

گابریل گارسیا مارکز

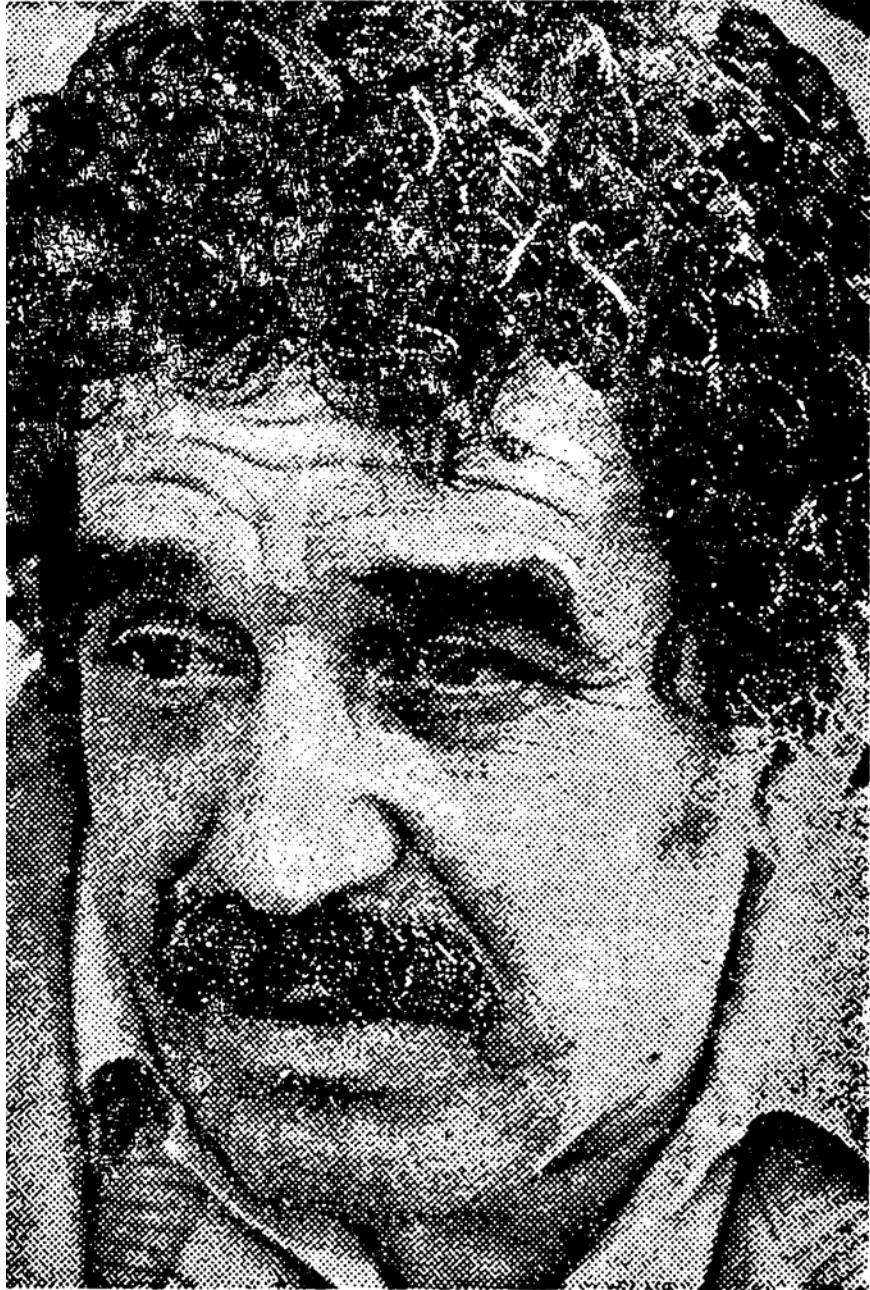
ادبیات کلاسیک معاصر

صد سال تنها یی

ترجمه بهمن فرزانه

«اگر حقیقت داشته باشد که می‌گویند رمان مرده است با در حال مردن است،
بس در این صورت همگی از جا برخیزیم و به این آخرین رمان سلام بگوییم !»
ناتالیا جینزبورگ





گابریل گارسیا مارکز
Gabriel García
Ma'rquez

صد سال تنہایی

ترجمہ بهمن فرزانہ



برترین کانال رمان و کتاب در تلگرام

@Romanbook_ir

حد سال تنهایی واقعه بزرگ ادبیات امریکای جنوبی در سالهای اخیر است. این کتاب موافقیتی بینظیر داشته و تقریباً به تمام زبانهای زنده جهان ترجمه شده است. کافی است به نظریه چند نویسنده و منتقد ادبی درباره این کتاب نظری بیندازیم. ناتالیا جیمزبورگ نویسنده معروف ایتالیایی: «... حد سال تنهایی را خواندم. مدت‌ها بود اینچنین تحت تأثیر کتابی واقع نشده بودم؛ اگر حقیقت داشته باشد که می‌گویند رمان مرده است و یا در احتضار است، پس در این صورت همگی از جای برخیزیم و به این آخرین رمان سلام بگوییم!» رونالد کریست منتقد: «همانطور که در آن‌ظار بزرگترین رمان امریکایی بوده‌ایم اینک بزرگترین رمان امریکای شمالی و امریکای جنوبی، اثر گابریل-گارسیا مارکز^۱ به دست‌مان می‌رسد. این رمان، شاهکار است.» جفری-ولف، منتقد مجله نیوزویک می‌نویسد: «کتابی است که مدت‌ها بین ما خواهد ماند، منحصر به‌فرد است، سراپا جادوست، معجزه‌گر است.» گرچه جویس و کافکا نخستین نویسنده‌گانی بوده‌اند که مارکز

را تحت تأثیر خود قرار داده‌اند با این حال خود او می‌گوید: «وقتی برای او لین‌بیار فالکنر را خواندم به‌خودم گفتم هر طور شده باید نویسنده شوم.» دو میهن نویسنده‌ای که بر او شدیداً تأثیر گذارده کامو است. مارکز درباره طاعون می‌گوید: «چقدر دلم می‌خواست من آن را نوشته باشم.»

شهر تخیلی ما کونسلو در کتاب حد سال تنها بی اند کی به‌ده‌کده آرکاتا کا² در منطقه سانتا مارتا³ در کشور کلمبیا⁴ شباهت دارد، که گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۲۸ در آنجا به‌دنیا آمده است. داستان خانواده بوئندا نیز بیشباخت به‌دانش‌هایی نیست که مادر بزرگش برای او تعریف می‌کرده است. «قصه‌گوی بزرگی بود، صدایش گویی زمزمه‌ای بود از جهانی دور دست که از ماورای او به‌گوش می‌رسید.» این جهان برای گابریل گارسیا مارکز همچنان جهان کودکی او باقی مانده است؛ وی طفو لیت خود را در خانه پدر بزرگ و مادر بزرگش، که پر از شبح و اسکلت و افسانه گنجهای مدفون در

دیواره است، گذرانده است.

در سال ۱۹۴۰ دهکده زادگاهش را ترک می‌کند و برای ادامه تحصیل به مدرسه یسوعیها به بوگوتا^۵ می‌رود ولی نه تنها این مدرسه را ادامه نمی‌دهد بلکه رشته حقوق را هم در دانشگاه نیمه کاره می‌گذارد. روزنامه‌نگاری آغاز می‌کند. چند داستان کوتاه از او در روزنامه ال‌اسپکتادور^۶ بوگوتا به چاپ می‌رسد؛ به عنوان نماینده این روزنامه بهاروپا، به شعبه رم اعزام می‌شود در رم، در مدرسه سینمایی رشته کارگردانی را دنبال می‌کند؛ ولی در سال ۱۹۵۵ هنگامی که روزنامه تعطیل می‌شود، مارکز نیز به پاریس می‌رود. در پاریس در هتل کوچکی در کوچه کوژا^۷ منزل می‌کند و مشغول نوشتن می‌شود؛ مال و منالی ندارد و مبلغ قابل ملاحظه‌ای هم به صاحب هتل مفروض است، صاحب هتل وقتی می‌بیند چگونه دیوانه‌وار چیز می‌نویسد، از او پولی نمی‌گیرد. در سال ۱۹۵۸ به کلمبیا باز می‌گردد و در آنجا بامرسدس، نامزدش ازدواج می‌کند (گابریل، نواده سرهنگ خرینلدو-).

مارکز^۸، که در اوآخر کتاب حد سال تنهايی با نامزد خود مرسدس، ظاهرمی شود، بدون شک خود اوست). در اينجا بارديگر روزنامه‌نگاری را از سرمی گيرد. در سال ۱۹۶۱ از روزنامه‌نگاری دست می‌کشد؛ ابتدا به مکزیکو و سپس به اسپانیا می‌رود؛ و اکنون نيز در همانجا زندگی می‌کند. آثارش عبارتند از:

شاخ وبرگ^۹، ۱۹۵۵؛ هیچکس به سرهنگ نامه نمی‌نویسد.^{۱۰} ۱۹۶۱،
تdefin ماماگراند^{۱۱}، ۱۹۶۲،^{۱۲} ساعت بدیمن^{۱۳}، ۱۹۶۲؛ حد سال تنهايی^{۱۴}،
۱۹۶۷؛ داستان عجیب و غمانگیز اندیرا و هادر بزرگ سنگدلش^{۱۵}، ۱۹۷۲
گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۷۲ به دریافت جایزه بزرگ
ادبی رومولو گالگوس^{۱۶} نایل شده است.

8. Gerineldo Márquez

- | | |
|--|---|
| 9. La Hojarasca | 10. <i>El Coronel no tiene quien le escriba</i> |
| 11. <i>Los funerales de la Mama Grande</i> | 12. <i>La mala hora</i> |
| 13. <i>Cien años de soledad</i> | |
| 14. <i>La Increible y Triste Historia de la Candida Eréndira y de su Abuela desalmada.</i> | 15. <i>Romulo Gallegos</i> |

برای
جمی گارسیا اسکات
و
ماریا نوئیزا الیو

خوزه آرکادیو بوئنديا
اورسولا ایگاران (همسرش)

مارانتسا

خوزه آرکادیو بوئنديا
آنورلیانو خوزه
(از پیلار ترنرا)

آنورلیانو

خوزه آرکادیو
ربکا (همسرش)

آرکادیو
(از پیلار ترنرا)
سانت سوفیا دل پیتیداد

رمدیوس خوشکله

آنورلیانو دوم
فرناندا دل کارپیو (همسرش)

خوزه آرکادیو دوم

آنورلیانو
(از مائوریکو با بیلوبیا)

آنورلیانو
(از آنورلیانو)

رناتا رمدویس (معده)

خوزه آرکادیو

آمارانتا اورسولا
کاستون (شوهرش)

سالها سال بعد، هنگامی که سرهنگ آئورلیانوبوندیا^۱ در مقابل سربازانی که قرار بود تیربارانش کنند ایستاده بود، بعداز ظهر دورستی را به یاد آورد که پدرش او را به کشف یخ برده بود. در آن زمان، دهکده ماکوندو^۲ تنها بیست خانه کاهگلی و نئین داشت. خانه‌ها در ساحل رودخانه بناسده بود. آب رودخانه زلال بود و از روی سنگهای سفید و بزرگی، شبیه به تخم جانوران ماقبل تاریخ، می‌گذشت. جهان چنان تازه بود که بسیاری چیزها هنوز اسمی نداشتند و برای نامیدنشان می‌باشد با انگشت به آنها اشاره کنی. هر سال، نزدیک ماه مارس، یک خانواده کولی ژنده‌پوش چادر خود را در نزدیکی دهکده بر پا می‌کرد و با سروصدای طبل و کرنا، اهالی دهکده را با اخترات جدید آشنا می‌ساخت. آهنربا نخستین اختراعی بود که به آنجا رسید. مرد کولی درشت‌هیکلی، که خود را ملکیادس^۳ می‌نامید، با ریش به هم پیچیده و دستان گنجشک‌وار در ملا^۴ عام آنچه را که هشتمین عجایب کیمیاگران دانشمند مقدونیه می‌خواند، معرفی کرد. با دو شمش فلزی از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفت. اهالی دهکده که می‌دیدند همه پاتیلها و قابلمه‌ها و انبرها و سه‌پایه‌ها از جای خود به زمین می‌افتد، سخت‌حیرت کرده بودند. تخته‌ها، با تقلای سیخها و پیچها که می‌خواست بیرون پردد، جیرجیر می‌کرد؛ حتی اشیایی که مدت‌ها بود در خانه‌ها مفقود شده بود، بار دیگر پیدا می‌شد و به دنبال شمشهای سحرآمیز ملکیادس راه می‌افتاد. ملکیادس کولی با لهجه‌ای غلیظ می‌گفت: «اشیاء جان دارند، فقط باید بیدارشان کرد.» خوزه آرکادیو بوندیا^۵ که همیشه تصورات بیحد و حصرش به ساورای معجزه و طبیعت و جادوگری می‌رفت، فکر کرد شاید بتوان آن اختراع بیهوده را برای استخراج طلا از زمین به کار گرفت. ملکیادس که سرد صدیقی بود چنین

- | | |
|----------------------|-------------------------|
| 1. Aureliano Buendia | 2. Macondo |
| 3. Melquíades | 4. José Arcadio Buendía |

چیزی را پیش بینی کرده بود: «به درد آن کار نمی خورد.» ولی خوزه آر کادیو- بوئنديا در آن زمان به صداقت کولیها معتقد نبود، قاطرش را، به اضافه چند بزغاله با دو شمش آهنربا معامله کرد. همسرش، اورسولا ایگوآران^۰، که برای افزایش درآمد ناچیزشان روی آن حیوانات حساب می کرد، نتوانست او را از این معامله منصرف کنند. شوهرش در جواب او سی گفت: «بزودی آنقدر طلا خواهیم داشت که می توانیم اتفاقها را با شمش طلا فرش کنیم.» برای اثبات حرفش چندین ماه سخت کار کرد. تمام منطقه، حتی کف رو دخانه را، وجب به وجوب با آن دو شمش فلزی آسود. به صدای بلند، اوراد ملکیادس را می خواند. تنها چیزی که توانست از زیر خاک بیرون بکشد یک زره زنگ زده قرن پانزدهم بود که فرو- رقتگیهاش مثل یک کدوی بزرگ شن اندواد، صدا می داد. وقتی خوزه آر کادیو- بوئنديا به کمک چهار مردی که همراهش بودند موفق شد زره را از هم باز کند، درونش اسکلت گج شده ای یافت که یک جعبه کوچک مسی به گردن داشت. درون جعبه مشتی سوی زن یافتند.

کولیها در ماه مارس باز گشتند. این بار، یک دوربین و یک ذره بین به بزرگی یک طبل همراه داشتند و آنها را به عنوان آخرین اختراقات پیوودیان شهر آمستردام نمایش دادند. زنی کولی را در نقطه دوری از دهکده نشاندند و دوربین را در جلو چادر بر پا کردند. هر یک از اهالی، فقط با پرداخت پنج رئاله^۶، می توانست چشم به دوربین بگذارد و زن کولی را در یک قدسی خود ببیند. ملکیادس می گفت: «علم، مسافت را از میان برداشته. بشر بزودی می تواند در خانه اش لم بدهد و آنچه را که در هر نقطه از جهان اتفاق می افتد، ببیند.» در نیمروزی سوزان، با ذره بین بزرگ نمایش جالبی دادند. مشتی علف خشک وسط جاده گذاشتند و با تمرکز اشعه خورشید در کانون ذره بین، علفها را آتش زدند. خوزه آر کادیو بوئنديا که هنوز از شکست آهنرباها تسلی خاطر نیافته بود، به مغزش خطور کرد که شاید بتوان از آن اختراع یک حربه جنگی ساخت. ملکیادس بار دیگر کوشید تا او را منصرف سازد ولی عاقبت حاضر شد ذره بین را با دو شمش آهنربا و سه سکه مستعمره ای معامله کند. اورسولا از شدت حیرت و نوبیدی گریه سرداد. آن سه سکه قسمتی از یک صندوق سکه طلا بود که پدرش با یک عمر صرفه جویی و از خود گذشتگی اندوخته بود و او آن را زیر تخت خاک کرده بود تا در فرصتی مناسب سرمایه گذاری کند. خوزه آر کادیو- بوئنديا حتی از اورسولا دلچویی هم نکرد با سماحت دانشمندانه، چنان در

آزمایش‌های خود غرق شده بود که نزدیک بود حتی جانش را نیز پر سر این کار بگذارد. برای نشان دادن اثر ذره‌بین در جبهه دشمن، خود را هدف اشعة خورشید قرار داد و بدنش چنان سوخت که تا حدتی مددید آثار سوختگی باقی بود. با وجود مخالفت‌های همسرش که به نتایج چنین اختراع خطرناکی بی‌برده بود، کم مانده بود خانه را آتش بزنند، ساعتها مددید در اتاق را به روی خود بست و امکانات جنگی آن حربه جدید را محاسبه کرد تا عاقبت کتابی جاسع در این باره تهیه کرد و آن را همراه با نتایج آزمایش‌های فراوان خود و طرحهای بیشمار مربوطه به حضور مقامات دولتی فرستاد، آن را به قاصدی سپرد که از کوهها و باتلاقهای وسیع و رودخانه‌های پرخروش عبور کرد و بارها نزدیک بود در اثر طاعون و فشار نومیدی و هجوم جانوران وحشی و درنده جان از کف بدهد. تا آنکه عاقبت به جاده‌ای رسید که به جاده دیگری منتهی می‌شد و قاطرهای حائل پست از آنجا می‌گذشتند. با وجود اینکه در آن زمان سفر به پایتخت تقریباً ناممکن بود، خوزه آرکادیوبوئنیا تصمیم داشت به سعی احضار از طرف مقامات دولتی سفر خود را آغاز کند و برای نمایش اختراع خود در حضور مقامات نظامی به پایتخت برسد و سسئولیت تعلیم هنر غایض نبرد خورشیدی را عهده‌دار شود. سالها منتظر پاسخ ماند. عاقبت از انتظار خسته شد و شکست خود را به ملکیادس اعتراف کرد. آنوقت بود که مرد کویی صداقت خود را ثابت کرد؛ درین بین را پس گرفت و سکه‌ها را پس داد. به علاوه، چندین نقشه جغرافیایی پرتفالی و تعلیمات مختلفه دریانوردی در اختیار او گذاشت. در ضمن با دستخط خود مختصه‌ی از مطالعات هرمان راهب را نوشت و به او داد تا بتواند طرز کار دوربین و قطب‌نما و زاویه‌یاب را فرآگیرد. خوزه آرکادیوبوئنیا، ماههای طولانی فصل باران را در اتاقکی که در انتهای خانه ساخته بود گذراند تا کسی مزاحم آزمایش‌هایش نشود. وظایف خانوادگی خود را پاک از یاد برد، شباهی پیاپی را در حیاط به مطالعه ستارگان می‌گذراند و برای بدست آوردن طریق دقیقی جهت یافتن ظهر، چیزی نمانده بود آفتاب‌زده شود. هنگامی که با طرز کار وسایل خود کاملاً آشنا شد، اطلاعات فضاییش چنان بود که به او اجازه می‌داد بدون ترک آزمایشگاهش بتواند در ریاهای ناشناس کشته براند، سرزمینهای دورافتاده را سیاحت کند، و با موجودات افسانه‌ای رابطه برقرار سازد. در این دوره بود که عادت کرد با خودش حرف بزنند. بدون اینکه کوچکترین اهمیتی به کسی بدهد، در خانه می‌گشت و با خود حرف می‌زد. اورسولا و پچه‌ها در باعچه درخت سوز و سنجد، و بوته‌های چغندر و سیب زمینی و بادنجان می‌کاشتند و پیششان از شدت خستگی راست نمی‌شد. ناگهان، بدون هیچ گونه اطلاع قبلی، نوعی حالت جذبه جایگزین

فعالیت تب آسودش شد. چندین روز، گویی جادو شده باشد، حدسیات خود را زیر لب نزمه می‌کرد، بی‌آنکه حتی خود نیز چیزی از آن سر در بیاورد. عاقبت سه‌شنبه روزی از ماه دسامبر، طرفهای ناهمار، تمام سنگینی بارعذاب خود را با یک ضربه بیرون ریخت. فرزندانش تا آخر عمر فراموش نکردند که چگونه پدرشان با وقاری خاص، لرزان از تب شب زنده‌داریهای طولانی و خشم خیالی اش بر سر میز نشست و کشف خود را اعلام کرد:
- زین مثل پرتقال‌گرد است.

اور سولا طاقت‌ش طاق شد. فریاد زد: «اگر قرار است دیوانه بشوی، خودت تنها دیوانه شو! ولی سعی نکن این افکار کولی وارت را به معزز بچه‌ها هم فروکنی.» خوزه آرکادیو بوئندهای که آرام بود، حتی وقتی که همسرش از شدت عصبانیت دوربین را بر زمین زد و شکست، وحشتی نکرد. یکی دیگر ساخت. مردان دهکده را در اتاقش جمع کرد و با تئوریهایی که برای همه‌شان فهم ناپذیر بود، اسکان سراجعت به نقطه حرکت را با کشیده‌رانی مدام به سوی مغرب به آنها نشان داد. همه اهالی دهکده معتقد بودند که خوزه آرکادیو بوئندهای دیوانه شده است. تا آنکه ملکیادس وارد شد و همه چیز را روشن کرد. در حضور همه از فهم و شعور خوزه آرکادیو بوئندهای تجلیل کرد که چگونه از طریق علم هیئت به یک تئوری که عملاً ثابت شده بود، رسیده است - گرچه آن تئوری تا آن زبان در دهکده مأکوندو ناشناخته باقی سانده بود. و جهت اثبات ستایش خود هدیه‌ای به او داد که در آینده دهکده مأکوندو نقش بسیار مهمی بازی کردد: یک آزمابشگاه کیمیاگری.

ملکیادس، ناگهان با سرعت شگفت‌انگیزی پیر شده بود. در نخستین سفرهایش کم و بیش همسن خوزه آرکادیو بوئندهای به نظر می‌رسید ولی همچنانکه خوزه آرکادیو، قدرت و زور خارق العاده‌اش را - که می‌توانست اسب را تنها با گرفتن گوشهاش به زمین بزند - حفظ کرده بود، مرد کولی برعکس، گویی با مرضی سهلک تحلیل می‌رفت. در حقیقت نتایج اسراض نادر و گوناگونی که در سفرهای متعددش به دنیا به آنها برخورد کرده بود، در او بروز کرده بود. همانطور که در بر پا کردن آزمایشگاه به خوزه آرکادیو کمک می‌کرد برایش شرح می‌داد که مرگ در همه‌جا او را دنبال می‌کند ولی عزیزش را جزم نمی‌کند که ضربه آخر را به او بزند. او نمونه یک فراری بود که به هر نوع مرض و فاجعه‌ای که ممکن است برسن نازل شود، دچار شده بود. پلاگر^۷ در

۷. مرضی که از کمبود ویتامین P بیش می‌آید...م.

خاورمیانه، اسکوربوت^۸ در شبه جزیره مالزی، جذام در اسکندریه، بربری^۹ در ژاپون، طاعون در ماداگاسکار، زلزله در سیسیل، و غرق شدن کشتی در تنگه ساگالیانس.^{۱۰} این موجود خارق العاده که می‌گفت کلید نوستراداموس^{۱۱} را در دست دارد، سرد افسردهای بود در پس پردهای از غم؛ و نگاه آسیا پیش گویی ماوراء هر چیز را می‌دید. کلاه بزرگی به سیاهی بالهای کلاع به سر داشت و نیمتنه متحملش رد پای قرنها را برخود حفظ کرده بود؛ ولی با وجود دانش بسیار و حالت اسرار آمیزش بشری زیینی بود که نمی‌توانست از مسائل جزئی زندگی روزانه بگریزد. از درد پیری می‌نالید، از بی‌اهمیت‌ترین مشکلات مالی شکوه می‌کرد، و مدت‌ها بود که دیگر نمی‌خندید زیرا برایر بیماری اسکوربوت تمام دندانها پیش ریخته بود. در آن ظهر گرم و خفقات آور که ملکیادس از اسرار خود پرده برداشت، خوزه آرکادیو یونانیا مطمئن شد که دوستی بزرگی بین آن دو آغاز شده است. قصه‌های شگفت‌انگیز او دهان بچه‌ها را از تعجب باز نگاه داشته بود. آئورلیانو که در آن زمان بیش از پنج سال نداشت، تمام عمر، او را آنطور به خاطر می‌آورد که آن روز بعد از ظهر در مقابل نورفلزی که از پنجه می‌تاپید نشسته بود و با صدای ارگسانندش بردوز ترین سرزینهای خیالی نور می‌پاشید و قطره‌های عرق از شقیقه‌ها پیش فرو می‌ریخت. خوزه آرکادیو، برادر بزرگترش، به‌نوبه خود آن تصویر زیبا را به عنوان میراث، برای تمام بازماندگانش باقی گذاشت؛ بر عکس برای اورسولا از آن ملاقات خاطره بدی به‌جا مانده بود چون درست موقعی وارد اتاق شده بود که ملکیادس از روی بی‌احتیاطی یک شیشه بیکلرور جیوه را شکسته بود.

زن گفت: «بوی ابلیس می‌آید.»

ملکیادس جمله او را تصحیح کرد: «ابدآ، ثابت شده که ابلیس از سولفور درست شده، اما این فقط سوبلیمه است.»

میپس درباره خواص شیطانی سنگ‌خون، شرحی فاضلانه داد ولی اورسولا وقوعی به‌او نگذاشت و بچه‌ها را همراه خود برای دعا خواندن برد. آن بُوی تند و تیز برای همیشه همراه با یاد ملکیادس در خاطرش باقی ماند. آزمایشگاه اصلی عبارت بود از یک تنور، یک لیوان آزمایشگاهی گلو. بلند، تقليیدی از الخطم‌الخرطوم (به اضافه تعداد زیادی کاسه و قیف وانیق و

۸. مرضی که از کمبود ویتامین C عارض می‌شود.-۴.

۹. مرضی که از کمبود ویتامین B1 عارض می‌شود.-۴.

۱۰. دریا نورد پرتغالی (۱۴۸۰-۱۵۲۱) کاشف این تنگه در جنوبی ترین نقطه امریکای جنوبی.-۴.

۱۱. Michel Nostradamus: ستاره‌شناس، کیمیاگر و طبیب فرانسوی ۱۵۰۳-۶۶.-۴.

صافی والک) و یک دستگاه تقطیر که توسط خود کولیها از روی دستورالعمل مدرن به‌شکل انبیق سه‌بازویی «سریم یهودی» ساخته شده بود. علاوه بر این وسایل، ملکیادس نمونه هفت فلز مطابق با هفت‌سیاره، فرمول سوسی و زوسیموس^{۱۲} را برای طلاسازی و یک سری یادداشت و طرح درباره «علم کبیر» برای او گذاشت تا بتواند اکسیر کیمیاً گری بسازد. خوزه آرکادیو بوئندیا که سخت فریفته سادگی فرمولهای طلاسازی شده بود، چندین هفته متوالی عاجزانه از اورسولا خواهش کرد بگذارد سکه‌های طلا را از زیر خاک بیرون بکشد و تا آنجا که تعزیه جیوه اجازه دهد آنها را افزایش بدهد. اورسولا، مطابق معمول در برابر پافشاری شوهر تسلیم شد. واین چنین خوزه آرکادیو بوئندیا سی‌سکه طلا را در یک ماهیت‌با ریخت و با برآده مس و زرنيخ زرد و گوگرد و سرب ذوب کرد. سپس همه را با حرارت شدید در دیگی از روغن کرچک جوشاند تا تبدیل به مایع غلیظ و فاسدی شد که بیشتر به آبنبات سوخته شباهت داشت تا به‌طلا. در جریان نوبیدانه تقطیر، ارثیه گرانبهای اورسولا در اثر ذوب شدن همراه هفت فلز سیاره‌ای، مخلوط با جیوه و ویتریول قبرسی، و سپس جوشانده شدن در پیه خوک به جای روغن ترب، تبدیل به مشتی تفاله سوخته شد و به ته دیگ چسبید.

وقتی کولیها برگشتنند اورسولا تمام اهالی را برعلیه آنها برانگیخته بود. ولی کنچکاوی از ترس قویتر بود. آن‌بار، کولیها هنگام عبور از دهکده با انواع آلات موسیقی سروصدای کر کننده‌ای راه انداخته بودند و یک جارچی، نمایش شگفت‌انگیزترین کشف علمای آسیای صنیع را اعلام می‌کرد. اهالی به‌چادر کولیها رفتنند و با پرداخت یک پول، ملکیادس را دیدند که جوان و شاداب شده بود. بر چهراش اثری از چروک دیده نمی‌شد و دندانها یاش تازه و درخشان بود. کسانی که لشه‌های ناسالم و گونه‌های فرو افتاده و لبهای چروکیده او را به‌خاطر می‌آوردند در مقابل اثبات خالی از شبھه قدرت مأوراء. الطبیعه مرد کولی، از وحشت به‌خود لرزیدند. وحشت آنها، هنگامی که ملکیادس دندانهای خود را از روی لشه‌ها برداشت و چند لحظه به همه نشان داد، دو چندان شد. در یک لحظه تبدیل به‌مرد فرتوت سالهای گذشته شد و سپس وقتی بار دیگر دندانها را به‌دهان گذاشت، با اطمینان خاطر از جوانی بازیافته‌اش دوباره لبخند زد. حتی خوزه آرکادیو بوئندیا نیز اذعان کرد که علم و دانش ملکیادس از حد و حصر گذشته است؛ فقط هنگامی که مزد کولی

در خلوت طرز کار دندان عاریه اش را برای او شرح داد توانست نفس راحتی پکشد. این شیء برایش چنان ساده و در عین حال حیرت آور بود که هنوز شب نشده همه مطالعات کیمیا گری در نظرش بی ارزش شد. بار دیگر دچار بحران بدخلقی گشت و نظم تغذیه اش مختل شد. تمام روز درخانه می گشت و با خود حرف می زد. به اورسولا می گفت: «در دنیا واقعی عجیب و باور نکردنی رخ می دهد؛ در دو قدمی ما، در آنطرف رودخانه، انواع دستگاههای جادویی یافت می شود و ما، مثل یک مشت خر در اینجا زندگی می کنیم.» کسانی که او را از ابتدای پیدایش دهکده ما کوندو می شناختند، از تغییر و تحولی که تحت تأثیر ملکیادس در او پدید آمده بود سخت حیرت کرده بودند.

در آغاز، خوزه آر کادیو بیوئنداها به رئیس قبیله ای شباهت داشت که با علاقه هرچه تمامتر درباره بذرافشانی و تربیت دام و اطفال دستورهای لازم را به اهالی می دهد و برای بھبود وضع عمومی دهکده حتی در کارهای عملی نیز با همه همکاری می کند. از آنجا که خانه او از ابتدا بهترین خانه دهکده بود، سایر خانه ها را به آن شکل ساختند. خانه اش تشکیل می شد از یک اتاق نشیمن بزرگ و روشن، یک اتاق ناهارخوری با یک ایوان مملو از گلهای رنگارنگ در جلو، دو اتاق خواب، یک حیاط خلوت با یک درخت بلوط عظیم، یک باغچه پر از سبزی، و یک حیاط کوچک که در آن بزها، خوکها، و مرغ هایش در صلاح و صفا با هم می زیستند. تنها جانور ممنوع در خانه و در تمام دهکده، خروس جنگی بود.

فعالیت اورسولا نیز مانند شوهرش بود. زنی فعال و دقیق و جدی با اعصابی پولادین بود که هرگز کسی صدای شکوه اش را نشنیده بود - گویی از صبح سحر تا شب در همه جا وجود داشت و صدای خشن خش آرام زیر پیراهنی آهارزده اش به گوش می رسید. به همت او، کف اتاقها که از گل ساخته شده بود، دیوارهای کاهگلی و اثاثیه چوبی دهاتی که با دست خودشان ساخته بودند همیشه پاکیزه بود و از صندوقهای کهنه لباس، همیشه عطر ملایم ریحان به مشام می رسید.

خوزه آر کادیو بیوئنداها که همیشه در دهکده، در هر کاری پیشقدم بود، وضعیت ساختمانی خانه ها را به نحوی ترتیب داده بود که هر کس به آسانی می توانست برای برداشتن آب به رودخانه برسد و خیابانها را طوری کشیده بود تا هر خانه، به اندازه خانه دیگر آفتاب بگیرد. در عرض چند سال ما کوندو به دهکده ای چنان فعال و سنظم تبدیل شد که سیصد نفر سکنه اش تا آن موقع ندیده بودند. درست و حسابی می توانستی آنجا را یک دهکده خوشبخت

بناسی، جایی که هیچکس پیش از سی‌سال نداشت و هنوزکسی در آن نمرده بود. خوزه آرکادیو بوئنده از وقتی که ساختمان دهکده شروع شد، تله و قفس ساخته بود و در اندک زمانی نه تنها خانه خود بلکه تمام خانه‌های دهکده را از سبزه‌بنا و قناری و مرغ‌مینا و سینه‌سرخ پر کرد. کنسرت اینهمه پرنده گوناگون چنان کرکنده شد که اورسولا برای اینکه دیوانه نشود سوراخ‌گوش‌هایش را با سوم گرفت. اولین باری که قبیله ملکیادس برای فروش گویه‌ای شیشه‌ای مسکن سردرد به آنجا وارد شدند، اهالی سخت متعجب شده بودند که آنها چگونه توانسته‌اند در مأواه باتلاقها، این دهکده دور افتاده را پیدا کنند و کولیها اعتراف کردند که آواز پرنده‌گان دهکده‌آنها را بدانجرا هنما می‌کرده است. پیشگامی اجتماعی، بزودی با تب آهنربا و حسابهای هیئت و رویای کیمیاگری و نگرانی شناختن عجایب جهان از میان رفت. خوزه آرکادیو بوئنده ای تمیز و زرنگ تبدیل به مرد خموده‌ای شد که دبگر به لباسش اهمیت نمی‌داد و اورسولا، ریش بلند و وحشی او را تنها سی توانست با کارد آشپزخانه اصلاح کند. عده‌ای حتی تصور می‌کردند او سحر و جادو شده است. با اینهمه، همینکه او اشیاء شگفت‌انگیزش را رها کرد و بار دیگر پیش‌قدم شد تا به همراه سایرین از ماکوندو راهی به دنیای اختراعات محیرالعقل بگشاید، همه، حتی کسانی که کوچکترین شک و شبه‌ای در دیوانگی او نداشتند، برای عملی ساختن این نقشه از کار و زندگی خود دست کشیدند.

خوزه آرکادیو بوئنده یا کوچکترین اطلاعی از وضعیت جغرافیا بی آن منطقه در دست نداشت. تنها می‌دانست که در سمت شرق، سلسه جبال گذرناپذیری وجود دارد و در پشت آن، شهر قدیمی ریوآچا^{۱۳} واقع شده. در ایام قدیم (پدر بزرگش، آئورلیان بوئنده‌ای اول، برایش تعریف کرده بود) فرانسیس دریک^{۱۴} با توب به شکار تمساح می‌رفت و تمساح‌ها را با کاه می‌انباشت و به حضور ملکه الیزابت پیشکش می‌کرد. هنگامی که خوزه آرکادیو بوئنده جوان بود، همراه با مردان خود، با زنها و بچه‌ها و حیوانات و انواع وسایل و اثاثیه خانه، برای یافتن راهی به دریا، از سلسه جبال عبور کرده بود ولی پس از بیست و شش ماه از تصمیم خود منصرف شده بود و برای اینکه مجبور نشوند از همان راه مراجعت کنند، دهکده ماکوندو را بنا کرده بودند. آن راه برایش بیفاایده بود و فقط او را به گذشته برمی‌گرداند. در سمت جنوب، باتلاقهای کوچکی گسترده بود که بانوی

13. Riohacha

۱۴ Francis Drake (۱۵۴۰-۱۵۹۶): دریا نورد انگلیسی و نخستین انگلیسی که از طریق دریا؛ دنیا را دور زد.^{۲۴}

پوشش گیاهی پوشیده شده بود و بعد مرداب فوق العاده پهناوری واقع بود که بنا به گفته کولیها انتهایی نداشت. مرداب پهناور، در سمت غرب، با آبهای وسیع دیگری مخلوط می‌شد که در آن ساهیهای بزرگ با پوست لطیف و بالاتنه و سری زن‌سانند یافت می‌شدند که قایقرانان را با پستانهای زیبا و برجسته‌شان می‌فریفتند. کولیها، شش ماه برآن آبها قایقرانی کردند تا به راه خاکی برسند که قاطرهای پست از آن عبور می‌کردند. بنا به محاسبات خوزه آرکادیو بوئنديا، تنها امکان برقراری رابطه با جهان متمن، از طریق شمال بود. از این رو اسباب شکار و وسائل لازم جهت چیدن و کنار زدن شاخ و برگها تهیه کرد و همراه همان مردانی که در بنیانگذاری ماکوندو همراهیش کرده بودند، به راه افتاد. نقشه‌های دستگاههای جهت‌یابی خود را در یک کوله پشتی ریخت و به آن وادی پرخطرگام نهاد.

روزهای اول به اشکال بهمی برخوردند. از دامنه سنگلاخ ساحل رودخانه تا جایی که سالها قبل زره آن جنگجو را یافته بودند پایین رفتهند و از آنجا، از طریق نارنجستان، وارد جنگل شدند. در پایان هفته اول گوزنی شکار کردند. کبابش کردند ولی فقط نیمی از آن را خوردند و بقیه‌اش را نمک زدند و برای روزهای آینده نگاه داشتند. با این کار می‌خواستند ادامه تغذیه با گوشت طوطی را که آبی رنگ بود و بوی خزه می‌داد به تعویق بیندازند. یکبار، به مدت ده روز، خورشید را ندیدند. زمین، مثل خاکستر آتشفسان، نرم و مرتبط گشت و نباتات و گیاهان رفته تهدید آمیزتر شد. صدای پرنده‌گان و نعره میمونها دورتر شد. جهان برای ابد غم‌انگیز شد. مرد ها با یادآوری خاطرات دوردست خود، در آن بهشت مرتبط سخت ملول شده بودند - بهشتی مرتبط و ساکت که قبل از بهشت آدم و حوا آفریده شده بود، جایی که چکمه‌هایشان در گودالهای روغنی بخار آلود فرو می‌رفت و ساطورهایشان سوسنهای سرخ فام و مارمولکهای طلایی را تکه تکه می‌کرد. یک هفته تمام، بدون اینکه حرفی با هم بزنند، مانند خوابگردان در جهانی پراز رنج واندوه پیش رفتهند. جهانی که تنها روشناییش پرواز حشرات نورانی بود. ریه‌هایشان از بوی خفه کننده خون به تنگ آمده بود. راه بازگشتن وجود نداشت، راهی که در مقابل خود می‌گشودند، در اندک زمانی با رشد سریع گیاهانی که در مقابل چشمهاشان می‌روید مسدود می‌شد. خوزه آرکادیو بوئنديا می‌گفت: «هم نیست، فقط نباید جهت را از دست داد.» به کمک قطب‌نما، مردان خود را به شمال ناسرثی راهنمائی کرد و از آن سرزمین افسون شده خارج شدند. شبی تاریک و بی ستاره بود، ولی هوا پاکیزه شده بود. خسته از آن راه دراز، نتوهای بزرگ کرباسی خود را به درختها بستند

و پس از دو هفته، برای اولین بار، به خوابی عمیق فرو رفتند. از خواب که بیدار شدند، خورشید بالا آمد و دهان همگی از حیرت بازماند؛ در برابر شان، در میان درختان سرخس و نخل، در نور ساکت صبحگاهی، یک کشتی بادبانی اسپانیولی، سفید و گردگرفته به چشم می‌خورد. کشتی اندکی بیکر شده بود و از اسکلت دست نخورده‌اش، از میان طنابها بیکه از گلهای ارکیده پوشیده شده بود، رشته‌های کثیف بادبان آویزان بود. بدنه‌اش که پوشیده از سنگواره حیوانات ریز دریایی و خزه نرم، پوشیده شده بود به روی زینه‌ای از سنگ چسبیده بود. به نظر می‌رسید تمام کشتی در محیط مناسب خود قرار گرفته است، در فضائی آغشته به تنها و نسیان، دور از فساد زیان و عادات پرنده‌گان. وقتی سردها با احتیاط به درون کشتی پای نهادند، چیزی جز یک جنگل انبوه و پرگل نیافتند.

کشف کشتی بادبانی که نزدیکی دریارا می‌رساند، خوزه‌آر کادیوبوئنديا را از پای در آورد. عقیده داشت که سرنوشت او را به سخره گرفته است. وقتی با هزاران مشقت و از جان گذشتگی به جستجوی دریا رفته بود آنرا نیافته بود و اکنون که به دنبال دریا نمی‌گشت تقدیر، دریا را، چون مانع گذرناپذیر، سر راهش قرار داده بود. سالها بعد که سرهنگ آثورلیانوبوئنديا از آنجا گذشت، آن راه به یک جاده عادی پست تبدیل شده بود و در میان دشتی از شقایق سرخزنگ تنها چیزی که از کشتی دیده می‌شد اسکلت زغال شده‌اش بود. عاقبت، هنگامی که قانع شد که آن داستان زایدۀ خیال پدرش نبوده است از خود پرسید آن کشتی چگونه توانسته تا آن حد درخششکی پیش بیاید. ولی خوزه‌آر کادیوبوئنديا که پس از چهار روز، در فاصله دوازده کیلومتری کشتی، دریا را یافته بود از خود چنین چیزی نپرسیده بود. همه رویاهاش در برابر آن دریای خاکستری رنگ کف‌آلود و کثیف که به چوجه لیاقت آنهمه از خود گذشتگی و سفرماجرای جویانه را نداشت، نقش برآب شد. فریاد کشید: «چه بد بختی! ما کوندو را از هر طرف آب گرفته است.»

بنا بر نقشه‌ای که خوزه‌آر کادیوبوئنديا پس از سراجعت از آن سفر طرح کرده بود، تا سدتها همه خیال می‌کردند ساکوندو شبیه جزیره است. نقشه را با عصبانیت طراحی کرده بود و در طرح مشکلات بر قرار کردن رابطه با دنیای خارج مبالغه کرده بود، گویی بدینوسیله می‌خواست بخطاطر اینکه آن محل را برای زندگی انتخاب کرده، خود را تنبیه کرده باشد. غرغر کنان به اورسولا می‌گفت: «هر گز به جایی نخواهیم رسید. تا آخر عمر بدون اینکه از فواید علم و دانش برخوردار شویم در همینجا خواهیم پوسید.» اطمینانی که طی ساهها در اتفاقک آزمایشگاه از بین رفته بود او را به این فکر انداخت که دهکده ساکوندو را به محل مناسبتری انتقال دهد. ولی این بار اورسولا نقشه شوهرش را بر باد

داد. مخفیانه و صبورانه و سورچه وار زنهای دهکده را بر علیه شوهرانشان که خود را برای انتقال دهکده آماده می‌ساختند، برانگیخت. خوزه‌آرکادیویوئندهای نفهمید درکدام لحظه و بنا بر کدام نیروی مخالف، نقشه‌اش با مخالفت و سریعی روپرورد. فقط یکباره متوجه شد که شکست خورده است. اورسولا با دقیقی معمصومنه او را نظاره می‌کرد و روزی که او، نویید از نقشه سفر، با دندانهای به هم فشرده وسایل آزمایشگاه را در صندوقها یشان می‌گذاشت، حتی دلش به حال او سوخت. صبر کردن تا کارش را به اتمام برساند، صبر کرد تا در صندوقها را میخکوبی کند و روی آنها با مرکب حروف اول اسم خود را بنویسد. او را سرزنش نکرد. اما می‌دانست او پی‌برده که مردان دهکده حاضر نیستند در این نقشه با او همراهی کنند (وقتی با خودش حرف می‌زد این را شنیده بود). فقط موقعی که می‌خواست در اتفاق آزمایشگاه را از پاشنه در بیاورد، اورسولا با احتیاط‌از او علت را پرسید و او به تلخی جواب داد: «حالا که کسی حاضر نیست همراه ما بیاید، خودمان از اینجا می‌رویم.» اورسولا نگران نشد.

گفت: «ما از اینجا نمی‌رویم، همینجا می‌سانیم، چون در اینجا صاحب فرزند شده‌ایم.»

او گفت: «اما هنوز مردهای در اینجا نداریم. وقتی کسی مردهای زیر خاک ندارد، به آن خاک تعلق ندارد.»

اورسولا با لحنی آرام و مصمم گفت: «اگر قرار باشد من بمیرم تابقیه در اینجا بمانند، خواهم مرد.»

خوزه‌آرکادیویوئندهای که چنین اراده‌ای را در همسرش باور نداشت، سعی کرد او را با زرق و برق خیالات خودگول بزند - با وعده دنیایی جادویی که کافی بود چند قطره از یک مایع جادویی بر زمین پیاشی تا درختان به میل تو سیوه بدھند، دنیایی که انواع داروهای مسکن را به ارزانترین بها می‌فروشند. ولی اورسولا گوشش به لاطائالت او بدهکار نبود.

گفت: «بهتر است به جای اینکه مدام به سوساس کشف تازگیهای عجیب و غریب فکر کنی، کمی هم به فرزندان خودت برسی، نگاهشان کن، همینطور محض رضای خدا ول هستند، درست مثل دوتا یا بو.»

خوزه‌آرکادیویوئندهای به شنیدن حرفهای همسرش، از پنجه نگاهی به بیرون انداخت و در یاغچه آفتابگیر دویچه پا بر هنر اش را دید. به نظرش رسید که به نیروی جملات جادویی اورسولا، تازه در آن لحظه جان‌گرفته‌اند و زندگی یافته‌اند. در درونش چیزی به جنبش درآمد، حسی اورسوز و نامعلوم که ریشه اورا از زبان خود بیرون کشید و به سناطق بکر خاطره‌اش سپرد. اورسولا به جارو کردن خانه‌ای که اکنون می‌دانست تا آخر عمر، ترک نخواهد کرد ادایه داد و با نگاهی ثابت

آنقدر بچه‌ها یشن را تماشا کرد تا چشمانش پر از اشک شد. اشک را با پشت دست خشک کرد و از روی تسليم نفس عمیقی کشید.
گفت: «بسیار خوب، بگو بیایند به من کمک کنند تا اثنایه را از صندوقها در آوریم.»

خوزه‌آر کادیو، فرزند ارشد، چهاردهمسالش تمام شده بود؛ سر چهار- گوش و گیسوان انبوه و اخلاق پدرش را داشت. گرچه به اندازه سن خود رشد کرده بود و قدرت جسمانی داشت ولی از همان زمان هم پیدا بود که خیالپرور نیست. اورسولا، در زمان عبور از سلسه جبال، او را آبستن شده بود و قبل از بنیانگذاری ماکوندو به دنیا آورده بود. پدر و مادرش پس از آنکه سطمئن شده بودند که طفل دارای نقصی نیست، شکر خدا را به جای آورده بودند. آئورلیانو، اولین بشری که در ماکوندو به دنیا آمد بود، در ماه سارس، شش ساله می‌شد. ساکت و جدی بود. در شکم مادرش گریه کرده بود و با چشمان باز به دنیا آمده بود. وقتی بند نافشن را می‌بریدند سرش را از طرفی به طرف دیگر چرخاند، اشیاء اتاق و چهره حاضرین را با کنجکاوی و بدون وحشت نگریست و سپس بی‌اعتنای که برای تماشا به او نزدیک شده بودند، نگاه خود را به روی درخت نخلی که هر آن ممکن بود در زیر فشار ریزش باران از ریشه در آید، دوخت. اورسولا دیگر به قدرت نگاه او فکر نکرد تا روزی که آئورلیانوی کوچولو که در آن موقع سه سال از عمرش می‌گذشت، درست موقعی که او یک دیگ سوپ داغ را از روی اجاق برداشته بود و می‌خواست روی میز آشپزخانه بگذارد وارد آشپزخانه شد. بچه که در مقابل در آشپزخانه سردد ایستاده بود گفت: «الان دیگ می‌افتد.» دیگ، محاکم در وسط میز قرار داشت ولی بمحض آنکه بچه این اخطار را کرد، جنبش عجیبی آن را گرفت، گویی نیرویی از داخل، آن را به سوی لبه میز پیش می‌راند. دیگ از روی میز به زمین افتاد. اورسولا وحشتزده جریان را برای شوهرش تعریف کرد ولی او آن را به حساب احتمالات طبیعت گذاشت. او همیشه از بچه‌ها یشن بیخبر بود، از یکطرف بخاطر اینکه دوران کودکی را نوعی حماقت فکری می‌دانست و از طرف دیگر بخاطر اینکه سخت به‌اندیشه‌های خودش مشغول بود.

ولی از عصر روزی که آنها را صدا کرد تا در بیرون آوردن اثنایه صندوقها به او کمک کنند، دیگر بهترین ساعت خود را وقف آنها کرد. در آن اتاقک که دیوارها یشن رفته با نقشه‌های عجیب و غریب جغرافیایی و طرحهای شگفت‌انگیز پوشیده می‌شد، به فرزندان خود خواندن و نوشتمن و حساب آموخت؛ از عجایب جهان برایشان تعریف می‌کرد -نه فقط تا جایی که

تصویرش اجازه می‌داد، بلکه خیلی پیش از آنچه تخیلش یاری می‌کرد. همین شد که بچه‌ها دانستند که در جنوبی ترین قسمت افریقا، سردان فهمیده و صلحجویی هستند که کارشان تنها نشستن و فکر کردن است و یا اینکه در دریای اژه می‌توان با پریدن از جزیره‌ای به جزیره دیگر رفت و به بندر سالونیک رسید. این درسهای خارق‌العاده چنان در مغز بچه‌ها ثابت ماند که سال‌ها بعد، یک ٹانیه قبل از آنکه فرانسه جو خود تیرباران دستور آتش بدهد، سرهنگ آئورلیانو بوئنده، بار دیگر تمام آن بعد از ظهر ماه مارس را به خاطر آورد که پدرس درس فیزیک را ناتمام گذاشته بود و دستش را به‌هوا بلند کرده بود و چشم‌انش پیحرکت مانده بود. از دور صدای طبل و کرنای کولیها را شنیده بود که بار دیگر به‌دهکده می‌آمدند تا آخرین اختراع زیبای علمای ممفیس را نشان دهند.

و اینها کولیهای تازه‌ای بودند. زنان و سردان جوانی که تنها به زبان خودشان صحبت می‌کردند. اینان نمونه‌های اصیل و زیبایی بودند که پوستی صاف و براق و دستانی زیبا داشتند. رقص و آوازان در خیابانها، دهکده را غرق در هیجان و شادی کرد؛ طوطیهای رنگارنگ که اپراهای ایتالیایی می‌خوانند؛ سرگی که به صدای نواختن طبل تخم طلا می‌کرد؛ میمون تربیت شده‌ای که فکر انسان را می‌خواند؛ ماشینی که هم دگمه می‌دوخت و هم تپ را پایین می‌آورد و هم خاطرات غم انگیز را از خیال آدمی می‌زدود؛ ضمادی برای کشتن وقت؛ و هزاران اختراع خارق‌العاده و عجیب دیگر که خوزه آرکادیو بوئنده دلش می‌خواست دستگاه خاطره را اختراع کند تا بتواند تمام آنها را به خاطر بسپارد. در یک لحظه کولیها وضع دهکده را پاک دگرگون کردند. اهالی ماکوندو ناگهان در میان انبوه جمعیت خود را در خیابانها گم کردند.

خوزه آرکادیو بوئنده در حالی که دست بچه‌هاش را محکم چسبیده بود تا آنها را در میان جمعیت گم نکند خود را از میان آکروبات بازهای دندان طلا و شعبدۀ گرهای شش بازو، پیش می‌راند. نفسش از بُوی کود و صندل که از مردم بیرون می‌زد، بند آمده بود. دیوانه‌وار به‌این طرف و آن طرف می‌رفت و به‌دبیال ملکیادس می‌گشت تا بلکه او بتواند رازهای بی‌انتهای این کابوس با شکوه را برایش توضیح دهد. از چند کولی جویای او شد ولی هیچ‌کدام زبان او را نمی‌فهمیدند. عاقبت به محلی رسید که ملکیادس همیشه در آنجا چادر می‌زد. یک کولی ارسنی، به زبان اسپانیولی، شربتی را تبلیغ می‌کرد که انسان با نوشیدنش نامرئی می‌شد. لیوانی از آن مایع عنبرزنگ را لاجرم سرکشیده بود که خوزه آرکادیو بوئنده بدور آرنجهای خود جمعیت را کنار زد و توانست از او سؤال کند. مرد کولی او را در پرتو نگاه و حشتناک خود پیچید

و سپس به توده‌ای قیر بخارآلود و متغیر تبدیل شد که انعکاس جوابش هنوز در آن شنیده می‌شد: «ملکیادس سرده است.» خوزه آرکادیو بیوئندیا، حیران از این خبر، بیحرکت بر جای ماند و سعی کرد بر تأثیرش فائق شود تا اینکه جمیعت به سوی عجایب دیگری کشانده شد و توده قیر کولی ارسنی کاملاً محو گردید. کمی بعد کولیهای دیگر برایش شرح دادند که ملکیادس در سواحل سنگاپور از تب در گذشته است و جسد او را به عصیقترین نقطه دریای جاده پرتاب کرده‌اند. بچه‌ها به این اخبار توجهی نداشتند و اصرار می‌کردند پدرشان آنها را به تماشای عجایب علمای متفقیس ببرند که در چادری جار می‌زند و بنا به گفته کولیها متعلق به حضرت سلیمان بوده است. آنقدر اصرار کردند تا خوزه - آرکادیو بیوئندیا سی رئاله پرداخت و آنها را به وسط چادر برد. مرد غول پیکری با بالاتنه پشمalo و کله تراشیده آنجا ایستاده بود؛ یک حلقه مسی به دماغ و یک زنجیر فلزی سنگین به پا داشت. در مقابلش یک صندوق دیده می‌شد. وقتی در صندوق گشوده شد، هوای سردی از آن بیرون زد. درون صندوق جسم بلورین بزرگی دیده می‌شد که درونش هزاران هزار سوزن وجود داشت و نور غروب در این سوزنها به صورت ستارگانی رنگارنگ پخشش شده بود. خوزه آرکادیو بیوئندیا که می‌دانست بچه‌ها یش منتظر جوابی آنسی هستند دستپاچه شد و زمزمه کنان گفت: «این بزرگترین الماس جهان است.»

سرد کولی جمله او را تصحیح کرد و گفت: «نه، این قالب یخ است.» خوزه آرکادیو بیوئندیا که چیزی نفهمیده بود دستش را به طرف جسم مربوز دراز کرد، ولی مرد غول پیکر اورا کنار زد و گفت: «پنج رئاله دیگر برای لمس کردن،» پول را پرداخت و دستش را روی یخ گذاشت و چند دقیقه‌ای نگاه داشت. قلبش در تماس با آن راز، از وحشت و لذت آکنده شد، نمی‌دانست چه بگوید. ده رئاله دیگر هم پرداخت تا فرزندانش نیز از این نعمت برخوردار شوند. خوزه آرکادیو کوچک حاضر نشد به آن دست بزند. بر عکس، آثورلیانو قدمی به جلو برداشت و دستش را روی آن گذاشت و بلافاصله پس کشید و وحشتزده گفت: «دارد می‌جوشد.» ولی پدرش به گفته او توجهی نکرد؛ سریست از عیان شدن آن معجزه، وظایف خود و جسم ملکیادس را که طعمه ماهیها می‌شد فراموش کرد؛ پنج رئاله دیگر پرداخت و همچنانکه دستش روی یخ بود، گویی کتاب آسمانی را به شهادت می‌گیرد، گفت: «این اختراع بزرگ عصر ماست.»

هنگاسی که فرانسیس دریک، دزد دریایی، در قرن شانزدهم به ریواچا حمله کرد، جده اورسولا ایگوآران چنان از صدای زنگهای خطر و غرش توبهای وحشت کرد که اختیار از کف داد و روی یک اجاق پر از آتش نشست. سوختگی تا آخر عمر او را تبدیل به همسر بی مصرفی کرد. برای نشستن مجبور بود به چند نازبالش تکیه کند و بدون شک در راه رفتنش نیز تغییر عجیبی حاصل شده بود چون دیگر هر گز در ملاً عام دیده نشد. از آنجایی که تصور می کرد بدنش بیوی سوختگی بدی می دهد، از هر گونه فعالیت اجتماعی کناره گرفت. هنوز سپیده نزدیک در حیاط بود، می ترسید بخوابد و خواب بینند که انگلیسیها با سگهای وحشی خود از پنجه به اتاق خوابش داخل شده اند و او را با میله های گداخته شکنجه های شرم آوری می دهند. شوهرش - تاجری از اهل آرآگون^۱ که از او صاحب دو فرزند شده بود - به ارزش نیمی از اجناس مغازه، دارو و مشغولیات خرید تا بلکه بدینوسیله وحشت را از او دور کند. عاقبت مغازه را فروخت و خانواده اش را، دور از دریا، به دهکده ای در دامنه کوه برد که ساکنان آن سرخپستانی صلحجو بودند. در آنجا برای همسرش اتاق خوابی بدون پنجه ساخت تا دزدان دریایی کابوسهای همسرش راهی بروای دخول به اتاق نداشته باشند. مدتی بود که در این دهکده دور افتاده، سردی بنام دون خوزه آر کادیو - بوئندهای می زیست که تنبا کو کشت می کرد. جد اورسولا با او شریک شد و طی چند سال ثروت هنگفتی به هم زندند. چندین قرن بعد، نبیره تنبا کو کار با نبیره تاجر آرآگونی ازدواج کرد. از این رو هر وقت اورسولا از خل بازیهای شوهرش عصبانی می شد، سیصد سال به عقب بری گشت و به آن روزی که فرانسیس دریک به ریواچا حمله کرده بود، لعنت می فرستاد. این موضوع فقط دلش را خنک می کرد، چون در حقیقت آن دو تا آخر عمر با زنجیری قویتر از عشق به یکدیگر

بسته شده بودند؛ یک تأسف وجدانی دو جانبه. با هم پسرعمو و دخترعمو بودند. طفولیت خود را یا هم در دهکده‌ای که اجدادشان با پشتکار و رسوم نیک خود تبدیل به یکی از بهترین شهرها یش کرده بودند، گذرانده بودند. گرچه سی‌شده ازدواج آنها را از روز تولدشان پیش‌بینی کرد، با این حال روزی که حرف ازدواج را به زبان آوردند، پدر و مادر هر دوشان سعی کردند مانع ازدواج‌شان بشوند. می‌ترسیدند این دو ثمرة سالم دو خاندانی که در طول قرنها بین خود زادوولد کرده بودند عاقبت از خود ایگوانا^۲ بزایند! قبل ازین چیز وحشتناکی اتفاق افتاده بود. یکی از خاله‌های اورسولا با یکی از داییهای خوزه‌آرکادیو بوئندا یا ازدواج کرده بودند و صاحب پسری شده بودند که تمام عمر مجبور بود شلوارهای گشاد پوشید و پس از آن که چهل و دو سال پسر باقی ماند عاقبت در اثرخونریزی شدید مرد. این پسر با دُسی غضروفی به‌شکل چوب پنبه‌در بطری که روی نوکش مو داشت به دنیا آمد و بزرگ شده بود. یک دُم خوک که هر گز چشم‌زنی به آن نیفتاد و سرانجام، وقتی که یکی از دوستانش که قصاب بود از روی لطف آن را با کارد قصایقی قطع کرد، باعث سرگش شد. خوزه‌آرکادیو بوئندا، با هوس و خودسری نوزده‌سالگی‌اش این مشکل را با یک جمله حل کرد: «هم نیست اگر بچه خوک داشته باشم، فقط کافی است حرف بزنند.» با هم ازدواج کردند. جشن عروسی، در میان آتشبازی و موسیقی، سه شبانه روز به‌طول انجامید. اگر مادر اورسولا او را با انواع پیش‌بینی‌های وحشتناک در باره زاد و ولد نترسانده بود ممکن بود سعادت آنها از همان ابتدای عروسی آغاز شود، ولی مادر اورسولا حتی به او نصیحت کرده بود که بهتر است اصلاً بغل شوهرش نخوابد. اورسولا از ترس اینکه مبادا شوهر قوی هیکل و پر از شهوتش پرده بکارت او را در حین خواب بدرد، قبل از رفتن به رختخواب تنکه بلندی که مادرش از پارچه مخصوص بادبان دوخته بود به پا سی کرد. تنکه با تسمه‌های چرمی ضربه‌رشکل سحکمتر می‌شد و در جلو با یک قلاب فلزی بزرگ قفل می‌شد. چندین ماه بعدین منوال گذشت. روزها شوهر، به خروس‌جنگی‌های خود می‌رسید و اورسولا در کنار مادرش گلدوزی می‌کرد. شبها، ساعتها با هم کلنجر می‌رفتند، زورآزمائی که به نجوى جای عشقبازی را می‌گرفت. تا اینکه همه متوجه شدند که جریان به این سادگی نیست و چنین شایع شد که اورسولا هنوز پس از یک سال عروسی، با کره است و دلیلش هم این است که شوهرش مردی ندارد. خوزه‌آرکادیو بوئندا آخرین کسی بود که این شایعه را شنید.

۲. Iguana: سوسار بزرگ نواحی استوایی امریکا و بعضی از جزایر اقیانوس‌کبیر، به‌طول یک تا دو متر که برپشتش از گردن تا دم تیغه‌ای از نسلهای خارجی‌شکل کشیده شده است. -م.

به آرایی به همسرش گفت: «اورسولا، بین مردم چه ها می‌گویند.» او گفت: «بگذار بگویند، ما که می‌دانیم چنین چیزی صحت ندارد.» تا شش ماه دیگر هم وضع به همان منوال ادامه یافت تا یکشنبه روز بدینمی که خروس جنگی خوزه‌آر کادیبوئندیا برخروس جنگی پرودنسیوآگیلار^۳ پیروز شد. مرد بازنش که از دیدن خون خروس خود سخت‌متقلب شده بود، از خوزه‌آر کادیبوئندیا فاصله گرفت تا آنچه را که می‌خواهد بگوید تمام حاضرین در محل مسابقه به خوبی بشنوند.

فریاد زد: تبریک می‌گویم! شاید بالاخره خروست بتواند به زنت خدمتی بکند. خوزه‌آر کادیبوئندیا با خونسردی خروس خود را برداشت و رو به همه گفت: «الآن بر می‌گردم» و به پرودنسیوآگیلار گفت: «تو هم به خانه برو و اسلحه بردار، چون بزودی می‌کشم.»

ده دقیقه بعد با نیزه پدر بزرگش که به خوبی با خون آشنا بود بازگشت. پرودنسیوآگیلار، که در میدان جنگ خروسها، منتظرش بود نیمی از اهالی دهکده در آن میدان گرد آمده بودند. مهلت دفاع نیافت. نیزه خوزه‌آر کادیبوئندیا با قدرت یک گاو نر با همان نشانه‌گیری دقیقی که اولین آثورلیانو بوئندیا ببرهای آن منطقه را کشته بود، گلوی او را سوراخ کرد. آن شب، هنگامی که مردم در میدان جنگ خروسها شب را بالای سر جسد صبح می‌کردند، خوزه‌آر کادیبوئندیا موقعی که همسرش داشت تنکه‌اش را به پا می‌کرد وارد اتاق خواب شد. نیزه را جلو او گرفت و فرمان داد که: «آن چیز را از پایت در بیاور.» اورسولا در جدی بودن لحن شوهرش شک نکرد و زمزمه کنان گفت: «هر اتفاقی بیفتند مستولیتش با تو است.» خوزه‌آر کادیبوئندیا نیزه را در خاک سفت کف اتاق فروکرد و گفت: «اگر قرار شود ایگوانا بزایی عیب ندارد، ایگوانا بزرگ خواهیم کرد. ولی در اینجا دیگر کسی نباید بخاطر تو کشته شود.» شبی از شباهی زیبای ماه زوئن بود. هوا خنک بود و ماه در آسمان می‌درخشید و آنها بی‌اعتنای به بادی که صدای گریه اقوام پرودنسیوآگیلار را به اتاق می‌آورد تا سحر بیدار ماندند و عشق ورزیدند.

این حادثه را به حساب دفاع از ناسوس گذاشتند ولی وجود ان هردوشان سخت از این بابت در عذاب بود. شبی از شباهی که اورسولا خوابش نمی‌برد و برای نوشیدن آب به حیاط رفته بود، پرودنسیوآگیلار را کنار کوza آب دید. رنگ چهره‌اش کبود بود و قیافه‌ای بسیار غمگین داشت. سعی می‌کرد سوراخ

گلوی خود را با ضماد علف بپوشاند. اورسولا از دیدن او وحشت نکرد، بر عکس، دلش به حال او سوخت. به اتاق پرگشت تا آنچه را که دیده بود برای شوهرش تعریف کند ولی شوهرش چندان اهمیتی به موضوع نداد. گفت: «سرده‌ها بر نمی‌گردند، این ما هستیم که نمی‌توانیم سرزنش و جدان خودمان را تحمل کنیم.» دو شب بعد، اورسولا بار دیگر پرودنسیوآگیلا را در حمام دید که داشت با علف خیس، خون دلمه بسته روی گردنش را می‌شست. یک شب دیگر او را دید که زیر باران قدم می‌زد. خوزه آرکادیو بوئنديا که از خیالات همسرش به تنگ آمده بود نیزه را برداشت و به حیاط رفت؛ مرده با قیافه غمگینش آنجا ایستاده بود.

خوزه آرکادیو بوئنديا فریاد زد: «از اینجا برو. هر چند بار که برگردی، باز هم ترا خواهم کشت.»

پرودنسیوآگیلا را از جا تکان نخورد و خوزه آرکادیو بوئنديا جرئت نکرد نیزه را به طرف او پرتاپ کند. از آن پس، خواب آرام از او سلب شد. نگاه غمگین مرده از میان باران و دلتانگی بیحد او برای زنده‌ها و نگرانی او که در خانه به دنبال آب می‌گشت تا ضماد علف را خیس کند و روی زخم خود بگذارد، خوزه آرکادیو بوئنديا را سخت ناراحت و منقلب کرده بود. به اورسولا می‌گفت: «لابد خیلی زجر می‌کشد. معلوم است خیلی احساس تنهایی می‌کند.» ترجم زن به سرحله‌ای رسید که وقتی باز مرده را دید که در کوزه‌ها را بر می‌دارد منظور او را فهمید. در تمام خانه کوزه آب گذاشت. خوزه آرکادیو بوئنديا شیبی که دید مرده در اتاق او زخم خودش را می‌شوید طاقت‌ش طاق شد و گفت: «بسیار خوب پرودنسیو، ما از این دهکده می‌رویم، به دورترین نقطه‌ای که بتوانیم می‌رویم و دیگر بازنمی‌گردیم. حالا می‌توانی با خیال راحت از اینجا بروی.» اینچنین بود که از سلسله جبال گذشتند. چند تن از دوستان خوزه - آرکادیو بوئنديا، مردان جوانی مثل خود او که از این جریان سخت به هیجان آمده بودند، خانه‌های خود را رها کردند، دست همسر و فرزند را گرفتند و به سوی ارضی که موعود نبود به راه افتادند. خوزه آرکادیو بوئنديا قبل از عزیمت، نیزه را در حیاط خاک کرد و برای آسایش خیال پرودنسیوآگیلا را خرسهای جنگی زیبای خود را یکی یکی خفه کرد. تنها اشیایی که اورسولا همراه برداشت صندوق لباسهای عروسی و مقداری سایحتاج و جعبه محتوی سکه‌های طلا بود که از پدرش به ارث برده بود. برای سفر نقشه دقیقی طرح نکردند؛ فقط سعی داشتند در جهت مخالف ریواچا پیش بروند تا نه اثری از خود بر جای بگذارند و نه به سردم آشنا برخورد کنند. سفر عجیبی بود. پس از چهارده ماه، اورسولا که

معده اش با خوردن گوشت سیمون و آبگوشت سار ضایع شده بود، فرزندی به دنیا آورد که تمام اعضای بدنش مثل بچه آدم بود! تا نیمه راه سفر او را در نتیجه گذاشتند که دو مرد آن را به دوش می کشیدند. بالا آمدن شکم، پاهای او را پکلی تغییر شکل داده بود و رگهای پایش مثل حباب می ترکید. گرچه دیدن اطفال، با شکم خالی و چشمها ای از حال رفته، رقت انگیز بود، ولی بچه ها، سفر را بهتر از بزرگترها تحمل می کردند و بیشتر به تفریح می گذراندند. پس از دو سال سیر و سفر یک روز صبح داسنه غربی کوهستان را دیدند. از فراز قله ابرگرفته کوه، به آن سطح پهناور آب، به سردار بزرگ، خیره شدند که تا انتهای دیگر جهان ادامه داشت؛ ولی هرگز به دریا برخوردنند. شبی، پس از چند ماه در بدری بین باتلاقها، وقتی که از آخرین سرخپوستانی که در بین راه دیده بودند، بسیار دور شدند در کنار رودخانه ای سنگلاخ که آبش مانند شیشه بخزده بود مستقر شدند. سالها بعد، در طول جنگ دوم داخلی، سرهنگ آئورلیانوبوئندیا سعی کرد از آن راه به ریواچا شبیخون بزند و پس از شش روز سفر متوجه شد که عمل جنون-آمیزی است. با این حال، شبی که پدر و همراهانش در ساحل رودخانه مستقر شدند به کشتی شکستگان شباهت داشتند. تعداد آنها در طول عبور از کوه افزایش یافته بود و همگی حاضر بودند از پیری بمیرند (و موفق شدند). آن شب، خوزم آرکادیوبوئندیا خواب دید که در آن محل، شهر پر سر و صدایی برپا شده که دیوارخانه هایش تماماً از آینه است. پرسید چه شهری است؟ در جوابش اسمی گفتند که تا آن موقع نشینیده بود، اسمی بی معنی که در خواب انعکاس ماوراء-الطبيعيه داشت: ما کوندو. فردای آن روز همراهانش راستقاعد کرد که هرگز موفق نخواهند شد به دریا برسند. دستور داد درختها را انداختند و در ساحل رودخانه زمین را تسطیح کردند و در خنک ترین قسمت ساحل دهکده را ساختند.

خوزه آرکادیوبوئندیا تا روزی که با یخ آشنا شد معنی خانه های دیوار آینه ای را نفهمیده بود. با کشف یخ، پنداشت که معنی واقعی خواب خود را در کرده است. فکر کرد در آینده نزدیکی خواهند توانست مقدار زیادی یخ بسازند. با بکار بردن مواد اولیه، که عنصری عادی و آشنا مانند آب بود، می توانستند خانه های جدید دهکده را با یخ بنا کنند. ما کوندو از یک محل داغ که لولاها و کرکره های پنجه هایش از شدت گرما به هم می پیچیدند، تبدیل به یک شهر زستانی می شد. تنها دلیل این که در ساختن کارخانه یخ سازی چندان پاشاری نکرد این بود که تمام حواسش پی تربیت فرزندانش بود، پخصوص آئورلیانو که از ابتدا نشان داده بود تا چه حد به کیمیاگری علاقه مند است. آزماشگاه را بار دیگر برپا کرده بودند؛ با مرور و مراجعته مجدد به یادداشت های ملکیادس، در

کمال فراغت و آسایش، صبورانه سعی کردند که طلاهای اورسولا را از آن توده زغال شده جدا کنند. در حالی که پدر روح و جسم خود را وقف کیمیاگری کرده بود. خوزه آرکادیوی جوان فقط یک‌بار در آن جلسات حضور یافت. پسر ارشد جوان که رشدی بیشتر از سنش داشت، جوانکی عظیم‌الجثه شد؛ صدایش تغییر یافت و پشت لبشن موهای نرمی سایه انداخت. شبی، وقتی که لخت می‌شد تا به رختخواب برود، اورسولا وارد اتاق خواب شد. از دیدن او احساس شرم و ترحم کرد. پس از شوهرش او اولین سرد برهنه‌ای بود که در عمر خود می‌دید. آلتش چنان بزرگ بود که به نظر غیر طبیعی می‌رسید. اورسولا که برای سومین بار آبستن بود وحشت خودرا در اولین شب عشقباری به خاطرآورد. در آن دوره، زنی لوند و اهل دل برای کمک به کارهای خانه به آنجا می‌آمد و در ضمن، فال ورق هم می‌گرفت. اورسولا راجع به پسرش با او صحبت کرد. فکر می‌کرد آلت بزرگ پسرش، مثل دم پسر داییش یک چیز غیر طبیعی است. زن چنان قهقهه‌ای سرداد که انعکاسش مثل خردشدن بلور در سراسر خانه پیچید. گفت: «بر عکس، خواهی دید که باعث سعادت او خواهد شد.» و جهت اثبات گفته خود دو سه روز بعد با یک دسته ورق وارد شد و در انبار مجاور آشپزخانه با خوزه آرکادیو تنها ماند. ورقها را به آرامی روی یک میز کهنه نجاری چیز. از اینطرف و آن طرف حرف می‌زد. پسر کنار او ایستاده بود و بینش از آنچه کنیجکاوی اش تحریک شود حوصله اش سرفته بود. ناگهان زن دست خود را دراز کرد و آلت او را لمس کرد و گفت: «چه بزرگ است!» چنان وحشتزده شده بود که موفق نشد بینش از آن چیزی بگوید. خوزه آرکادیو حس کرد تمام استخوانهاش دارد پر از کف می‌شود. می‌ترسید و بعضی با فشار گریه گلویش را می‌فرشد. زن بینش از آن او را تحریک نکرد ولی خوزه آرکادیو تمام شب به دنبال او گشت. به دنبال بوی دودی که از زیر بغل او می‌آمد و به زیر پوست خود او فرو رفته بود. دلش می‌خواست مدام با او باشد. دلش می‌خواست او مادرش باشد. دلش می‌خواست هرگز از انبار خارج نشوند و او مدام بگوید: «چه بزرگ است!» بار دیگر به وسط رانهاش دست بزند و بگوید: «چه بزرگ است!» روزی طاقت‌ش طاق شد و به خانه زن رفت. ملاقاتی رسمی بود. بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد در اتاق پذیرایی او نشست. در آن لحظه دیگر میلی به آن زن نداشت؛ برایش فرق کرده بود؛ با تصویری که از بوی او برای خود ساخته بود خیلی تفاوت داشت؛ زن دیگری بود. قهوه‌ای نوشید و غمگین، خانه او را ترک کرد. آن شب، وقتی بیخوابی به سرشن افتاد، بار دیگر دیوانه وار او را خواست؛ ولی این بار هوس او نوع دیگری بود، او را آنطور که در انبار دیده بود نمی‌خواست؛ مثل آن روز بعد از ظهر او را می‌طلبید.

چند روز بعد، زن، بیمقدسه او را به منزل خود دعوت کرد. با مادرش در خانه تنها بود. به بیانه اینکه می‌خواهد نوعی بازی با ورق را به او نشان دهد، او را به اتاق خواب کشاند. آنوقت با آزادی او را دستمالی کرد بطوری که باز هم پس از لرزش اول، تمام لذتش به وحشت تبدیل شد. زن از او تقاضا کرد آن شب به خانه‌اش برود، او هم هر چند می‌دانست که نخواهد رفت، برای دلخوشی او موافقت کرد. اما به مخصوص اینکه شب شد و در رختخوابش دراز کشید فهمید که به هر قیمتی شده باید خود را به او برساند. کورمال کورمال لباس پوشید. در تاریکی به صدای نفشهای آرام برادرش، به سرفه‌های خشک پدرش در اتاق پهلوی، به خرخر مرغها در حیاط، به وزوز پشه‌ها، به تپش قلب خود و به زمزمه بی‌انتهای جوانی که تا آن موقع متوجهش نشده بود گوش کرد و به خیابان خفته قدم نهاد. از ته دل آرزو می‌کرد که آنطور که زن قول داده در خانه اونیمه باز نباشد و قفل باشد. ولی دریاز بود. بانوک انگشتان آن را فشارداد. لولاها ناله طولانی و غم‌انگیزی سر دادند که انعکاسش مانند بادی سرد در تمام بدن او پیچید. وقتی از میان در می‌گذشت همانطور که سعی داشت بی‌سر و صدا پیش برود، بوی او به سیاست خورد. به مدخل خانه رسیده بود. سه برادر زن ننوهای خود را طوری بسته بودند که در تاریکی جهت‌شان معلوم نبود. مجبور بود با نوک پا از مدخل بگذرد، در اتاق خواب را باز کند و به نحوی پیش برود که قدم به بستر عوضی نگذارد. سو福 شد. پایش به طناب ننوها گرفت که خیلی پایینتر از آنچه او تصور می‌کرد بسته شده بودند. بردی که تا آلموقع خرخر می‌کرد، در خواب تکانی خورد و با لحنی تأسف‌بار گفت: «چهارشنبه بود.» وقتی در اتاق خواب را به جلو فشارداد، در روی کف زین ناهموار جیرجیر کرد. در تاریکی مطلق، در عین بیچارگی، ناگهان حس کرد که تمرکز افکارش را از دست داده است. در آن اتفاق کتنگ و کوچک، مادر، دختر دیگر ش با شوهر خود و دو بچه، و زنی که شاید در انتظار او نبود خوابیده بودند. می‌توانست خود را به دست بوی او بسپرد و به دنبال آن برود، ولی بوی او در تمام خانه پخش شده بود، درست همانطور که به زیر پوست خود او رفته بود. لمجهای بیحرکت بر جای ماند. همچنانکه با تعجب از خود سؤال می‌کرد چگونه توانسته است به آن دام پای بگذارد دستی با انگشتان از هم گشوده از میان تاریکی بیرون آمد و چهره او را نوازش کرد. تعجبی نکرد، زیرا بی‌آنکه بداند، منتظر بود. خود را به آن دست سپرد. خسته و مانده، بی اختیار به دنبال آن دست به محلی بی‌شکل کشیده شد. دستها او را لخت کردند و مثل یک گونی سیب زمینی به دنبال خود کشیدند و به این طرف و آن طرفش انداختند. در تاریکی، دستهای

خودش را حس نمی‌کرد. به جای بوی زن، بوی آمونیاک به شاشش می‌خورد. سعی می‌کرد قیافه زن را به خاطر بیاورد اما در عوض چهره اورسولا را در برابر خود می‌دید. می‌دانست دارد کاری می‌کند که مدت‌هاست آرزویش را داشته و هر گز تصور نمی‌کرده که در حقیقت می‌توان آن را انجام داد. نمی‌دانست چطور دارد آن کار را می‌کند. نمی‌دانست پاهاش کجاست، سرش کجاست، آن پا سال کیست، آن سر سال کیست. حس می‌کرد بیش از آن طاقت ندارد که صدای سرد کلیه‌ها و روده‌های خود، آن ترس و نگرانی کشنده فرار، و آن سکوت و تنها بی وحشتزا را تحمل کند.

اسمش پیلار ترنرا بود. او نیز در مهاجرتی که با بینانگذاری ساکوندو پایان یافته بود، شرکت داشت. خانواده‌اش او را همراه خود کشانده بودند تا او را از مردمی که در چهارده سالگی به او تجاوز کرده بود و تا بیست و دو سالگی عاشق او بود، دور کرده باشند. سرد هرگز تصمیم نگرفته بود وضعیت خود را عیان کند چون سرد آزادی نبود. به او قول داده بود که فقط موقعی که بتواند زندگی خود را سروسامانی ببخشد تا انتهای دنیا دنبالش برود. پیلار از انتظار او خسته شده بود. هر بار، در مردان قدبلنده و قدکوتاه، موطلابی و موسیاه، که فالهای ورق در جاده‌های گوناگون، در مسیرهای دریایی تا سه و عده سه روز، سه ماه یا سه سال - در سر راه او قرار می‌دادند او را می‌دید. در دوران انتظار، قدرت رانهای خود، سفتی پستانها، و عادت به مهربانی را از دست داده بود ولی جنون، قلبش را همچنان دست نخورده حفظ کرده بود. خوزما آرکادیو که از آن هوسبازی دیوانه شده بود هر شب به دنبال نشانه او در هزار توی آن اتاق بیش می‌رفت. یک بار در را بسته یافت. چندین بار در زد. می‌دانست که وقتی جرأت کند و انگشت خود را به در بکوبد تا آخر در را خواهد کوفت. پس از انتظاری بی - پایان، زن در را به رویش گشود. روزها دراز می‌کشید و دزدانه در لذت یاد - آوری شب قبل غرق می‌شد. وقتی که زن، خندان و خوشحال، با حالتی بی - تفاوت، و راجی کنان وارد خانه می‌شد، او احتیاجی نمی‌دید تا هیجان خود را سخنی کند، چون آن زن که انفجار قهقهه‌اش کبوترها را از وحشت می‌پراکند با آن قدرت نامرئی که نفس کشیدن از درون و کنترل کردن ضربان قلب را به او می‌آساخت و به او فهمانده بود علت ترس بشر از سرگ چیست، هیچ‌گونه ارتباطی نداشت. چنان در خود فرو رفته بود که وقتی پدر و برادرش خبر آوردند که طلاهای اورسولا را از آن توده فلزی جدا کرده‌اند - و به همین خاطر خانه

را روی سرshan گذاشته بودند. او متوجه خوشحالی و سرور همگانی نشد. در واقع، پس از روزها کار و کلنگار بالاخره موفق شده بودند. اورسولا خوشحال بود و حتی بخاطر اختراع کیمیاگری از خداوند تشکر کرد. اهالی دهکده به آزمایشگاه هجوم آوردند و با شیرینی گوایا بابا^۶ و پیسکویت این معجزه را جشن گرفتند. خوزه آر کادیو بوندیا، طلای جدا شده از تفاله فلزها را به آنها نشان سی داد، گویند بتازگی خودش آن را اختراع کرده است. همانطور که طلا را در دست گرفته بود، دور سی چرخید و آن را به همه نشان سی داد. آن توده خشک و زرد رنگ را جلو چشمان پسر ارشد خود که در این اواخر دیگر پای به آزمایشگاه نگذاشته بود نگه داشت و پرسید: «به نظرت مثل چیست؟»

خوزه آر کادیو با صداقت جواب داد: «گه سگ.»

پدر با پشت دست چنان سیلی محکمی به دهان او زد که خون و اشک با هم از چهره اش روان شد. شب هنگام، پیلار ترنرا، در تاریکی بطری و پنبه را یافت و صورت ورم کرده او را با تنور آرنیک کمپرس کرد و بعد بسی آنکه به خوزه آر کادیو زحمتی بدهد، با او عشق ورزید و شهوت او را فرو نشاند. به چنان سرحله ای رسیدند که کمی بعد بسی آنکه خود متوجه شوند زمزمه می کردند.

خوزه آر کادیو گفت: «دلم می خواهد فقط با تو باشم، یکی از این روزها عشق خودمان را پیش همه فاش خواهم کرد تا دیگر مجبور نباشیم یکدیگر را مخفیانه دوست بداریم.»

پیلار سعی نکرد او را آرام کند.

گفت: «چقدر عالی می شود. وقتی تنها بشویم چراغ را روشن نگاه می داریم تا هم دیگر را خوب تماشا کنیم و من هر چه که دلم بخواهد بسی آنکه از کسی بترسم فریاد می زنم و تو هر چه که دلت بخواهد در گوش من می خوانی.» این گفتگو، کینه شدیدی را که در دل نسبت به پدرش حس می کرد، اسکان عشق بدون تظاهر، و شجاعت او را برانگیخت تا اینکه به راحتی و بدون مقدمه همه چیز را برای برادرش تعریف کرد.

آئورلیانوی خردسال، ابتدا فقط امکان خطری را که متوجه ساجرای برادرش بود درک می کرد ولی موقق نمی شد زیبایی آن را بفهمد. رفته رفته تشویش و نگرانی بر او چیره شد با آگاهی از جزئیات خطرات ساجرای عاشقانه برادرش، در رنج و شوق برادرش شریک می شد و احساس وحشت آمیخته به سعادتی می کرد. در تخت تنها که مانند آتش او را می سوزاند تا سحر در انتظار برادرش بیدار می ماند

^۶. نوعی میوه شبیه کدو که در کلمبیا، آرژانتین و بولیوی به عمل می آید.-م.

و بعد تا وقتی زیان بیدار شدن می‌رسید بی‌آنکه احساس خواب و خستگی بکنند، با هم حرف می‌زدند، بطوری که پس از چندی، هر دو سدام در حال چرت‌زدن بودند و هر دو نسبت به کیمیاگری و دانش پدرشان نفرت شدیدی در دل پیدا کردند و در تنها یی خود فرو رفته‌اند. اورسولا می‌گفت: «این دو تا بچه انگار منگ شده‌اند، حتی‌کرم دارند.» داروی فوق العاده بدسته‌ای از تخم کرم کوییده تهیه کرد که هر دو آنها با خوشرویی پیش‌بینی نشده‌ای نوشیدند و هر دو همزمان روی لگنهای خود نشستند و در عرض یک روز مزاجشان یازده بار کار کرد. کرم صورتی رنگی از آنها دفع شد که با خوشحالی هر چه تمامتر به همه نشان دادند. چون بدان وسیله می‌توانستند علت حواس پرتی و خواب آلودگی خود را به اورسولا ثابت کنند. آئورلیانو اکنون نه تنها همه چیز را می‌فهمید، بلکه تجربیات برادرش را قدم به قدم برای خود می‌مزیده می‌کرد. یک بار که برادرش جزئیات عشق‌بازی را برای او شرح می‌داد، صحبت‌ش را قطع کرد و پرسید: «چه حسی به آدم دست می‌دهد؟»

خوزه‌آر کادیو بلا فاصله جواب داد: «مثل زلزله است.»

پنجشنبه روزی از روزهای ماه ژانویه، ساعت دو بعد از نیمه شب، آمارانتا به دنیا آمد. قبل از آنکه کسی وارد اتاق بشود، اورسولا نوزاد را به دقت معاینه کرد. مثل بچه مارمولک، آبکی و سبک وزن بود. ولی تمام اعضای بدنش به آدمیزاد شباخت داشت. آئورلیانو، تا وقتی خانه را پر از جمعیت نیافته بود متوجه این اتفاق تازه نشده بود. از شلوغی خانه استفاده کرد تا به دنبال برادرش که از ساعت یازده بستر را ترک کرده بود برود. تصمیمش چنان ناگهانی بود که حتی فرصت نکرد از خود سؤال کند چگونه می‌خواهد او را از آغوش پیلا رترنرا بیرون بکشد. ساعتها دور خانه او چرخید، صدا یش کرد، سوت زد، و عاقبت با نزدیک شدن سحر مجبور به سراجعت شد. وقتی به اتاق مادرش رسید خوزه‌آر کادیو را در آنجا یافت که با قیافه حق بجانب با خواهر نوزادشان بازی می‌کرد.

چله زایمان اورسولا، تازه به پایان رسیده بود که کولیها بار دیگر باز-گشتند، همان شعبدۀ بازها و آکروبات‌هایی بودند که بیخ را به آنجا آورده بودند. بر خلاف کولیهای ملکی‌کیادس، در اندک زمانی نشان داده بودند که فقط به منظور تقریح و لمایش به آنجا می‌آیند، نه به عنوان پیشاهنگان جهان پیشرفته. حتی موقعی هم که بیخ را به آنجا آورده بودند، آن را به عنوان یکی از عجایب سیرک نمایش

داده بودند، نه به قصد نشان دادن فوایدیخ در زندگی. این بار، همراه آتشبازیهای فراوان، یک قالیچه پرنده هم آورده بودند، ولی آن را فقط یک وسیله تفریح سرفی کردند نه عنصر مهمی در توسعه وسائل حمل و نقل. اهالی دهکده بلا فاصله آخرین سکه‌های طلای خود را از زیر خاک در آوردند تا روی خانه‌های دهکده پرواز سریعی بکنند. به برکت وضع شلوغ و به هم ریخته همگانی، خوزه‌آرکادیو و پیلا رترنرا ساعات دلپذیری را با هم گذرانند. در بین جمع، عاشق و معشوقی سعادتمند شده بودند و فهمیدند که عشق حسی است بس عمیقتر از سعادت زودگذر شبها پنهانی آنها. با این حال، پیلا را جذبه را در هم ریخت؛ از خوشحالی و شعفی که خوزه‌آرکادیو در مصاحبت او نشان می‌داد سوء استفاده کرد و یکباره دنیا را بر سر او خراب کرد و گفت: «حالا واقعاً یک مرد حسابی شدی.» و وقتی متوجه شد که او معنی حرفش را نفهمیده است، صاف و پوست کنده گفت: «بزودی پادر می‌شوی.»

خوزه‌آرکادیو تا چند روز جرأت نمی‌کرد از خانه خارج شود. بمحض اینکه صدای خنده پیلا را از آشپزخانه می‌شنید، دوان دوان به آزمایشگاه پناه می‌برد. آزمایشگاه بار دیگر با دعای اورسولا برپا شده بود. خوزه‌آرکادیو بوندیا با شفه هرچه تمامتر پسر فراری خود را پذیرفت و او را همراه خود به کشف «اکسیر» واداشت. یک روز بعد از ظهر، بچه‌ها از دیدن قالیچه سحرآسیز که به سرعت از جلو پنجه آزمایشگاه پرواز می‌کرد سخت به هیجان آمدند. یک مرد کولی آن را هدایت می‌کرد و چند بچه از روی آن با خوشحالی به طرف آنها دست تکان می‌دادند، ولی خوزه‌آرکادیو بوندیا حتی نگاهی هم به آنها نینداخت. گفت: «بگذارید همینطور در رویای خود باقی بمانند. ما خیلی بهتر از آنها پرواز خواهیم کرد، با منابعی علمی‌تر و نه مثل آنها با یک روتختی ناچیز.» خوزه‌آرکادیو با وجودی که سعی داشت تظاهر کند که نظرش به کیمیاگری جلب شده است، هرگزار قدرت الخطم الخروم که به نظرش یک بطری کج و کوله می‌رسید چیزی سردر نیاورد. قادر نبود خود را از آن نگرانی شدید خلاص کند. خواب و خوراک از او سلب شد، درست مثل پدرش، وقتی که آزمایشها یعنی نتیجه نمی‌رسید، افسرده و بدخلق شد؛ وضع روحیش چنان بد شد که خوزه‌آرکادیو بوندیا، به تصویر اینکه شوق شدید کیمیاگری او را به آن حال انداخته است، شخصاً او را از خدمت در آزمایشگاه معاف کرد. آئورلیانو به خوبی می‌دانست که سرچشمۀ آشتفتگی حال برادرش کوچکترین ارتباطی به آزمایشها کیمیاگری ندارد، اما دیگر نمی‌توانست محروم اسرار او باشد؛ برادرش حالت سابق را از دست داده بود؛ از درد دل کردن و شریک کردن او استناع سی ورزید

و به سخاوتی منزوی و بداخل افق تبدیل شده بود. یک شب، نگران تنها بی، و آکنده از کینه به دنیا و مافیها، مثل همیشه رختخواب خود را ترک کرد ولی به جای اینکه به نزد پیلاتر ترنرا بود، به نمایشگاه کولیها رفت. مدتی بدون هدف بین آن اختراعات عجیب و غریب گشت ولی هیچکدام نظرش را جلب نکرد - سرانجام متوجه چیز دیگری شد: دختر کی کولی؛ دختر بیچه‌ای که مهره‌های زیادی به گردن آویخته بود. خوزه آرکادیو هرگز زنی به آن زیبایی ندیده بود. دختر ک درین جمعیت به نمایش غم انگیز سردی نگاه سی کرد که بخاطر سرپیچی از اوامر والدینش تبدیل به افعی می‌شد.

خوزه آرکادیو بی آنکه توجهی بکند، همانطور که نمایش مرد افعی اداسه داشت، خود را از بین جمعیت پیش راند و به صفحه اول، به نزدیکی دختر ک کولی رساند و پشت سر او ایستاد. خود را به پشت او چسباند و مشغول فشار دادن شد. دختر ک سعی کرد خود را کنار بکشد ولی خوزه - آرکادیو با فشار محکمتری خود را به پشت او چسباند. آنوقت دختر ک که از تعجب و وحشت سی لرزید، آلت او را حس کرد. در جای خود بی حرکت ساند. برایش چنین چیزی باور کردنی نبود. عاقبت سربرگرداند لبخندی هراسان زد. در آن لحظه، دو مرد کولی، افعی را در قفسی گذاشتند و به درون چادر بردند.

کولی دیگری که برنامه‌ها را اعلام می‌کرد گفت: «و اکنون، خانمه‌ها و آفایان، نمایش زنی آغاز می‌شود که چون چیزی را دیده بود که نمی‌باشد ببینند، می‌حاکم شد که به مدت صد و پنجاه سال، هر شب سر از تنش جدا بشود.» خوزه آرکادیو و دختر ک به تماشای سر بریدن زن نایستادند. به چادر دختر ک رفتند و در آنجا، همانطور که آهسته لخت می‌شدند، یکدیگر را هراسناک و دیوانه‌وار بوسیدند. دختر کولی پیراهن از تن درآورد و خود را از داسهای متعدد آهارزده اش خلاص کرد. پستانبند آهارزده بیهوده و گلویندهای مهره‌ای اش را درآورد؛ به سخاوتی تبدیل شد که گویی اصلاً وجود ندارد؛ مثل یک قورباغه کوچک نحیف بود. پستانها بیش تازه داشت بالا می‌آمد و رانها بیش چنان باریک و لاغر بود که قطرشان حتی به قطر بازوی خوزه آرکادیو هم نمی‌رسید. گرچه سصم بودن و گرسای آغوشش شکنندگی بدنش را جبران می‌کرد، با این حال خوزه آرکادیو قادر نبود با خیال راحت او را در آغوش بگیرد. دریک چادر عمومی بودند که کولیها مدام با وسایل سیر ک خود به آن رفت و آمد می‌کردند و به کارهای خود می‌رسیدند و حتی کنار تخت می‌نشستند و طاس- بازی می‌کردند. چراغی که از وسط چادر آویزان بود تمام چادر را روشن می‌کرد. خوزه آرکادیو درین نوازشها بیش، لخت روی تختخواب دراز کشید.

دختر ک داشت او را تحریک می کرد. چند لحظه بعد زنی کولی که بدنی فوق العاده زیبا داشت و سردی که نه از کولیهای سیرک بود و نه از اهالی دهکده، وارد چادر شدند و در جلو تختخواب مشغول درآوردنلباسهایشان شدند. زن، بی اختیار متوجه بدن برهنه خوزه آر کادیو شد. با حرارتی غم انگیز به حیوان زیبای خفته او دست زد و گفت: «پسرم خدا ترا همینطور که هستی حفظ کندا!»

دختر کولی از آنها تقاضا کرد که تنها یشان بگذارند و آن دو نفر روی زین، نزدیک تخت، دراز کشیدند. شهوت دیگران شور خوزه آر کادیو را برانگیخت. با اولین تماس عاشقانه، استخوانهای دختر ک، مثل یک مشت طاس صدا کرد. گوبی می خواست از هم جدا بشود پوست بدنش در عرقی کمرنگ از هم باز شد و چشم‌انش پراز اشک شد و نالهای غم انگیز همراه بوي ملائم خاک از سراسر بدنش بیرون آمد. ولی آن تماس جسمانی را با شجاعتی ستایش-انگیز و اراده‌ای استوار، تحمل کرد. خوزه آر کادیو حس می کرد به آسمان، بسوی اشراقی سلکوتی صعود می کند و در آنجا قلبش می ترکد و از آن هزاران هزار شرم ریزه لطیف بیرون می ریزد و از گوشها دختر ک وارد بدن او می شود و به زبان او بدل می شود و از دهانش بیرون می آید. آن روز پنجه‌شنبه بود. شنبه شب خوزه آر کادیو پارچه سرخ رنگی به سر بست و همراه کولیها از آنجا رفت.

وقتی اورسولا متوجه غیبت او شد، تمام دهکده را برای یافتنش جستجو کرد. در محل چادر کولیها، در بین خاکستر آتشها که هنوز از آن دود بلند می شد، فقط مشتی خاکروبه برجای مانده بود. یک نفر که در بین خاکروبه ها دنبال مهره می گشت به اورسولا گفت که شب قبل پسر او را در جمع کولیها دیده که ارابه قفس مرد - افعی را به جلو می رانده است. اورسولا به شوهرش که از خبر ناپدید شدن پسرشان کوچکترین نگرانی از خود نشان نداده بود فریاد زد: «رفته کولی شده!»

خوزه آر کادیو بوئنديا در همان حال که در هاون مشغول کوبیدن چیزی بود که هزاران بار خرد کرده و داغ کرده و باز کوبیده بود، گفت: «امیدوارم حقیقت داشته باشد؛ در آن صورت مرد خواهد شد.»

اورسولا سیر کولیها را جویا شد؛ در طول جاده‌ای که به او نشان داده بودند ردپای کولیها را، به این امید که شاید بتواند خود را به سوی به آنها برساند، گرفت و رفت و از دهکده دور شد. چنان دور شد که فکر بازگشت را از سر بیرون کرد. خوزه آر کادیو بوئنديا تا ساعت هشت شب متوجه غیبت همسرش نشد. آنجه را کوبیده بود در بین سقداری کودک گذاشت و به سراغ آسارانتای کوچک

رفت که از شدت گریه چیزی نمانده بود خفه شود. طی چند ساعت گروهی از مردان مجهر تشکیل داد و پس از آنکه آمارانتا را به دست زنی سپرد که به او شیر بدهد، در جستجوی اورسولا به جاده های نامرسنی پای نهاد. آئورلیانو همراه آنها رفت. چند ماهیگیر سرخپوست که زبان آنها را نمی فهمیدند، نزدیک سحر باحر کات دست به آنها حالی کردند که عبور هیچکس را در آن حوالی نمی داده اند. پس از سه روز جستجوی بی نتیجه به دهکده مراجعت کردند.

خوزه آر کادیو بوئنديا، تا چندین هفته دربهت و حیرت فرو رفته بود. مثل یک مادر از آمارانتای کوچک پرستاری می کرد و او را شستشو می داد و لباسش را عوض می کرد و روزی چهار بار او را به خانه زنی می برد تا شیرش بدهد و حتی شبها برایش آوازهایی می خواند که هرگز اورسولا برایش نخوانده بود. یک بار، پیلار ترنرا پیشنهاد کرد که در غیبت اورسولا به کارهای خانه برسد. آئورلیانو که قوه مرموز پیش بینی کردنش با آنهمه وقایع ناگوار حساستر شده بود، با دیدن او که وارد خانه شده بود همه چیز برایش روشن شد. به نحوی ناسفهوم پی برد که فرار برادر و در نتیجه مفقود الاثر شدن مادرش، تقصیر آن زن بوده است. با خصوصی ظالمانه و در عین حال ساخت و آرام چنان آن زن را آزار داد که زن پایش را از خانه آنها برید.

گذشت زمان همه چیز را عادی کرد. خوزه آر کادیو بوئنديا و پسرش نفهمیدند چه وقت و چگونه، بار دیگر خود را در آزمایشگاه یافتنند. بعد از گردگیری کردن لوازم، آتش زیر کوره را روشن کردند و بهور رفتن با ماده ای که ماهها در زیر کودهای گرم خفته بود مشغول شدند. حتی آمارانتا که در سبد کوچک خود، که از شاخه های بید بافته شده بود، خوابیده بود با کنجکاوی به عملیات پدر و برادرش در اتاق ک آزمایشگاه آغاز شده به بخار جیوه، نگاه می کرد. چند ساعت پس از سفر اورسولا، وقایع عجیبی رخ داد. یک بطی کوچک که مدت ها خالی در گوشة گنجه ای افتاده بود و فراموش شده بود، چنان سنگین شد که تکان دادنش غیر ممکن بود. روی میز کار، یک دیگ پر از آب بدون اینکه زیرش آتشی روشن باشد، نیم ساعت تمام جوشید تا تمام آبش بخار شد، خوزه آر کادیو و پسرش این حادث را با هیجانی آمیخته به حیرت تماشا می کردند. از آنجا که قادر نبودند دلیلی برای خود بیان کنند آن را به پای پیش درآمد کشف اکسیر می گذاشتند. یک روز، سبد آمارانتا خود بخود تکان خورد و یک دور کامل دور اتاق چرخید. آئورلیانو بعتر زده دوید و آن را متوقف ساخت. بر عکس، پادرش متوجه نشد؛ سبد را به جای خود گذاشت و آن را به پایه میز بست. حال دیگر یقین داشت آنچه مدت هاست انتظارش را می کشد بزودی فراخواهد رسید. در آن موقع

بود که آئورلیانو شنید او سی گوید: «اگر از خدا نمی ترسی، از فلزات بترس.» ناگهان اورسولا، پس از پنج ماه غیبت، بازگشت. جوانتر شده بود. با هیجان هرچه تماستر، ملبس به لباسهایی که کسی تا کنون پارچه آنرا هم در دهکده ندیده بود، وارد شد. خوزه آرکادیو بوئندیا که نزدیک بود قلبش ازشدت هیجان با یستاد فریاد می زد: «همین بود. می دانستم اتفاق خواهد افتاد.» و از ته دل به گفته خود ایمان داشت. در طول انزواهی طولانی خود، همانطور که با اکسیر کلنجر می رفت از صمیم قلب آرزو می کرد واقعه موعود اتفاق بیفتند؟ کشف حجر الفلاسفه، یا بدست آوردن دسی که فلزات را زنده می کند، یا قدرت تبدیل لولاهای قفلهای خانه به طلا نبود. چیزی بود که در حقیقت اتفاق افتاده بود: سراجعت اورسولا. اسازش در خوشحالی او شرکت نمی کرد. خیلی عادی اورابوسید، گویی فقط برای یک ساعت از خانه خارج شده بود، به او گفت: «بیرون خانه رانگاه کن.» وقتی خوزه آرکادیو بوئندیا از خانه خارج شد و جمعیت را دید، مدتی طول کشید تا بتواند بر حیرت خود فائق شود. کولی نبودند. مردان و زنانی مثل خود آنها بودند با گیسوان صاف و پوست تیره رنگ که به زبان آنها حرف می زدند و از دردهای سشنتر کی می نالیدند. بار قاطرهای شان سواد خوراکی بود. ارابه های سنگین که گاویش آنها را می کشید، از لوازم سنت مسلو بود، لوازمی ساده و سفید که بدون جار و جنجال برای فروش عرضه می شد. از سوی دیگر باتلاق می آمدند، فقط دو روز تا آنجا راه بسود. در آن سو، شهرهایی وجود داشت که در تمام ساههای سال، پست دریافت می کردند و با وسائل آسایش زندگی آشنا بی داشتند. اورسولا نتوانسته بود خود را به کولیها برساند، در عوض راهی را یافته بود که شوهرش در جستجوی می نتیجه کشف اختراعات بزرگ موفق به یافتن آن نشده بود.

فرزنده پیلارترنرا را، دوهفته پس از تولد، به خانه پدر بزرگ و مادر بزرگش آوردند. اورسولا با بی میلی و غرغر کنان او را قبول کرد. یک بار دیگر لجیازی و پافشاری شوهرش که حاضر نمی شد نه دلتندهش به اسان خدا رها شود، بر او پیروز شده بود. ولی شرط کرد که بچه هر گز نباید به هویت اصلی خود پی ببرد. گرچه اسمش را خوزه آر کادیو گذاشتند ولی به خاطر اینکه اساسی را با هم عوضی نگیرند، او را فقط آر کادیو می ناسیدند. در آن زمان، دهکده چنان به فعالیت افتاده بود و کارهای خانه چنان شلوغ شده بود که تربیت بچه ها در درجه دوم اهمیت قرار گرفت. بچه ها را به ویسیتاسیون^۱ سپردنده. ویسیتاسیون زن سرخپوستی از اهالی گواخیرا^۲ بود، که با یکی از برادرانش برای فرار از طاعون بیخوابی که سالها بود قبیله آنها را گرفته بود، به ماقوندو آمد بود. آندو چنان مهربان و خدستگزار بودند که اورسولا آنها را نزد خود آورد تا ذر کارهای خانه کمکش کنند. چنین بود که آر کادیو و آمارانتا، زبان گواخیرا را قبل از زبان اسپانیولی فرا گرفتند و دور از چشم اورسولا که سخت شغول ساختن آب-نبات به شکل حیوانات کوچک بود، آشامیدن سوپ مارمولک و خوردن تخم عنکبوت را یاد گرفتند. دهکده ماقوندو بکلی تغییر شکل یافتند بود؛ کسانی که همراه اورسولا به آنجا آسلده بودند، جنس خالک زین را خوب تشخیص داده بودند و به استیاز آنچه ایست به مناطق با تلاقی پی برده بودند. دهکده سوت و کور قدیمی، بزودی دهکده ای پر جنب و جوش شد. دهکده ای با سغازه و کارگاههای صنایع دستی و جاده ای که در آن دائمآ داد و ستد و تجارت می شد. اولین دسته عربها از همین جاده وارد شدند. شلوارهایی از جنس گونی به پا داشتند، به گوشها یشان حلقه آویخته بودند و گردنبندهای شیشه ای را با

1. Visitacion

۲. Guajira: شهری در کلمبیا.-م.

طوطی معاوضه می کردند. خوزه آر کادیو بوندیا یک لحظه آرام و قرار نداشت. از حقیقتی که آنهمه از خیالات او سحرانگیزتر بود سرمست شد و علاوه اش نسبت به آرزا یشگاه کیمیاگری بکلی از بین رفت و آنچه را که ماهها برایش وقت صرف کرده بود به حال خود رها کرد و دوباره مثل ایام گذشته فعال شد، ایامی که محل تقاطع خیابانها و وضعیت ساختمان منازل جدید را به گونه ای تعیین می کرد که همه از استیازات مشترکی برخوردار باشند. در بین تازهوارد ها چنان شهرت و نفوذی بدست آورد که بدون مشورت با او نه محلی تأسیس می شد و نه دیوار خانه ای بالا می رفت تا جایی که مصلحت در آن دیدند که وظیفه تقسیم اراضی را او به عهده بگیرد. وقتی کولیهای آکروبات باز با نمایش های سیار خود که این بار به انواع بازیها و قمارها تبدیل شده بود باز گشتند، اهالی به تصور اینکه خوزه آر کادیو نیز همراه آنهاست، با خوشروی فراوانی استقبال شان کردند. ولی خوزه آر کادیو با آنها نیامده بود و مرد افعی، یعنی تنها کسی که می توانست در باره سرنوشت فرزندشان به آنها اطلاعی بدهد، همراه آنها نبود. از این رو به کولیها نه اجازه داده شد در دهکده بمانند و نه دیگر پا به آنجا بگذارند. آنها را متهم به فسق و فجور و انحرافات اخلاقی کردند. با این حال خوزه آر کادیو بوندیا اعلام کرد که دروازه شهر همیشه به روی قبیله ملکیادس که با دانش هزار ساله و اختراعات حیرت انگیز خود در بنیانگذاری دهکده سهم بسزایی داشته است، باز خواهد بود. اما، بنا بر گفته آن کولیهای جهانگرد، قبیله ملکیادس بخاطر اینکه پای از حد علم بشری فراتر نهاده بود، نشانش از روی زمین محو شده بود.

خوزه آر کادیو بوندیا که برای مدتی لااقل از دست خیالپروری های خود خلاص شده بود در مدت کوتاهی کارها را تنظیم کرد. تصمیم گرفته شد که پرندگان شهر را که از بدوبنیانگذاری با نغمه های خود به آنجا سرور و شادی بخشیده بودند، آزاد کنند و به جای آنها، در خانه ها ساعتهاي آهنگدار بیا ویزند، ساعتهاي چوی خوشتراش بسیار زیبایی که عربها با طوطی معاوضه می کردند. خوزه آر کادیو بوندیا ساعتها را چنان به دقت کوک و تنظیم کرد که هر نیم ساعت یک بار در سراسر دهکده یک آهنگ شاد پخش می شد و سر ظهر یک والنس کامل نواخته می شد. در آن سالها، خوزه آر کادیو بوندیا بود که تصمیم گرفت در طول خیابانها به جای درخت اقاقيا، درخت بادام بکارند و خود او بود که بی آنکه برای کسی فاش کند، طریقی برای جاوید ساختن آنها پیدا کرد. سالها سال بعد، هنگامی که ماکولدو تبدیل به یک شهر وسیع با خانه های چویی شیروانی دارشد، هنوز درختان بادام، در خیابانهای قدیمی،

شکسته و گردوخاک گرفته به چشم می خورد. اما هیچکس نمی دانست چه کسی آنها را کاشته است. آئورلیانو، در همان حال که پدرش به اسور شهر سروسامان می بخشید و مادرش با هنر آب نبات سازی به شکل خروس و ماہی که روزی دوبار، به ردیف، روی طبق از خانه خارج می شدند ثروت خانوادگی را بالا می برد، ساعتهاي پی در پی را در آزمایشگاه متروک صرفاً بخاطر علاقه شخصی به آموختن هنر زرگری، می گذراند. در اندک زمانی چنان قد کشیده بود که دیگر لباسهایی که از برادرش بر جای مانده بود به تنش نمی خورد و لباسهای پدرش را می - پوشید. ولی از آنجا که آئورلیانو مانند سایر بوئنديها درشت هیکل نبود، وی سیاستیون پیراهنها و شلوارها را برايش کوتاه می کرد. دوره بلوغ صدای شیرین او را از بین برد و او را به پسری گوشه گیر و ساکت تبدیل کرد اما در عوض، نگاه نافذی را که در هنگام تولد داشت به او باز گردانید. چنان در زرگری غرق می شد که موقع صرف غذا، با اکراه از آزمایشگاه بیرون می آمد. خوزه - آرکادیو بیوندیا که از سکوت و انزواطلبی او نگران شده بود، به مقصود اینکه احتیاج به زن دارد، کلید خانه را با مقداری پول به او داد، ولی آئورلیانو با آن پول اسید سوریاتیک خرید تا بتواند آب طلا تهیه کند و سپس کلیدهای خانه را با آن آب طلا زد. حالت ضد و نقیض او ب شباهت به حالت آرکادیو و آمارانتا نبود؛ آندو از یک طرف دندان نو در آورده بودند و از طرف دیگر تمام روز به شغل خدمتکاران سرخپوست که با لجیازی هر چه تماستر سعی داشتند به جای اسپانیولی به زبان گواخیرایی صحبت کنند می چسبیدند. اورسولا به شوهرش می گفت: «بی خود غرغر نکن، بچه ها همیشه خلبازیهای والدینشان را به ارث می بردند.» آئورلیانو، در همان حال که او از بخت بد خود شکایت می کرد و معتقد بود که خل و ضعی فرزندانش ب شباهت به داشتن دُم خوک نیست، چنان نگاه عمیقی به او انداخت که او را در این تصور به شک انداخت.

آئورلیانو به او گفت: «یک نفر دارد می آید.»

اورسولا مثل واقعی که پرسش چیزی را پیش بینی می کرد، سعی کرد یا منطق کدبانوی خود او را ستقادع کند. این که کسی به آنجا بیاید طبیعی بود؛ روزانه دهها نفر خارجی، بدون اینکه مورد سوءظن قرار بگیرند، از ساکوندو عبور می کردند. با این حال آئورلیانو که گوشش به این دلیل و برهان بدھکار نبود، به پیش بینی خود اطمینان داشت و پافشاری می کرد و می گفت: «نمی دانم چه کسی است، ولی هر که هست الان در راه است.»

و براستی، روز یکشنبه، ریکا^۳ وارد شد. یازده سال بیشتر نداشت.

همراه عده‌ای تاجر پوست که مأمور شده بودند او را با نامه‌ای تحویل خوزه آرکادیو-بئنده‌یا بدهند، از سفر دشوار مانائوره^۴ آمده بود. بدروستی نمی‌دانستند چه کسی از آنها چنین تقاضایی کرده است. اثنایه‌اش عبارت بود از یک چمدان کوچک، یک صندلی راحتی که رویش با دست گل نقاشی کرده بودند و یک کیسه کرباسی که استخوانهای پدر و مادرش در آن تلق تلق سی کرد. کسی که به خوزه آرکادیو بئنده‌یا نامه نوشته بود ادعا داشت که هنوز با وجود گذشت زمان و فاصله دور، او را فوق العاده دوست دارد و وظیفه انسانی خود سی داند تا آن دختر بچه يتیم و بی‌پناه را به نزد او بفرستد. دخترک نسبت دوری با اورسولا، و در نتیجه با خوزه آرکادیو بئنده‌یا داشت گرچه نسبتش با او دورتر بود. دختر آن دوست فراموش نشدنی او، نیکانور اولوآ^۵ و همسر محترمش ریکاسونتیل^۶ خدا بی‌اسرز بود که استخوانهایشان را دخترک همراه آورده بود تا آنطور که شایسته آنهاست، مثل سیحیان محترم به خاک سپرده شوند. اسمی نامبرده و امضاء نامه کاملاً خوانا بود، با این حال نه خوزه آرکادیو بئنده‌یا و نه اورسولا، هیچ یک به خاطر نمی‌آوردند که اقواسی به آن اساسی داشته باشند. کسی را هم به نام فرنتنده نامه در دهکده دوردست مانائوره نمی‌شناختند. از دخترک نیز امکان نداشت اطلاعات بیشتری در این زمینه به دست آورند. به محض ورود، در صندلی خود نشسته بود و همانطور که انگشت شست خود را می‌سکید، با چشمان درشت و وحشتزده‌اش به آنها نگاه می‌کرد؛ گویی از سوالات آنها اصلاً چیزی نمی‌فهمید. پیراهنی با خطوط سیاه مورب به تن داشت که ازشدت کهنه‌گی پوسیده بود. یک جفت پوتین ورنی کهنه هم به پا داشت. گیسوانش را با روبان‌سیاهی به پشت گوشها یش جمع کرده بود. نقشهای روسریش از عرق محو شده بود. در مچ دست راستش، دندان یک جانور گوشتخوار روی یک النگوی مسی-که نظر قربانیش بود- به چشم می‌خورد. پوست مایل به سبز و شکم گرد و باد کرده طبل وارش حکایت از ناخوشی و گرسنگی می‌کرد که قدیمیش از سن او خیلی بیشتر بود. وقتی به او غذا دادند بشقاب را روی زانو گذاشت و به غذا دست نزد کار به آنجارسید که تصور کردند ممکن است کر و لال باشد. تا اینکه سرخپوستها با زبان خود از او سؤال کردند که آیا کمی آب می‌خواهد، و او که گویی آنها را می‌شناخت چشمانش را تکانی داد و با سر جواب مشتبث داد.

چون چاره دیگری نبود او را نزد خود نگاه داشتند. تصمیم گرفتند اسمش را ریکا بگذارند که بنا بر مضامون نامه اسم مادرش بود. آئورلیانو با

صبر و حوصله اسم تمام قدیسین روی تقویم را خواند ولی دید در مقابل همه اسمها بی تفاوت است. در آن زمان در ماکوندو قبرستان وجود نداشت. پس استخوانهای والدین او را در انتظار محل مناسبی جهت دفن همانطور در کیسه نگاه داشتند. ریکا تا مدت‌ها مزاحم همه بود؛ در جاهایی که اصلاً انتظار نمی‌رفت در مقابلشان سبزی شد و مثل سرخ کرج صدا می‌کرد. مدت‌ها طول کشید تا توانست به زندگی خانوادگی خو بگیرد. در دور افتاده‌ترین نقطه خانه، روی صندلی کوچکش می‌نشست و انگشتیش را می‌مکید. به هیچ چیز علاقه نشان نمی‌داد سگر به - موسیقی ساعتها - هر نیمساعت، گویی انتظار داشت در نقطه‌ای از هوا آهنگ ساعت را بیابد، با دیدگان و حشته، به دنبال آن می‌گشت. چند روز اول تتوانستند به او غذا بدهند؛ نمی‌فهمیدند چطور تا آن موقع از گرسنگی نمرده است. سرانجام سرخپستان که با قدمهای دزدکی و خستگی ناپذیرشان مدام در خانه رفت و آمد می‌کردند، متوجه شدند که ریکا فقط دوست دارد گل کف حیاط و گچهایی را که با ناخن از دیوارها می‌کند، بخورد. واضح بود که پدر و مادرش، یا هر کس دیگر که بزرگش کرده بود، بخاطر آن عادت او را خیلی تنبیه کرده بودند، چون این عمل را دزدکی، با احساس گناه انجام می‌داد و مقداری از گچ و خاک را کنار می‌گذاشت تا وقتی کسی متوجهش نیست، بخورد. پس از کشف این موضوع، همه او را زیر نظر گرفتند. در سراسر حیاط زهره گاو که فوق العاده تلخ بود پاشیدند و روی گچ دیوارها فلفل قرمز مالیدند. تصور می‌کردند با این کار آن عادت رشت را از سر او خواهند انداخت ولی او برای به‌دست آوردن خاک به‌چنان حیله‌های زیر کانه‌ای متوسل شد که اورسولا مجبور شد طریق دیگری به کار ببرد. یک قابل‌مه آب پرتقال و ریواس تلخ را، تمام شب در هوای آزاد گذاشت تا با شکم خالی بخورد او بدهد. گرچه کسی به او نگفته بود که آن دارو چاره عادت خاک خوردن است، با این حال او فکر می‌کرد که آن دوای تلخ با شکم ناشتا روی کبد اثر می‌کند و عکس العمل مشتبی نشان می‌دهد. ریکا، با وجود لاغری خود چنان پرزور و یاغی بود که برای خوراندن آن دوا به‌او، ناچار شدند مثل یک گوساله چانه و گوشهاش را بگیرند. دخترک لگد می‌زد و در بین گازهایی که می‌گرفت و تفهایی که به طرف آنها می‌انداخت، صدای نامقه‌هایی از خود در می‌آورد که بنا به گفته سرخپستانها رکیکترین فحشهای زبان آنها بود. در نتیجه اورسولا معالجه خود را با شلاق مخلوط کرد. بعلوم نشد به خاطر اثر داروی تلخ بود یا شلاق، ویا هردو، که پس از چند هفته آثار بهبودی کامل در ریکا ظاهر شد؛ در بازیهای آرکادیو و آسارتانا که او را به‌چشم خواهی بزرگ خود نگاه می‌کردند شرکت جست، با اشتها

غذا خورد، و شل همه از کارد و چنگال و قاشق استفاده کرد. چیزی نگذشت که متوجه شدنداو اسپانیولی را هم بخوبی زیان سرخپوستان صحبت می کند و در کارهای دستی استعداد فراوانی دارد. آهنگ والس ساعتها را با اشعار زیبایی که خودش سروده بود می خواند. او را به عنوان یکی از اعضای خانواده خود پذیرفتند. اورسولا را خیلی بیش از آنچه فرزندان خودش دوستش داشتند، دوست داشت. آرکادیو و آسارانتا را برادر و خواهر، آنورلیانو را دایی، و خوزه آرکادیو بوندیا را «باباجان» می نامید. عاقبت مانند سایر اعضای خانواده او را شایسته نام خانوادگی خود دانستند و نام ریکابوندیا را بر او نهادند. ناسی که تا آخر عمر با غرور و شایستگی بر او ماند.

در دوره‌ای که ریکا دیگر عادت خاک‌خوری را ترک کرده بود و در اتاق بچه‌های خوابید، یک شب ویسیتاسیون، زن سرخپوستی که با آنهایی خوابید، اتفاقاً از خواب بیدار شد و گوشۀ اتاق صدای عجیبی به گوشش رسید. به خیال اینکه جانوری وارد اتاق شده است و حشمت‌دهدر جای خود نشست و آنسوت چشمش به ریکا افتاد که در صندلی راحتی خود نشسته است و انگشت‌ش را در دهان گذاشته است و چشمها یش شل چشم گربه در تاریکی برق می‌زند. ویسیتاسیون که از وحشت سراپا خشک شده بود، خسته از سرنوشت حذرناپذیر خود، در نگاه او علایم مرضی را مشاهده کرد که باعث شده بود او و برادرش از قبیله‌ای هزار ساله که خود شاهزادگانش بودند، فرار کنند: طاعون بیخوابی.

کاتانوره^۷ سرخپوست، هنوز سحر نشده آنجا را ترک کرد. خواهش در آنجا ماند چون قلبش گواهی می‌داد که آن مرض سهلک به هر نحوی شده به هر گوشۀ جهان که برود اورا دنبال خواهد کرد. هیچکس وحشت کشنده ویسیتاسیون را درک نکرد. خوزه آرکادیو بوندیا با خوش خلقی می‌گفت: «اگر قرار است نخوابیم، چه بهتر! آنوقت می‌توانیم از زندگی بیشتر بهره ببریم.» ولی زن سرخپوست برای آنها توضیح داد که وحشت‌ناکترین چیز مرض بیخوابی فقط خود بیخوابی نیست، بلکه گرفتار شدن به وضعی وحشت‌ناکتر است: از دست دادن حافظه. سریض وقتی به بیخوابی عادت کرد کم کم خاطرات دوران طفولیت را از یاد می‌برد، سپس اسم و سورد استفاده اشیاء، و بعد هویت اشخاص و حتی خود را فراموش می‌کند تا آنکه عاقبت در نوعی گنگی و فراموشی فرو می‌رود. خوزه آرکادیو بوندیا که از خنده روده بر شده بود معتقد بود که این مرض ساخته خرافه‌پرستی سرخپوستان است. با این حال، اورسولا، محسن احتیاط، ریکا را از سایر بچه‌ها جدا کرد.

چند هفته بعد که ظاهراً وحشت ویسیتاسیون فرونشسته بود، یک

شب خوزه‌آرکادیو بیوئنده‌ایا با تعجب بسیار متوجه شد که از زور بیخوابی در تختخواب غلت می‌زند. اورسولا که بیدار بود دلیل بیخوابی او را پرسید و او جواب داد: «باز دارم به پرودنسیوآگیلار فکر می‌کنم.» آن شب، حتی یک دقیقه نتوانستند بخوابند، ولی فردای آن روز حال هردو چنان خوب بود که بیخوابی شب گذشته را فراموش کردند. سرناهار، آئورلیانوی حیرت‌زده برای آنها شرح داد که گرچه شب گذشته را جهت آبطلا زدن به سنجاق سینه‌ای که خیال دارد روز تولد اورسولا به او هدیه کند، در آزمایشگاه به صبح رسانده و یک دم چشم بر هم نگذاشت، به هیچوجه احساس خستگی نمی‌کند. روز سوم بود که وحشت همگی را گرفت. موقع خواب دیدند اصلاً خوابشان نمی‌آید و متوجه شدند که بیش از پنجاه ساعت است که مژه بر هم نزده‌اند.

زن سرخپوست با اعتقاد راسخ خود گفت: «بعچه‌ها هم بیدار مانده‌اند. وقتی این طاعون پا به خانه‌ای بگذارد هیچکس از آن جان سالم به در نمی‌برد.» واقعاً همه‌شان به مرض بیخوابی مبتلاشده بودند. اورسولا که از مادر خود فواید داروهای گیاهی را فرا گرفته بود، شربتی از گل تاج‌الملوک تهیه کرد و کاسه‌ای از آن به هر نفر خوراند. باز هم نتوانستند بخوابند. در عوض تمام روز سر پا ماندند و خواب دیدند. در آن حالت شگفت بیداری، نه تنها تصاویر خوابهای خود، بلکه خوابهای دیگران را هم می‌دیدند. گویی خانه یکباره از هجوم خوابهای آنها پر از جمعیت شده بود. ربکا که گوشة آشپزخانه روی صندلی خود نشسته بود با چشمان باز خواب دید مردی که به خود او شباهت زیادی دارد و لباس کتانی سفیدرنگی پوشیده است و یقئه پیراهنش با دکمه‌ای طلایی بسته می‌شود، یک بغل گل‌سرخ برای او آورده است؛ یک زن هم که همراه آن مرد آمده بود و دستان ظریفی داشت، یکی از گلها را از ساقه چید و در گیسوان دخترک فرو برد. اورسولا پی برد که آن زن و مرد پدر و مادر ربکا بودند ولی با تمام سعی خود در به خاطر آوردن آنها، عاقبت یقین کرد که هر گز در عمرش آنها را ندیده است. در طی این مدت، با بی‌احتیاطی هر چه تمامتر، که خوزه‌آرکادیو بیوئنده‌ایا هر گز آنرا به خود نباخشید، آب‌نبات‌های چوبی به‌شکل جانوران کوچک که در خانه تهیه می‌شد، در دهکده به فروش می‌رفت. بزرگسالان و خردسالان، با خوشحالی هر چه تمامتر، به خرسهای سبز و خوشمزه آلوده به بیخوابی، به ساهیهای زیبا و سرخ بیخوابی، به اسبهای کوچک قشنگ و زردرنگ بیخوابی لیس می‌زند. سپیده دم روز شنبه همه اهالی دهکده را بیدار یافت. ابتدا کسی متوجه جریان نشد. برعکس، از اینکه خوابشان نمی‌آمد خیلی هم راضی بودند. چون در آن موقع آنقدر کار در ماکوندو زیاد بود که همیشه

وقت کم می‌آمد. آنقدر همه کار کردند که تمام کارهای انجام رسید. ساعت سه- بعد از نیمه شب، دست روی دست گذاشتند و مشغول شمردن نتهای والنس ساعتها شدند. کسانی که می‌خواستند بخوابند نه از روی خستگی، بلکه فقط برای اینکه دلشان برای خواب دیدن تنگ شده بود- برای خسته کردن خود به هزاران حقه دست زدند. دورهم جمع می‌شدند و بدون مکث با هم و راجی می‌کردند. ساعتها پشت سر هم قصه‌ای را تعریف می‌کردند. ساجراخوس اخته را چنان پیچ و تاب دادند که به صورت داستانی بی‌انتها درآمد. قصه‌گواز آنها می‌پرسید که آیا مایلند قصه خروس اخته را گوش کنند؛ اگر جواب مثبت می‌دادند، قصه‌گو می‌گفت از آنها نخواسته که بگویند «بله» بلکه از آنها پرسیده که آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند؛ اگر به او جواب منفی می‌دادند قصه‌گو به آنها می‌گفت که از آنها نخواسته که بگویند «نه» بلکه پرسیده آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند یا نه؛ و اگر هیچ جوابی نمی-دادند قصه‌گو می‌گفت که از آنها نخواسته که هیچ جوابی به او ندهند بلکه پرسیده آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند یا نه. هیچکس هم نمی-توانست از جمع بیرون برود چون قصه‌گو می‌گفت از آنها نخواسته که از آنها بروند بلکه پرسیده آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند یا نه؛ و همین‌طور زنگیر واراين شباهی طولانی ادامه می‌یافت.

هنگامی که خوزه آر کادیوبوئنديا متوجه شد که سرض بیخوابی در سراسر دهکده شیوع یافته است، سران خانواده‌های اهالی را دور هم جمع کرد و آنچه را که در باره سرض بیخوابی می‌دانست برایشان توضیح داد. تصمیم براین شد که به هر طریق شده از شیوع این بیماری به سایر دهات منطقه باتلاق جلوگیری کنند. از این‌رو زنگوله‌های بزرگاله‌هایی را که اعراب با طوطیها سعاوه‌شده بودند، باز کردند و در کنار دروازه دهکده، در اختیار کسانی گذاشتند که بی‌اعتنای نصایح و التمساهای نگهبانان در دیدن دهکده پاکشانی می‌کردند. هر بیگانه‌ای که در آن زیان از خیابانهای ماکوندو می‌گذشت مجبور بود زنگوله خود را به صدا در آورد تا بیماران بفهمند سالم است. در طول اقامت اجازه نداشت غذا بخورد و آب بیاشاد چون شکی نبود که این بیماری از طریق دهان سراحت پیدا می‌کند و کلیه اغذیه و آب آشاییدنی دهکده‌آلوده به سرض بیخوابی بود. در نتیجه، سرض فقط در حدود همان دهکده باقی ماند. قرنطینه چنان سودمند واقع شد که روزی فرا رسید که این وضعیت، وضعیتی عادی تلقی گردید و زندگی به نحوی ترتیب یافت که کار، بار دیگر روال عادی خود را از سر گرفت و دیگر هیچکس به عادت بیهوده خوابیدن فکر نکرد.

سرانجام آئورلیانو بود که بر حسب اتفاق روشی کشف کرد که ساهاها باعث آسایش خاطر همه شد. از آنجایی که او بین اولین کسانی بود که به این بیماری مبتلا شده بود، در بیخوابی خود هنر زرگری را بخوبی فرا گرفت. یک روز به دنبال چیزی می‌گشت که فلزها را روی آن ورقه ورقه می‌کرد و اسم آن را فراشون کرده بود، پدرش اسم آن را به او گفت: «سندا». آئورلیانو اسم را روی تکه کاغذی نوشت و آن را با چسب به زیر سندان کوچکی چسباند: سندان، بدینظریق مطمئن بود که در آتیه آن را فراموش نخواهد کرد. اما به مغزش خطور نکرد که چون اسم آن شیء برای به خاطرسپردن مشکل بوده است، همین اولین نشانه از دست دادن حافظه است. چند روز بعد متوجه شد که برای به خاطر آوردن تقریباً تمام لوازم کارگاه زرگری باید به مغز خود فشار بیاورد. آن وقت اسم هر چیز را رویش نوشت تا با خواندن آن بتواند به خاطرش بیاورد. وقتی پدرش به او گفت که از اینکه مهمترین حوادث دوران طفویلت خود را فراموش کرده سخت نگران است، آئورلیانو روش خود را برایش شرح داد و خوزه‌آرکادیو بوئنده آن روش را در تمام خانه به کار بست و چندی بعد تمام اهالی را وادار کرد تا از آن طریق استفاده کنند. با یک قلم و سرکب اسم هر چیز را روی آن نوشت. میز، صندلی، ساعت، در، دیوار، تختخواب، قابلمه. به حیاط رفت و حیوانات و نباتات را علاستگذاری کرد: گاو، گوساله، خوک، مرغ، درخت سنجد، درخت موز. رفته رفته با در نظر گرفتن امکانات بیشمار نسیان متوجه شد که شاید روزی فرابر سد که بتوان اشیاء را با خواندن اسمی آنها به خاطر آورد ولی سورد استفاده آنها را فراموش کرد. از این رو روش واضحتری را به کاربرد نوشت: «این، گاو است. هر روز صبح بایداو را دوشید تا شیر به دست بیاید؛ شیر را باید جوشاند و در قهوه ریخت تا شیر قهوه درست شود.» و بدین ترتیب در حقیقتی به زندگی ادامه دادند که هر لحظه بیشتر از ایشان فاصله می‌گرفت و فقط از طریق کلمات محفوظ مانده بود و با فراموش کردن معنی لغات نوشته شده، برای ابد از دستشان می‌رفت.

در ابتدای جاده باتلاق، تابلویی آویخته بود که روی آن نوشته بود: «ساکوندو» و تابلوی بزرگتری در خیابان اصلی که نوشته خدا وجود داد روی آن به چشم می‌خورد. در تمام خانه‌ها تابلویی جهت یادآوری اشیا و احساسها آویخته بودند ولی این روش به چنان نیروی فکری زیاد و دائمی احتیاج داشت که عده زیادی از به کار بردن آن چشم پوشیدند و خود را به دست حقیقتی خیالی رها کردند، حقیقتی که آفریده خودشان بود و گرچه چندان عملی نبود اما

لاقل خیالشان را آسوده سی کرد. پیلارتزرا، با اصراری هرچه تمامتر، این فکر را در اهالی برانگیخت: خواندن گذشته در فال ورق. درست مثل موقعی که آینده را با فال ورق پیشگویی سی کنند. با توصل به این نیرنگ، سکنه بیدار، زندگی را در جهانی آغاز کردند که سرو شاست از طریق فال ورق برایشان در نظر گرفته بود؛ در جهانی که پدر، مردی بود که چهره سبزه‌ای داشت و اوایل ماه آوریل به آنجا آمده بود و مادر، زنی بود که چهره‌اش از آفتاب سوخته بود و حلقه‌ای طلایی به انگشت دست چپ داشت و تاریخ تولد، آخرین سه شنبه‌ای بود که فاخته روی درخت غار نغمه‌سرایی کرده بود. خوزه‌آرکادیو بوئندا، که از آنمه عملیات تسلی بخش، مأیوس شده بود تصمیم گرفت «دستگاه حافظه» را که زمانی برای به خاطر سپردن اختراعات حیرت‌انگیز کویلها آرزویش را کرده بود، بسازد. این دستگاه مژون کردن روزمره مجموع چیزهایی را که انسان در طول عمر خود دیده و یادگرفته بود، اسکان پذیر می‌ساخت. آن را به صورت یک لفتنامه چرخان در نظر مجسم می‌کرد که اگر کسی در وسط آن سی ایستاد، با چرخاندن یک دستگیره، طی چند ساعت آنچه برای زندگی لازم بود از برابر دیدگانش رد می‌شد. چهارده هزار قلم چیز نوشته بود که از جاده باتلاق، پیرمردی که قیافه عجیبی داشت، بازنگوله غم‌انگیز کسانی که قادر به خوابیدن بودند، وارد شد. چمدان سنگینی را با طناب بدنبال سی کشید و اربابه‌ای پراز پارچه‌های سیاه همراه داشت. یکراست به در خانه خوزه‌آرکادیو بوئندا رفت.

وقتی ویستاسیون در خانه را گشود، او را نشناخت. تصور کرد می‌خواهد چیزی بفروشد و نمی‌داند در دهکده‌ای که در باتلاق فراموشی فرو می‌رود، نمی‌توان چیزی فروخت. سرد سال‌خورده‌ای بود. گرچه صدایش با عدم اطمینان شکسته شده بود و دستهایش به وجود اشیاء شک داشت، اما واضح بود از جهانی می‌آید که آدمها یش هنوز می‌توانستند بخوابند و به خاطر بیاورند. خوزه‌آرکادیو بوئندا او را در اتاق پذیرایی یافت که نشسته بود و خود را با کلاه سیاه و وصله‌دارش باد می‌زد و با دقیقی رقبه نوشته‌های روی دیوار را می‌خواند. خوزه‌آرکادیو بوئندا از ترس اینکه مبادا او را در گذشته می‌شناخته و اکنون فراموشش کرده باشد، با خوشبویی جلو رفت ولی میهمان متوجه خوشبویی ساختگی او شد و فهمید که فراموش شده است. نه با فراموشی طبیعی دل، بلکه با نسیانی ظالمانه‌تر و بازگشت‌ناپذیر که او بخوبی با آن آشنا بی داشت؛ با فراموشی مرگ. آن وقت به همه چیز پی برد. چمدان خود را که پراز انواع لوازم بود گشود و از بین آنها جعبه‌کوچکی محتوی چند شیشه بیرون کشید و شربتی خوشرنگ به خورد او داد که بار دیگر حافظه‌اش را به او باز

گردانید. خوزه آرکادیو بوئندها قبل از آنکه خود را در آن اتاق پذیرایی عجیب و غریب که زیر هرچیز اسم آن نوشته شده بود بیابد، قبل از آنکه از خواندن نوشته های روی دیوار از خود خجالت بکشد و با شوق و شعفی که نورش چشم را خیره سی کرد، تازهواردرا بشناسد، چشمانش پرازاشک شد. تازهوارد ملکیادس بود.

همچنانکه دهکده ماکوندو بازیابی خاطرات خود را جشن گرفته بود، خوزه آرکادیو بوئندها ملکیادس غبار از رفاقت دیرینه خود زدودند. مرد کولی خیال داشت در آن شهر بماند. درواقع به سفر سرگ رفته بود اما چون قادر به تحمل تنها بی نبود از آن دنیا بازگشته بود. سطرود قبیله، به خاطر وابستگی به زندگی، تمام خواص ماوراء الطبيعة خود را از دست داده بود و اکنون به آن گوشة دنیا که سرگ هنوز به آن دسترسی نیافتنه بود پناهنده شده بود تا وقت خود را در آزمایشگاه به عکاسی بگذراند. خوزه آرکادیو بوئندها هرگز درباره این اختراع چیزی نشنیده بود ولی هنگامیکه که تصویر خود و تمام خانواده اش را، ثابت و واضح روی ورقه ای از فلز قوس و قزح دار دید، دهانش از تعجب باز ماند. آن عکس زرد شده، متعلق به همان زمانی بود که خوزه آرکادیو بوئندها موهای فلفل-نمکی و زکردهای داشت و یقه پیراهنش با دگمه ای سسی سحکم بسته شده بود و حالت وقاری همراه با تعجب داشت. اورسولا از خنده غش کرده بود و آن را ژفال و حشتزده نامیده بود. در حقیقت، آن روز صاف و روشن ماه دسامبر که آن دستگاه تصویر او را روی ورقه ای فلزی انداخت، و حشتزده شده بود چون فکر می کرد سردم دارند رفته رفته ازین سی روند و تصویر او را روی ورقه ای باقی مانده است. بنا بر حکمت عجیب تغییر عادت، این مرتبه اورسولا بود که این فکر را از سر او بیرون کرد؛ گذشته تلغی را از خاطر برد و با موفقیت کرد ملکیادس درخانه آنها بماند، گرچه هرگز به آنها اجازه نداد از او عکسی بگیرند چون (بنابرگفته خودش) مایل نبود اسباب سسخره نوادگانش بشود. آن روز صبح بهترین لباس بچه ها را به تن آنها پوشاند، صورتشان را پودرزد و به هر کدام یک قاشق شربت کدو خوراند تا بتوانند دو دقیقه کاملاً بیحرکت در مقابل آن دستگاه عجیب ملکیادس بایستند. در آن عکس خانوادگی، تنها عکسی که از آنها بهجا ماند، آورلیانو لباس مخمل سیاهی به تن داشت و بین آسارتتا و ریکا ایستاده بود. نگاهش عمیق و خمار بود، درست مثل نگاهی که سالها سال بعد، در مقابل جوخه تیرباران داشت. اما آن سوچ هنوز آینده خود را پیش بینی نکرده بود. زرگر قابلی شده بود، تمام دهات منطقه باتلاق ظرافت کارهایش را سیستودند. در کارگاه که ملکیادس هم آزمایشگاهش را برپا کرده بود، حتی صدای نفس کثییدن او هم شنیده نمی شد. گویی به زمان دیگری برگشته بود. پدرش و مرد

کولی، پیشگوییهای نوستردادوس را فریاد زنان حلاجی می‌کردند. صدای بطریها و سینیها به گوش می‌رسید. از بس پایشان پیچ می‌خورد و از بس آرنج-هایشان به هم می‌خورد، اسید و برومور نقره در همه جا پخش شده بود. آئورلیانو که تمام وقت خود را صرف کار می‌کرد و دقت فراوانی به کار می‌برد، در اندک زمانی خیلی بیشتر از پول آبنباتهای اورسولا درآورد ولی همه در تعجب بودند که چرا در زندگی این جوان خوشقد و بالا زنی وجود ندارد. در حقیقت هم زنی در زندگی او نبود.

چند ساه بعد، فرانسیسکوی سرد^۸، بازگشت. مرد سالخوردهای بود که مدام دور دنیا می‌گشت و دویست سالی از سنش می‌گذشت. اغلب وقتی از ماکوندو عبور می‌کرد، آهنگهایی را که خود سروده بود در آنجا رواج می‌داد. فرانسیسکوی سرد، مشروح واقعی و اخبار شهرهای بین راه خود، از سانائوره تا سرزمایی باتلاق را با آواز می‌خواند بطوری که اگر کسی پیغامی داشت یا می‌خواست خبری شایع کند با پرداخت دو پول سیاه موفق می‌شد. از این راه بود که شبی اورسولا، به امید اینکه از پسر خود خوزه آرکادیو اطلاعی به دست بیاورد، به آواز او گوش می‌کرد و بحسب اتفاق از مرگ مادر خود با خبر شد. فرانسیسکوی سرد، در مسابقه آواز و شعرگویی فی البداهه، شیطان را شکست داده بود و از این رو این اسم را بر او گذاشته بودند؛ اسم اصلی او را کسی نمی‌دانست. در زمان شیوع مرض بیخوابی از ماکوندو فرار کرد و یک شب، بدون اطلاع قبلی در میکده کاتارینو ظاهر شد. تمام اهالی برای شنیدن اخبار جهان و آواز او به آنجا رفتند. همراه او یک زن هم آمده بود که از شدت فربگی، چهار سرد سرخپوست، کجاوهوار، او را روی یک صندلی، بردوش می‌کشیدند و دختر جوان دو رگه‌ای بر فراز سرش یک چتر آفتابی گرفته بود. آن شب آئورلیانو هم به میکده کاتارینو رفت. فرانسیسکوی سرد مثل یک سوسما رهشخوار بین گروهی از اهالی مشتاق نشسته بود. با صدای پیر و خارج خود اخبار را می‌خواند. آکوردئونی کهنه می‌نوشت که سر والتر والی^۹ در گوايانا^{۱۰} به او هدیه کرده بود. با کوییدن پاهای بزرگش که در اثر راه رفتن در نمکزارها ترک ترک شده بود و شوره زده بود، آهنگ را همراهی می‌کرد. در انتهای دهکده، جلو در اتاقی که عده‌ای مرد سدام در رفت و آمد بودند، زن فربه نشسته بود و در سکوت، خود را باد می‌زد. کاتارینو یک گل سرخ نمدی به پشت گوش زده بود و به حاضران

8. Francisco El Hombre

Sir Walter Raleigh: نجیب زاده انگلیسی ۱۵۵۴-۱۶۱۸م.

10. Guayana

شراب نیشکر می‌فروخت و گاه به‌گاه از فرصت استفاده می‌کرد و به‌مردها نزدیک می‌شد و دستش را جایی می‌گذاشت که نباید بگذارد. طرفهای نیمه‌شب، گرما طاقتفرسا شده بود. آئورلیانو اخبار را تا آخرگوش کرد. چیز جالبی درباره خانواده خود نشنید. داشت آساده رفتن به‌خانه می‌شد که زن فربه با اشاره‌دست صدایش زد.

به‌او گفت: «توهم برو تو. فقط بیست‌سنتاواو خرج بررسی دارد.»

آئورلیانوسکه‌ای درقیفی که خانم رئیس بین رانها بیش گذاشته بود انداخت و بی‌آنکه بداند چه چیز در انتظار اوست، وارد اتاق شد. دختر دورگه جوان با پستانها بی‌یی که هنوز کاملاً بالا نیامده بود، مثل ماده سگ، برهنه در رختخواب افتاده بود. آن شب، قبل از آئورلیانو، شصت و سه مرد به‌آن اتاق رفته بودند. هوای اتاق به‌نفس نفس زیاد، و به‌عرق و آه، آلوده شده بود. دختر که ملافه خیس را جمع کرد و از آئورلیانو خواست سرآن را بگیرد. ملافه، مثل پارچه خیمه سنگین شده بود. آن را چلاندند تا به‌وزن عادی خود بازگشت. تشک را پشت و رو کردند؛ عرق از طرف دیگر تشک بیرون زد. آئورلیانو دلش می‌خواست آن عملیات هرگز پایان نپذیرد. او به‌آداب عشق‌بازی آشنا بی‌یی داشت اما زانوانش توان نداشت و نمی‌توانست مریا بایستد. گرچه پوست سوزان تنفس مثل پوست سوغ سورمور شده بود ولی قادر نبود در مقابل اضطرار خالی کردن بارشکمش تاب بیاورد. وقتی دختر جوان رختخواب را آماده کرد و به‌او گفت که لخت شود، او به‌گنگی جواب داد: «به‌من گفتند بیایم تو، گفتند بیست سنتاواو در قیف بیندازم و زود کارم را بکنم.» دختر که شرم و گیجی او را درک کرد. به‌آرامی به‌او گفت: «اگر وقتی بیرون رفته بیست سنتاواوی دیگر هم بپردازی می‌توانی کمی بیشتر اینجا بمانی» آئورلیانو لخت شد. از تصور اینکه بدن برهنه‌اش قابل مقایسه با برهنه‌گی برادرش نیست خجالت می‌کشید. با وجودی که دختر ک به‌او کمک می‌کرد ولی او بی‌تفاوت بود و سخت احساس تنهایی می‌کرد. با صدایی که گویی معذرت می‌خواست گفت: «بیست سنتاواوی دیگر هم می‌پردازم.» دختر ک در سکوت از او تشکر کرد. جای زخم بزرگی در پشت دختر ک به‌چشم می‌خورد. دندوهایش بیرون زده بود و از فرط خستگی نفس به‌зор از سینه‌اش بیرون می‌آمد. دو سال پیش، در محلی بسیار دور از آنجا، شبی بی‌اینکه شمع را خاموش کند خوابش برد بود. وقتی بیدار شده بود آتش همه‌جا را در خود گرفته بود. خانه‌ای که در آن با مادر بزرگش - که او را بزرگ کرده بود - زندگی می‌کرد سوخت و خاکستر شد. از آن پس مادر بزرگش او را از این شهر به‌آن شهر می‌کشاند و با دریافت بیست سنتاواو به‌بغل این و آن می‌انداخت تا پول خانه خاکستر شده را در آورد. دختر ک به حساب خودش هنوز می‌بایستی ده

سال دیگر هر شب بغل هفتاد مرد بخوابد چون علاوه بر در آوردن پول خانه، سی با پست خرج سفر و غذای هردو و حقوق چهار مرد سرخپوستی را هم که صندلی سادر بزرگش را به دوش سی کشیدند، بپردازد. وقتی خانم رئیس برای بار دوم در اتاق را کوفت، آئورلیانو بدون اینکه کاری کرده باشد، اتاق را ترک کرد. دلش سی خواست گریه کند. آن شب نتوانست بخوابد؛ با حسی مخلوط از شهوت و ترحم به آن دختر فکر می کرد. دلش سی خواست او را دوست داشته باشد و حمایتش کند. سپیده دم، خسته از تب و یبوخابی، به سادگی تصمیم گرفت با او ازدواج کند تا هم او را از دست سادر بزرگش نجات دهد و هم بتواند هر شب به اندازه هفتاد مرد با او عشق بازی کند. اما وقتی ساعت ده صبح به میکده کارتارینو رفت. دختر ک از شهر رفته بود.

گذشت زمان از تصمیم جنون آمیز او کاست و در عوض افسرده گی او را از تصور عنین بودن تشدید کرد. به کار پناه برد. قبول کرد که باید تمام عمر را بدون زن سر کند، شرم بیهودگی و بی باری خود را پنهان سازد. در این مدت سلکیادس از آنچه در ساکوندو قابل عکاسی بود عکس انداخت و دوربین عکاسی خود را در اختیار خوزه آر کادیو بوئنديا گذاشت تا از هرچه دلش سی خواهد عکس بگیرد. او هم برای اثبات وجود خدا از آن استفاده کرد. با عکسهای عجیب و غریبی که از قسمتهای مختلف خانه سی گرفت مطمئن بود که دیر یا زود موفق خواهد شد عکس خدا را بیندازد و ثابت کند که خدا وجود دارد یا ندارد و یکباره برای همیشه، به تردید در وجود داشتن او خاتمه دهد. سلکیادس بیش از بیش در مطالعه نوسترادوس غرق شده بود. شبها تا دیر وقت بیدار سی ماند و در لباس سحمل رنگ و رو رفته خود خفه سی شد. با دستان کوچکش که بی شباهت به بالهای پرستون بود و انگشت هایش که درخشندگی گذشته را از دست داده بود، چیزهایی سی نوشت. یک شب، تصور کرد موفق شده است آینده ساکوندو را بیش بینی کند. ساکوندو شهری نورانی سی شد و در خانه های زیبای بلوریش اثری از نسل خانواده بوئنديا باقی نمی ماند. خوزه آر کادیو بوئنديا فریاد زنان گفت: «در بیش بینی ات اشتباه کرده ای. خانه ها بلورین نیستند و همانطور که من در خواب دیده ام از یخ بنا شده اند و همیشه هم یک نفر از نسل بوئنديا وجود خواهد داشت؛ تا قرن های قرن.» اورسولا تمام سعی خود را به کار سی برد تا در آن خانه عجیب، وضع را به حال عادی نگاه دارد. آبنبات سازی را گسترش داده بود و چیزهای دیگری هم درست سی کرد. اجاق تمام شب روشن بود و صبح، سبد سبد، نان و انواع شیرینی و بیسکویت از خانه بیرون سی آمد و طی چند ساعت در جاده های پیچ در پیچ دهات منطقه باتلاق ناپدید

می‌شد. به‌سنی رسیده بود که حق استراحت کردن داشت، با این حال بیشتر از همیشه فعالیت می‌کرد. چنان در توسعه فعالیت خود غرق شده بود که یک روز عصر، با حواس پرتی به‌طرف حیاط، جایی که زن سرخپوست خمیر نان را شیرین می‌کرد، نگاهی انداخت و دو دختر زیبا دید که به سن بلوغ رسیده بودند و در نور غروب گلدوزی می‌کردند. ریکا و آمارانتا بودند. بمحض اینکه لباس عزا را که بخاطر مرگ مادر بزرگشان سه سال تمام پوشیده بودند، از تن در آوردند، لباس‌های رنگین آنها گویی جای جدیدی درجهان برایشان گشوده بود. ریکا، برخلاف آنچه انتظار می‌رفت، از آمارانتا خوشگلتر بود. پوستی سفید و چشم‌مانی درشت و نگاه مهربانی داشت. دستان جادویی اش گویی با نухهای ناصری طرح گلدوزی را دنبال می‌کرد. آمارانتا، دختر کوچکتر، از زیبایی چندان بهره‌ای نبرده بود ولی وقار بخصوصی داشت که از مادر بزرگش بهارث برده بود. در مقایسه با آن دو، آرکادیو پسر بچه‌ای بیش نبود، گرچه کم کم هیکلش شبیه هیکل پدرش می‌شد. از آئورلیانو که به او خواندن و نوشتن آموخته بود، فن زرگری آموخت. اورسولا یکباره متوجه شد که خانه پر از جمعیت شده است و فرزندانش به مرحله‌ای رسیده‌اند که باید ازدواج کنند و صاحب فرزند شوند و بزودی بخاطر کمبود جا ناگریز از هم پاشیده خواهند شد. پولی را که طی آن سالها، با مشقت فراوان پس انداز کرده بود بیرون کشید، مطالباتش را از شتریان دریافت کرد و مسئولیت وسعت دادن خانه را به عهده گرفت. دستور داد یک اتاق پذیرایی، مناسب پذیرایی‌هایشان، ساختند با یک اتاق نشیمن راحت و مساعد برای استفاده روزانه، یک اتاق ناها رخوری با یک میز دوازده نفره که تمام اعضا خانواده بتوانند با میهمانان سر میز بشینند، نه اتاق خواب با پنجره‌های شرف به حیاط، یک ایوان بلند که با چه‌ای پراز گل سرخ آن را از گرمای ظهر محفوظ می‌داشت و نرده‌ای که بتوان روی آن گل‌دانهای شمعدانی و بگونیا گذاشت. آشپزخانه را هم بزرگ کردند و دو اجاق در آن ساختند. انبار را که پیلاتر ترنا برای خوزه آرکادیو در آنجا فال ورق گرفته بود، خراب کردند و به‌جایش انباری دو برابر اولی ساختند تا خانه هرگز بی‌آذوقه نماند. در حیاط، در سایه درخت بلوط، دو حمام ساختند، یکی سردانه و یکی زنانه. در انتهای خانه هم یک اصطبل بزرگ، یک مرغدانی که دور تا دورش سیمکشی شده بود، محلی برای دوشیدن گاوها، و آشیانه‌ای که از چهارسو باز بود تا پرندگان سرگردان بتوانند شبها در آن بخوابند، ساخته شد. اورسولا که گویی به‌جنون تب‌آلود شوهرش مبتلا شده بود با یک دوجین بنا و نجار که در دنبالش بودند، جهت نور و حرارت آفتاب را تعیین می‌کرد، و بدون در نظر گرفتن سرحدی،

فضای خانه را تقسیم می‌کرد. ساختمان ابتدایی خانه که توسط بنیانگذاران دهکده بنا شده بود، با وسایل بنایی و مصالح ساختمانی و کارگرانی که از خستگی خیس عرق شده بودند، پر شد. از همه تقاضا می‌کردند مزاحم آنها نشوند و صدای تلق تلق کیسه استخوانها دیوانه‌شان می‌کرد. هیچکس باور نمی‌کرد که چطور در آن وضع به هم ریخته و شلوغ، در استنشاق آهک و قیر، از شکم زین نه تنها بزرگترین خانه دهکده، بلکه راحت‌ترین و خنکترین خانه‌ای که در دهات منطقه باتلاق وجود داشت، بالآمد. حتی خوزه آرکادیو بوندیا هم که در بحبوحه آن به هم ریختگی، تمام حواسش متوجه غافلگیر کردن «قدرت الهی» بود، این را نفهمید. ساختمان خانه جدید تقریباً به پایان رسیده بود که اورسولا او را از دنیای واهمی خود بیرون کشید تا به او اطلاع دهد که به او اخطار کرده‌اند باید خانه را به جای رنگ سفید که دلشان می‌خواست، آبی رنگ کنند. اخطاریه رسمی را نشانش داد. خوزه آرکادیو بوندیا بدون اینکه از گفته‌های همسرش چیزی سر در بیاورد نگاهی به اضای نامه انداخت و پرسید: «این شخص کیست؟»

اورسولا با تأسف جواب داد: «رئیس کلانتری. می‌گویند از طرف دولت مأمور است.»

دون آپولینار مسکوته^{۱۱} کلانتر، بی‌سروصدای ساکن دو وارد شد، به سیه‌مان‌خانه یعقوب، ساخته دست اولین عربه‌ایی که خرت و پرت با طوطی معاوضه می‌کردند رفت و فردای آن روز، در نزدیکی خانه بوندیا، اتاق کوچکی اجاره کرد که درش به خیابان باز می‌شد. یک میز و صندلی که از یعقوب خریده بود، در اتاق گذاشت. علاست جمهوری را که همراه آورده بود به دیوار میخ کرد و روی در اتاق نوشت: کلانتر. اولین دستوری که صادر کرد این بود که تمام خانه‌ها، بخاطر سالروز استقلال ملی باید آبی رنگ زده شوند. خوزه آرکادیو بوندیا رونوشت اخطاریه را برداشت و به اتاق کلانتر رفت. او در آن دفتر تنگ و کوچک، در نزدیک خودش، مشغول استراحت بعد از ظهر بود. خوزه آرکادیو بوندیا پرسید: «این را شما نوشت‌اید؟»

دون آپولینار مسکوته مردی سسن و خجالتی بود که چهره‌ای گلگون داشت. جواب نشتب داد. خوزه آرکادیو بوندیا سؤال کرد: «به چه حقی؟ دون». آپولینار مسکوته از کشوی میز نامه‌ای بیرون کشید و به او نشان داد. گفت: «من به سمت کلانتر اینجا تعیین شده‌ام.»

خوزه آرکادیو بوئندها حتی نگاهی هم به حکم او نینداخت.
بی‌آنکه آراش خود را از دست بدهد گفت: «در این شهر، ما با
یک تکه کاغذ دستور صادر نمی‌کنیم. جهت اطلاع شما، برای بار اول و آخر سی-
گویم که ما اینجا قاضی لازم نداریم، چون هیچ چیز به قضاوت احتیاج ندارد.»
در مقابل خونسردی دون آپولینار مسکوته، بی‌آنکه صدای خود را بالا
ببرد، بطور خلاصه شرح داد که چگونه دهکده را بنا کردند، چگونه اراضی را
بین خود تقسیم کردند، چگونه جاده‌ها را تأسیس کردند بدون اینکه برای
دولت تولید مزاحمت کنند و یا دولت مزاحم آنها شده باشد و چگونه رفته رفته
بنا بر احتیاجات شهر وضع را بهبود دادند. گفت: «ما چنان در صلح و آراش
زندگی می‌کنیم که تا به حال هیچکس از مرگ طبیعی هم نمرده است، همانطور
که می‌بینید هنوز قبرستان نداریم.» از اینکه دولت به آنها کمکی نکرده بود
شکایتی نداشتند، بر عکس از اینکه آنها را به حال خود رها کرده بود تا در صلح
وصفا رشد کنند، راضی هم بودند و او اسیدوار بود در آینده هم دولت دست از سر
آنها بر دارد. آنها آن دهکده را بنا نکرده بودند تا اولین کسی که پایش را به-
آنجا می‌گذارد به آنها دستور بدهد چه باید بکنند. دون آپولینار مسکوته که شلوار
سفید کتانی به پا داشت، بی‌آنکه در رفتارش تغییری حاصل شود، کت سفید رنگ
خود را پوشید.

خوزه آرکادیو بوئندها گفته خود را چنین خاتمه داد: «پس اگر سایل
هستید مثل سایر اهالی عادی در اینجا زندگی کنید قدمتان روی چشم، ولی اگر
آمده‌اید شلوغ کاری راه بیندازید و سردم را سجبور کنید که خانه‌های شان را
آبی رنگ بزنند، بهتر است این اسباب و اثاثیه آشغال‌تان را بردارید و از همان
راهی که آمده‌اید، تشریفات را ببرید. برای اینکه رنگ خانه من، باید مثل
کبوتر، سفید باشد.»

رنگ از چهره دون آپولینار مسکوته پرید. قدیمی به عقب برداشت و
همانطور که آرواره‌هایش را روی هم می‌فرشد گفت: «باید به شما اخطار کنم که
من مسلح هستم.»

خوزه آرکادیو بوئندها نفهمید چگونه دستانش قدرت جوانی را باز یافت.
مثل زسانی که اسبها را به زمین می‌زد، یقه دون آپولینار مسکوته را چسبید و او
را تا سوازات چشمان خود از زمین بلند کرد و گفت: «این عمل را برای این سی-
کنم که بهتر است سنگینی بدن زنده شمارا تحمل کنم تا اینکه سنگینی جسدتان
را تا آخر عمر به دوش بکشم.»

به همان وضع او را به وسط خیابان برد و وقتی به وسط جاده باتلاق رسید
او را زمین گذاشت. یک هفته بعد او با شمش سرباز پا بر هنره ژنده‌پوش و مسلح

به تفندگ، با یک ارابه گاویشی که زن و هفت دخترش سوار آن بودند، باز - گشت. دو ارابه دیگر، بعداً با اثنایه و لوازم منزل وارد شد. خانواده اش را به میهمانخانه یعقوب برد و خود به دنبال خانه ای گشت و دفتر خود را تحت حمایت سربازان بار دیگر باز کرد. بنیانگذاران ما کوندو که به بیرون کردن آنها مصمم شده بودند همراه پسران ارشد خود به نزد خوزه آر کادیو بوئنديا رفته و خود را در اختیار او گذاشتند ولی او با بیرون کردن آن خانواده مخالفت کرد. برای آنها شرح داد که درست است که دون آپولینار سکوت که با همسر و دخترانش به آنجا بر گشته ولی خفت دادن او در مقابل خانواده اش از سردانگی به دور است. از این رو تصمیم گرفت جریان را با مصالحه حل کند.

آثورلیانو به همراه او رفت. در آن زمان سبیل سیاه و چخماقی گذاشته بود. لحن صدا یش چنان سحکم بود که در جنگ به دردش خورد. بدون اسلحه، و بدون اینکه اعتمایی به نگهبانان بکنند وارد دفتر سر کلانتر شدند. دون آپولینار خونسردی خود را از دست نداد. دو تا از دخترانش را که اتفاقاً آنجا بودند، به آنها معرفی کرد. آسپارو^{۱۲}، شانزده ساله و سبزه روش مادرش، و رسدیوس^{۱۳} که نه سال بیشتر از سنش نمی گذشت، دختر بچه ای بینهایت زیبا، با پوست صورتی و چشم انی سبز. هر دو دختر زیبا و مؤدب بودند و بمحض اینکه آن دو مرد وارد شدند، حتی قبل از آنکه به آنها معرفی شوند برایشان صندلی آوردهند. ولی سردها همانطور سر پا ایستادند.

خوزه آر کادیو بوئنديا گفت: «بسیار خوب رفیق، شما در اینجا خواهید ماند، نه بخاراط اینکه این راهزنان مسلح را همراه آورده اید بلکه فقط به خاطر احترام همسر و دخترهایتان.»

دون آپولینار سکوت ناراحت شده بود ولی خوزه آر کادیو بوئنديا به او مهلت نداد جوابی بدهد و افزود: « فقط به دو شرط. اول اینکه هر کس خانه خود را هر رنگی بیشتر دوست دارد، رنگ می زند، و دوم اینکه سربازان شما باید بلا فاصله اینجا را ترک کنند. نگران نظم عمومی نباشید؛ نظم به عهده ما.» کلانتر دست راست خود را با پنج انگشت از هم گشود و بالا برد.

- قول شرف؟

خوزه آر کادیو بوئنديا گفت: «قول دشمن.» و با لحنی تلخ اضافه کرد: «باید اضافه کنم که من و شما همانطور مثل سابق دشمن باقی خواهیم ماند.» سربازها همان روز بعد از ظهر از آنجا رفتهند. چند روز بعد خوزه آر کادیو-

بوئندیا برای خانواده کلانتر خانه‌ای پیدا کرد. صلح و آرامش بار دیگر برای همه باز گشت، بجز برای آئورلیانو. تصویر رسیوس، دختر کوچک کلانتر که از نظر سنی می‌توانست دختر خود او باشد، در یک جای باقی بدنش مانده بود و بدن او را به درد می‌آورد. دردی جسمانی که موقع راه رفتن ناراحتیش می‌کرد مثل ریگی به کفش.

خانه جدید که مثل کبوتر سفید بود با مجلس رقصی افتتاح شد. اورسولا از بعد از ظهر روزی که متوجه شده بود ریکا و آمارانتا دو دختر جوان شده‌اند، به فکر ترتیب دادن مجلس رقص افتاده بود و در حقیقت سی‌توان گفت دلیل اصلی تعمیر ساختمان خانه بخارا این بود که میل داشت دخترها برای دعوت کردن دوستان خود محل مناسب و آبرومندی داشته باشند. برای اینکه در مجلس رقص چیزی کم و کسر نباشد، مثل یک کنیز جان‌کننده تا تعمیرات بموقع تمام شود. لوازم زینتی و گرانقیمت و سیز و صندلی سفارش داد بعلاوه یک اختراع شگفت‌انگیز تا باعث حیرت اهالی دهد و شادی جوانان بشود: پیانولا. قسمتهای آن را جداجدا در چند صندوق آوردند و همراه میلهای ساخت وین و کریستالهای بوهم و سرویس غذاخوری ساخت شرکتهای سرخپوستان اهربیکای مرکزی و رویزیهای گرانقیمت هلندی و چراغ و شمعدان و گلدان‌گل و پرده‌های قیمتی در جلو خانه خالی کردند. کارخانه صادرکننده پیانولا، یک متخصص ایتالیایی نیز به‌اسم پیترو کرسپی^۱ به خرج خود فرستاده بود که موظف بود پیانولا را سوارکند و کوک کند و نواختن آنرا به خریدارانش یاد دهد و رقصیدن به آهنگهای مدد روز را که روی شش استوانه ضبط شده بود به‌آنها بیاموزد.

پیترو کرسپی جوان و موطلایی بود؛ خوشگلترین و سؤدبترین مردی بود که تا آن موقع در مأکوندو دیده بودند. چنان در لباس پوشیدن مقید و وسوسی بود که با وجود گرمای خفه‌کننده، با جلیقه دستدوزی شده و کتی ضخیم کار می‌کرد. خیس از عرق، در حالیکه سعی می‌کرد بین خود و صاحبان خانه فاصله‌ای برقرار کند، با اشتیاق فراوانی که همانند شوق آئورلیانو در زرگری بود، مشغول کار بود و چندین هفته از سالن خارج نشد. یک روز صبح بدون

اینکه در را باز کند، و بدون اینکه کسی را برای مشاهده آن سعجه خبر کند، اولین استوانه آهنگ را در پیانولا گذاشت. صدای چکش کاری گوشخراش و صدای یکنواخت خراطی چوب درخانه، بند آمده و نوای سوزون و زیبای موسیقی جایگزین آن شد. همه به سالن دویدند. خوزه آرکادیو بوئندها مثل برق زدها بههوت مانده بود، نه بخاطر زیبایی آهنگ بلکه بخاطر خود کار بودن پیانولا. دوربین عکاسی ملکیادس را آورد تا بلکه بتواند از آن نوازنده نامرئی عکسی بیندازد. آن روز، جوان ایتالیایی ناهمار را با آنها صرف کرد. ریکا و آمارانتا که غذا را سر میز می آوردن، از طرز استفاده کارد و چنگال به وسیله آن جوانک خوش سیما، با آن دستان رنگ پریده و بدون انگشت، مات مانده بودند. در اتاق نشیمن مجاور سالن، پیترو کرسپی، با استفاده از یک مترونوم و تحت مراقبت مؤدبانه اورسولا، بدون اینکه دست دخترها را بگیرد به آنها رقص یاد داد. اورسولا در تمام مدتی که دخترانش رقص یاد می گرفتند، لحظه‌ای اتاق را ترک نکرد. پیترو کرسپی شلوارهای تنگ و چسبان و کفشهای رقص می پوشید. خوزه آرکادیو بوئندها به همسرش می گفت: «لزوی ندارد اینقدر نگران بشوی، این پسرک بچه مزلف است!» با این حال اورسولا تا وقتی تعلیم رقص پایان نیافت و جوان ایتالیایی آنجا را ترک نکرد، از مراقبت خود دست بر نداشت. سپس دست به کار تهیه مقدمات جشن شدند. اورسولا لیست مدعوین را به دقت تهیه کرد. میهمانان عبارت بودند از بنیانگذاران شهر، بجز خانواده پیلا رترزا که تا آن سوق از دو مرد ناشناس صاحب دو فرزند دیگر هم شده بود. میهمانان همگی از رجال شهر بودند اما رفاقت هم در انتخاب آنها دخیل بود، چون نه تنها دوستان قدیمی خوزه آرکادیو بوئندها که با او به آنجا آمده و شهر را بنا کرده بودند دعوت شدند بلکه فرزندان و نوادگان آنها نیز که از بچگی دوستان نزدیک آنورلیانو و آرکادیو بودند نیز دعوت داشتند. دختران آنها تنها کسانی بودند که به خانه آنها می آمدند و با ریکا و آمارانتا گلدوزی می کردند. دون آپولینار مسکوته که اکنون فقط دو پاسبان مسلح به باتون چوبی در مقابل خانه اش داشت صرفاً نقش زینت المجلس داشت. دخترانش، برای کمک به مخارج خانه، یک خیاطخانه باز کرده بودند و در آنجا علاوه بر ساختن گل صنوعی و شیرینی پزی، نامه های عاشقانه سفارشی هم می نوشتند. با این حال، گرچه دخترانی فروتن و کاری بودند و از زیباترین دختران شهر بشمار می رفتدند و در رقصیدن رقصهای جدید نیز مهارت داشتند، ولی به مجلس رقص دعوت نشدند.

در همان حال که اورسولا و دخترها اثاثیه را از صندوقها در می آوردن و نقره هارا تمیز می کردند و تابلوهایی از دختران جوان در قایقهای پر از گل

سرخ به دیوار می‌زندند تا روح تازه‌ای به قسمت‌های برهنه و تازمساز خانه بپخشند، خوزه‌آرکادیو بیوئنده از جستجوی خود به دنبال خداوند و عکس انداختن از او دست برداشت. دیگر قانع شده بود که خدا وجود ندارد. آن وقت به سراغ پیانولا رفت تا راز آن را کشف کند. دو روز قبل از جشن، در فاصله چکش زدنها، کلیدهای پیانولا را بیرون ریخت و بین سیمهایی که تا از یک طرف می‌بست از طرف دیگر باز می‌شدند گیر کرد. ولی عاقبت به هر نحوی بود آن آلت سوییقی را بار دیگر روی هم سوار کرد. خانه هرگز آنچنان شلوغ و بهم ریخته نبود. با این حال چرا غهای نفتی، در تاریخ و ساعت معین، روشن شد و در خانه به روی میهمانان گشوده شد. خانه هنوز بوی صمغ کاج و آهک می‌داد. فرزندان و نوادگان بنیانگذاران شهر، پس از تماشای ایوان پرازگلهای شمعدانی و بگونیا و اتاقهای ساکت و آرام و با غمی که پر از بوتهای گل سرخ بود، در اتاق پذیرایی، دور آن اختراع ناشناس که رویش ملاطفه سفیدی انداخته بودند، گرد آمدند. کسانی که با پیانو در سایر دهات منطقه باتلاق آشنا بودند، کمی از مشاهده پیانولا تعجب کردند، ولی حالت اورسولا از همه بدتر بود. چون هنگامی که استوانه موسیقی را داخل دستگاه گذاشت تا ربکا و آمارانتا رقص را افتتاح کنند، دستگاه کار نکرد. سلکیادس که در آن زمان بکلی پیر و تقریباً کور شده بود، تمام دانش خود را که زمان نمی‌شناخت به کار برد تا بلکه بتواند آن را درست کند. عاقبت، خوزه‌آرکادیو بیوئنده اشتباهًا چیزی را از جای خود تکان داد و صدای موسیقی از دستگاه بلند شد. ابتدا مانندیک انفجار و سپس با نت‌هایی مخلوط در هم. چکشها به سیمهایی که بدون نظم در داخل دستگاه در هم پیچیده شده بود، بدون کولک، نواختن گرفت. ولی فرزندان لجوج بیست و یک خانواده محسوس که در جستجوی دریا از میان کوهها به سوی مغرب رفته بودند، بی‌اعتنای به آن‌ها نگ بدون کولک و خارج از نت تا سحر رقصیدند.

پیترو کرسپی برای تعمیر پیانولا بازگشت. ربکا و آمارانتا در تنظیم سیمهای به او کمک کردند. هرسه باشندن والسهایی که نتهای آن قاتی شده بود، قهقهه خنده را سر دادند. جوانک چنان مهریان بود و چنان رفتار مؤدبانه‌ای داشت که اورسولا از سراقت خود دست کشید. شب قبل از حرکت، برای خدا حافظی از او، سیه‌مانی کوچکی ترتیب دادند. جوان ایتالیایی، به آهنگ پیانولای تعمیر شده، با ربکا رقصهای جدید را بسیار زیبا رقصید. آمارانتا و آرکادیو نیز با آنها همراهی می‌کردند. ولی مجلس رقص به هم خورد، چون پیلا رترنزا که با عده دیگری دم در خانه جمع شده بودند، با زنی دعوا یش شد و کار به گاز گرفتن و گیس کشیدن رسید، چون زن جرأت کرده بود بگوید که کفل آرکادیو شبیه

کفل زنهاست. طرفهای نیمه‌شب، پیتروکرسپی پس از نطقی کوتاه و شاعرانه، آنجا را ترک کرد و قول داد بزودی بازگرد. ریکاتا دم در او را همراهی کرد، و پس از آنکه در را بست و چرا غهارا خاموش کرد به اتاق خود رفت و گریست. گریه و زاری او چندین روز لایقطع ادامه داشت. دلیل گریستن او را حتی آمارانتا هم درک نکرد؛ گوشه‌گیری او نیز تازگی نداشت. گرچه ظاهراً سهربان و خوشحال بود ولی باطنًا گوشه‌گیر بود و قلبی نفوذناپذیر داشت. دختر جوان و فوق العاده زیبایی شده بود، استخوانبندی درشت و محکمی داشت، با این حال هنوز روی صندلی راحتی که با آن به آنجا وارد شده بود، می‌نشست. چندبار صندلی را تعمیر کرده بودند ولی جا دستهایش بکلی از بین رفته بود. هیچکس متوجه نشده بود که ریکا با وجود سن و سال خود، عادت مکیدن انگشتیش را از دست نداده است. تا فرصنی به دست می‌آورد به مستراح می‌رفت و در را به روی خود می‌بست و شبها، وقتی به رختخواب می‌رفت، عادت کرده بود چهره‌اش را رویه دیوار بچرخاند. در بعد از ظهرهای بارانی که با دوستانش در ایوان گلهای بگونیا می‌نشست و گلدوزی می‌کرد، یکمرتبه حرفش را فراموش می‌کردواز دیدن خاک مرطوب و توده گل که کرمهای خاکی در باغچه روی هم انباشته بودند، قطره اشکی از دلتنگی، دهانش را شورسزه می‌ساخت. آن سزة پنهانی که در گذشته مغلوب آب پرقال و ریواس تلخ شده بود، وقتی گریه می‌کرد، شدیدتر به او حمله‌ور می‌شد. خاک‌خوری را بار دیگر شروع کرد. اولین باری که از روی کنیکاوی خاک خورد، سطمئن بود سزة بد آن بهترین علاج آن وسوسه خواهد بود. در حقیقت هم نتوانست سزة خاک را در دهان تحمل کند، ولی اضطراب روزافزون بر او غلبه کرد و رفته اشتهای قدیمی به مواد معدنی و رضایت خاطر از غذای اصلی و اولیه بشر را به دست آورد. در همان حال که به دوستان خود گلدوزیهای بسیار سختی را یاد می‌داد و با حسی آکنده از لذت و حرص در باره سردان دیگری صحبت می‌کرد که لیاقت نداشتند کسی بخاطرشان گچ دیوار بخورد، جیبهاش را پر از خاک می‌کرد و دور از چشم همه ریزیز از آن می‌خورد. فقط سردی که ارزش مشتهای خاک او را داشت به او نزدیکتر و حقیقیتر می‌نمود، گویی زمینی که او با چکمه‌های چرسی برآش، در نقطه دیگری از جهان، رویش راه می‌رفت، سنگینی و حرارت خونش را به سهای معدنی تبدیل می‌کرد که در دهانش طعمی تندریز و در قلبش رسوبی از آرایش باقی می‌گذاشت. بعد از ظهر روزی از روزها آمپارو مسکوته، بی مقدمه اجازه خواست که خانه جدید را بینند. آمارانتا و ریکا که از این ملاقات غیرمنتظره نگران بودند او را خیلی رسمی پذیرفتند. خانه جدید را نشانش دادند، برایش در بیانو لاحقه موسیقی گذاشتند

و با بیسکویت و مربای پرتقال ازاو پذیرایی کردند. آسپارو چنان ادبی از خود نشان داد که اورسولا که گاه بگاه در طی ملاقات به آنها سرزده بود، سخت تحت تأثیر قرار گرفت. دو ساعت بعد، وقتی دیگر حرفی نداشتند به هم بگویند، آسپارو از یک لحظه حواس پرتی آمارانتا استفاده کرد و نامه‌ای به ریکا داد. بالای نامه با همان جوهر سبزی که لغات ظریف دستورالعمل پیانولا نوشته شده بود، عبارت به حضور محترم دوشیزه (بکا بوئنديا) برسد به چشم سی خورد. ریکا با نوک انگشتان نامه را تاکرد و در سینه خود جا داد. نگاهی آکنده از حقشناسی بی‌پایان و پیمان ساکتی از دوستی ابدی به آسپارو مسکوته انداخت.

دوستی ناگهانی بین آسپارو مسکوته و ریکا بوئنديا، آئورلیانو را بار دیگر اسیدوار کرد. اما خاطره‌ای همچنان عذابش داده بود. گرچه دیگر فرصتی پیش نیامده بود تا رسیدیوس کوچولو را ببینند. وقتی با دوستان خود، مانیفیکو ویسبال^۲ و خرینلدو مارکز^۳، در شهر گردش سی کرد با نگاهی نگران در خیاطخانه به دنبال او می‌گشت ولی فقط خواهان بزرگتر او را می‌دید. آمدن آسپارو مسکوته به خانه آنها بمنزله یک اخطار بود. آئورلیانو با صدایی آهسته به خود می‌گفت: «باید او را همراه بیاورد، باید او به اینجا بیاید.» آنقدر این جمله را از ته دل تکرار کرد که یک روز بعد از ظهر که داشت در کارگاه زرگری خود یک ماهی کوچک طلایی می‌ساخت، مطمئن شد که دختریچه جواب او را داده است. در حقیقت چند لحظه بعد صدای کودکانه او به گوشش خورد. قلبش از وحشت یخ کرد، نگاه خود را بالا آورد و دختریچه را جلو در کارگاه دید که پیراهنی از ارگاندی صورتی رنگ پوشیده بود و پوئینهای سفیدرنگی به پا داشت. آسپارو مسکوته از جلو در خانه به او گفت: «رسیدیوس، نرو تو. دارند کار می‌کنند.»

ولی آئورلیانو به او سهلت اطاعت کردن نداد. ماهی کوچولوی طلایی را که از دهان به زنجیری آویخته بود بالا برد و به او گفت: «بیا.»

رسیدیوس نزدیک شد و در باره ماهی کوچولو سؤالاتی کرد. اما آئورلیانو نتوانست جوابی به او بدهد چون یکمرتبه دچار حمله آسم شده بود. دلش می‌خواست تا ابد در کنار آن پوست صورتی و آن چشمان زردی و آن صدایی که با هر سؤال، با همان اختراسی که به پدر خود می‌گذاشت، او را «آقا» صدا می‌کرد بماند. سلکیادس در گوش‌های، پشت میز تحریر نشسته بود و با علاماتی که کسی از آنها سر در نمی‌آورد چیزهایی می‌نوشت. آئورلیانو

حسن کرد از او متنفر است. فقط توانست به رمدیوس بگوید که آن ساهی کوچولو را به او خواهد داد. بچه، از آن وعده چنان وحشت کرد که با عجله از کارگاه بیرون رفت. آن روز بعداز ظهر، آئورلیانو صبری را که در انتظار دیدن او تحمل کرده بود، از دست داد. از کار دست کشید، چندین بار بی اختیار و دیوانه وار او را بسوی خود خواند، ولی رمدیوس جوابی نداد. به دنبال او به خیاطخانه خواهراش رفت و پشت پرده های خانه اش و در دفتر پدرش او را جستجو کرد ولی فقط تصویر او را در تنها بی وحشت ناک خود یافت. ساعتها با ربکا در اتاق پذیرایی می نشست و به والسها پیانولا گوش می داد. دختر، بخاطر اینکه پیترو کرسپی با آن آهنگها به او رقص یاد داده بود و آئورلیانو، بخاطر اینکه هر چیز، حتی موسيقی، رمدیوس را به خاطرش می آورد.

خانه پر از عشق شد. آئورلیانو عشق خود را در اشعاری که نه آغاز داشت و نه پایان، بازگو می کرد. روی ورقه های پوست که ملکیادس به او هدیه می کرد و روی دیوار مستراح و روی پوست دست خود شعر می نوشت. رمدیوس در آن اشعار تغییر شکل می یافت: رمدیوس در رخوت ساعت دو بعداز ظهر، رمدیوس در نفس آرام گلهای سرخ، رمدیوس در جویدن پنهانی بید، رمدیوس در عطر نانهای صبحگاهی، رمدیوس در همه جا، رمدیوس تا ابد. ربکا، ساعت چهار بعداز ظهر، پشت پنجره، گلدوزی می کرد و به انتظار عشق می نشست. قاطر پست هر پانزده روز یک بار از آنجا عبور می کرد ولی او به اسید اینکه شاید یکمرتبه اشتباهآ روز دیگری از آنجا بگذرد، منتظر می ماند. درست پرخلاف انتظارش اتفاق افتاد. قاطر پست در روز سعین وارد نشد. ربکا، دیوانه و نویسید، نیمه شب از جای برخاست و با ولعی کشنده مشت مشت خاکهای با غچه را به دهان ریخت و خورد. از شدت درد و رنج اشک می ریخت. کرمهای خاکی را می جوید و با دندانها یش صلف حلزونها را می شکست. تا سحر استقراغ کرد؛ تب زده و بیحال شد؛ از هوش رفت و قلبش در هذیانی بدون شرم گشوده شد. اورسولا که از آن هذیان سخت احساس بی آبروئی می کرد قفل صندوق او را شکست و در ته صندوق شانزده نامه معطر یافت که با رویانی صورتی رنگ بسته شده بودند به همراه چند برگ و گابرگ خشک میان صفحات کتابهای کهنه و مشتی پروانه خشک شده که با تماس دست او خرد شدند و از بین رفتهند.

آئورلیانو تنها کسی بود که حالت ربکا را در کم می کرد. آن روز بعداز ظهر، وقتی که اورسولا سعی داشت ربکا را از آن هذیان گویی نجات بخشد، او به همراه مانیفیکو ویسبال و خرینلدو مارکز به میکده کاتارینو رفت. میکده، با بالهای سر کم از اتفاقهای چوبی وسعت داده شده بود. زنهایی تنها در آنجا

زندگی می‌کردند که بوی گلهای سرده می‌دادند. ارکستری با آکوردئون و طبل آهنگهای فرانسیسکوی مرد را که سالها بود از ماکوندو رفته بود می‌نواخت. سه رفیق شراب نیشکر نوشیدند. ماگنیفیکو و خرینلدو که همسن آئورلیانو بودند اما در این کارها از او ورزیده‌تر بودند، زنها را روی پای خود می‌نشاندند و شراب می‌نوشیدند. یکی از زنها که پژیرده بود و دندان طلایی داشت آئورلیانو را نوازش کرد و او سراپا لرزید. زن را کنار زد. متوجه شد که هرچه بیشتر از آن شراب نیشکر می‌نوشد، بیشتر بیاد رمدیوس می‌افتد، اما عذاب خاطره را بهتر می‌تواند تحمل کند. نفهمید چطور شد، فقط در یک لحظه حس کرد که برآب غوطه‌ور است. دوستان خود را دید که همراه زنها در نوری زننده، بدون حجم و بدون وزن، شناورندو کلماتی را می‌گویند که از دهانشان خارج نمی‌شود و علامات عجیبی می‌دهند که با حالت چهره‌شان مغایرت دارد. کاتارینو دستش را روی شانه او گذاشت و به او گفت: «ساعت یازده شده است.» آئورلیانو سربرگرداند و چهره بزرگ و تغییر شکل یافته او را دید که گلی مصنوعی به پشت گوش خود زده بود. آنوقت به فراموشی فرو رفت، درست مثل دوره مرض فراموشی، و بار دیگر در سحری عجیب و در اتاقی ناشناس حافظه خود را بست آورد. پیلارتزرا که فقط تنکه‌ای به پا داشت در آنجا ایستاده بود و گیسوان خود را به دورشانه ریخته بود و چراغی را برای دیدن او بالا گرفته بود. از تعجب خشکش زده بود.

- آئورلیانو!

آئورلیانو پاهای خود را درجا محکم کرد و سرش را بالا برد، نمی‌دانست چگونه به آنجارسیده ولی منظور خود را می‌دانست چرا که از بچگی آن را درگوشة دورافتاده‌ای از قلب خود پنهان کرده بود.

گفت: «آمدہ‌ام بغل شما بخوابم.»

لباسش آغشته به گل و استفراغ بود. پیلارتزرا که در آن زمان با دو فرزند کوچک خود تنها زندگی می‌کرد، چیزی از او نپرسید. او را به رختخواب برد. صورتش را با پارچه‌ای نمناک پاک کرد و لباسهایش را درآورد و سپس خودش هم لخت شد و پشه‌بند را پایین کشید تا اگر فرزندانش بیدار شدند او را نبینند. در انتظار مردی که پیش او بماند، از مرد هایی که او را ترک کرده بودند - مردان بیشماری که در فالهای ورق راه خانه او را گم کرده بودند - خسته شده بود. در آن انتظار، پوست بدنش چروک خورده بود و پستانهایش آویخته شده بود و شراره قلبش خاموش شده بود. در تاریکی به دنبال آئورلیانو گشت. دست خود را روی شکم او گذاشت و گردن او را با لطفی مادرانه بوسید. زمزمه کنان گفت: «بچه بیچاره من!» آئورلیانو لرزید. با مهارتی آرام، و بدون خطأ، ابوه

غم خود را پشت سر نهاد و رسیدیوس را دید که به با تلاقي بى انتها تغيير شکل یافته است و بوی جانور خام و پارچه تازه اتوکشيله سی دهد. وقتی به خود آمد، داشت گريه سی کرد؛ ابتدا گريه‌ای ستقاطع و بی اراده بود و بعد بغضش ترکيد و دلش را خالی کرد. حس سی کرد چيزی دردنگ و متورم در وجودش ترکيد است. زن، در انتظار، سر او را با نوک انگشتان می خاراند و سرانجام بدن آئورليانو از شرمایع پر رنگی که نمی گذاشت زندگی کند، خلاص شد. پيلار ترنا از او پرسید: «کیست؟» آئورليانو ساجرا را گفت. زن قهقهه‌ای سرداد که زمانی کبوترها را سی ترساند و حالا، حتی بچه‌هایش را هم از خواب بیدار نکرد. شوخی کنان گفت: «اول باید او را بزرگ کنی.» ولی آئورليانو در پس آن شوخی متوجه شد که او فهمیده است. وقتی از اتاق خارج شد، تردید مرد بودن یا نبودن خود و سنگينی تلغی را که ماهها بود در دل تحمل کرده بود، پشت سر گذاشت. پيلار ترنا با صداقت به او قول داده بود که: «با بچه صحبت خواهم کرد. خواهی دید که او را دودستی توی سینی تحويل تو خواهم داد.»

در موقع ناسنابی به قول خود وفا کرد زیرا خانه آرامش گذشته را از دست داده بود. آمارانتا، با آگاهی از عشق ریکا که پنهان کردنش با آن فریادهایی که او سی زد امکان نداشت، تب شدیدی کرد. او نیز در تنهایی خود عاشق شده بود. در مستراح را به روی خود سی بست و عذاب عشق نوبیدانه خود را با نوشتن نامه‌هایی پرسوز و گداز که در ته صندوق پنهان می کرد، از دل بیرون می ریخت. اورسولا نمی دانست چگونه باید از آن دو دختر میریض پرستاری کند. با سؤالات پی درپی خود موفق نشد دلیل بیماری آمارانتا را کشف کند. عاقبت در یک لحظه الهام بخش، قفل صندوق او را شکست و نامه‌ها را یافت که با رویان صورتی رنگ بسته شده بودند، نامه‌هایی متورم از گلبرگهای گل یاس و مرتوب از اشک که برای پیترو کرسپی نوشته بود اما هر گز نفرستاده بود. اورسولا که از شدت خشم اشک می ریخت، به آن روزی که به فکر خریدن پیانولا افتاده بود، لعنت می فرستاد. دروس گلدوزی را قدغن کرد و یک نوع سوگواری بدون مرد بقرار ساخت که تا وقتی دخترانش دست از آن امید بیهوده بر نمی داشتندادمه یافت. میانجیگری خوزه آرکادیو بوئنديا هم که عقیده اولیه خود را نسبت به پیترو کرسپی تغییر داده بود و مهارت او را در مکانیک موسیقی تمجید سی کرد، بیفایده بود. از این رو، هنگامی که پيلار ترنا به آئورليانو اطلاع داد که رسیدیوس حاضر به ازدواج است، او متوجه شد که این خبر، در آن وضعیت، عذاب پدر و مادرش را دو چندان خواهد کرد؛ با این حال قدم پیش نهاد. در مجتمعی رسمي در اتاق پذیرایی، خوزه آرکادیو بوئنديا و اورسولا

بدون آنکه سژه بزنند به گفته‌های پسرشان گوش کردند. خوزه آرکادیو بوئنديا با شنیدن اسم محبوبه پسرش از خجالت سرخ شد. با عصباً نیت فریاد زد: «عشق مثل طاعون است. با اینهمه دختر زیبا و اسم و رسم دارکه دور تو ریخته، تنها چیزی که به مغزت خطور سی کند ازدواج با دختر دشمن ماست!» اورسولا با انتخاب او موافق بود. علاقه خود را نسبت به هفت خواهران خانواده سسکوته، بخارط زیبایی و مهارت در کار و تواضع و ادب آنها اعتراف کرد و به انتخاب پسرش آفرین گفت. ریکا با پیترو کرسپی ازدواج سی کرد (با این ازدواج ولی یک شرط گذاشت. ریکا با پیترو کرسپی ازدواج سی کرد (با این ازدواج موافق بود)، اورسولا بمحض اینکه فرصت سی کرد آمارانتا را به سفری به سرکز استان می‌برد تا در اثر تماس با مردم دیگر، امید آن عشق از سرشن بیرون برود. ریکا همینکه از این تصمیم با خبر شد، بهبود یافت. نامه‌ای سراپا خوشحالی به نامزد خود نوشته و موافقت والدینش را به او اطلاع داد. نامه را شخصاً و بدون کمک کسی پست کرد. آمارانتا و آنmod کرد که آن وضع را پذیرفته است. رفته رفته او نیز از تب خود شفا یافت ولی به خود قول داد که ریکا فقط موقعی ازدواج کند که از روی جسد اورد شود.

شبیه هفته بعد، خوزه آرکادیو بوئنديا کت و شلوار تیره رنگ خود را پوشید. پیراهن یقه آهاری پوشید، چکمه‌های ورنی را که شب جشن برای اولین بار پوشیده بود به پا کرد و به خواستگاری رسیدیوس سسکوته رفت. کلانتر و همسرش با آغوش باز او را پذیرفتند و در عین حال از آن دیدار نامنظر نگران شدند. ولی بعد، هنگامی که از دلیل ملاقات او آگاه شدند، تصور کردند او بدون همسر کلانتر رسیدیوس را از خواب بیدار کرد و در بغل گرفت و به اتاق پذیرایی آورد. از او که هنوز خواب آلود بود پرسیدند که آیا واقعاً تصمیم به ازدواج گرفته است و او گریه کنان جواب داد که فقط سی خواهد بگذارند بخوابد. خوزه آرکادیو بوئنديا که به نگرانی و تشویق خانواده سسکوته پی برده بود، برای روشن کردن قضیه به نزد آئورلیانو رفت و از او توضیح خواست. وقتی بار دیگر به آنجا برگشت زن و شوهر سسکوته لباسهای میهمانی خود را به تن کرده بودند و جای سبلها را تغییر داده بودند و گلهای تازه‌ای در گلدانها گذاشته بودند و با دختران بزرگتر خود انتظار او را می‌کشیدند. خوزه آرکادیو بوئنديا، هم از آن ساجرا و هم از یقه آهاریش کلافه بود و تکرار کرد که رسیدیوس دختر سوردنظر پسرش است. دون آپولینار سسکوته در نهایت بہت گفت: «چطور! ما شش دختر دیگر داریم. تمام آنها بدون شوهر و در سن شوهر کردن هستند. همگی لیاقت

همسری جوانانی ساعی و جدی مثل پسر شما را دارند و آئورلیتو^۱ درست به همان یکی نظر دارد که هنوز رختخوابش را تر می‌کند!» همسرش که هنوز پلک چشمانش متورم بود او را بخاطر رک^۲گویی سرزنش کرد. پس از صرف یک لیوان آب میوه، با رضایت خاطر تصمیم آئورلیانو پذیرفته شد. فقط خانم مسکوته سلتمنانه تقاضا کرد که بطور خصوصی با اورسولا صحبت کند. اورسولا که آرام و قرار از کف داده بود اعتراض می‌کرد که چرا او را وارد مسائلی می‌کنند که سربوط به سردها است. فردای آن روز، با ناراحتی، و در عین حال با شوق و شعف به خانه آنها رفت. نیم ساعت بعد بازگشت و اطلاع داد که رسیدوس هنوز بالغ نشده است. این موضوع برای آئورلیانو چندان مانع بزرگی نبود. آنهمه صبر کرده بود، حالا هم می‌توانست آنقدر منتظر بماند تا نامزدش بالغ شود.

هماهنگی زندگی آنها که بار دیگر بر قرار شده بود، فقط با سرگ ملکیادس به هم خورد. مرگ او را پیش بینی می‌کردند ولی نه در چنان موقعیتی. چندساه پس از سراجعت به آنجا، چنان به سرعت پیر شده بود که یکی از آن جنازه‌های متحرکی به نظر می‌رسید که مانند سایه در اتفاقها می‌گردند و پا روی زمین می‌کشند و با صدای بلند ایام خوش گذشته را به خاطر می‌آورند. از آن پیرهایی که دیگر کسی به آنها نمی‌رسد و به یادشان نیست و یک روز جسدشان را در رختخواب می‌یابند. اوایل، خوزه آرکادیو بوئننده از شوق تازگی دوربین عکاسی و تعبیرات نوستراداموس کمی به او توجه کرد ولی رفته‌رفته او را در تنها یی به حال خود گذاشت، چون ارتباط با او بسیار دشوار شده بود. کم کم قوه‌شنوایی و باصره‌اش را ازدست می‌داد و اطرافیانش را با کسانی که در دوران قبل از پیدایش بشر شناخته بود عوضی می‌گرفت و با زبانهای عجیبی با آنها صحبت می‌کرد. کورسال کورسال راه می‌رفت؛ با این حال بخوبی از میان اشیاء می‌گذشت، گویی از سر راهش کنار می‌روند. یک روز فراسوش کرد دندان عاریه‌اش را که شبها بالاسر رختخواب در یک لیوان آب می‌انداخت به دهان بگذارد. دیگر آن را به دهان نگذاشت. وقتی اورسولا تصمیم به بزرگ‌کردن خانه گرفت، در سجاورت کارگاه آئورلیانو و دور از سروصدای رفت و آمد خانه اتاقی برای او ساختند با پنجره‌ای پر نور و قفسه‌هایی که اورسولا شخصاً کتابهای گرد و خاک گرفته و سوریانه خورده او را، بعلاوه کاغذهای نازک و شکننده‌ای که رویش علامات غیر قابل فهمی نوشته شده بود، در آنها گذاشت. لیوان دندان عاریه را هم روی قفسه‌ها گذاشت. داخل لیوان گیاهی آبزی رشد کرده بود و گلهای زرد رنگ کوچکی داده بود. ظاهراً ملکیادس از اتاق جدید خود راضی و خوشحال

بود چون دیگر کسی حتی در اتاق ناها رخوری هم او را ندید. فقط به کارگاه آئورلیانو می‌رفت. ساعتها در آنجا می‌نشست و روی ورق کاغذهای پوستی که همراه آورده بود و مثل نان پخته خرت خرت می‌کرد، چیزهای عجیب و غریبی می‌نوشت. غذاهای را که وی سینتاسیون روزی دوبار برایش می‌برد، در همانجا می‌خورد. اواخر، اشتهای خود را از دست داده بود و فقط با سبزی تغذیه می‌کرد. چندی نگذشت که حالت مخصوص اشخاص گیاهخوار را به خود گرفت و بدنش را پوشش کپک نرمی، درست مثل کپک لباسش که هرگز از تن در نمی‌آورد پوشاند. نفس کشیدنیش مانند نفس جانوری خفته بدبو شد. آئورلیانو که در شاعری خود غرق شده بود او را فراموش کرد، ولی یک بار به نظرش رسید که چیزی از گفته‌های عجیب و غریب سلکیادس را می‌فهمد و گوش فرا داد. در حقیقت آنچه که در بین کلمات نامفهوم او تشخیص داده می‌شد تکرار کلمه^۵ Equinox در کارهای زرگری به آئورلیانو کمک می‌کرد به سلکیادس نزدیکتر شد. سلکیادس جواب آن نزدیکی را با جملات اسپانیولی نامفهومی می‌داد. با این حال یک روز بعداز ظهر، گویی با شوقی ناگهانی، نورانی شد. سالها سال بعد، هنگامی که آرکادیو در مقابل جوخه آتش ایستاده بود، لرزشی را به خاطر آورد که یک روز، از گوش دادن به چند ورق از نوشته‌های نامفهوم سلکیادس بر او مستولی شده بود. او چیزی از آنها نفهمیده بود ولی شنیدن آن جملات که با صدای بلند ادا می‌شد مثل سرودهای مذهبی بود. آنوقت سلکیادس پس از مدت‌ها لبخندی زد و به اسپانیولی گفت: «وقتی من مردم، سه روز در اتاقم جیوه بسویانید.» آرکادیو این را به خوبی آرکادیو بوئنديا^۶ گفت، او هم سعی کرد در این سورد اطلاعات دقیقتری از او به دست بیاورد ولی در جواب، فقط یک جمله شنید: «من به - جاودانگی رسیده‌ام.» وقتی نفس سلکیادس بدبو شد، آرکادیو صبح روزهای پنجشنبه او را برای آب‌تنی به رودخانه می‌برد. به نظر می‌رسد حالت دارد بهتر می‌شود. لخت می‌شد و با پسرها توی آب می‌رفت. حسن مرسوز جهت‌یابی اش سانح می‌شد که به نقاط عمیق و خطرناک پای بگذارد. یک‌بار گفت: «ما، خودمان از آب درست شده‌ایم.» اینچنین مدت‌ها گذشت و کسی او را در خانه ندید، بجز شبی که نویسیدانه سعی داشت پیانولا را تعمیر کند. هر بار که همراه آرکادیو به رودخانه می‌رفت، یک لیف کدویی و یک قالب صابون نخل در حواله‌ای می‌پیچید و زیر بغل می‌زد. صبح پنجشنبه روزی، قبل از آنکه او را برای رفتن

۵. equinox: دوره‌ای از سال که شب و روز در تمام جهان با هم برابر است (اول فروردین = اعتدال دبیعی. اول مهر = اعتدال خریفی).—.

به لب رودخانه خبر کنند، آئورلیانو شنید که دارد می‌گوید: «من در سواحل سنگاپور، از تب سردهام!» آن روز از سمت خطرناکی وارد رودخانه شد. تا صبح روز بعد او را نیافتنند، چند کیلومتر پایینتر، سریک پیچ، آب جسدش را از رودخانه بیرون انداخته بود و یک لاشخور تنها روی شکمش نشسته بود. با وجود اعتراض شدید اورسولا، که همانطور که برای پدر خود اشک ریخته بود با غم و درد اشک برای او می‌ریخت، خوزه آرکادیو بوئنده با دفن کردن او مخالفت کرد. گفت: «او جاودانی است، خود او راز رستاخیزش را فاش کرده است. کوره فراموش شده را بار دیگر بیرون کشید. در نزدیک جسد، دیگی از جیوه روی کوره گذاشت. همانطور که جیوه می‌جوشید، جسد از حبابهای آبی رنگی پوشیده می‌شد. دون آپولینار مسکوته، با احتیاط به او یادآوری کرد که جسد مغروف برای بهداشت عمومی خطرناک است. خوزه آرکادیو بوئنده جواب داد: «بهیچوجه چنین نیست، او زنده است و خطری ندارد!» هفتاد و دو ساعت کنار جسد جیوه سوزاند. جسد با کبوdí از هم متلاشی می‌شد و صدای ترکیدن حبابها، مثل بخاری از طاعون، خانه را آلوده بود. آن وقت اجازه تدفین او را داد ولی نه با مراسمی عادی بلکه با تجلیل و احترامی که شایسته و درخور بزرگترین نیکوکار ماکوندو بود. اولین تشییع جنازه در آن شهر بود و تمام اهالی در آن شرکت کردند. فقط صد سال بعد کارناوال سوگواری مامان بزرگ از نظر اهمیت و کثرت جمعیت بر آن پیشی گرفت. او را در وسط زیبایی که برای قبرستان در نظر داشتند، به خاک سپردند و روی قبرش تنها چیزی را که از او می‌دانستند نوشتند: «ملکیادس.» نه شب هم برایش سوگواری کردند. در میان جمعی که در حیاط خانه گرد آمده بودند تا قهوه بنوشند و داستان بگویند و ورق بازی کنند، آمارانتا فرصتی یافت تا عشق خود را به پیترو کرسپی اعتراف کند. پیترو کرسپی، چند هفته قبل، نامزدی خود را با ریکا رسماً اعلام کرده بود و دست اندر کار افتتاح یک مغازه آلات موسیقی و اسباب بازیهای کوکی در محله عربها بود که زمانی با آنها دادوستد داشتند و اکنون دیگر در آنجا مستقر بودند. مردم آن محله را محله «ترکها» می‌نامیدند. جوان ایتالیایی که گیسوان معجدهش زنها را بی اختیار به آمد کشیدن و می‌داشت، آمارانتا را دختر بچه‌ای بهانه جو ولجه، که ارزش نداشت احساساتش را جدی بگیرند، پنداشت و گفت: «من یک برادر کوچکتر دارم که قرار است بیايد و در کارهای مغازه به من کمک کنم.»

آمارانتا سخت احساس سرافکندگی کرد؛ با عصبانیت هر چه تماسی به پیترو کرسپی گفت که هر طورشده از ازدواج او با خواهرش جلوگیری خواهد کرد، حتی اگر قرار بشود جلو در خانه را با جسد خود بگیرد. جوان ایتالیایی چنان از

تهدید او ترسید که تاب نیاورد و جریان را به ریکا گفت. و اینچنین، سفر آسارتتا که مرتباً بخاطر گرفتاریهای اورسولا به تعویق افتاده بود، در کمتر از یک هفته ترتیب داده شد. آسارتتا اعتراضی نکرد، فقط وقتی برای خدا حافظی ریکا را می‌بوسید، آهسته در گوش او زمزمه کرد: «چندان امیدوار نباش. حتی اگر مرا به آن سر دنیا هم بفرستند بالاخره عروسی ترا به هم می‌زنم. حتی اگر مجبور بشوم، ترا می‌کشم.»

با غیبت اورسولا و حضور نامرئی سلکیادس که پنهانی در اتاقها رفت و آمد می‌کرد، خانه، فوق العاده بزرگ و خالی به نظر می‌رسید. رسیدگی به امور خانه به عهده ریکا و آگذار شده بود. زن سرخپوست آشپزی می‌کرد. طرفهای غروب وقتی پیترو کرسپی به دنبال عطر ملایمی وارد خانه می‌شد، همیشه یک اسباب بازی برای نامزد خود هدیه می‌آورد. ریکا او را در اتاق پذیرایی می‌پذیرفت و بخاطر اینکه کسی به آنها مشکوک نشود، درها و پنجره‌های اتاق را چهار طاق باز می‌کرد. این احتیاط چندان لزومنی نداشت، چون جوان ایتالیایی نشان داده بود که سرد محترمی است و به خود اجازه نمی‌داد حتی دست زنی را که تا کمتر از یک سال دیگر همسر او می‌شد، در دست بگیرد. ملاقاتهای او کم کم خانه را پر از اسباب بازیهای عجیب و غریب کرد؛ رقصهای کولی و جعبه‌های موسیقی و سیمونهای آکروبات باز و اسباهای کوکی که بورتمه می‌رفتند و دلقکهایی که طبل می‌زدند. نمایشگاه عالی و زیبای مکانیکی پیترو کرسپی، اندوه سرگ سلکیادس را از یاد خوازه‌آرکادیو بوئندا زدود و بار دیگر او را به دوران گذشته کیمیاگری کشاند. آئورلیانو نیز از طرفی کارگاه خود را رها کرده بود و وقت خود را صرف آموختن خواندن و نوشتمن به رمدووس کوچولومی کرد. دختر بچه، ابتداء عروسکهای خود را به سردی که هر روز بعداز ظهر به خانه آنها می‌رفت ترجیح می‌داد. وقتی سرد می‌آمد، او را از بازیهایش جدا می‌کردند و می‌شستند و لباس به تنیش می‌کردند و در سالن می‌نشاندند. ولی عاقبت صبر و تحمل و سهربانی آئورلیانو پیروز شد، بطوری که رمدووس ساعاتی طولانی را با او می‌گذراند و معنی حروف الفبا را از او می‌پرسید و با مداد رنگی در کتابچه نقاشی، گاوها بی را می‌کشید که در سبزه‌زارها مشغول چریدن بودند، و خورشیدهای مدوری که اشعه‌شان در پشت تپه‌ها فرو می‌رفت.

فقط ریکا از تهدید آمارانتا احساس بد بختی می‌کرد. به اخلاق و روحیه متکبر خواهر خود آشنا بود و از کینه‌جویی او می‌ترسید. ساعتها در مستراح را به روی خود می‌بست و انگشتتش را می‌سکید و تمام اراده خود را بکار می‌برد تا خالک نخورد. بخاطر آرام کردن اضطراب خود، پیلا رترنرا را خبر کرد تا برایش

فال ورق بگیرد. پس از مقدمات همیشگی فال، پیلار ترنرا گفت: «تا وقتی پدر و سادرت را دفن نکردی خوشبخت نخواهی شد.»

ربکا لرزید. گویی در خاطره خوابی دوردست، خود را در ایام خرد - سالی دیده بود که با یک چمدان و یک صندلی راحتی و یک کیسه که هر گز محتویات آن را ندیده بود، وارد آن خانه شده است. آقایی را به خاطر آورد که سرش طاس بود، لباسی کتانی به تن داشت و یقهٔ پیراهنش را با دگمه‌ای طلاسی بسته بود، ولی آن مرد کوچکترین شباهتی به شاه دل نداشت. زن جوان بسیار زیبایی را به خاطر آورد که با دستان نیمگرم معطرش که اصلاً به دستهای استخوانی نبی بی خشت شباهت نداشت، به سر او گل می‌زد تا بعد از ظهر او را در دهکده‌ای که خیابانها یش سبزرنگ بود، به گردش ببرد.

گفت: «نمی‌فهمم.»

پیلار ترنرا هم که حواسش پرت شده بود گفت: «من هم نمی‌فهمم ولی ورقها اینطور نشان می‌دهند.»

ربکا آنقدر از این ماجرا نگران و ناراحت شد که آن را برای خوزه آرکادیو بتوئندیا تعریف کرد. او هم به ربکا پرخاش کرد که چرا سخرافات فال ورق را باور می‌کند ولی تمام وقت خود را، با احساس وظیفه‌شناسی خاسوش، با بیرون ریختن صندوقها و گنجه‌ها، و جایجا کردن مبلها و تختخوابها، به جستجوی کیسه استخوانها پرداخت. به خاطر آورد که پس از اتمام ساختمان خانه دیگر کسی آن کیسه را ندیده است. بنها را در خفا به آنجا خواند و یکی از آنها اقرار کرد که چون کیسه مزاحم کار او می‌شده، آن را در دیوار یکی از اتاق خوابها دفن کرده است. پس از چند روز ساعینه دقیق، با گوشهای چسبیده به دیوار، صدای تلق تلق عمیقی شنیدند. دیوار را شکافتند. استخوانها، داخل کیسه، دست نخورده در آنجا بود. همان روز کیسه استخوانها را در قبری بدون سنگ قبر، کنار گور سلکیادس به خاک سپردند و خوزه آرکادیو بتوئندیا، که از مسئولیتی که برای لحظه‌ای همانند خاطره پرودنسیوآگیلار، بر وجود انش سنگینی می‌کرد، آسوده شده بود به خانه برگشت. وقتی که داشت از جلو آشپزخانه رد می‌شد پیشانی ربکا را بوسید و گفت: «خیالات باطل را از سرت بیرون کن. تو خوشبخت خواهی شد.»

رفاقت ربکا، درهای خانه را که از زمان تولد آرکادیو توسط اورسولا به روی پیلار ترنرا بسته شده بود، بار دیگر به روی او گشود. در هر ساعت روز، با سرو صدایی همانند یک گله بز وارد می‌شد و نیروی شگفت‌آور خود را با انجام کارهای سنگین، خالی می‌کرد. بعضی اوقات وارد کارگاه می‌شد و به آرکادیو کمک می‌کرد تا مقواهای عکاسی را درست سر جای خود قرار بدهد. با چنان

لطف و سهربانی این کار را سی کرد که پسرک گیج شده بود. آن زن او را ناراحت سی کرد؛ رنگ سوخته پوست بدنش، بوی دودش، و آشفتگی قهقهه‌اش در تاریکخانه عکاسی، حواس او را پریشان سی کرد و باعث می‌شد سوچ راه رفتن پایش به اشیای مختلف بگیرد.

یک بار که آئورلیانو در کارگاه به زرگری مشغول بود، پیلار ترنرا به میز تکیه دادتا از طرز کار او تمجید کند. ناگهان اتفاقی افتاد. آئورلیانو خیال سی کرد که آرکادیو در تاریکخانه است. سرش را بالا آورد ولی نگاهش با نگاه پیلار ترنرا تلاقی کرد که فکرش از نگاهش معلوم بود، درست مثل اینکه در معرض آفتاب ظهر قرار گرفته باشد.

آئورلیانو گفت: «خوب، بگو بینم چه شده؟»

پیلار ترنرا با لبخندی غمگین لب خود را گزید و گفت: «تو برای جنگ خوبی. تیرها یت خوب به هدف می‌خورد!»

آئورلیانو با شنیدن این پیشگویی خیالش راحت شد. بار دیگر افکار خود را روی کارش متمرکز ساخت، گویی خبری نشده بود. صدایش بار دیگر آرام شد و گفت: «او را به فرزندی خواهم شناخت. اسم خودم را به او خواهم داد.»

خوزه آرکادیو بوئنديا عاقبت آنچه را که جستجو سی کرد یافت. سکانیزم یک ساعت را به یک رقصه کوکی وصل کرد و عروسک با آهنگ موسیقی خود سه روز تمام بلا انقطاع رقصید. آن اختراع بیش از تمام کارهای قبلی، او را به هیجان آورد. خواب و خوارک از او سلب شد. دور از مراقبت و مواظبত او روسولا به حالتی فرو رفت که بیرون آمدن از آن غیر ممکن بود. شبها بیخواب در اتاقها می‌گشت و با صدای بلند افکار خود را به زبان می‌آورد و به دنبال طریقی بود تا قانون پاندول را بر ارایه‌های گاویمیش، بر گاوآهن، و بر هر چه در حرکت مفید واقع می‌شد، سنتطبق کند. بیخوابی چنان او را از پای در آورد که یک روز سحر، پیرمرد سپیده‌مویی را که وارد اتفاقش شده بود، نشناخت. پرودنسیو آگیلار بود. وقتی بالاخره او را شناخت با تعجب متوجه شد که مردها هم پیر می‌شوند. دلتنگی، قلب خوزه آرکادیو بوئنديارا در هم فشد. با تعجب گفت: «پرودنسیو! از چه راه دوری آمده‌ای!» پس از سالیان دراز، دلتنگی بخاطر زنده‌ها چنان شدید و احتیاج به مصاحبت و نزدیکی سرگ در مرگ چنان زیاد بود که پرودنسیو آگیلار عاقبت به بدترین دشمن خود پنه آورده بود. مدت‌ها بود به دنبال او سی - گشت. سراغ او را از سرده‌های ریواچا، از مرده‌های دره اوپار، از مرده‌های سرداب و باتلاق می‌گرفت. ولی هیچکس اطلاعی در این مورد نداشت چون

هاکوندو برای مردها دهکده ناشناسی بود. مراججام ملکیادس وارد شده بود و روی نقشه رنگارنگ مرگ، نقطه بسیار کوچک سیاه‌رنگی را به اونشان داده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا تا طلوع خورشید با پرودنسیو آگیلاز صحبت کرد. چند ساعت بعد، خسته و کوفته از بیخوابی، به کارگاه آئورلیانو رفت واز او پرسید: «امروز چه روزی است؟» آئورلیانو جواب داد: «سه‌شنبه». خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «من هم همین فکر را می‌کرم ولی یکمرتبه متوجه شدم که امروز هم مثل دیروز، دوشنبه است. آسمان را ببین، دیوارها را ببین، گلهای بگویند را ببین، امروز هم دوشنبه است!» آئورلیانو با آشنایی به خل وضعي پدرش اهمیتی به گفته او نداد. فردای آن روز، چهارشنبه، خوزه آرکادیو بوئندیا وارد کارگاه شد و گفت: «وحشتناک است! می‌بینی هوا چطور است؟ ببین خورشید چه حرارتی دارد؟ درست مثل دیروز و پریروز، امروز هم دوشنبه است!» آن شب پیترو کرسپی او را در ایوان دید که داشت گریه می‌کرد؛ گریه‌اش گریه غمناک پیرانه‌ای بود. بخاطر پرودنسیو آگیلاز گریه می‌کرد، بخاطر ملکیادس، بخاطر والدین ریکا، برای پدر و مادر خودش، و برای تمام کسانی که به خاطرش می‌رسید و هنگام مرگ تنها بودند. پیترو کرسپی یک خرس کوکی به او هدیه کرد که بر روی دو پا، روی یک سیم فلزی راه می‌رفت. ولی آن اسباب بازی هم نتوانست او را از فکر بیرون بیاورد. از پیترو در باره موضوعی که چند روز قبل در باره‌اش صحبت کرده بود جویا شد و از اسکان ساختن دستگاهی با کوک که بتواند بشر را به پرواز کردن و ادارد از او سؤال کرد ولی او در جواب گفت که غیر ممکن است چون کوک می‌تواند هر چیزی را بلند کند مگر خودش را. روز پنجشنبه بار دیگر وارد کارگاه شد. چهره‌اش سانند زین شخم‌زده پریشان بود. در حالیکه نزدیک بود بغضش بترا کد گفت: «دستگاه زمان می‌لنگد، اورسولا و آمارانتا هم که اینقدر دور هستند.» آئورلیانو او را مانند بچه‌ها سرزنش کرد، او هم بنای لجیازی گذاشت. شش ساعت تمام چیزهای مختلف را این روز و آن روز کرد تا بلکه سوچ شود فرقی با ظاهر آنها در رختخواب گذراند. پرودنسیو آگیلاز، ملکیادس، شود. تمام شب را با چشم باز در رختخواب گذراند. و تمام مردگان را صدا کرد تا بیایند و در غم او شریک باشند ولی هیچ‌کدام به سراغش نیامدند. روز جمعه، قبل از اینکه کسی از خواب بیدار شود، بار دیگر به معاینه اشیاء پرداخت و دیگر شکی برایش باقی نماند که هنوز همانطور روز دوشنبه است. آن وقت میله فلزی پشت در را برداشت و با خشم وحشیانه و قدرت غیر عادی خود، وسایل کارگاه کیمیاگری و دوربین عکاسی و کارگاه زرگری را خرد کرد. مثل کسی که شیطان در جسمش حلول کرده باشد، با زبانی

نامفهوم ولی واضح فریاد می‌کشید. چیزی نمانده بود بقیه خانه را هم درهم بریزد که آئورلیانو از همسایه‌ها کمک خواست. ده مرد او را گرفتند، چهارده مرد بیحرکتش کردند، و بیست سرد او را به حیاط بردند و تا درخت بلوط کشاندند و به درخت بستند. با آن زیان نامفهوم فریاد می‌کشید و بلغم سبزرنگی استفراغ می‌کرد. وقتی اورسولا و آمارانتا از سفر برگشتند، هنوز دست و پایش به درخت بلوط بسته بود؛ سراپا خیس باران بود و بکلی تغییر حالت داده بود. با او صحبت کردند. بی‌آنکه بشناسدشان به آنها نگاه کرد و چیزهای نامفهومی گفت. اورسولا بازوها و پاهاش را که از شدت فشار طناب زخم شده بود، از درخت باز کرد. طناب کمر او را همچنان به درخت بسته نگاه داشته بود. بعد، سایبانی از برگهای نخل برایش درست کردند تا از آفتاب و باران در امان باشد.

آئورلیانو بوئنده و رمدیوس مسکوته، یکشنبه روزی از روزهای ماه مارس در برابر محایی که به دستور پدر روحانی نیکانور رئینا در اتاق پذیرایی ساخته بودند، با هم ازدواج کردند. گرفتاریهای متعدد خانواده مسکوته در عرض آن چهار هفته، با این ازدواج بهمنتها درجه خود رسید، زیرا رمدیوس کوچولو، قبل از آنکه عادات بچگی را ترک کند یکمرتبه بالغ شده بود. گرچه مادرش تغییراتی را که در سن بلوغ در دخترها به وجود می‌آید بدقت برای او شرح داده بود، با این حال بعداز ظهر روزی از روزهای ماه فوریه، رمدیوس که از ترس فریاد می‌کشید، خود را به اتاق پذیرایی که خواهرش با آئورلیانو در آن مشغول صحبت بودند، رسانید و تنکه خود را که با مایعی غلیظ و قهوه‌ای رنگ لک شده بود، به آنها نشان داد. تاریخ عقد کنان را یک ماه بعد تعیین کردند. در این یک ماه فقط فرصت داشتند به او یاد بدهند که چطور بتنهایی خودش را بشوید و لباس بپوشید و وظایف عمده خانه‌داری را انجام بدهد. او را وادرار کردند روی آجر داغ بشاشد تا بلکه عادت شاشیدن در رختخواب را ترک کند. با چه زحمتی او را قانع کردند که نباید اسرار زناشویی رابه کسی بگوید، چون رمدیوس چنان از این قضیه وحشت داشت و در عین حال متعجب بود که خیال داشت تمام جزئیات شب اول عروسی را برای همه تعریف کند. کار خسته - کننده‌ای بود ولی با فرا رسیدن تاریخ تعیین شده عروسی، دختر بچه تمام جریان عروسی را به اندازه خواهران خود می‌دانست. دون آپولینار مسکوته که بازوی خود را به رمدیوس داده بود، او را در طول خیابانی که با گل و حلقه‌های گل زینت شده بود، در میان صدای آتشبازی و موسیقی چند ارکستر، همراهی کرد. رمدیوس دستش را برای مردم تکان می‌داد و با لبخند از کسانی که از پنجره‌ها برایش آرزوی سعادت می‌کرد. آئورلیانو کتوشلوار مشکی

به‌تئ کرده بود و همان چکمه‌های ورنی سگک‌داری را به‌پا داشت که چند سال بعد نیز در مقابل جوخه آتش پوشیده بود. هنگامی که در جلو خانه دست عروس خود را گرفت و او را به‌طرف سحراب برد، رنگ از چهره‌اش پریده بود و بعض گلویش را سی‌فشد. رفتار رمدیوس چنان طبیعی و عاقلانه بود که وقتی حلقه‌ای که آثورلیانو می‌خواست به‌انگشت او بکند لیز خورد و به‌زمین افتاد، عکس‌العملی از خود نشان نداد. در میان زیزمه و حیرت مدعوین همان‌طور دست خود را در دستکش توری بدون انگشت بالا آورد و انگشت خود را آنقدر آماده نگه‌داشت تا نامزدش سوق شد با چکمه خود حلقه را که تا دم در لیز خورده بود متوقف کند و در حالی که از خجالت گوش تاگوش سرخ شده بود به‌طرف سحراب برگرد. مادر و خواهران رمدیوس از ترس اینکه مبادا در حین مراسم عقد خلافی از بچه سر بزند، چنان زجر‌کشیده بودند که عاقبت خود آنها سرتکب عمل خلاف شدند و او را از زمین بلند کردند و بوسیدند. از آن روز به‌بعد، احساس مسئولیت و سهربانی ذاتی و خودداری آرام رمدیوس بر همه عیان شد. خود او بود که بدون دستور کسی، بهترین قسمت کیک عروسی را برید و کنار گذاشت تا با بشقاب و چنگال برای خوزه‌آرکادیو بوئنده ببرد. پی‌مرد عظیم‌الجثه که رنگ‌وروی خود را در اثرندیدن آفتاب و باران از دست داده بود، در حالیکه به‌تنه درخت بسته شده بود، در زیر سایبان نخل، روی نیمکتی چوی کزکرده بود. از روی حقشناصی لبخندی به‌او زد و شیرینی را با دست در دهان گذاشت و زیر لب چیزهای ناسفه‌وسی زیزمه کرد. تنها کسی که در آن مراسم زیبا که تا سحر روز دوشنیه طول کشید، غمگین بود، ریکابوئنده بود. عروسی او بدون جشن سانده بود. بنا بر تصمیم اورسولا، قرار بود عروسی او نیز در همان روز جشن گرفته شود ولی روز جمعه پیترو-کرسپی نامه‌ای دریافت کرد که اطلاع می‌داد مادرش در بستر مرگ است. عروسی به تعویق افتاد. پیترو-کرسپی، یک ساعت پس از دریافت نامه روانه مرکز استان شد ولی مادرش نیز درست در همان موقع در سفر بود و شب‌نشب، سر وقت وارد شد و در عروسی آثورلیانو آهنگ غم‌انگیزی را که بزای ازدواج پسر خود آماده کرده بود خواند. پیترو-کرسپی نیمه‌شب یکشنبه، پس از آنکه در راه پنج اسب عوض کرده بود تا خود را بموقع به‌عروسی خود برساند، پس از خاتمه مراسم ازدواج وارد شد. هر گز کسی نفهمید چه کسی آن نامه را نوشته است. باکنکهای اورسولا، آمازانتا، در مقابل سحرابی که نجارها هنوز شغول جمع کردن آن بودند، اشک ریخت و سوگند خورد که بیگناه است.

پدر روحانی نیکانور رئینا، که دون‌آپولینا رمسکوته او را برای اجرای

سراسم عقد کنان از آن طرف باتفاقها آورده بود، پیرسردی بود که از حق ناشناسی حرفه خود، سلو و سخوم بود و پوست بدنش غم انگیز سی نمود و تقریباً فقط روی استخوانها کشیده شده بود. شکم بر آمده و مدوری داشت و مثل فرشته های پیر بیشتر ساده دل بود تا خوب. خیال داشت پس از انجام سراسم عقد کنان، به کلیسا خود بازگردد ولی از لجیازی و یکدندگی اهالی ساکوندو سخت حیرت کرده بود که بی آنکه فرزندان خود را غسل تعیین بدهند و بی اینکه مراسم مذهبی بجای بیاورند، در عین بی آبرویی، در نیکبختی زندگی سی کردند. با این فکر که هیچ سرزینی به آن اندازه به عنایت الهی احتیاج ندارد تصمیم گرفت یک هفته دیگر نیز در آنجا بماند و سردان و زنان را مسیحی کند و رفیقه گرفتن را شرعی کند و برای مردها مراسم مذهبی انجام دهد. ولی هیچکس به او اعتمایی نکرد؛ در جوابش گفتند که سالهاست خودشان بدون کشیدش مستقیماً با خداوند کارهایشان را سرو صورت می دهند و گناه کبیره هم برایشان معنی و مفهومی ندارد. کشیدش نیکانور از موقعه خوانی در هوای آزاد خسته شد و تصمیم گرفت مسئولیت ساختن کلیسا می را به عهده بگیرد که بزرگترین کلیسا می جهان باشد و مجسمه قدیسان به اندازه طبیعی و پنجه هایی با شیشه های رنگین در دو طرف داشته باشد تا مردم از رم به آنجا بیایند و خداوند را در دیار کفار بشناسند. دورافتاده بود و با یک بشقاب مسی گدایی سی کرد. گرچه به او پول زیادی سی دادند ولی باز هم بیشتر می خواست چون کلیسا، می باشد ناقوسی داشته باشد که صدای آن حتی مغروقین را هم به سطح آب بیاورد. آنقدر التماس کرد که صدایش گرفت. استخوانها یش به سرو صدا افتادند. روز شنبه، وقتی که دید حتی به اندازه مخارج ساختن درهای کلیسا هم پول جمع نکرده است عاجز شد. در میدان سحرابی ساخت و روز یکشنبه، با تساختن زنگی، مثل زبان طاعون بیخوابی، اهالی را به انجام سراسم نماز دعوت کرد. عده ای از روی کنیکاوی و عده ای از روی دلتگی و عده ای هم بخاطر اینکه خداوند را با بی تفاوتی که نسبت به نماینده اش دارند، از خود نزیجانند رفتد. ساعت هشت صبح، نیمی از اهالی دهکده در میدان گرد آمده بودند. کشیدش نیکانور با صدایی که از شدت التماس بزور از گلوبیش خارج می شد، چند آیه از آنجیل قرائت کرد. در خاتمه، همانطور که جمعیت متفرق می شد، بازوان خود را از هم گشود و تقاضا کرد به او توجه کنند.

گفت: «یک دقیقه صبر کنید. اکنون یکی از سلاهر از کارناپذیر قدرت بی انتهای خداوند را مشاهده خواهید کرد.»
پس از که در سراسم نماز به او کمک کرده بود یک فنجان شکلات گرم و

غاییظ برای او آورد که از آن بخار بلند می شد. کشیش فنجان را لاجر عه سر کشید و با دستمالی که از آستین خود بیرون آورد دهان خود را پاک کرد. سپس بازویان خود را از هم گشود و چشم‌انش را برهم گذاشت. آنوقت همه دیدند که پدر روحانی نیکانور به اندازه پانزده سانتی‌متر از سطح زمین بلند شد. اقدام قانع - کننده‌ای بود. چندین روز از خانه‌ای به خانه‌ای رفت و همانطور که پسرک پول جمع می کرد و در کیسه‌ای می‌ریخت این آزمایش شکلاتی را انجام می‌داد. آنقدر پول جمع کرد که هنوز یک سال نشده ساختمان کلیسا آغاز شد. هیچکس به مبدأ الهی آن نمایش شکی نبرد، سگ‌خواه آرکادیو بوئنديا که بی‌آنکه قیافه‌اش از تعجب تغییری بکند، یک روز صبح به عده‌ای که دور درخت بلوط جمع شده بودند تا یک بار دیگر آن معجزه را تماشا کنند، نگاه کرد. فقط روی نیمکت خود جا بجا شد و شانه‌هایش را بالا انداخت. پدر روحانی نیکانور با صندلی که رویش نشسته بود از زمین بلند شد.

خواه آرکادیو بوئنديا گفت: خیلی ساده است. این مرد داد چهاد مین بعد، یعنی بی‌وذنی ^۱ اختراع می‌کند.^۲

کشیش نیکانور دست خود را بلند کرد و پایه‌های صندلی با هم روی زمین قرار گرفت.

گفت: حرفم ^۳ پس می‌گیرم: این آزمایش بدون شک وجود خداوند ^۴ ثابت می‌کند.^۵

اینچنین بود که فهمیدند آن زبان عجیب و غریبی که خواه آرکادیو- بوئنديا حرف می‌زد، لاتین بوده است. کشیش نیکانور چون تنها کسی بود که سو福 شده بود با او ارتباط برقرار کند، فرصت را غنیمت شمرد تا وجود خداوند را به سفر گیج او فرو کند. هر روز بعد از ظهر کنار درخت بلوط می‌نشست و به زبان لاتین برای او موعظه می‌خواند، ولی خواه آرکادیو بوئنديا با لجاجت هرچه تماستر نمایش شکلات را برای وجود خدا قبول نداشت و تنها مدرک اثبات وجود خداوند را عکس انداختن از او می‌دانست. کشیش نیکانور برای او مدل‌های مذهبی، عکس، و حتی تصویری با اسمه‌ای از خرقه و رونیکا^۶ آورد، ولی خواه - آرکادیو بوئنديا تمام آنها را به عنوان صنایع دستی که هیچگونه منشأ علمی ندارند، رد کرد. چنان ستکبر و لجوج بود که عاقبت کشیش نیکانور دست از

2. *Hoc est simplicissimus. Homo iste statum quartum materiae invenit*

3. *Nego. Factum hoc existentiam Dei Probat sine dubio*

4. زنی از اهالی اورشلیم که با پارچه‌ای صورت مسیح را خشک کرد و جای صورت مسیح روی پارچه باقی ماند.^۷

سوعظه خوانی خود کشید و از آن پس صرفاً از روی حس بشرطی به دیدن او سی رفت. ولی این مرتبه خوزه‌آرکادیویوئندیا بود که سعی داشت با حیله‌های سلطقی خود کشیش را از راه بدر کند. یک بار کشیش نیکانور تخته‌نرد آورد تا کنار درخت بلوط بنشیند و با او بازی کند ولی خوزه‌آرکادیویوئندیا قبول نکرد و گفت که هر گز بازی بی را که هر دو حریف بر سر قوانین آن موافق باشند، قبول ندارد. پدر روحانی نیکانور که هر گز در باره بازی تخته‌نرد چنین چیزی به فکرش نرسیده بود دیگر سوفق نشد دست به بازی تخته‌نرد بزند. چنان از هوش و حضور ذهن خوزه‌آرکادیویوئندیا حیرت کرده بود که از او پرسید چطور شده او را به تنہ درخت بسته‌اند.

او جواب داد: «خیلی ساده است. برای اینکه دیوانه هستم.»
 از آن پس، کشیش از ترس اینکه مبادا ایمان خود را از دست بدهد، دیگر به دیدن او نرفت و تمام وقت خود را وقف ساختمان کلیسا کرد. ریکا حس می‌کرد که بار دیگر امید در قلبش رخنه می‌کند. آینده او بستگی به پایان ساختمان کلیسا داشت. یکشنبه روزی، که کشیش نیکانور برای صرف ناهار به منزل آنها آمده بود همانطور که داشتند از زیبایی و ابهت مراسم مذهبی در کلیسا صحبت می‌کردند، آمارانتا گفت: «خوشابه حال ریکا» و چون ریکا منظور او را درک نکرد، با لبخندی معصومانه منظور خود را واضح‌تر بیان کرد.

- تو با مراسم ازدواج خودت کلیسا را افتتاح خواهی کرد.
 ریکا هر گفته‌ای را به خود می‌گرفت؛ آنطور که ساختمان کلیسا داشت پیش می‌رفت تا ده سال دیگر هم تمام نمی‌شد. کشیش نیکانور موافق نبود و می‌گفت که سخاوت روزافرون ایمان آورندگان او را نسبت به سرانجام یافتن ساختمان خوبی‌بین و اسیدوار کرده است. ریکا از شدت اوقات تلخی نتوانست حتی غذای خود را به پایان برساند. اورسولا عقیده آمارانتا را تصدیق کرد و مبلغ قابل ملاحظه‌ای برای تسریع در کار ساختمان به کشیش داد. کشیش معتقد بود اگر یک نفر دیگر هم چنین مبلغی را به عنوان اعلانه پردازد ساختمان کلیسا تا سه سال دیگر تمام خواهد شد. از آن پس ریکا دیگر کلمه‌ای با آمارانتا حرف نزد و معتقد بود که گفته او چندان هم معصومانه نبوده است. همان شب، وقتی با هم مشغول دعوا و سرافعه بودند، آمارانتا گفت: «از این بی‌آزارتر کاری نمی‌توانستم بکنم؛ با این حساب تا سه سال دیگر ترا نخواهم کشت.» ریکا دعوت به مبارزه را قبول کرد.

پیترو کرسپی از تعویق مجدد ازدواج بینهایت غمگین و افسرده خاطر شد ولی ریکا صداقت خود را باز دیگر ثابت کرد و گفت: «حاضرم هر وقت تو بخواهی با تو از اینجا فرار کنم.» پیترو کرسپی مرد ماجراجویی نبود و مثل نامزد خود تصمیم ناگهانی نمی‌گرفت و احترام به قول را ثروتی می‌دانست که نمی‌شد به باد فنا داد. آنوقت ریکا به حیله‌های شجاعانه‌تری متول شد. باد سریوزی چراغهای اتاق پذیرایی را خاموش سی‌کرد و اورسولا آن دو عاشق و معشوق را در حال بوسیدن در تاریکی غافلگیر می‌کرد. پیترو کرسپی توضیحات گنجی - ریاره جنس نامرغوب چراغهای جدید نفتی به او سی‌داد و حتی در کار گذاشتن طریق سلطمنتی به او کمک می‌کرد ولی باز یا سواد سوخت تمام می‌شد و یا قتیله می‌سوخت و اورسولا ریکا را سی‌دید که روی زانوان نامزدش نشسته است. عاقبت هیچ عذر و بهانه‌ای را نپذیرفت؛ کارهای آشپزخانه را به عهده زن سرخپوست گذاشت و خود روی یک صندلی، به سراقبت آن دو نشست تا نگذارد حیله‌هایی که حتی در جوانی خود او هم قدیمی شده بودند، او را بفریبد. ریکا از دیدن اورسولا که روی صندلی دهنده می‌کرد، از روی شوخي می‌گفت: «بیچاره سامان! وقتی بمیرد آن صندلی را با خودش به بزرخ خواهد برد!» پیترو کرسپی پس از سه ماه عشق تحت نظر، از کندي پیشرفت ساختمان کلیسا که هر روز به بازرسی آن می‌رفت خسته شد و تصمیم گرفت مبلغی را که برای اتمام ساختمان لازم بود در اختیار کشیش نیکانور بگذارد. اما آمارانتا صبر و حوصله از کف نداد؛ هر روز بعد از ظهر دوستانش پیش او سی‌آمدند و همگی در ایوان می‌نشستند و مشغول گلدوزی می‌شدند و او در حین گفتگو با آنها نقشه‌های تازه‌ای در سر می‌پوراند. محاسبه غلط، نقشه‌ای را که از همه مؤثرتر می‌دانست بر باد داد؛ گلوه‌های نفتالین را که ریکا لا بلای لباس عروسی خود ریخته بود و در صندوقی در اتاق خواب گذاشته بود برداشت. این نقشه را دو مانده به اتمام ساختمان کلیسا عملی کرد. ولی ریکا که از نزدیک شدن عروسی خود بیتاب شده بود تصمیم گرفت لباس عروسی را خیلی زودتر از آنچه آمارانتا پیشینی می‌کرد، آساده کند. وقتی صندوق را گشود، ابتدا ورقه‌های کاغذ و سپس ملافه‌ای را که برای حفاظت روی لباس کشیده بود عقب زد و ستوجه شد که تور لباس و گلدوزی تور سر و حتی دسته گل بهارنا رنج را چنان بیدخورد که تبدیل به گرد شده است. گرچه سلطمن می‌بود که دو شست نفتالین در صندوق ریخته است ولی حادثه چنان طبیعی رخداده بود که جرأت نکردن را به گردن آمارانتا بیندازد. با اینکه فقط یک ماه به عروسی مانده بود، آسپارو مسکوته در عرض یک هفته یک لباس عروسی دیگر برای او دوخت. در یک بعد از ظهر بارانی، وقتی آسپارو

برای آخرین پر لباس عروسی ریکا با لوازم خیاطی به خانه آمد، کم مانده بود آمارانتا نقش بر زمین شود. صدا در گلوبیش خفه شد و عرق سردی در طول ستون فقراتش پایین رفت. ماها بود از وحشت فرا رسیدن آن لحظه برخود لرزیده بود. اگر موفق نمی شد که مانع قطعی بر سر راه عروسی ریکا قرار دهد، وقتی تمام نقشه هایش نقش برآب می شد، آنوقت شجاعت این را بدست می آورد تا او را باز هر بکشد. آن روز بعد از ظهر، همانطور که ریکا داشت از گرما هلاک می شد و آسپارو سیکوته با حوصله فراوان و با هزاران سنjac، لباس عروسی را به تن او پر می کرد، آمارانتا چندین سرتیبه سوزن گلدوزی را به جای پارچه در انگشت خود فرو کرد و آنوقت با خونسردی هولناکی تصمیم گرفت نقشه خود را در آخرین جمعه قبل از عروسی عملی کند و در قهوه ریکا زهر بیریزد.

مانع بزرگتر و چاره ناپذیرتر و به همان اندازه پیشینی نشده، بار دیگر اجباراً عروسی را به تأخیر انداخت. یک هفته قبل از موعد تعیین شده برای ازدواج، رسدیوس کوچولو نیمه شب از خواب بیدار شد. مایع گرسی که در داخل شکمش ترکیده بود، او را در خود غرق کرده بود. سه روز بعد، در حالیکه دو قلوهاش در شکم او خفه شده بودند، از خون خود سموم شد و درگذشت. وجود آن آمارانتا او را سخت دگرگون ساخت. از ته دل از خدا خواسته بود که واقعه وحشتناکی رخ دهد تا او مجبور نشود ریکا را سموم کند. سرگ رسدیوس را تقصیر خود می دانست؛ واقعه ای که آنهمه برایش دعا کرده بود، این نبود. رسدیوس همراه خود نسیمی از شادی و سرور به آن خانه آورده بود. با شوهرش در اتاقی نزدیک کارگاه زندگی می کرد و اتاق را با عروسکها و اسباب بازیهای خود زینت بخشیده بود. نشاط و زنده دلی او از چهار دیوار اتاق گذشته بود و مثل نسیم خوش تند رستی به ایوان گلهای بگونیا می رسید. با فرا رسیدن سحر آواز می خواند و تنها کسی بود که جرأت می کرد در نزاع ریکا و آمارانتا مداخله کند؛ وظیفه ششکل نگهداری از خوزه آر کادیو بوئندیا را هم او به عهده گرفته بود؛ برایش غذا می برد، به احتیاجات روزانه اش رسیدگی می کرد، او را با لیف و صابون می شست، شپش و رشک موی سر و رویش را می گرفت، از سایبان نخلی او مواظبت می کرد، و در هوای طوفانی با کرباس روی آن را می پوشاند. در آخرین ماههای عمرش موفق شده بود جملات لاتین او را نیز کم و بیش بفهمد. وقتی فرزند آئورلیانو بوئندیا و پیلار ترنرا به دنیا آمد، او را با سراسمی خانوادگی غسل تعمید دادند و اسمش را آئورلیانو خوزه گذاشتند. رسدیوس تصمیم گرفت بچه را به عنوان فرزند ارشد خود قبول کند. اورسولا از غریزه سادری او سخت

ستعجب شده بود. آئورلیانو، رسدیوس را سایهٔ حیات خود می‌دانست. تمام روز در کارگاه مشغول بود. نزدیک ظهر، رسدیوس برایش قهوه می‌برد که آن را تلغی و بدون شکر می‌نوشید. زن و شوهر، هر شب به دیدن خانواده مسکونه می‌رفتند. آئورلیانو با پدرزنش دومینو بازی می‌کرد و رسدیوس با خواهرانش و راجی می‌کرد یا دربارهٔ موضوعاتی جدی‌تر با مادرش صحبت می‌کرد. همبتگی با خانواده بوئندها، قدرت دون آپولینار مسکونه را در دهکده پا بر جا کرد. پس از چندین سفر به سرکز استان، دولت را وادار کرد تا در آنجا مدرسه‌ای بسازد و مدیریت آن را به عهده آرکادیو که علاقه به تدریس را از پدر بزرگش بهارث برده بود، واگذار کند. و عاقبت سوق شد نیمی از اهالی دهکده را راضی کند تا خانه‌های خود را بخاطر جشن استقلال ملی، رنگ آبی بزنند. به تقاضای کشیش نیکانور، دستور داد میکده کاتارینو را به یک خیابان فرعی منتقل کنند، و چند محل بدنام را در سرکز شهر تعطیل کرد. یک بار با شش پاسبان سلاح به تفنگ وارد شد و نظم شهر را به عهده آنها گذاشت. هیچکس به خاطرش نرسید که او قول داده بود اشخاص سلاح را در شهر نگاه ندارد. آئورلیانو از لیاقت پدرزن خود احساس سربلندی می‌کرد. دوستانش به او می‌گفتند: «توهم مثل او چاق خواهی شد!» ولی زندگی خانه‌نشینی او که گونه‌هایش را برجسته کرده بود و جذابت چشمانتش را دوچندان ساخته بود، نه به وزن او افزود و نه خست اخلاقی اش را تغییر داد بلکه باعث شد ورد خواندن در تنها یکی و اراده راسخ، خط باریک لبها یش را باریکتر کند. خانواده‌اش چنان به او و رسدیوس علاقمند شده بودند که وقتی رسدیوس حاملگی خود را اعلام کرد، حتی ربکا و آسارتانا نیز به یکدیگر آتش‌بس دادند تا اگر بچه او پسر باشد برایش لباس آبی و اگر دختر باشد، لباس صورتی رنگ ببافند. رسدیوس آخرین کسی بود که آرکادیو، چند سال بعد، در برابر سربازانی که می‌خواستند تیر بارانش کنند، به خاطر آورد.

اورسولا برای مرگ رسدیوس دستور عزاداری داد. درها و پنجره‌های خانه را بستند. بجز برای انجام کارهای ضروری هیچکس به خانه رفت و آمد نمی‌کرد. هیچکس تا یک سال حق نداشت با صدای بلند صحبت کند. روی تصویر رسدیوس یک نوار اریب سیاه‌رنگ کشید و آن را در جایی که بالای جسدش بیدار سانده بودند، گذاشت. چراغی روغنی که دائم می‌سوخت در زیر آن قرار دادند. نسلهای بعدی که هرگز نگذاشتند آن چراغ خاموش شود در مقابل آن دختر بچه که داشن چین‌دار پوشیده بود و پوتینهای سفیدی به پا داشت و روبان ارگاندی به گیسوان خود پسته بود، غرق در حیرت می‌شدند و نمی‌توانستند او را با تصویر یک سادر بزرگ معمولی وفق دهند. آسارتانا مسئولیت نگهداری از

آئورلیانو خوزه را به عهده گرفت و او را به فرزندی قبول کرد تا در تنها یی او سهیم باشد و وجدانش را از زهری که التماهای بی منظور او، در قهوه زندگی رسیدیوس ریخته بود، خلاص کند. پیترو کرسپی، طرفهای غروب نوک پا وارد می شد. رویان سیاهی دور کلاه خود بسته بود. در نهایت سکوت ریکا را ملاقات می کرد. ریکا در لباس سیاه آستین بلندش گویی داشت تمام خون بدن خود را از دست می داد. آن دو چنان از تعیین تاریخ سجدد ازدواج غافل شده بودند که ناسیزدیشان تبدیل به رفت و آمد ابدی گردید و عشق فرسوده ای شد که دیگر کسی نگرانش نبود، گویی آن عشاگی که زسانی چراغها را خراب می کردند تا در تاریکی یکدیگر را ببوسند، به کام برگ رها شده بودند. ریکا که هدفی در زندگی خود نمی دید و امید خود را بکلی از دست داده بود، بار دیگر خاکخوری را از سر گرفت.

دوره سوگواری آنقدر طولانی شده بود که دخترها بار دیگر گلدوزی را از سر گرفته بودند. یک روز، ساعت دو بعد از ظهر، ناگهان یک نفر در خانه را فشار داد و داخل شد. در سکوت گرم و سرگبار، پی خانه چنان با شدت لرزید که آمارانتا و دوستانش که در ایوان مشغول گلدوزی بودند و ریکا که در اتاق خواب داشت انگشت خود را می سکید و اورسولا که در آشپزخانه بود و آئورلیانو که در کارگاه زرگری کار می کرد و حتی خوزه آر کادیوئندیا که در زیر درخت بلوط تنها بود، تصور کردند که زلزله آمده است. مرد عظیم الجثه ای وارد خانه شده بود که شانه های پهنی به سختی در قاب درها جای می گرفت؛ از گردنش که به کلفتی گردن گاو بود، مداد «سریم چارمهجو» آویزان بود و سینه و بازو اش تماماً با خالکوبی عجیبی پوشیده شده بود و روی سیچ دست راستش، النگوی تنگ مسی مخصوص «فرزنдан صلیب»^۷ دیده می شد. پوست بدنش از نمک هوای آزاد سوخته بود؛ سوهای سرش مثل سوی پشت قاطر کوتاه بود؛ آرواره هایش چنان محکم بود که گویی از آهن ساخته شده است؛ لبخند غمگینی برگوشة لب داشت؛ کمر بندش دو برابر قطر شکم بند اسب بود. چکمه های سهمیز دار پاشنه فلزی به پا داشت و به هر کجا پا می گذشت زلزله می آمد. همانطور که کیسه های پاره ای را به دنبال خود می کشید، از اتاق پذیرایی و ناهارخوری گذشت و مثل رعد و برق به ایوان گلهای بگونیا رسید. آمارانتا و دوستانش که دستها یشان با سوزن در هوا خشک شده بود، گویی فلنج شده بودند.

۷. ninos-en-cruz: در افسانه های محلی کلمبیا، کسانی هستند که با صلیبی زیر پوست مج دست بدبیا می آیند؛ این اشخاص که قدرت جسمانی و شهوایی خارق العاده ای دارند، برای محافظت از صلیب یک النگوی تنگ مسی روی آن بدست می کنند...م.

با صدایی خسته گفت: «سلام!» کیسه‌ها را روی میز کار پرت کرد و به طرف دیگر خانه رفت، به ریکای مبهوت که از اتاقش عبور او را دیده بود سلام کرد و به آئورلیانو که حواس پنجگانه‌اش گوش به زنگ بود و پشت میز زرگری نشسته بود گفت: «سلام!» پیش هیچیک از آنها نماند. یکراست به آشپزخانه رفت و در آنجا برای اولین بار، در انتهای سفری که از طرف دیگر دنیا آغاز کرده بود، متوقف شد. گفت: «سلام!» اورسولا دهانش لحظه‌ای از تعجب باز ماند و به چشم انداشت و فریادی کشید. همچنانکه اشک شوق می‌ریخت خود را به گردان او آویخت. خوزه‌آر کادیو بود. همانطور که فقیر از آنجا رفته بود، فقیر هم بازگشته بود بطوری که اورسولا دو پزو برای کرایه اسب به او داد. زبان اسپانیولی را به لهجه دریانوردان صحبت می‌کرد. وقتی از او پرسیدند که در تمام این مدت کجا بوده است، جواب داد: «اینطرف و آنطرف.» نتوی خود را در اتاقی که برایش در نظر گرفته بودند آویزان کرد و سه روز و سه شب خواهد. وقتی از خواب بیدار شد پس از بالا انداختن شانزده تخم مرغ خام، یکراست به میکده کاتارینو رفت. هیکل عظیم او حس کنگکاوی و وحشت زنها را برانگیخته بود. دستور داد موسیقی بنوازنده و همه را به مشروب میهمان کرد و شرط نیست که یک تن با پنج مرد مبارزه کند. وقتی متوجه شدند که حتی قادر نیستند بازوی او را هم تکان بد هند گفتند: «غیر ممکن است، چون او فرزندان هیلیب دارد.» کاتارینو که به حیله‌های جادویی زور و بازو اعتقادی نداشت، دوازده پزو یا او شرط‌بندی کرد که پیشخوان را از جای خود تکان بدهد. خوزه‌آر کادیو پیشخوان را از جای کند و بالا برد و روی سرگذاشت و در خیابان زمین گذاشت. دوازده نفر مرد آن را سرجایش برگرداندند. در بحبوحه مستی، آلت خود را در آورد و روی پیشخوان در معرض تماشای حضار گذاشت. آلت بزرگش تماماً با جوهر قرسز و آبی به زیانهای مختلف خالکوبی شده بود. از زنهایی که با ولع به آلت او خیره شده بودند پرسید کدامیک حاضرند بیشتر پول بدهند. زنی که از سایرین پولدارتر بود، بیست پزو پیشنهاد کرد. آنوقت خوزه آر کادیو پیشنهاد کرد خودش را بین زنها به لاتاری بگذارد و آنها هر یک ده پزو پردازند. پول زیادی بود، چون زنی که از بقیه بیشتر پول در می‌آورد شبی هشت پزو در آمد داشت. با اینحال همه زنها قبول کردند. اساسی خود را روی چهارده تکه کاغذ نوشتند و در کلاهی ریختند. هر زن کاغذی از کلاه بیرون کشید و وقتی دو تکه کاغذ باقی ماند معلوم بود که مربوط به دو زن باقیمانده است. خوزه‌آر کادیو پیشنهاد کرد: «نفری پنج پزوی دیگر هم بدهید تا با هر دوی شما بخوابیم.»

از این راه اسرار بی‌عاش می‌کرد. شصت و پنج بار دور دنیا را گشته بود و با دریانوردانی بی‌وطن سفر کرده بود. زنهایی که آن شب در میکدۀ کاتارینو بغل او خوابیدند، او را لخت مادرزاد به میان جمع آوردن تا همه ببینند که بدن او از جلو و عقب، از گردن تا نوک پا، تمام‌آخالکوبی شده است. موفق نشد خود را با خانواده‌اش وفق دهد. تمام روز می‌خوابید و شب را در فاحشه‌خانه می‌گذراند و سر زور آزمایی شرط بندی می‌کرد. دفعات نادری که اورسولا سوچ شد او را سر میز غذا بنشاند، نشان داد که خیلی خوش اخلاق است. بخصوص موقعي که ماجراهای خود را در سرزمینهای دوردست تعریف می‌کرد. یک بار کشتی‌اش غرق شده بود و دو هفته در سواحل دریای ژاپن افتاده بود و از گوشت بدن رفیقش که از آفتاب‌زدگی مرده بود، تغذیه کرده بود. گوشت بدن، همانطور که در آفتاب شدید می‌پخت سزه‌ای بسیار شور و ماسه‌مانند داشت. در یک ظهر آفتابی، در خلیج بنگال، کشتی‌اش یک اژدهای دریایی را کشته بود. در شکمش کلاه‌خود و قلاب و اسلحه یک سرباز جنگهای صلیبی را یافته بودند. در دریای کارائیب، شبح کشتی دزد دریایی ویکتوره‌وگ^۸ را دیده بود که بادبانهاش را بادهای سرگ از هم دریده بود و سوسکهای دریایی اسکلتتش را جویده بودند و هنوز به دنبال راه‌گوادالوپ^۹ می‌گشت. اورسولا سر میزگریه می‌کرد، گویی ناسه‌هایی را می‌خواند که خوزه‌آرکادیو در آنها ماجراهای خود را نوشته بود و هرگز نفرستاده بود. درین حق‌حق‌گریه می‌گفت: «فرزنیدم، در اینجا خانه داشتی، اینهمه غذا داشتی که مجبور می‌شدیم بریزیم جلو خوکها!» باطنًا نمی‌توانست به خود بقولاند که پسر بچه‌ای که همراه کولیها رفته بود، همین غول بی‌شاخ و دمی است که سر ناها ریک نصفه خوک را می‌خورد و هر بار که ضرطه می‌دهد گلهای می‌پلاسند. سایر افراد خانواده نیز حسی مشابه این داشتند. آمارانتا نمی‌توانست نفرت خود را از آروغ زدن جانوروار او سر میزپنهان کند. آرکادیو که از راز بستگی خودش با او بی‌خبر بود، سوالات او را که آشکارا برای جلب علاقه بود، به ندرت جواب می‌داد. آئورلیانو سعی داشت از زمانی که با هم در یک اتاق می‌خوابیدند با او صحبت کند. سعی کرد خاطرات طفویلت را در او بیدار کند، ولی خوزه‌آرکادیو آن خاطرات را فراموش کرده بود. زندگی در دریا با هزاران یاد و یادگار، خاطره او را پر کرده بود. فقط ربکا، با اولین برخورد از پای در آمد بود. بعد از ظهری که او را در حین عبور از جلوی اتاق خود دید، فکر کرد پیترو کریپی در مقایسه با آن سرد عظیم‌الجهة که صدای

.۸ Victor Hughes: مرد انقلابی فرانسوی.
.۹ Guadalupa: دو جزیره مستمره فرانسه در امریکای مرکزی.-م.

نفس کشیدنش مثل کوه آتشفشنان در تمام خانه شنیده سی شد، چیزی جز یک عروسک پنبه‌ای نیست. بهر بهانه‌ای خود را به او نزدیک می‌کرد. یکبار خوزه آرکادیو با کنجکاوی و قیحانه‌ای بدن او را ورانداز کرد و گفت: «خواهر کوچولو، حسابی یک زن شده‌ای!» ریکا عنان از کف داد. باولع گذشته خویدن خاک و گچ دیوارها را از سر گرفت؛ با چنان اضطرابی انگشت خود را سی مکید که روی شست دستش می‌خچه زد. سایعی سبزرنگ با زالوهای مرده استفراغ کرد. چندین شب را در تپ و لرز به صبح رساند. در انتظار می‌ساند تا سحر بشود و خانه از بازگشت خوزه آرکادیو بлерزد. یک روز بعداز ظهر، وقتی همه خوابیده بودند، تحملش تمام شد و به اتاق خواب او رفت. او را دید که فقط زیرشلواری به پا دارد و در ننوی خود که با طنابهای کشتنی از تیرهای سقف آوبزان است دراز کشیده و بیدار است. چنان تحت تأثیر بر هنگی عظیم و رنگارنگ او قرار گرفت که بی اختیار خود را عقب کشید و گفت: «معدرت سی خواهم، نمی‌دانشم شما اینجا هستید!» ولی این را چنان آهسته گفت که کسی از خواب بیدار نشود. خوزه آرکادیو گفت: «بیا اینجا» ریکا اطاعت کرد و همچنانکه عرق سردی از سراپایش سی ریخت جلو ننو ایستاد. حس سی کرد که روده‌هایش دارند به هم گره سی خورند. خوزه آرکادیو ساق پای او را با نوک انگشتان نوازش سی کرد و وقتی دستش به ران او رسید، زمزمه کنان گفت: «آه، خواهر کوچولوی من، خواهر کوچولوی من!» وقتی نیرویی همچون گردباد او را از کمریند بلند کرد و بالا برد و با سه ضربه حرست او را از هم درید و مثل پریله کوچکی خردش کرد، تلاش مافوق الطبیعته‌ای کرد تا نمیرد. قبل از اینکه در لذت آن درد تحمل ناپذیر از هوش بود خدا را شکر کود که به دنیا آمده است. در سرداد بخارآلود ننو، خون او گویی فواره زد و کرباس ننو، مثل کاغذ آب خشک کن، آن خون را در خود سکید.

سه روز بعد، هنگام نماز ساعت پنج، با هم ازدواج کردند. روز قبل، خوزه آرکادیو به ساعه پیترو کرسپی رفت. او داشت درس سه تار می‌داد. بدون اینکه او را برای صحبت به کناری بکشد گفت: «من و ریکا عروسی می‌کنیم!» رنگ از چهره پیترو کرسپی پرید. سه تار را به دست یکی از شاگردانش داد و کلاس را تعطیل کرد. وقتی در اتاق که با انواع آلات سویقی و اسباب بازیهای کوکی پر بود تنها ماندند، پیترو کرسپی گفت: «او خواهر شما است.»

خوزه آرکادیو جواب داد: «برايم فرقی نمی‌کند.»

پیترو کرسپی عرق پیشانی را با دستمالی آخشتہ به عطر خشک کرد و گفت: «علاوه بر اینکه برخلاف طبیعت است برخلاف قانون هم هست.»

خوزه آر کادیو - بیشتر بخاطر رنگ پریدگی پیترو کرسپی تا بخاطر موضوع گفتگو - صبر و حوصله خود را از کف داد. گفت: «گور پدر طبیعت! فقط آمده بودم به شما بگویم که به خودتان زحمتی ندهید و از ربکا چیزی نپرسید.» با دیدن چشم ان پر اشک پیترو کرسپی، کمی از حالت حیوانی خود کاست و بالحنی دیگر گفت: «حالا، اگر از خانواده ما خیلی خوشتان می‌آید، آمارانتا که هست.»

کشیش نیکانور در مراسم نماز روز یکشنبه فاش کرد که خوزه آر کادیو و ربکا خواهر و برادر نیستند. اورسولا که این جریان را بیحرستی فوق العاده‌ای می‌دانست، آنها را عفو نکرد. وقتی عروس و داماد از کلیسا آمدند به آنها اجازه نداد وارد خانه بشوند. برای او، آنها مرده بودند. از این رو خانه‌ای رویروی قبرستان اجاره کردند. تنها اثاثیه خانه فقط ننوی خوزه آر کادیو بود. شب عرفوسی، عقربی که توی کفش راحتی ربکا رفته بود پای او را گزید و نطقش کور شد. با این حال این موضوع ماه عسلشان را خدشه دار نکرد. همسایه‌ها از فریادهایی که شبی هشت دفعه و روزی سده دفعه، موقع خواب بعداز ظهر، تمام محله را بیدار می‌کرد، از تعجب دهانشان بازمانده بود و دعا می‌کردند که این شهوت دیوانه کننده خواب اموات قبرستان را آشفته نسازد.

آنورلیانو تنها کسی بود که بهداد آنها می‌رسید. برایشان چند سبل و مقداری اثاثیه خرید و به آنها پول داد. تا آنکه سرانجام خوزه آر کادیو به جهان حقیقت بازگشت و در زیینی که هم مرز باعجه خانه بود و به کسی تعلق نداشت شغقول کار شد. اما آمارانتا گرچه زندگی به او رضایت خاطری داده بود که تصورش را هم نمی‌کرد، کینه ربکا را از دل بیرون نکرد. بنابر تصمیم اورسولا که نمی‌دانست چگونه براین رسوایی سرپوش بگذارد، پیترو کرسپی، مطابق سعمول روزهای سه‌شنبه ناهار به منزل آنها می‌آمد و با غرور و سربلندی و آرامی شکست خود را تعجل می‌کرد. بخاطر احترام نسبت به آن خانواده، رویان سیاه را هنوز از کلاه خود باز نکرده بود و با آوردن هدایای عجیب و غریب علاقه خود را نسبت به اورسولا، نشان می‌داد. ساردن پرتغالی، مربای گل سرخ ترکیه، یک بار هم شال بافت مانیل آورد. آمارانتا با خوشرویی با او رویروی شد؛ خواسته‌های او را بر آورده می‌کرد، نخهای سرآستین‌ها یش را می‌چید و برای روز تولدش، روی دوازده دستمال حروف اول اسم اورا گلدوزی کرد. روزهای سه‌شنبه، بعد از ناهار، برای گلدوزی به ایوان می‌رفت. پیترو کرسپی هم کنارش می‌نشست و کسی که همیشه به چشمش دختر بجهه می‌آمد، حالا زن جدیدی به نظر می‌رسید. گرچه چندان خوش اخلاق نبود ولی نسبت به امور دنیا حساسیتی غریب و ظرافتی باطنی داشت.

سه شنبه روزی، پیترو کرسپی از اوقات‌های ازدواج کرد. همه دیر یازود همین انتظار را داشتند. آمارانتا همچنان به گلدوزی خودادامه داد و منتظر شد تا سرخی چهره از روی گوشها یش هم بگذردو به صدای خود حالتی بزرگانه دادو گفت: «البته کرسپی، ولی لازم است یکدیگر را بهتر بشناسیم. عجله کار شیطان است.»

اور سولا گیج و ناراحت شده بود. با وجود احترامی که برای پیترو کرسپی قایل بود، نمی‌توانست بفهمد تصمیم تازه او پس از آن نامزدی طولانی با ربکا از لحاظ اخلاقی خوب است یا نه. عاقبت، چون هیچکس در دودلی او شریک نشد، آنرا به عنوان یک حقیقت پذیرفت. آئورلیانو که مرد خانه بود با عقیده نهایی خود، او را بیش از پیش آشفته کرد.

- حالا موقع آن نیست که کسی به فکر عروسی باشد.

این عقیده که اوسولا تازه‌چندماه بعد توانست معنی آن را درک کند، تنها عقیده صادقانه‌ای بود که آئورلیانو در آن موقع نه فقط در باره ازدواج بلکه در باره هرچه جزئی‌گردد قادر به بیان آن بود. خود او، هنگامی که در مقابل جوخه‌آتش ایستاده بود نمی‌توانست بفهمد چطوریک ردیف وقایع پشت‌سر هم، او را به آن نقطه کشانده است. سرگ رسیوس، بر خلاف انتظار، او را درمانده و غمگین نکرده بود؛ احساس مبهمی از خشم داشت که تدریجیاً از شدت‌ش کاسته می‌شد، مثل موقعی که تصمیم گرفته بود بدون زن زندگی کند. بار دیگر در کار خود فرو رفت اما عادت دو مینو بازی کردن با پدر زنش را از دست نداد. در خانه‌ای که سوگواری در آن را به روی همه چیز بسته بود، گفتگوهای شباهن، رفاقت بین آن دو برد را تشدید کرد. پدر زنش به او می‌گفت: «آئورلینو، یک زن دیگر بگیر. من شش دختر دارم، یکی از آنها را انتخاب کن.» یک بار، شب انتخابات، وقتی که دون آپولینارنسکوته از یکی از سفرهای متعدد خود بازگشت، سخت راجع به - وضع سیاسی مملکت نگران بود. آزادیخواهان تصمیم به جنگ گرفته بودند. در آن موقع آئورلیانو به درستی تفاوت بین آزادیخواهان و محافظه‌کاران را نمی‌دانست، از این رو پدر زنش در این باره چند درسی به او داد. گفت: «آزادیخواهان فراماسونرها هستند، مردم بد ذاتی که می‌خواهند کشیشها را به دار بیاویزند و ازدواج و طلاق را رواج دهند و حقوق اطفال ناسخه را با اطفال مشروع برابر بشناسند و مملکت را از دست مقامات عالیه فعلی در آورند و حکومت فدرال روى کار بیاورند.» از طرف دیگر محافظه‌کاران که طالب برقراری نظم عمومی و حرست خانوادگی بودند و مدافعان شریعت مسیح، قدرت اساسی را در دست داشتند و بهیچوجه حاضر نبودند مملکت ملوک الطواطی بشود. آئورلیانو، بنا بر احساسات بشری خود، در بورد حقوق اطفال ناسخه را آزادیخواهان موافق

بود، ولی به هر حال نمی‌توانست بفهمد چطور ممکن است کسی به سرحله‌ای بررسد که بخاطر مسائل ناسلموس بجنگد. به نظرش مبالغه‌آسیز سی‌رسید که پدر-زنش بخاطر انتخابات، شش سرباز مسلح به فرماندهی یک گروهبان را به - دهکده‌ای که اصلاً با سیاست‌کاری نداشت، خوانده باشد. سربازها وارد شدند و از خانه‌ای به خانه‌ای رفتند و تمام سلاحهای شکاری و ساطورها و حتی کارد های آشپزخانه را مصادره کردند. سپس مرد های جوان که بیش از بیست و یک سال داشتند، ورقه‌های آبی رنگ با اساسی کاندیداهای محافظه‌کاران و ورقه‌های قرمز رنگ با اساسی کاندیداهای آزاد یخواهان پخش کردند. شب قبل از آغاز انتخابات، دون آپولینار سسکوته شخصاً حکمی را خواند که فروش شرubs را کلی و تجمع سه نفر را که از یک خانواده نباشند، از نیمه شب به بعد، منوع سی کرد. انتخابات بدون حادثه برگزار شد؛ ساعت هشت صبح روز یکشنبه، صندوق چوبی آرا را در میدان گذاشتند. شش سرباز از آن محافظت سی کردند.

رأی دادن کاملاً آزاد بود. آئورلیانو که تقریباً تمام روز را در کنار پدر زن خود ماند تا مراقب باشد کسی بیش از یک بار رأی ندهد، متوجه موضوع شد. ساعت چهار بعد از ظهر با نواختن چند طبل در میدان پایان انتخابات اعلام شد و دون آپولینار سسکوته صندوق آرا را لاک و با مهر خود، مشهور کرد. همان شب، هنگامی که با آئورلیانو دوینو بازی سی کرد، به گروهبان دستور داد لاک و سهر صندوق را بشکند و آرا را بشمارد. تعداد آرای آبی رنگ و قرمز رنگ تقریباً باهم مساوی بود، ولی گروهبان فقط ده ورقه قرمز رنگ در صندوق گذاشت و بقیه را با ورقه‌های آبی رنگ پر کرد. سپس صندوق را بار دیگر لاک و مهر کردند و صبح روز بعد آن را به مرکز استان فرستادند. آئورلیانو گفت: «آزاد یخواهان سر به جنگ برسی دارند.» دون آپولینار سسکوته حواس خود را روی قطعات دوینو ستم کز کرد و گفت: «اگر این را بخاطر عوض کردن آرا در صندوق سی گویی، آنها جنگ را شروع نخواهند کرد؛ چند ورقه قرمز رنگ در صندوق گذاشتیم تا اعتراضی پیش نیاید.» آئورلیانو خبر در اقلیت قرار گرفتن را درک کرد و گفت: «اگر من آزاد یخواه بودم، بخاطر آن ورقه‌ها سی جنگیدم.» پدر زنش از بالای عینک خود به او نگاهی انداخت.

گفت: «آئورلیتو، درست است که تو داماد من هستی ولی اگر آزاد یخواه بودی، آنوقت عوض کردن آرا را نمی‌دیدی.»

خشم اهالی بخاطر نتیجه انتخابات نبود؛ بخاطر این بود که سربازها سلاحهای توقیف شده را پس نداده بودند. چند زن در این مورد با آئورلیانو صحبت کردند و ازا او خواستند با پدر زنش صحبت کند که کارد های آشپزخانه را

به آنها پس بدنهاد. دون آپولینار مسکوته، خیلی محترمانه برای او توضیح داد که سربازها سلاحها را با خود برده‌اند تا نشان دهنند که آزادی‌خواهان دارند آماده جنگ می‌شوند. آئورلیانو سخت وحشت کرد ولی چیزی نگفت. یک شب که خرینلدوسارکز و ماگنیفیکو ویسبال و چند نفر از رفقاء دیگر داشتند درباره کارد های آشپزخانه صحبت می‌کردند که آزادی‌خواه است یا محافظه‌کار. آئورلیانو بدون تأمل گفت: «اگر قرار باشد چیزی باشم آزادی‌خواه خواهم بود، چون محافظه کاران خیلی حقه باز هستند.»

فردای آن روز، بنا به اصرار دوستانش برای معالجه درد کبد پیش دکتر آلیریو نوگرا^{۱۰} رفت. آئورلیانو حتی اسم این برض را هم نمی‌دانست. دکتر آلیریو نوگرا، چند سال قبل با یک جعبه دارو، محتوی قرصهایی بیمزد و یک روپوش طبابت که برای هیچکس قانع کننده نبود، وارد ماقوندو شده بود. بدینختی جدید، بدینختی قدیمی را از یاد می‌برد. در حقیقت شارلاتانی بیش نبود. در پشت نقاب معصومانه یک پزشک معمولی، چهره یک تروریست مخفی بود که چکمه‌های بلند می‌پوشید تا زخم پنج سال زنجیر به ساق پا را از نظرها مخفی کند. در اولین ساجراتی فدرالیستی زندانی شده بود و موفق شده بود به کوراسائو^{۱۱} فرار کند. برای اینکه کسی او را نشناسد، لباسی را که بیش از هر چیز از آن نفرت داشت به تن کرده بود: خرقه‌کشیشی. در پایان یک دوره تبعید طولانی، به تشویق اخباری که تبعیدیهای جزایر کارائیب به کوراسائو می‌آوردند، سوار یک کشتی حمل قاچاق شد و با شیشه قرصهای خود که چیزی جز قند نبود، و یک دیپلم جعلی از دانشگاه لا پیزیگ وارد ریوآچا شد و در آنجا از نومیدی گریست. شوق فدرالیستی که تبعیدیها آن را به باروتی تشییه می‌کردند که هر آن ممکن بود ستفجر شود، مبدل به امید پوچ انتخاباتی شده بود. پزشک قلابی از آن سرخوردگی افسرده خاطر شد و به امید یافتن محلی برای روزگار پیری خود، به ماقوندو پناه برد. در یک طرف میدان، اتاق کوچکی اجاره کرد که پراز بطری و شیشه‌دارو بود. سدت هفت سال، با پول میریضهایی که هر دارویی را استحان کرده بودند و نتیجه‌ای نگرفته بودند و عاقبت خود را با قرصهای قندی او تسلی می‌دادند، زندگی کرد. در مدتی که دون آپولینار مسکوته فقط یک قدرت زینتی بود، روحیه انقلابی او در آرامش خفته بود و تمام وقت خود را صرف معالجه آسم خود می‌کرد. نزدیک شدن انتخابات بار دیگر سرنخ کلاف انقلاب را به دستش داد. با جوانان شهر که اطلاعات سیاسی چندالی نداشتند تماس گرفت

و به تحریک آنها پرداخت. ورقه‌های قرمزرنگی که در صندوق آرا دیده شد و بنا بر نظریه دون آپولینار مسکوته صرفاً جنبه تحریک کنجدکاوی جوانان را داشت، جزئی از نقشه او بود. سریدان خود را وادار به رأی دادن کرد تا به آنها ثابت کند که انتخابات حرف مفت است و بس. می‌گفت: «تنها عمل مؤثر، قیام است.» اکثر دوستان آورلیانو با از بین بردن آن کلانتر محافظه کار موافق بودند ولی هیچیک از آنها، نه فقط بخاطر اینکه آورلیانو با کلانتر نسبت داشت، بلکه بخاطر روحیه منزوی و مغشوش او جرأت نکرده بود او را در آن نقشه شرکت دهد. از طرفی هم می‌دانستند که او به دستور پدر زنش با رنگ آبی رأی داده است. از این رو فقط بر حسب اتفاق بود که آورلیانو نظریه سیاسی خود را بیان کرد و صرفاً بخاطر کنجدکاوی، برای معالجه سرپی که نداشت، به ملاقات پزشک رفت. در اتفاق کوچکی که تار عنکبوت‌ها یش بوی کافور می‌داد، خود را در مقابل یک ایگوانا دید که وقتی نفس می‌کشید ریه‌ها یش سوت می‌زد. دکتر، قبل از هر سؤال، او را نزدیک پنجه برد و پشت پلک چشم او را معاينه کرد. آورلیانو بنا به توصیه دوستان خود گفت: «آنجا نیست.» نوک انگشتانش را روی کبد فشار داد و اضیافه کرد: «دردی که نمی‌گذارد شبها تا صبح بخوابم، اینجاست.» آنوقت دکتر نوگرا، به بهانه اینکه نور آفتاب خیلی شدید است پنجه را بست و با عبارات ساده‌ای برای او شرح داد که به قتل رساندن محافظه کاران از وظایف وطنپرستی است. تا چند روز آورلیانو یک شیشه قرص در جیب پیراهن خود گذاشته بود و هر دو ساعت آن را بیرون می‌کشید و سه قرص در کف دست می‌گذاشت و به دهان می‌انداخت تا آهسته روی زبانش آب بشوند. دون آپولینار مسکوته ایمان و عقیده او را نسبت به دوا و دکتر سخنخواه می‌کرد ولی توطئه چینان او را از خود می‌دانستند. تقریباً تمام پسران بنیان‌گذار دهکده در این قضیه شرکت داشتند، اسا هیچ کدام از آنها بدروستی نمی‌دانستند که دارند برای چه چیزی توطئه می‌کنند؟ به هر حال، روزی که دکتر راز آن توطئه را بر آورلیانو آشکار ساخت او از شرکت در آن خودداری کرد. گرچه در آن موقع به ضرورت از بین بردن حکومت محافظه کاران ایمان داشت ولی این نقشه او را به وحشت انداخت. دکتر نواگر به سوء قصدهای شخصی اعتقاد داشت. روش او عبارت بود از یک سری جنایتهای فردی که یکمرتبه سراسر کشور را می‌گرفت و سران حکومت با خانواده‌های خود، بخصوص اطفال به قتل می‌رسیدند. اطفال بخاطر اینکه محافظه کاران بکلی ریشه کن بشوند. دون آپولینار مسکوته، همسر، و شش دختر او نیز طبیعتاً جزو این لیست به شمار می‌رفتند.

آورلیانو بی‌آنکه آرامش خود را از دست بدهد به او گفت: «شما نه –

آزادیخواه هستید نه چیز دیگر، قصاص هستید و بس.»
دکتر هم به آرامی جواب داد: «در این صورت شیشه قرص را پس
بده، دیگر به آن احتیاجی نداری.»

آنورلیانو شش سال بعد فهمید که دکتر بخاطر روحیه احساساتی و
منفی و گوشہ‌گیر او، از او به عنوان یک سرد فعال و مشبت دست شسته است.
سعی می‌کردند مدام او را تحت نظر داشته باشند. می‌ترسیدند نقشه توطئه آنها
را بررسلا کنند. آنورلیانو خیالشان را راحت کرد و قول داد در آن باره کلمه‌ای
بر زبان نراند، ولی شبی که آنها برای قتل عام خانواده مسکوتة به خانه آنها
رفتند، او را جلو در خانه، آماده دفاع از آن خانواده دیدند. چنان در دفاع
صمم بود که عملی کردن نقشه آنها به تاریخ ناسعینی سوکول گردید. در آن
روزها بود که اورسولا عقیده او را راجع به ازدواج پیترو کرسپی و آمارانتا سؤال
کرد او جواب داد که آن سوق برای آنگونه سسائل مناسب نیست. یک هفته
بود که یک تپانچه قدیمی را زیر پیراهن خود پنهان کرده بود و مدام مراقب
دستان خود بود. بعد از ظهرها، برای صرف قهوه، به خانه خوزه آرکادیو و ربکا
که رفته رفته وضع خود را سرو صورتی می‌دادند، می‌رفت. از ساعت هفت به بعد
هم با پدرزن خود دوینو بازی می‌کرد. سرناهار با آرکادیو که پسری بلند -
قامت شده بود صحبت می‌کرد و او را بیش از بیش به جنگ علاقه مند می‌یافت.
در مدرسه آرکادیو، که شاگردان بزرگتر از او با بچه‌هایی که تازه به حرف افتداده
بودند مخلوط بودند، آتش حزب آزادیخواه همه را به هیجان آورده بود. صحبت
از کشن نیکانور، تبدیل کلیسا به مدرسه و برقراری عشق آزادانه بود. آنورلیانو
سعی می‌کرد التهاب و شوق او را فرو بنشاند. به او سفارش می‌کرد که احتیاط
را از دست ندهد و مواظب اعمال خود باشد. آرکادیو که گوشش به دلیل و
سنطه و حقیقت یعنی او بد هکار نبود، جلو همه، ضعف اخلاقی او را سرزنش کرد.
آنورلیانو منتظر ماند و عاقبت روزی از روزهای اوایل ماه دسامبر، اورسولا
پریشانحال وارد کارگاه شد. - جنگ شده است!

در واقع جنگ سه ماه قبل شروع شده بود. در سراسر کشور حکومت
نظمی برقرار بود. تنها کسی که بلا فاصله از آن با خبر شده بود، دون آپولینار
مسکوتة بود، ولی حتی به همسرش نیز نگفت که گروهان ارتشی که قرار است
شهر را تصرف کند در راه است. سپیده دم نزدیک بود که بی‌سروصدای وارد شدند.
دو توپخانه سیک روی قاطرها حمل می‌شد. ستاد خود را در مدرسه بر پا کردند.
عبور و مرور شبانه را بعد از ساعت شش عصر منوع کردند. جستجوی دقیقتری
از دفعه قبل به عمل آوردند. از خانه‌ای به خانه‌ای رفتند و این بار حتی لوازم کار

سزارع را نیز توقيف کردند. دکتر نوگرا را بیرون کشیدند و در میدان به درختی بستند و بدون هیچگونه محاکمه قانونی تیربارانش کردند. کشیش نیکانور سعی کرد مقامات ارتشی را با سعجه پرواز در خواب تحت تأثیر قرار دهد، ولی قناداق تفنگ سربازی بر سرشن فرود آمد. شور والتهاب آزادیخواهان در وحشتی توأم با سکوت خفه شد. آئورلیانو رنگ پریده و مرسوز، مطابق معمول با پدر-زنش دومینو بازی سی کرد. درک سی کرد که دون آپولینار مسکوته گرچه رهبر نظامی و غیر نظامی شهر است ولی در حقیقت بار دیگر فقط تبدیل به یک مقام زینتی شده است. تصمیمات را فرمانده هنگ سی گرفت که جهت دفاع از نظام عمومی، هر روز صبح به جمع آوری مالیات سی پرداخت. چهار سرباز که زیر دست او کار سی کردند، زنی را که یک سگ هار گازش گرفته بود بزور از خانه اش جدا کردند و به ضرب قناداق تفنگ، کشتند. یکشنبه روزی، دو هفته پس از تصرف شهر، آئورلیانو به خانه خرینلدو مارکز رفت و بارفتار خودمانی همیشگی، تقاضای نوشیدن یک فنجان قهوه بدون شکر کرد. وقتی دو بهدو در آشپزخانه تنها ساندند آئورلیانو با لحنی که تا کنون آنچنان قدرتی در آن دیده نشده بود گفت: «رقا را آساده کن تا به جنگ برویم.» خرینلدو مارکز حرفش را باور نکرد.

پرسید: «با کدام اسلحه؟

آئورلیانو گفت: «با اسلحه آنها.»

نیمه شب سه شنبه، بیست و یک مرد جوان که کمتر از سی سال داشتند، به رهبری آئورلیانو بودندیا و مسلح به کارد آشپزخانه و سایر وسایل نوک تیز دیگر، به پادگان حمله ور شدند. سلاحها را تصاحب کردند و در حیاط، سروان و چهار سربازی را که زن هار گزیده را کشته بودند به قتل رساندند.

همان شب، هنگاسی که صدای تیرباران شنیده سی شد، آئورلیانو به عنوان رهبر نظامی و غیر نظامی شهر انتخاب شد. شورشیان ستاهل بلا فاصله از همسران خود خداحافظی کردند و هنگام سحر، در میان سرور و شادی مردمی که از ترس و وحشت خلاصی یافته بودند، شهر را ترک گفتند تا به قوای ژنرال انقلابی، ویکتوریو مدینا^{۱۲}، که بنا به آخرین گزارش به شهر مانائوره نزدیک می شد، بپیونددند. آئورلیانو، قبل از حرکت، دون آپولینار مسکوته را از گنجه بیرون کشید و به او گفت: «پدرزن، خیالتان راحت باشد. حکومت جدید قول شرف سی دهد که از حقوق شما و خانواده تان دفاع کند.» دون آپولینار مسکوته

به سختی می‌توانست باور کند که آن توطئه‌گر چکمه‌پوش که تفنگی به دوش
انداخته است همان کسی است که تا ساعت نه شب با او دوینو بازی می‌کرد.

با تعجب گفت: «آئورلیتو این جنون محض است.»

آئورلیانو گفت: «جنون نیست، جنگ است. از این به بعد هم مرآ آئورلیتو
صدا نکنید. از حالا به بعد من سرهنگ آئورلیانو بوئندا یا هستم.»

سرهنج آئورلیانو بوئندها، سی و دوبار قیام کرد و در تمام آنها شکست خورد. از هفده زن مختلف، صاحب هفده پسر شد که همه آنها قبل از آنکه به سن سی و پنج سالگی برسند یکی بعد از دیگری کشته شدند. از چهارده سو قصد، هفتاد و سه دام، و یک تیرباران جان سالم به در بردا. از یک فنجان قهوه که استر کنین محتوی آن برای کشتن یک اسب کافی بود، نمرد. نشان لیاقتی را که رئیس جمهور برایش در نظر گرفته بود، رد کرد. فرمانده کل قوای سورشیان شد. حوزه فرماندهی اش از این مرز تا آن مرز ادامه داشت. مردی بود که دولت بیش از هر کس از او واهمه داشت، ولی هرگز نگذاشت از او عکس بیندازند. از حقوق بازنشستگی که دولت پس از جنگ برایش تعیین کرده بود صرف نظر کرد و تا سینین پیری با فروش ساهیهای کوچک طلا بی که در کارگاه خود، در ماکوندو سی ساخت، زندگی گذراند. با اینکه همیشه به عنوان فرمانده سرداران خود می جنگید، هرگز در جنگ زخمی نشد. تنها باری که زخمی شد، پس از اسپای عهدنامه نئرلاندیا^۱ بود که به جنگهای تقریباً بیست ساله داخلی پایان می داد. شخصاً خودش را زخمی کرد. با تپانچه گلوله ای به سینه خود شلیک کرد ولی گلوله بی آنکه به او صدمه ای بسند از سینه اش داخل شد و از پشتیش خارج شد. تنها چیزی که از آنمه بر جای ساند، یکی از خیابانهای ماکوندو بود که به احترام او اسم گذاری شده بود. اما همانطور که خود او چند سال قبل از آنکه از پیری بمیرد گفت، سحرگاه روزی که همراه بیست و یک مرد شهر را ترک می کرد تا بدقوای ژنرال ویکتوریو مدنیا ملحق شود، هرگز انتظار هیچیک از آن وقایع را نمی کشید.

قبل از رفتن فقط به آر کادیو گفت: «ماکوندو را به دست تو می سپاریم. آنرا در وضع خوبی به تو تحویل می دهیم. سعی کن وقتی سابر می گردیم، وضع

را بهتر کرده باشی.»

آرکادیو سفارش او را مطابق برداشت شخصی خودش عملی کرد. با الهام از تصاویر یکی از کتابهای سلکیادس برای خود یک اونیفورم نظامی درست کرد که سرشانه هایش گلابتون دوزی شده بود، شمشیر سروان تیرباران شده را هم با منگوله های طلایی به کمر بست. دوتوب را دم دروازه شهر بر پا کرد و به شاگردان سابقش که خود تحریکشان کرده بود اونیفورم نظامی پوشانید و آنها را با اسلحه در خیابانها رها کرد تا به بیگانگان قدرت نمایی کنند. حیله ای دو جانبه بود. قوای دولتی تا ده ساه جرأت نمی کرد به آنجا حمله ور شود و بالاخره وقتی حمله کرد، چنان لشکری فرستاده بود که در عرض نیم ساعت شهر را تصرف کردند. آرکادیو از اولین روز حکومت خود نشان داد که از تصویبناسه خیلی خوشش سی آید. روزی چهار تصویبناسه سی خواند و هر چه به فکرش می رسید در آن سی گنجاند. خدمت وظیفه را برای پسران بالاتر از هجده سال، اجباری کرد. اعلام کرد که هر جانوری که بعد از ساعت شش بعداز ظهر در خیابانها دیده شود، به مصرف عمومی خواهد رسید. پیش از اینکه او را تیرباران سرخ زنگ بینندند. به خانه کشیش نیکانور رفت و به تهدید اینکه او را تیرباران خواهد کرد، مراسم نماز را قدغن کرد و ناقوس کلیسا را، مگر برای اعلام پیروزی آزادیخواهان به صدا در نیاورد. برای اثبات جدی بودن نقشه هایش یک جوخه آتش تشکیل داد و آنها را واداشت تا مترسکی را در میدان تیرباران کنند. ابتدا کسی کارهای او را جدی نمی گرفت؛ به چشم یک عدد شاگرد مدرسه به آنها نگاه سی کردند که دارند ادای بزرگها را در سی آورنده، ولی یک شب، وقتی آرکادیو وارد میکده کاتارینو شیپورچی دسته نوازندهان، به صدای مضحکی با شیپورش به او سلام داد و مشتریها خنده سردادند. آرکادیو دستور داد او را به جرم بی احتراسی به مقامات عالیه تیرباران کنند. معتبرضیین را هم در یکی از اتفاقهای مدرسه حبس کرد و به پاها یشان زنجیر بست و فقط به آنها نان و آب داد. هر بار که اورسولا از یکی از این وقایع با خبر می شد به او فریاد می زد: «قاتل! اگر آئورلیانو از این جریان با خبر شود دستور سی دهد تیربارانت کنند و آنوقت من اولین کسی خواهم بود که جشن بگیرم!» ولی گوش او به عنوان حرفها بدھکار نبود. آرکادیو آنقدر به استبداد خود ادامه داد تا به عنوان ظالمترین حاکم شهر ساکوندو شناخته شد. یک بار دون آپولینار مسکوته گفت: «بگذار زجر این تغییر رژیم را بکشند. این همان بهشت آزادیخواهان است که آرزویش را داشتند.» آرکادیو از این جریان مطلع شد و با یک دسته سرباز پاسدار به خانه او حمله کرد. مبل و اثاثیه خانه او را خرد کرد و دخترهای او

را شلاق زد و دون آپولینار سسکوته را از خانه بیرون کشید. وقتی اورسولا، فریاد زنان و دوان دوان و در حالی که شلاقی قیراندود را در هوا تکان می‌داد از شهر گذشت و خود را به حیاط سربازخانه رساند، آرکادیو شخصاً آماده شده بود تا فرمان تیرباران را صادر کند.

اورسولا فریاد کشید: «حرامزاده! اگر جرأت داری این کار را بکن.»

قبل از آنکه آرکادیو مهلت کند عکس العملی از خود نشان دهد، اولین شلاق را به او زد: «قاتل! جرأت داری این کار را بکن. حرامزاده! مراهمن بکش تا چشم نداشته باشم از بزرگ کردن دیوی مثل تو از شرم و خجالت اشک بریزم.» بیرحمانه او را شلاق می‌زد. تا انتهای حیاط او را دنبال کرد. آرکادیو مانند حلزونی که در صدفیش جمع شود، کز کرد. دون آپولینار سسکوته را که اکنون بیهوش شده بود، به تیری بسته بودند که قبل از ترسک را به پای آن تیرباران کرده بودند و از شدت اصابت گلوله هزار تکه شده بود. پسرهای دیگر، از ترس اینکه اورسولا آنها را هم دنبال کند، متفرق شدند ولی اورسولا حتی نگاهی هم به آنها نینداخت. آرکادیو را با اونیفورم نظامی پاره، در حالیکه از درد و غصب فریاد می‌کشید، به حال خود رها کرد. دون آپولینار سسکوته را از تیر باز کرد و به خانه برد و قبل از آنکه سربازخانه را ترک کند، زنجیر از پای زندانیان باز کرد.

از آن پس اداره شهر را اورسولا به عهده گرفت. بار دیگر سراسم نماز روزهای یکشنبه را برقرار کرد، بازویند سرخ رنگ را از بازوی پیغمبردان باز کرد و تصویب‌نامه‌ها را لغو نمود. ولی با وجود قدرتی که داشت، هنوز برسنوشت خود اشک می‌ریخت. آنچنان احساس تنهایی می‌کرد که به مصاحبیت بی‌خاصیت شوهرش که در زیر درخت بلوط فراموش شده بود پناه برد. همانطور که بارانهای ماه ژوئن سایه‌بان را تهدید به فرو ریختن می‌کرد به شوهرش می‌گفت: «ببین به چه روزی افتاده‌ایم. خانه خالی را ببین؛ بچه‌هایمان دور دنیا پراکنده شده‌اند و ما دو نفر، درست مثل گذشته، باز تنها مانده‌ایم.» خوزه آرکادیو بوئنديا که در خلئی گنگ فرو رفته بود، گوش شنیدن شکایات او را نداشت. در آغاز جنون، احتیاجات روزانه خود را با جملات لاتین بیان می‌کرد و وقتی آمارانتا برایش خدا می‌آورد، با ادراکی زودگذر، ناراحتی اش را به او سی‌گفت و بادکش و ضماد خردل او را با سهربانی قبول می‌کرد. ولی وقتی اورسولا به نزدش می‌رفت تا برایش درددل کند، دیگر مغزش هر گونه حسی را از دست داده بود. اورسولا او را همانطور که روی نیمکتش نشسته بود، آهسته آهسته می‌شست و در همان حال اخبار خانوادگی را برایش تعریف می‌کرد. پشت او را

بافرچه و کف صابون می‌سالید و می‌گفت: «آئورلیانو چهارماه پیش به جنگ رفت و دیگر هیچ خبری از او نداریم. خوزه آرکادیو برگشته؛ مرد عظیم الجبهای شده، قدش از توهمندتر است، تمام بدنش را حالکوبی کرده؛ ولی فقط مایه آبروریزی ما شده و بس.» حس کرد شوهرش از شنیدن اخبار بد غمگین می‌شود، آنوقت تصمیم گرفت به او دروغ بگوید. همانطور که بر مدفع او خاکستر می‌ریخت تا با خاک‌انداز از زمین بردارد گفت: «حرفم را حتماً باور نمی‌کنی. خواست خدا این بود که خوزه آرکادیو و ربکا با هم عروسی کنند. حالا هم خیلی خوشبخت دارند با هم زندگی می‌کنند.» مجبور بود در دروغ گفتن صداقت به خرج بدهد، و همین امر سبب می‌شد که دروغها یش باعث تسلی خاطر خودش نیز بشود. گفت: «آرکادیو یک مرد حسابی و جدی شده است، یک مرد خیلی شجاع، با اونیفورم و شمشیرش، جوان خیلی خوش‌قیافه‌ای شده.» درست مثل این بود که با مرده صحبت می‌کرد، چون خوزه آرکادیو بوئنده دیگر به سرحله‌ای رسیده بود که سفرش نگرانی را حس نمی‌کرد. اسا اورسولا باز اصرار می‌ورزید. در مقابل گفته‌های اورسولا چنان آرام و بی‌تفاوت بود که اورسولا تصمیم گرفت او را از درخت باز کند. ولی او حتی از نیمکتش تکان هم نخورد؛ همانجا، در سعرض آفتاب و باران باقی ماند. گویی آن تسمه‌ها چندان فایده‌ای هم در بستن او نداشتند. برای اینکه نیرویی مافوق قدرت او را با آن تسمه‌ها به تنه درخت بلوط چسبانده بود. نزدیک ماه اوت که زستان گویی خیال داشت تا ابد ادامه پیدا کند، اورسولا بالا خرم‌سوفق شد خبری به او بدهد که کمی بُوی حقیقت می‌داد. به او گفت: «هیچ باورت می‌شود که هنوز بخت با ما یار باشد؟ آمارانتا و آن مرد ایتالیائی که نماینده و تعمیر کار پیانولا بود خیال دارند با هم ازدواج کنند.»

در حقیقت دوستی بین آمارانتا و پیترو کرسپی، در پناه حمایت اورسولا که این مرتبه لازم نمی‌دید در ملاقاتهای آنها شرکت کند و مراقب آنها باشد، عمیقتر شده بود. یک نامزدی غزوی بود. مرد ایتالیائی طرفهای غروب وارد می‌شد؛ یک شاخه گل یاسمن به یقه کتش زده بود و غزلهای پترارک^۱ را برای آمارانتا ترجمه می‌کرد. بی‌اعتنای به اخبار تلغ و بد جنگ، در ایوان که هواش از عطر پونه و گل سرخ آکنده بود، می‌نشستند؛ او کتاب می‌خواند و آمارانتا سرآستینهای توری می‌دوخت؛ تا اینکه پشه‌ها مجبورشان می‌کردند به مال پناهنه شوند. حساسیت آمارانتا و سهربانی سحتاطانه و در عین حال تسخیر-

کننده‌اش، رفته رفته مثل یک تار عنکبوت ناسرئی، بر نامزدش گسترده سی شد. بطوری که وقتی ساعت هشت خانه را ترک می‌کرد، مجبور می‌شد با انگشتان رنگ پریده و بدون انگشت‌خود، آن تار را از روی خود کنار بزند. از کارت - پستانهای زیبایی که از ایتالیا برای پیترو کرسپی می‌آمد، آلبومی درست کرده بودند؛ تصاویر عشاقد را پارکهای دورافتاده، با قلبها تیر خورده و رویانهای طلایی بر سنقار کبوترها. پیترو کرسپی همچنانکه آلبوم را ورق می‌زد می‌گفت: «در فلورانس به‌این پارک رفته‌ام. آدم دستش را دراز می‌کند و پرندگان از کف دستش دانه می‌خورند.» گاهی اوقات، با دیدن کارت‌پستانی از ونیز که با آبرنگ نقاشی شده بود، دلتنگی اش بوی گل و لجن آبراهها را به‌عطر سلامیم گل تغییر می‌داد. آسارانتا آه می‌کشید و می‌خندید و به‌وطن دیگری برای خود می‌اندیشید که در آن زنان و مردان خوشگل، به‌زبان بچگانه‌ای صحبت می‌کردند و از عظمت گذشتہ شهرهای باستانی، اکنون فقط چند گربه در بین ویرانه‌ها باقی مانده بود. پیترو کرسپی در جستجوی خود، پس از عبور از اقیانوس و پس از اشتباهی گرفتن شهوت ریکا با عشق، اکنون عشق را یافته بود. سعادت او قدم به قدم با ثروت پیش می‌رفت. سغازه او اکنون یک ساختمان بزرگ را در بر می‌گرفت. آکنده از رؤیا بود. نمونه‌هایی از برج ناقوس فلورانس با نواختن موسیقی کاریون^۳ ساعت را اعلام می‌کرد و با گشودن جعبه‌های موسیقی سورنتو و جا پورده‌های کشور چین، آهنگهای پنج نتی به‌گوش می‌رسید. تمام آلات موسیقی که بتوان تصویرش را کرد و تمام اسباب بازیهای کوکی که ممکن بود وجود داشته باشد، در مغازه او یافت می‌شد. برادر کوچکش برونو - کرسپی، مسئولیت اداره سغازه را عهده‌دار شده بود، چون پیترو کرسپی دیگر وقت نمی‌کرد حتی به کلاسهای موسیقی برسد. به همت او، خیابان ترکها، باتلاق^۴ اشیای عجیب و غریب تبدیل به واحدهای پر از موسیقی شده بود که حکومت استبدادی آرکادیو و کابوس جنگ را از یاد همه برده بود. وقتی اورسولا بار دیگر براسم نماز یکشنبه را در کلیسا برقرار کرد، پیترو کرسپی یک آکوردنون آلمانی به کلیسا هدیه کرد، و گروه همخوانی از بچه‌ها تشکیل داد و با آهنگ گرگوریان، براسم نماز آرام کشیش نیکانور را نشاط بخشید. هیچکس شک و شبه‌ای نداشت که آسارانتا با ازدواج با او، زن خوشبختی خواهد شد. بی‌آنکه دو احساسات اسراف کنند، در مسیر طبیعی قلب خود به - سرحله‌ای رسیدند که تنها کار باقی مانده تعیین تاریخ عروسی بود. به اشکالی

۳. Carillon: یک آلت موسیقی قدیمی که بازیگر کارد می‌کرده است.

بر نخوردند. اورسولا، در باطن، خود را محاکوم می‌کرد که با بهتعویق - انداختنهای سکرر تاریخ ازدواج ریکا، سرنوشت او را عوض کرده است و مایل نبود یک بار دیگر نیز بخاطر تأسف در فجایع جنگ و غیبت آئورلیانو و وحشیگری آرکادیو و اخراج خوزه آرکادیو و ریکا از خانه، سوگواری بخاطر مرگ رمدویس را در درجه دوم اهمیت قرار دهد. با نزدیک شدن عروسی، پیترو کرسپی اظهار کرد که آئورلیانو خوزه را مانند فرزند خود دوست دارد و او را به عنوان فرزند ارشد قبول خواهد کرد. همه چیز حاکمی از این بود که آمارانتابه سوی سعادتی بی دغدغه پیش می‌رود. او، بر خلاف ریکا، کوچکترین نگرانی از خود نشان نمی‌داد. با همان صبر و حوصله‌ای که رویزی رنگ می‌کرد، شاهکارهایی از تور می‌دوخت و طاووسهای رنگارنگی گلدوزی می‌کرد. در انتظار بود که پیترو کرسپی بی طاقت شود. عاقبت چنین روزی، همراه بارانهای شوم ماه‌آکابر، فرا رسید. پیترو کرسپی سبد خیاطی را از بغل اوکنار زدو دستان او را در دست گرفت و فشد و به او گفت: «بیش از این طاقت انتظار ندارم، ماه دیگر ازدواج کنیم.» آمارانتا از تماس دستهای سرد او نلرزید؛ دست خود را مانند جانور لغزنده‌ای از دست او بیرون کشید و به کار خود ادامه داد. لبخندی زد و گفت: «کرمپی، اینقدر ساده‌نباش، من اگر بمیرم با تو عروسی نخواهم کرد.»

پیترو کرسپی اختیار از کف داد. بدون خجالت گریه کرد و نزدیک بود انگشتانش از شدت بیچارگی بشکند اما نتوانست تصمیم آمارانتا را عوض کند. آمارانتا فقط گفت: «وقت را تلف نکن. اگر واقعاً اینقدر مرا دوست داری، دیگر پایت را به این خانه نگذار.» اورسولا کم مانده بود از خجالت دیوانه شود. پیترو کرسپی به هر طریقی ممکن بود متوجه شد؛ تا سنه‌ی درجه پستی خود را خوار و زیون کرد. تمام بعداز ظهر را در آغوش اورسولا که حاضر بود جانش را. برای آرام کردن او بددهد، گریست. در شباهای بارانی او را می‌دیدند که با یک چتر ابریشمی دور خانه می‌گردد و سعی دارد پنجه اتاق خواب آمارانتا را روشن بیاید. هر گز مثل آن ایام خوش لباس نبود. سرشن که به سریک اسپراتور زجر دیده شباهت داشت، غرابت‌شکوهمندی به خود گرفته بود. به دوستان آمارانتا که با او در ایوان گلدوزی می‌کردند التماس کردتا بلکه بتوانند او را راضی کنند. به کارش بی علاقه شد. تمام روز را در پستوی سغازه به نوشتند نامه‌های پرسوز و گدازی می‌گذراند که با گلبرگ و پروانه‌های خشک شده تزیین شان می‌کرد و برای آمارانتا می‌فرستاد. او هم نامه‌هارا باز نکرده، برایش پس می‌فرستاد. ساعتها در تنها بی سه تار می‌نوخت. یک شب آواز خواند.

شهر ماکوندو با حیرت از خواب بیدار شد. صدای سه‌تار او برای این جهان زیاد بود و آواز او می‌رساند که هیچکس روی زمین بدین اندازه عاشق نبوده است. آنوقت پیتروکرسبی دید که تمام پنجره‌های شهر روشن شد، بجز پنجره آمارانتا. روز دوم نوامبر، روز سردگان، برادرش پس از بازکردن معازه متوجه شد که تمام چراغها روشن است، در تمام جعبه‌های موسیقی باز است، و تمام ساعتها، ساعت معینی را می‌نوازند. در میان آن کنسرت جنون‌آمیز، پیتروکرسبی در پستوی معازه پشت سیز تحریر نشسته بود و رگهای سیچ دست خود را با تیغی زده بود و دستانش را در لگنی از بنزوئین فرو برد بود.

اورسولا اعلام کرد که در خانه، بالای سر مرده بیداری سانند و عزاداری می‌کند. پدر روحانی نیکانور با انجام مراسم مذهبی و به خاک‌سپردن او در زمین مخالف بود. ولی اورسولا، مصممانه در مقابل او ایستادگی کرد و گفت: «نه شما و نه من قادر به فهمش نیستیم، ولی او مرد مقدسی بود. از این‌رو، برخلاف اراده شما، او را در مجاورت قبر سلکیادس به خاک خواهم سپردم.» با پستیبانی تمام شهر همین کار را هم کرد و مراسم تشییع جنازه با شکوهی انجام داد. آمارانتا از اتفاقش بیرون نیاید. از روی تختخواب خود به گریه وزاری اورسولا و صدای رفت‌وآمد و زیسته جمعیت که خانه را در خود می‌گرفت و به ضجه سوگواران گوش می‌داد. بعد، خانه در سکوتی فرو رفت که بوی گلهای لگدمال شده از آن به شام می‌رسید. تا مدت‌ها پس از آن، طرفهای غروب، بسوی عطر پیتروکرسبی را می‌شنید و لی با قدرت هرچه تماس‌تر سعی کرد دیوانه نشد. اورسولا او را به حال خود رها کرد. حتی در بعد از ظهری که آمارانتا به آشپزخانه رفت و دستش را توی زغالهای گداخته بخاری فرو برد، او سرش را بلند نکرد تا نگاه ترحم آمیزی به او بیندازد. دست آمارانتا چنان درد گرفت که دیگر دردرا حسن نکرد، فقط بوی گوشت سوخته به شاشش خورد. سوزاندن دست چاره احسانهای برای فرار از پشمیمانی بود. چندین روز متولی به دستش ضماد سفیده تخم مرغ بست و هنگامی که موختگی دستش بر طرف شد، گویی سفیده تخم مرغ روی قلبش را هم پوشاند. تنها نشانه خارجی که از آن واقعه باقی ماند یک باند سیاه‌رنگ بود که به دست سوخته‌اش بست و تا آخر عمر باز نکرد.

آرکادیو با اعلام سوگواری رسمی برای پیتروکرسبی، سخاوت قلبی کم‌نظیری از خود نشان داد. اورسولا این حرکت او را به این حساب گذاشت که او دارد بار دیگر بره مطیعی می‌شود؛ ولی اشتباه می‌کرد. او آرکادیو را نه از موقعی که لباس نظافتی به تن کرده بود، بلکه از همان اول، از دست داده بود. اورسولا تصور می‌کرد او را مثل پسر خود بزرگ کرده است، همان‌طور که ربکا

رامش دختر خود بزرگ کرده بود. بدون هیچگونه امتیاز یا تبعیض. ولی آرکادیو در بحبوحه طاعون بیخوابی و ذوق و شوق اورسولا و جنون خوزه آرکادیو بوندیا و گوشه‌گیری آئورلیانو و رقابت کشنده آمارانتا و ربکا، پسر بچه تنها و حشتشده‌ای بار آسه بود. آئورلیانو به او خواندن و نوشتن آسوخته بود. ولی به چیزهای دیگری فکر می‌کرد، درست مثل یک بیگانه با او رفتار می‌کرد. این‌ها می‌خود را، سوچی که می‌خواست دور بیندازد، به او می‌داد ویسیتاسیون آنها را برایش اندازه می‌کرد. آرکادیو از آن کفشهایی که برایش بزرگ بود و شلواری که پراز وصله بود، و از کفل خود که شبیه کفل زنان بود، زجر می‌کشید. هر گز سوچ نشد با کسی بهتر از ویسیتاسیون و کاتائوره به زبان خودشان رابطه برقرار کند. تنها کسی که واقعاً به او رسیده بود ملکیادس بود. نوشته‌های غیر قابل فهم خود را برایش می‌خواند و هنر عکاسی را به او آسوخته بود. هیچکس ممکن نبود تصور کند که چقدر در تنها می‌بر مرگ ملکیادس اشک ریخته بود و چطور دیوانه‌وار با خواندن اوراق و دستورهای او، سعی کرده بود او را زنده کند. مدرسه که از او حرف‌شنبی داشت و به او احترام می‌گذاشت، به دست آوردن قدرت، تصویب‌نامه‌های بی‌انتها، و آن اونیفورم پر افتخار، بار سنگین تلخی گذشته را از دوش او برداشت. یک شب در میکده کاتارینو یک نفر جرأت بخرج داد و به او گفت: «تو شایستگی نام خانوادگی خودت را نداری.» برخلاف انتظار همه، آرکادیو حکم تیرباران او را صادر نکرد.

در عوض گفت: «با کمال افتخار باید بگوییم که نام خانوادگی من، بوندیا نیست.»

کسانی که از راز تولد او مطلع بودند با شنیدن آن جواب فکر کردند که شاید اونیز آن را می‌داند، ولی اونمی دانست. پیلارتزرا، سادر او، که در تاریکخانه عکاسی خونش را به جوش آورده بود، برایش وسوسه‌ای شده بود. درست همانطور که در گذشته برای خوزه آرکادیو و بعد برای آئورلیانو وسوسه‌ای بود. گرچه زیبایی و جذابیت خنده خود را از دست داده بود ولی آرکادیو به دنبال اومی‌گشت واژ رد بُوی دود او، پیدایش می‌کرد. چندی قبل از آغاز جنگ پیلارتزرا، یک روز ظهر دیرتر از عمول عقب پسر کوچک خود به مدرسه رفت. آرکادیو در اطاقت که سمعولاً بعد از ظهرها در آن می‌خوابید و بعد آن تبدیل به سلوی زندان شد، در انتظار او بود. همانطور که پسر بچه در حیاط بازی می‌کرد، او در نتو دراز کشیده بود و با علم به اینکه قرار است پیلارتزرا به آنجا بیاید، از نگرانی و هیجان می‌لرزید. وقتی او وارد شد، آرکادیو می‌ج می‌ج دست او را چسبید و سعی کرد او را به نتو بکشاند. پیلارتزرا وحشتشده گفت: «نمی‌توانم، نمی‌توانم.

نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواهد خواهش ترا برآورده کنم، ولی خدا را به شهادت می‌گیرم که نمی‌توانم.» آرکادیو با نیروی خارق‌العاده ارثی خود کمر او را چسبید و با تعاس با پوست بدن او حس کرد که دنیا زیر وزبربی شود. گفت: «بی‌خود جان‌ماز آب نکش. تمام شهر می‌دانند که توفاچش‌ای.» پیلا ر برنفرقی که به سرنوشت خود داشت پیروز شد و زمزمه کرد که «بچه‌ها می‌فهمند. اشتب بهتر است چفت در را قفل نکنی.»

در آن شب، آرکادیو، تپ آلود و لرزان درنبوی خود به انتظار او ماند. در بیداری خود به صدای گیج کننده جیرجیر کها در ساعت‌ها بی‌پایان سحر و مرغهای ماهی‌خوار که زیان را اعلام می‌کردن‌گوش داد. درست موقعی که مطمئن شده بود گول خورده است و نگرانی‌اش تبدیل به خشم و غضب شده بود، ناگهان دراتاق گشوده شد. چند ساعت بعد، که در مقابل جوخه‌آتش ایستاده بود، بار دیگر آن لحظات را در فک‌خود سرور کرد. صدای پایی که در اتاق می‌جوشد، صدای خوردن به چهار پایه‌ها، وعاقبت حس کردن یک بدن در ظلمت اتاق و بلعیدن هوا با قلبی که قلب خود اونبود. دست خود را دراز کرد و در تاریکی دستی را یافت که دوانگشتر به یک انگشت داشت و در ظلمت اتاق خرق می‌شد. دست، رگهای او را حس کرد، ضربان بد بختی او را حس کرد و کف دست مرتقب او را که در آن خط زندگی با پنجه‌های سرگ قطع شده بود، در خود گرفت. آنوقت آرکادیو متوجه شد که او، آن زنی نیست که انتظارش را می‌کشیده است. بوی دود نمی‌داد، بوی عطر‌گلهای وحشی از او تراویش می‌کرد. نوک پستانهای برجسته‌اش مثل پستان یک مرد بود و پیرشکمش مثل سنگ محکم و مانند گرد و مدور بود و از بی‌تجربگی بالطفات خاصی تحریک شده بود. دختر بارگرهای بود و اسم بی‌سمایش سانتا سوفیا دل‌پیداد بود. پیلا رترنرا پنجاه پزو، نیمی از سرمایه زندگی خود را به او داده بود تا کاری بکند که داشت می‌کرد. آرکادیو چندین بار او را در مغازه کوچک خواربارفروشی پدر و مادرش دیده بود ولی نتوانسته بود توجه او را نسبت به خود جلب کند، چون اوققت در سوچ مناسب خود را نشان می‌داد و وجود داشت. ولی ازان روز به بعد، آرکادیو مثل گربه‌ای در گرمای آغوش او فرورفت. با اجازه پدر و مادرش، که پیلا رترنرا بقیه پس اندازش را به آنها داده بود، موقع خواب بعد از ظهر به مدرسه می‌رفت. و بعداً وقتی گروهان قوای دولتی آنها را از جایی که عشق‌بازی می‌کردند بیرون کرد، در پستوی سغازه، بین گونیهای ذرت و قوطیهای روغن عشق‌بازی می‌کردند. موقعی که آرکادیو فرماندهی نظامی و غیر

نظمی شهر را به عهده گرفت، صاحب دختری شدند.

از خانواده اش، فقط ریکا و خوزه آر کادیو از این موضوع با خبر شدند. در آن موقع آر کادیو - بیشتر به خاطر هم‌دستی تا نسبت خانوادگی - با آنها خیلی نزدیک بود. خوزه آر کادیو تسلیم زندگی زناشویی شده بود. اخلاق قوی ریکا، ولع شهوانی، وجاه طلبی شدیدش تمام انرژی شوهرش را در خود مکید و او را از برداشتن و وزن باره، تبدیل به یک هیولای عظیم الجثة کارگر کرد. خانه تمیز و مرتبی داشتند. با فرا رسیدن سحر، ریکا درها و پنجره‌ها را چهارتاق باز می‌کرد. بادی که از فراز قبرستان می‌گذشت، از پنجره‌ها داخل اتان می‌شد و از درها به حیاط می‌رفت و اثنایه خانه و دیوارهای گچی را با نمک مردها رنگ می‌زد. میل مفرط ریکا به خاک و تلق تلاق استخوانهای پدرو سادرش و بیقراری خون او در مقابل پیترو کرسپی، در گوشۀ خاطراتش محو شد. دور از هیاهوی جنگ، تمام روز را در کنار پنجره به گلدوزی می‌گذراند تا اینکه ظروف سفالی در گنجه شروع به لرزیدن می‌کرد. آنوقت خیلی قبل از آنکه سگهای بیریخت و کشیف و سپس غولی که چکمه مهمیزی به پاوتمنگ دولولی روی شانه داشت ظاهر شوند، از جای برسی خواست تا غذا را گرم کند. گاهی یک گوزن و تقریباً همیشه یک ردیف خرگوش یا مرغابی وحشی روی شانه اندادته بود. آر کادیو یک روز عصر، در اوایل فرماندهی خود، به ملاقات آنها رفت. از وقتی خانه را ترک کرده بودند دیگر او را ندیده بودند. آر کادیو چنان دوستانه و مهربان با آنها رفتار کرد که او را برای شام نگاه داشتند.

وقتی پس از صرف شام قهوه می‌نوشیدند، آر کادیو دلیل واقعی ملاقات خود را عیان کرد: مردم از دست خوزه آر کادیو نزد او شکایت کرده بودند. می‌گفتند پس از شخم زدن با غیجه خود مستقیم به زینهای سجاور پیش رفته و با گاوها خود کلبه دهاتیها را با خاک یکسان کرده و عاقبت به زور و جبر بهترین زینهای آن منطقه را تصاحب کرده است. از دهاتیها یعنی هم که به زینستان چشم نداشت، باج می‌گرفت. شنبه‌ها با سگهای شکاری و تفتگ دولول خود، برای جمع کردن باج به راه می‌افتداد. خوزه آر کادیو انکار نکرد. از حق خود چنین دفاع نمی‌کرد که آن زینهای در همان او این بنیانگذاری داشتند که پدرش از همان بوئندهای تقسیم شده بودند و او بخوبی می‌توانست ثابت کند که پدرش از همان زمان دیوانه بوده است چون ثروت هنگفتی را که در واقع فقط به خانواده خود اتعلق داشت آنطور برباد داده بود. دفاع او، در آن موقع چندان لزومی هم نداشت چون آر کادیو برای توقیف او نیاسده بود. بر عکس، او بیشنهاد کرد که یک دفتر اسناد رسمی برپا کنند تا خوزه آر کادیو بتواند اسلامک را به اسم خود

به ثبت برساند، البته به شرط اینکه حکومت محلی را برای وصول مالیات و کیل کند. با هم توافق کردند. سالها بعد، وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندهای املاک را بازرسی نمیکرد، متوجه شد که تمام اراضی بین حیاط منزل خوزه آرکادیو واقع، حتی قبرستان، به اسم برادرش به ثبت رسیده است و کشف کرد که در طول یازده ماه فرماندهی، آرکادیو نه تنها از مردم مالیات میگرفته بلکه برای صدور اجازه دفن سردگان آنها در زمینهای خوزه آرکادیو نیز از آنها پول گرفته است. اورسولا از آنچه همه خبرداشتند ولی برای اینکه دردی بردردهای او نیفزا نباید از او مخفی میکردند، چندماه بعد خبردارشد. ابتدا به موضوع مشکوک شد. همانطور که سعی داشت قاشقی از شربت آلبالو به دهان شوهرش بپرسید، با تفاخر ساختگی به شوهرش گفت: «آرکادیو دارد خانه میسازد.» سپس بی اراده آهی کشید و ادامه داد: «نمی‌دانم چرا خیال می‌کنم کاسه‌ای زیر نیمکاسه وجود داشته باشد.» بعد، وقتی فهمید آرکادیو نه تنها خانه‌ای برای خود ساخته بلکه سبلهای ساخت وین نیز مفارش داده است، شکش تبدیل به یقین شد که آرکادیو از سرمایه ملت سوء استفاده می‌کند. یکشنبه روزی، پس از مراسم نماز او را دید که در خانه‌اش با افسران ورق بازی می‌کند. فریاد زد: «تومایه ننگ خانواده ما هستی.» آرکادیو اهمیتی به گفته اونداد، آنوقت بود که اورسولا فهمید آرکادیو یک دختر ششماهه دارد و سانتا سوفیا دل‌پیداد که با او زندگی می‌کند بار دیگر آبستن است. تصمیم گرفت به سرهنگ آئورلیانو-بوئندهای، در هر کجا که هست، ناسه‌ای بنویسد و او را از ساجرا مطلع کند. ولی حوادثی که پشت سرهم رخ داد نه تنها مانع شد که او تصمیم خود را عملی کند، بلکه او را از آن تصمیم پشمیان هم کرد. جنگ که تا آن موقع فقط کلمه‌ای بود برای تشریح وضعیتی سبhem و دور دست، تبدیل به حقیقتی ثابت و تlux شد. او اخیراً فوریه، پیروزی که سیمای خاکستری رنگی داشت سوار بر یک الاغ، با یک بار جارو وارد مکوندو شد. چنان حال نزاری داشت که نگهبانان بی‌آنکه چیزی بپرسند، به او اجازه ورود دادند. او نیز یکی از فروشنده‌گانی بود که اغلب از شهرهای منطقه با تلاقی به آنجا می‌آمدند. یکراست به سربازخانه رفت. آرکادیو او را در محلی که زمانی کلاس مدرسه بود و اکنون تبدیل به اردوگاه شده بود، پذیرفت. چند نفوی جمع شده از دیوار آویزان بود و در گوشۀ اتاق تشکها روی هم انباشته شده بود و تفنگها و تپانچه‌ها، اینجا و آنجا، روی کف اتاق ریخته بود. پیروز، قبل از معرفی خود، باسلامی نظامی قد راست کرد.

— من، سرهنگ گریگوریو استیونسن^۲ هستم.

اخبار بدی آورده بود. به شکست آخرین سراکن نیروهای مقاومت آزادیخواهان چیزی نمانده بود. سرهنگ آئورلیانوبوندیا که در زدیکی ریوآچا مشغول عقب نشینی بود، برای آرکادیو پیغامی فرستاده بود. او می‌بایستی بدون مقاومت شهر را تسلیم کند، البته بشرط اینکه به زندگی و احوال آزادیخواهان صدمه‌ای وارد نیاید. آرکادیو، آن قاصد عجیب را که بخوبی می‌توانست یک مادر بزرگ فراری باشد، با ترحم و رانداز کرد.

گفت: «طبعاً شما از طرف ایشان مدرک کتبی همراه دارید.»

قاصد گفت: «چنین چیزی همراه ندارم. تصدیق خواهید کرد که با وضع فعلی نمی‌توان سدر کی همراه داشت که باعث سوءظن بشود.»

همانطور که حرف می‌زد، از جیب جلیقه‌اش یک ساهی کوچک طلاًی بیرون آورد و روی میز گذاشت. گفت: «تصور می‌کنم این کافی باشد.» آرکادیو تصدیق کرد که آن ساهی، یکی از ساهیهای طلایی سرهنگ آئورلیانو بوندیاست. ولی ممکن بود کسی آن را قبل از جنگ خریده یا دزدیده باشد، پس قاطعیت نداشت. برای اینکه حرفش پذیرفته شود، حتی یکی از اسرار نظایر را فاش کرد. گفت مأموریت دارد به کوراسائو برود و امیدوار است در آنجا تبعید شدگان جزاً ایرکارائیب را جمع آوری کند و تدارکات بخرد و در پایان سال، حمله‌ای را آغاز کند و سرهنگ آئورلیانو بوندیا که به آن نقشه ایمان داشت، هرگونه فدارکاری اورا در آن موقع بیهوده می‌دانست. با اینهمه، آرکادیو نرم شدنی نبود. دستور داد تا وقتی هویت قاصد معلوم نشده اورا زندانی کنند و تصمیم گرفت تا پایی مرگ از شهر دفاع کند. نتیجه تصمیم او چندان نپائید. خبرشکست خوردن آزادیخواهان روز به روز به حقیقت نزدیکتر می‌شد. او اخیر ماه مارس، در سپیده دسی که بارانهای بی‌موقع می‌بارید، آرامش هفته‌های گذشته ناگهان با صدای شیپور، و شلیک بلا فاصله توپی که برج ناقوس کلیسا را ویران کرد، به هم خورد. مقاومت آرکادیو عملی جنون آسیز بود. تنها پنجاه سرباز در اختیار داشت که چندان مسلح نبودند و هر یک بیش از بیست فشنگ کنداشتند. ولی شاگردان سابق او بین این عده بودند و چون از بیانیه‌های طولانی او سخت به هیجان آمده بودند، حاضر بودند جان خود را فدا کنند. در میان صدای رفت و آمد چکمه‌ها و دستورات و فرمانهای مختلف و توهیهایی که زمین را می‌لرزاند و بین شلیکهای گوشخراش و صدای بیهوده شیپورها، کسی که ادعا

داشت سرهنگ گریگوریو استیونسن است موفق شد با آرکادیو صحبت کند. به او گفت: «نگذارید با لباس زنانه و درزها یت بیشراحتی در این زندان بمیرم. اگر قرار است بمیرم چه بهتر که در جنگ کشته شوم.» موفق شد آرکادیو را مقاعد کند. دستور داد تفنگی با بیست فشنگ در اختیار او بگذارند. پنج سرباز هم همراهش کردند تا از سربازخانه دفاع کند. خود او با گروهانش برای رهبری جبهه مقاومت رفت. موفق نشد به جاده‌ای که به سردارها سنته‌ی سی شد برسد. سنگرهای شکسته بود و مدافعين در کوچه‌ها می‌جنگیدند، اول با تفنگها یشان تا وقتی فشنگ داشت، و بعد با تپانچه در مقابل تفنگ دشمن؛ وعاقبت بدون اسلحه با هم گلایز می‌شدند. بانزدیک شدن شکست‌چندزن با چوبستی و کارد آشپزخانه، خود را به کوچه‌ها انداختند. آرکادیو در آن شلوغی و هرج ویرج آمارانتا را دید که دیوانه وارد رجستجوی اوست؛ فقط پیراهن خوابی به تن داشت و دو تپانچه قدیمی خوزه آرکادیو بوندیا را به دست گرفته بود. آرکادیو تپانچه خود را به دست افسری که در آن میانه اسلحه‌اش را از دست داده بود، داد و همراه آمارانتا به کوچه‌ای فرعی فرار کرد تا اورا به خانه برگرداند. اورسولا، بی‌اعتنای شلیک توپهای که در سردرخانه مجاور سوراخ بزرگی بوجود آورده بود، نزدیک در به انتظار ایستاده بود. باران بند می‌آمد ولی خیابانها مثل صابون خیس لیز و نرم بود و می‌بایستی فاصله را در تاریکی حدس زد. آرکادیو آمارانتا را به دست اورسولا سپرد و با دو سربازی که از گوشه‌ای بیرون جهیده بودند و شلیک می‌کردند، روی رو شد. دو تپانچه قدیمی که سالها گوشة گنجه افتاده بود، کار نکرد. اورسولا که آرکادیو را با هیکل خود پوشانده بود سعی کرد اورا به خانه بکشاند. فریاد زد: «تورا به خدا بیا. به اندازه کافی دیوانگی کرده‌ای.»

سربازها تفنگهای خود را به طرف آنها هدف گرفتند. یکی از آنها گفت:

«خانم، از جلو او کنار بروید و گرنجه هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید.» آرکادیو، اورسولا را به طرف خانه راند و تسليم شد. اندکی بعد، شلیک پایان یافت و ناقوسهای کلیسا نواختن گرفت. جبهه مقاومت در کمتر از نیم ساعت شکست خورد بود. حتی یک نفر از سربازان آرکادیو هم از آن سعر که جان سالم به درنبرد؛ ولی قبل از کشته شدن، سیصد سرباز را کشته بودند. آخرین جبهه سربازخانه بود. کسی که ادعا داشت سرهنگ گریگوریو استیونسن است قبل از آنکه به آنجا حمله ببرند، زندانیان را آزاد کرده بود و به مردان خود دستور داده بود خارج بشوند و در خیابانها بجنگند. فشنگ‌گذاری دقیق و نشانه‌گیری عالی او، بایستی فشنگ از پنجره‌های مختلف، چنین می‌رساند که سربازخانه به

نحو احسن از خود دفاع می‌کند. درنتیجه، دشمن آنجا را به توپ بست. افسری که فرماندهی قوای دشمن را به عهده داشت از خالی دیدن سربازخانه سخت متوجه شد. فقط یک مرد روی زمین افتاده بود و کشته شده بود. زیرشلواری به پا داشت و تفنگ خالی اش هنوز به دستی بود که گلوله توپ از پدنش جدا ساخته بود. گیسوان زنانه او با شانه‌ای به پشت‌گردن جمع شده بود و از گردنش یک ماهی کوچک طلایی با زنجیری آویخته شده بود. وقتی با نوک چکمه او را برگرداند و چرا غیبه صورتش افکند، دهانش از تعجب بازماند. گفت: «کثافت!» سایر افسران به او نزدیک شدند.

سروان گفت: «بینید این مرد از کجا سر درآورده است. گریگوریو استیونسن است.»

سپیدهدم، پس از یک محکمه نظامی سختصر، آرکادیو در مقابل دیوار قبرستان تیرباران شد. در دو ساعت آخر عمر نمی‌توانست درک کند که چرا ترسی که از بچگی او را عذاب داده بود، ترکش کرده است. با خونسردی و بدون اینکه حتی سعی کند شجاعت اخیر خود را به رخ بکشد، به اتهامات می‌انتهایش گوش داد. به اورسولا فکر کرد که بدون شک در آن ساعت زیر درخت بلوط با خوزه آرکادیو بوئنده قهوه می‌خورد. به دختر هشت ساله خود که هنوز اسمی نداشت و به بچه دیگرش که در سه‌ماهی دنیا می‌آمد فکر کرد. به سانتا سوفیا دلاییدا فکر کرد که شب قبل وقتی ترکش کرده بود که داشت برای ناهار روز بعد، به گوشت آهونمک می‌زد. دلش برای گیسوان او که روی شانه‌اش می‌ریخت و برای سرهای بلند او که به نظرش مصنوعی می‌رسید، تنگ شد. بدون اینکه احساساتی بشود، به کسان خود فکر کرد. وقتی برای آخرین بار با حسابهای زندگی رویروشد تازه فهمید که کسانی را که از همه بیشتر منفورش بوده‌اند، از همه بیشتر دوست داشته است. رئیس محکمه نظامی آخرین نطق خود را آغاز کرده بود که آرکادیو متوجه شد دو ساعت گذشته است. ریاست می‌گفت: «گرچه برای اتهامات واردہ برمی‌حکوم سدارک کافی در دست نداریم، ولی لجام گسیختگی جنایتکارانه و کمبود احساس مسئولیت متهم که زیرستانش را به سرگی بیهوده سوق داد، کافی است تا برای او حکم اعدام در نظر گرفته شود.» در مدرسه نیمه‌ویران، همانجا که برای اولین بار احساس قدرت کرده بود، در چند قدمی اتفاقی که اولین بار در آن باعشق آشنایشده بود، مراسم رسمی سرگ به نظر آرکادیو مسخره می‌رسید؛ در حقیقت زندگی برایش اهمیت داشت نه سرگ. از این رو وقتی حکم اعدام را به او اعلام کردند نترسید و فقط احساس دلتگی کرد. تا وقتی از او آخرین آرزویش را پرسیدند حرفی نزد. با صدایی موزون

جواب داد: «به همسرم بگویید اسم دخترمان را اورسولا بگذارد» سکنی کرد و اسم را تکرار کرد: «اورسولا، مثل اسم جدهاش. همینطور به همسرم بگویید که اگر بچه‌اش پسر بود اسمش را خوزه‌آرکادیو بگذارد، نه مثل عمویش، بلکه مثل اسم پدر بزرگش.»

قبل از آنکه او را به طرف دیوار ببرند، کشیش نیکانور خواست خود را به او برساند ولی آرکادیو گفت: «گناهی نکرده‌ام که اعتراف کنم.» پس از نوشیدن یک فنجان قهوه سیاه خود را در اختیار جوخه آتش گذاشت. فرانسیس جوخه که در تیرباران تخصص داشت، اسمی داشت که بدون شک تصادفاً به او داده نشده بود: سروان روکه کارنیسرو.^۶ همچنانکه در زیر باران ریز به طرف قبرستان می‌رفتند؛ آرکادیو متوجه شد که روز چهارشنبه زیبایی از افق طلوع می‌کند. دلتنگی او با سه از بین می‌رفت و جایش را کنیجکاوی عظیمی می‌گرفت. موقعی که به او دستور دادند پشتیش را به دیوار بچسبانند، چشمش به ریکا افتاد که با موهای خیس و پیراهن گلدار ارغوانی پنجه‌ها و درهای خانه را چهار طاق باز می‌کرد. او را متوجه خود کرد. ریکا اتفاقاً نگاهی به دیوار انداخت و از تعجب برجای خشک شد. بسختی توانست واکنشی نشان دهد و دستیش را برای خدا حافظی به طرف آرکادیو تکان دهد. آرکادیو نیز دستش را به طرف او تکان داد. در آن لحظه از لوله تفنگ‌هایی که به طرف او نشانه‌گیری شده بود، دود بلند می‌شد. نوشته‌هایی را که سلکیادس برایش خوانده بود بوضوح شنید، صدای قدمهای سانتا سوفیا دلاپیداد باکره را در کلاس شنید و در دماغ خود همان سختی یخ زده‌ای را احساس کرد که در دماغ جسد رمدووس دیده بود. باز هم توانست فکر کند: «آه، یادم رفت بگوییم اگر بچه‌ام دختر به دنیا آمد اسمش را رمدووس بگذارند.» آنوقت، گویی پنجه جانور درنده عظیمی او را از هم بدرد، تمام وحشتی را که در زندگی عذابش داده بود حس کرد. سروان دستور شلیک داد. آرکادیو فقط فرصت کرد سینه خود را جلو بیاورد و سرش را بالا بگیرد، بی‌آنکه بفهمد آن ساعت سوزانی که رانهایش را می‌سوزاند از کجا بدنش بیرون می‌ریزد.

فریاد کنید: «قرمزاقها! زنده باد حزب آزادیخواه.»

جنگ در ماه مه خاتمه یافت. دو هفته قبل از آنکه دولت طی قطعنامه‌ای طولانی، رسماً اعلام کند که کسانی که سر به شورش برداشته‌اند، شدیداً و بیرحمانه مجازات خواهند شد، سرهنگ آئورلیانوبوئنده‌ای که برای ناشناس ماندن، لباس جادوگران سرخپوست را به تن کرده بود، درست موقعی که داشت به جبهه غربی می‌رسید، دستگیر شد. از بیست و یک مردی که همراه او به جنگ رفته بودند، چهارده نفر در جنگ کشته و شش نفر زخمی شده بودند. در شکست نهایی فقط یک نفر او را همراهی می‌کرد؛ سرهنگ خرینلدو سارکز. خبر دستگیری او ضمن قطعنامه مخصوصی در مأکوندو اعلام گشت. اورسولا به شورش گفت: «او زنده است. باید از پروردگار بخواهیم تا دشمنان با او خوشرفتاری کنند.» پس از سه روزگریه و زاری یک روز بعد از ظهر، وقتی در آشپزخانه خمیر شیرینی را با شیر به هم می‌زد، صدای پسر خود را بهوضوح شنید. فریاد زنان گفت: «آئورلیانو بود.» به طرف درخت بلوط دوید تا شورش را باخبر کند. «نمی‌دانم این معجزه چگونه اتفاق افتاد، ولی می‌دانم که او زنده است و ما بزوی او را خواهیم دید.» به گفته خود اطمینان داشت. داد کف اتاقها را شستند و جای مبلها را عوض کرد. یک هفته بعد، خبری که معلوم نبود از کجا سرچشمه گرفته است، پیش بینی او را به نحو وحشتناکی تأیید کرد. سرهنگ آئورلیانوبوئنده‌ای محکوم به اعدام شده بود و قرار بود جهت عبرت اهالی در مأکوندو اعدام شود. روز دوشنبه، ساعت ده و بیست دقیقه صبح، آمارانتا داشت به آئورلیانو خوزه لباس می‌پوشاند که از دور صدای همهمه گروهی سوار و نواختن شیپوری به گوش رسید. درست یک لحظه قبل از آنکه اورسولا خود را به اتاق پرت کند و فریاد زنان بگوید: «دارند او را می‌آورند»، سواران راه خود را به ضرب قنداق تفنگ، از میان جمعیت باز می‌کردند و پیش می‌آمدند. آمارانتا و اورسولا به آن سمت دویدند و همانطور که راه خود را بین جمعیت باز می‌کردند، او را دیدند. مرد گدایی به نظر می‌رسید؛ لباسها یش پاره و ژنده و موهای سر و ریشش ژولیده و

پاها یش برهنه بود. بی‌آنکه زین داغ را زیر پاهای برهنه خود حس کنند راه می‌رفت. دستانش را از پشت با طنابی بسته و سر طناب را به‌اسبی بسته بودند. همراه او، سرهنگ خرینلدو مارکز را به‌خواری و زاری سی کشیدند. هیچیک از آندو غمگین به‌نظر نمی‌رسید. گوبی ناراحتی آنها فقط بخاطر فحش دادن جمعیت به‌سواران است. اورسولا در میان آن هیا‌هو فریاد سی کشید: «پسرم!» و به‌چهره سربازی که سعی داشت او را عقب براند، سیلی محاکمی نواخت. اسب افسر سر خود را بالا آورد و سرهنگ آئورلیانو بوئنده‌ای استاد. در حالی که از آغوش مادر خود پرهیز سی کرد، نگاه خشنی به‌او انداخت و گفت: «مادر، به‌خانه برگرد. از ساموران اجازه بگیر و در زندان به ملاقات من بینا.»

به‌آمارانتا که بـلاتکلیف در دو قدسی پشت سر اورسولا ایستاده بود نگاهی انداخت و لبخندی زد و از او پرسید: «دستت چه شده؟» آمارانتا دست بـاندپیچی شده خود را بالا آورد و گفت: «سوخته.» سپس اورسولا را کنار کشید تا اسبها او را زین نیزنداند. گروه اسب‌سواران پیش رفتند. گارد مخصوصی زندانیان را یورتمه کنان به زندان راهنمایی کرد.

طرفهای غروب، اورسولا برای ملاقات سرهنگ آئورلیانو بوئنده‌ای به زندان رفت. سعی کرده بود از طریق دون آپولینار مسکوته، اجازه ملاقات بگیرد ولی او در برابر قدرت نظایه‌ها، بکلی اعتبار خود را از دست داده بود. پدر نیکانور نیز یرقان گرفته بود و بستره شده بود. پدر و مادر سرهنگ خرینلدو - مارکز که محاکم به اعدام نشده بود سعی کرده بودند به‌دیدن او بروند و با قنداق تفنگ از آنجا رانده شده بودند. اورسولا وقتی این حقیقت را قبول کرد که کسی در این مورد نمی‌تواند به‌او کمک کند و یقین کرد که با فرا رسیدن سحر پیش را تیرباران خواهد کرد، آنچه را که سی‌خواست برای او ببرد در بقچه‌ای پیچید و یکه و تنها به زندان رفت.

اعلام کرد: «من مادر سرهنگ آئورلیانو بوئنده‌ای هستم.» نگهبانان راه را بر او سد کردند. اورسولا به‌آنها اخطار کرد: «من به هر حال داخل خواهم شد. پس اگر دستور دارید شلیک کنید، معطل نشوید.» یکی از نگهبانان را عقب زد و به کلاس سابق مدرسه وارد شد. چند سرباز بر هنده، اسلحه‌های خود را تمیز سی کردند. افسری که لباس کار پوشیده بود و چهره سرخ رنگی داشت، با مینک ذره‌بینی قطور و رفتاری رسمی به نگهبانان علامت داد که آنجا را ترک کنند.

اورسولا تکرار کرد: «من مادر سرهنگ آئورلیانو بوئنده‌ای هستم.» افسر با لبخندی دوستانه جمله او را تصحیح کرد گفت: «منظورتان

این است که سرکار خانم مادر آقای آئورلیانوبوئندیا هستید.»
اورسولا از لهجه او فهمید که اهل شمال است.
گفت: «هر طور شما می‌فرمایید. آقای آئورلیانوبوئندیا. فقط می‌خواهم
یک نظر بینیم.»

دستورات عالیه، ملاقات با زندانیان محاکوم به اعدام را منوع می‌کرد.
ولی افسر مسئولیت را شخصاً به گردن گرفت و اجازه داد او یک ربع ساعت
پرسش را بینند. اورسولا محتویات بچه را به افسر نشان داد: یک دست لباس
تمیز، چکمه‌هایی که پرسش در عروسی خود به پا کرده بود، و یک قطعه
شیرینی که از روزی که بازگشت او را حدس زده بود، برایش کنار گذاشته بود.
سرهنگ آئورلیانوبوئندیا را در اتاقی که به صورت سلول زندان در آمده بود دید.
روی یک تخته‌خواب سفری دراز کشیده بود و بازویش را از هم گشوده بود.
زیر بغلهاش زخم شده بود. به او اجازه داده بودند ریش بتراشد. سبیلهای
پرپشتش با نوک تاب خورده، برجستگی گونه‌هایش را دو چندان نموده بود.
به نظر اورسولا، از وقتی که آنجا را ترک کرده بود، رنگ پریده‌تر شده بود. کمی
بلندقدتر و تنها تراز همیشه به نظر می‌رسید. از تمام حوادثی که در خانه اتفاق
افتداده بود اطلاع داشت. خود کشی پیتروکرسپی، حکومت آرکادیو و تیرباران
شدن او، بی‌پرواپی خوزه‌آرکادیو بیوئندیا در زیر درخت بلوط. می‌دانست که
آمارانتا مانند بیوه‌زنی با کره، وظیفه بزرگ کردن آئورلیانو خوزه را عهده‌دار شده
است و پسر بچه نشان می‌داد که پسر فهمیده‌ای است. خواندن و نوشتن را
همزمان با حرف زدن، آموخته بود. اورسولا از لحظه‌ای که وارد اتاق شد،
تحت تأثیر بزرگی پسر خود و هاله فرماندهی و درخشش قدرت او که از پوستش
تراوش می‌کرد، قرار گرفته بود. سخت متوجه شده بود که او چگونه از آن
وقایع مطلع است. آئورلیانو بهشوخی گفت: «شما همیشه می‌دانستید که من
جادوگر هستم.» سپس با لحن جدی اضافه کرد: «وقتی امروز صبح سرا به‌اینجا
آوردنده نظرم رسید که قبلاً تمام این ساجرا را دیده‌ام.» در حقیقت وقتی جمعیت
در کنار او فریاد می‌زد، او غرق در افکار خود متوجه شانده بود که شهر در
آن یک سال تا چه حد تغییر کرده است. شاخه‌های درختان بادام شکسته بود.
خانه‌هایی که آبی رنگ شده بودند و بعد روی آنها رنگ قرمز زده بودند، و بار
دیگر آبی‌شان کرده بودند، رنگ در هم و نا مشخص به خود گرفته بودند.
اورسولا آهی کشید و گفت: «چه انتظاری داشتی؟ وقت می‌گذرد.»

آئورلیانو تصدیق کرد: «درست است، ولی نه به‌این سرعت.
اینچنین، ملاقاتی که هر دو آنهمه اندثارش را کشیده بودند و سؤالاتی

که هر دو آماده کرده بودند و جوابهایی که در نظر گرفته بودند، بار دیگر تبدیل به یک گفتگوی عادی روزانه شد. هنگامی که نگهبان پایان وقت ملاقات را اعلام کرد، آئورلیانویک لوله کاغذ عرق کرده از زیر تشک تختخواب بیرون کشید. شعرهایش بود، شعرهایی که با الهام از رمدووس سروده بود و وقتی آنجا را ترک می کرد همراه بوده بود، به اضافه شعرهایی که بعداً در ضمن جنگ سروده بود. گفت: «قول بدھید که کسی آنها را نخواهد خواند. امشب اجاق را با آن روشن کنید.» اورسولا به او قول داد. از جای برخاست تا برای خدا حافظی او را پیوسد. زمزمه کرد: «برایت یک تپانچه آورده ام.» سرهنگ آئورلیانو بوئنديا وقتی مطمئن شد نگهبان سواطیب آنها نیست، آهسته گفت: «به دردم نمی خورد ولی به هر حال آنرا به من بدھید چون ممکن است وقتی از اینجا بیرون می روید شما را جستجو کنند.» اورسولا تپانچه را از بالاتنه سینه خود بیرون کشید و آئورلیانو آن را زیر تشک مخفی کرد و سپس به آرامی گفت: «از من خدا حافظی نکنید. به هیچکس التماس و درخواست نکنید. خودتان را نزد هیچکس کوچک نکنید. خیال کنید سراسر سالها قبل تیرباران کرده اند.» اورسولا برای اینکه جلو گریه خود را بگیرد لبس را گزید و گفت: «روی زخمها یت سنگ داغ بگذار.»

برگشت و از اتاق خارج شد. سرهنگ آئورلیانو بوئنديا آنقدر متفسکر سر پا ساند تا در بسته شد. آنوقت به جای خود برگشت و بازوanش را از هم گشود و روی تخت دراز کشید. از بچگی، از زسانی که به پیشگویی حوادث پرداخته بود، فکر می کرد سرگ با علاستی قطعی، غیر قابل اشتباه و جبران ناپذیر، به او الهام خواهد شد ولی اکنون گرچه چند ساعت بیشتر به سرگ او باقی نمانده بود، علاست سرگ، خود را به انشان نمی داد. یک بار در توکوینکا، زن بسیار زیبایی وارد اردوگاه او شد و از نگهبان تقاضای ملاقات با او را کرد. به او اجازه دادند. از تعصب بعضی از مادرها اطلاع داشتند که برای اصلاح نسل، دختران خود را به خوابگاه جنگجویان نامدار می فرستادند. آن شب وقتی دختر وارد اتاق او شد، سرهنگ آئورلیانو بوئنديا سروden شعر مردی را به پایان می رساند که در باران راه گم کرده بود. پشت خود را به دختر کرد تا ورقه کاغذ را جزو سایر شعرهای خود در کشو بگذارد و درش را قفل کند. آنوقت بود که یکمرتبه علامت و الهامی حس کرد. تپانچه اش را از کشو بیرون کشید و بدون اینکه سر خود را بر گرداند به دختر گفت: «خواهش می کنم شلیک نکنید.» وقتی تپانچه به دست به طرف او چرخید، دختر، تپانچه خود را پایین

آورد و نمی‌دانست چه کند. به‌این طریق چهار مرتبه از یازده داسی که برایش گستردۀ بودند، نجات یافت. از طرف دیگر، یک نفر که نتوانسته بودند دستگیرش کنند، یک شب وارد سربازخانه انقلابیون مانائوره شده و دوست صمیمی او، سرهنگ ماگنیفیکو ویسبال را که تب داشت ویرای اینکه عرق کند در رختخواب خوابیده بود، به ضرب خنجر به قتل رساند. و او که در همان اتاق، چند متر آنطرفتر، در نزدی خود خوابیده بود متوجه نشد. سعی او برای ترتیب دادن پیش‌بینیها یش بیفایده بود. به‌طوری ناگهانی، در هاله‌ای از الهام ماوراء الطبیعه، متوجه آنها می‌شد. مثل اطمینانی مطلق و آنی که تسعیرش امکان‌پذیر نبود. گاهی چنان طبیعی بود که تا وقتی واقعاً اتفاق نمی‌افتد آنها را به حساب پیشگویی نمی‌گذاشت. گاهی هم چیزی جز خرافات نبود. ولی وقتی او را محکوم به اعدام کردند و آخرین آرزویش را از او پرسیدند، بدون کوچکترین اشکالی پیش‌بینی خود را که جواب سؤال را به‌او الهام‌کرده بود تشخیص داد.

گفت: «ما یالم حکم اعدام من در ما کوندو اجرا شود.»
رئیس دادگاه نظامی کمی ناراحت و عصبانی شد و گفت: «بوئندیا، سعی نکن زنگی به خرج بدھی. این فقط حیله‌ای است تا بتوانی زبان را کش بدھی.»

سرهنگ گفت: «شما در عقیده خودتان سختار هستید ولی آخرین آرزوی من در زندگی همین است که گفتم.»

از آن پس دیگر چیزی را پیش‌بینی نکرده بود. روزی که اورسولا به ملاقات او به زندان رفته بود، پس از آنکه مدتی فکر کرد، عاقبت به‌این نتیجه رسید که این‌بار شاید سرگ حضور خود را به‌او اعلام نکند چون سرگ او بستگی به اتفاق نداشت و مربوط به تصمیم اعدام کنندگان او می‌شد. تمام شب را بیدار ماند و از درد زخمها یش عذاب کشید. چیزی به‌سحر نمانده بود که از راه رو صدای قدسه‌ایی به گوشش رسید. به‌خود گفت: «دارند می‌آیند.» بدون هیچ دلیلی به‌خوزه آرکادیو بوئندیا فکر کرد که در آن لحظه در آن سحرگاه خوفناک، زیر درخت بلوط به‌او می‌اندیشید. نه احساس ترس کرد و نه دلتگی. در عوض، بخاطر اینکه آن سرگ تحمیلی به‌او اجازه نمی‌داد که انتهای چیزی را که ناتمام گذاشته بود ببیند، احساس خشم می‌کرد. در اتاق باز شد و نگهبان با قوری قهوه داخل شد. فردای آن روز، سر همان ساعت، وضع به همان حال بود. از شدت درد زیر بغلش هذیان می‌گفت. روز پنجم شنبه شیرینی را با نگهبانان تقسیم کرد و لباس تمیز را که برایش تنگ بود پوشید و چکمه‌های ورنی را به پا کرد. روز جمعه هنوز تیربارانش نکرده بودند.

حقیقت این بود که جرأت نمی‌کردند حکم اعدام را اجرا کنند. نظایرها می‌دانستند که اهالی بر علیه آنها هستند و تیرباران کردن سرهنگ آئورلیانو - بوئنديا نه تنها در ماکوندو بلکه در کایه دهات اطراف باتلار، عواقب سیاسی وخیم به بار خواهد آورد. از این رو با مقامات مرکز استان مشورت کردند. شنبه شب، هنگامی که در انتظار پاسخی بودند، سروان روکه کارنیسرو و چند افسر دیگر به میکده کاتارینو رفتند. فقط یک زن، زیر تهدید آنها جرأت کرد او را به اتاق خواب خود ببرد. زن به او گفت: «نمی‌خواهند بغل سردی بخوابند که بزودی می‌یرد. هیچکس نمی‌داند چطور، ولی همه می‌گویند افسری که سرهنگ آئورلیانو بوئنديا را تیرباران کند، به علاوه تمام سربازان جوخه، یکی بعد از دیگری دیر یا زود به قتل خواهند رسید و حتی اگر به آن سر دنیا هم فرار کنند بیفایده است.» سروان روکه کارنیسرو سایر افسران را از جریان مطلع ساخت و افسران مقامات بالاتر را. روز یکشنبه، گرچه کسی آشکارا آن را فاش نکرده بود و از طرف نظایرها نیز عملی سرنزد بود تا آرایش پراضطراب آن روزها را به هم بزنند، تمام شهر با خبر شده بود که افسران به هر بهانه‌ای متولّ می‌شوند تا از زیر بار مسئولیت اعدام شانه خالی کنند. دستور رسمی با پست روز دوشنبه وارد شد. حکم اعدام می‌باشد تا بیست و چهار ساعت دیگر اجرا شود. آن شب، افسران هفت تکه کاغذ در کلاهی اندختند و سرنوشت آشفته سروان روکه - کارنیسرو با دیدن اسمش روی قطعه کاغذی که از کلاه بیرون کشیده شده بود، تعیین گردید. به تلخی گفت: «نمی‌توان از بخت بد گریخت. مادر بخطا به دنیا آسده‌ام و مادر بخطا هم از دنیا خواهم رفت.» ساعت پنج صبح سربازان جوخه را انتخاب کرد و آنها را در حیاط به صفت کرد و سپس می‌حکوم را با جمله‌ای الهام‌بخش از خواب بیدار کرد.

به او گفت: «یا الله بوئنديا. پاشو برویم، موقعش رسیده.»

سرهنگ جواب داد: «پس نشانه این بود. داشتم خواب می‌دیدم که زخم‌هایم خوب شده‌اند.»

ربکا بوئنديا از وقتی فهمیده بود که قرار است آئورلیانورا تیرباران کنند، هر شب ساعت سه بعد از نیمه شب از خواب بیدار می‌شد. در اتاق خود در تاریکی می‌ماند و از سیان پنجه نیمه باز به دیوار قبرستان خیره می‌شد. تختی که روی آن نشسته بود از خروپ خوزه‌آر کادیو می‌لرزید. تمام هفته را همانطور در انتظار گذرانده بود، با همان سر سختی نهانی که زمانی به انتظار رسیدن نامه‌های پیترو کرسپی می‌نشست. خوزه‌آر کادیو به او گفت: «او را در اینجا تیرباران نخواهند کرد. نیمه شب او را در سربازخانه اعدام می‌کنند تا کسی

نفهمد سربازان جو خه چه کسانی هستند. بعداً در همانجا دفنش می‌کنند.» ریکا همچنان در انتظار باقی ماند. می‌گفت: «خواهی دید که آن حیوانها او را در اینجا تیرباران خواهند کرد.» چنان به حرف خود اطمینان داشت که حتی می‌دانست چگونه در را باز خواهد کرد تا دستش را برای وداع به طوف او تکان دهد. خوزه‌آر کادیو مصراوه می‌گفت: «نمی‌گذارند او فقط با شش سرباز وحشتزده از خیابان عبور کنند. می‌دانند که اهالی حاضرند جان خود را فدای او کنند.» ولی ریکا که به دلیل و منطق شوهرش بی‌اعتنای بود از پنجه‌های جدا نمی‌شد. با لعبازی می‌گفت: «خواهی دید که این عده چه جانوران کشیفی هستند.»

روز سه‌شنبه، ساعت پنج صبح، خوزه‌آر کادیو قهوه خود را نوشیده بود و سگها را آزاد کرده بود که ریکا پنجه‌های را بست و برای اینکه به زمین نیافتد بالای تخت را چسبید. آهی کشید و گفت: «دارند او را می‌آورند. چقدر خوشگل است!» خوزه‌آر کادیو سرش را از پنجه‌های بیرون کرد و او را دید که تصویرش در نور سحر می‌لرزد. پشتش را به دیوار کرده بود و دستانش را بخطاطر زخم‌های زیر بغل، روی کمر گذاشته بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندا با خود زمزمه می‌کرد که: «انسان باید تا چه حد خوار و زیون بشود و چقدر باید بیچاره باشد که بگذارد این شش سرباز مأبون او را بکشند و او نتواند هیچ کاری بکند.» آنقدر با خشم این جمله را تکرار کرد که عاقبت خشمش تبدیل به نوعی شوق شد. سروان روکه کارنیسرو، به تصور اینکه او دارد دعا می‌خواند به رقت آمده بود. وقتی سربازها تفنگ‌های خود را به طرف او نشانه گرفتند، خشم او تبدیل به ماده‌ای تلخ مزه شد که زیانش را به خواب برد و او را وادار کرد چشمانش را بر هم بگذارد. آنوقت، درخشش آلوسینیوسی سحر محو شد و بار دیگر خودش را دید که شلوار کوتاه به پا دارد و کراوات بسته است. پدرش را دید که در یک بعداز ظهر زیبا او را به داخل چادری می‌برد و در آنجا، یخ را دید. هنگامی که صدای فریاد را شنید تصور کرد که آخرین فرمان آتش بوده است. چشمان خود را با کنجکاوی لرزآوری از هم گشود. انتظار داشت رد سفید مسیر گلوله‌ها را ببیند ولی فقط سروان روکه کارنیسرو را دید که دستان خود را به عالم تسلیم بالا برد و خوزه‌آر کادیو با تفنگ دولول وحشت‌انگیز و آساده شلیکش از خیابان می‌گذرد.

سروان به خوزه‌آر کادیو گفت: «شلیک نکنید، خداوند متعال شما را فرستاده است.»

و جنگ دیگری آغاز شد. سروان روکه کارنیسرو و شش سربازش به اتفاق سرهنگ آئورلیانو بوئندا برای نجات ژنرال انقلابی، ویکتوریوس دینا که

در ریوآچا سحاکوم به اعدام شده بودند، وقتند. برای صرفه‌جویی در وقت تصمیم گرفتند از کوهستان بگذرند، از سییری که خوزه آرکادیو بوئنديا گذشته بود و ماکوندو را بنیانگذاری کرده بود. هنوز یک هفته نگذشته بود که فهمیدند غیرممکن است. از این رو مجبور شدند بدون حمل سهام و با اکتفا به اسلحه سربازان از جاده خط‌رنگ بالای صخره‌های کوه، عبور کنند. نزدیک دهات اردو می‌زندند و یکی از آنها بالباس مبدل، با یک ماهی کوچک طلاسی در روز روشن پیرون می‌رفت تا با آزادیخواهان تماس بگیرد. آزادیخواهان صبح روز بعد برای شکار خارج می‌شدند و دیگر باز نمی‌گشتند. وقتی از بالای کوه ریوآچا را دیدند، ژنرال ویکتوریو مدینا تیرباران شده بود. مردان سرهنگ آئورلیانو بوئنديا او را با درجه سرتیپی فرانسیس نیروهای انقلابیون سواحل کارائیب اعلام نمودند. او سمت خود را پذیرفت ولی از ترقی درجه خودداری کرد. با خود شرط کرد تا وقتی حکومت محافظه‌کاران مصدر کار است، آن درجه را نپذیرد. طی سه ماه موفق شدند بیش از هزار مرد را مسلح سازند که همگی کشته شدند و چند نفری هم که جان سالم بدر بردن خود را به جبهه شرقی رساندند. آخرین خبر حاکی از این بود که آنها از جزایر کوچک آنتیل به کاپودلا ولا، رسیده‌اند و در آنجا مستقر شده‌اند. از طرف دولت بخشناهای حاکی از مرگ سرهنگ آئورلیانو بوئنديا تلگراف شد و در سراسر کشور به صورت بیانیه‌هایی به چاپ رسید ولی دو روز بعد، تقریباً همزمان با تلگراف قبلی، تلگراف دیگری رسید که قیام جدیدی را در دشتهای جنوبی به اطلاع می‌رساند. و اینچنین افسانه و شهرت سرهنگ آئورلیانو بوئنديا که در همه جا و همزمان وجود داشت، آغاز شد. اخبار همزمان وضد و نقیض اعلام می‌کرد که او در ویلانووا^۲ پیروز شده است. در گوا کامایال^۳ شکست خورده است. سرخپوستان سوتیلن^۴ او را از هم دریده‌اند. در دهکده‌ای از دهات با تلاقی مرد است. و بار دیگر، مسلح، در اوروپیتا^۵ سریلنگ کرده است. رهبران حزب آزادیخواه که در آن زمان برای انتخابات مجلس وارد مذاکره شده بودند، او را ماجراجویی تلقی می‌کردند که عضو حزب نبود. حکومت ملی او را در طبقه راهنمای قرار داد و برای سرش جایزه‌ای برابر پنج هزار پزو تعیین کرد. سرهنگ آئورلیانو بوئنديا، پس از شانزده شکست، همراه دو هزار سرخپوست مسلح از دهات خارج شد و پس از شبیخون زدن به پادگان، ریوآچا را تصرف کرد. ستاد عملیات خود را در آنجا بر پا کرد و به رژیم حکومت، اعلان جنگ داد. اولین پیغامی که از دولت دریافت کرد این بود که اگر او با نیروهای خود تا چهل و

هشت ساعت دیگر به طرف جبهه غربی عقب نشینی نکند، سرهنگ خرینلدو سارکز را تیرباران خواهند کرد. سرهنگ روکه کارنیسر و که در آن موقع فرماندهی گروهان او را بعده داشت با حالتی مبهوت تلگراف را به دست او داد ولی او تلگراف را با شعفی ناسنقره خواند.

با تعجب گفت: «چه عالی! حالا در ماکوندو هم تلگرافخانه داریم!» جواب او قطعی بود. امیدوار بود بتواند تا سه ماه بعد بار دیگر ستاد خود را در ماکوندو بر پا کند و اگر در آن موقع سرهنگ خرینلدو سارکز را زنده نمی‌یافتد، تمام افسرانی را که تا آن موقع زندانی کرده بود، تیرباران می‌کرد. اول هم از ژنرالها شروع می‌کرد و سپس به افراد زیر دست خود دستور می‌داد که تا پایان جنگ این کار را ادامه دهند. سه ماه بعد، وقتی پیروزمندانه وارد ماکوندو شد اولین کسی که سر جاده باتلاق او را در آغوش گرفت، سرهنگ خرینلدو سارکز بود.

خانه پر از بچه شده بود. اورسولا سانتا سوفیا دلاپیداد را با دخترش و دو قلوهایی که پنج ماه پس از تیرباران آرکادیو به دنیا آمده بودند، به خانه آورده بود. برخلاف آخرین آرزوی آرکادیو، اسم دختر را رسیدیوس گذاشت. می‌گفت: «سطنم آرکادیو منظورش همین بوده است. اگر اسم اورسولا را بر او بگذارم در زندگی خیلی زجر خواهد کشید.» اسم دو قلوها را خوزه آرکادیوی دوم و آئورلیانوی دوم گذاشت. آمارانتا مسئولیت بزرگ کردن همه آنها را به عهده گرفت. صندلیهای چوبی کوچکی در سالن گذاشت و با بچه‌های خانواده‌های همسایه، همگی را در آنجا جمع کرد. وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندا در میان ترکیدن فشنجهای آتشبازی و صدای ناقوسهای کلیسا بازگشت، یک دسته کر بیچگانه، ورود او را به خانه خوشامد گفت. آئورلیانو خوزه که مثل پدر خود بلندقد شده بود و او نیفورم نظامی انقلابی به تن کرده بود، به او سلام نظامی داد.

تمام وقایع نیز چندان خوشایند نبود. یک سال پس از فرار سرهنگ آئورلیانو بوئندا، خوزه آرکادیو و ریکا به خانه‌ای که آرکادیو ساخته بود اسباب کشی کردند. هیچکس از دخالت او در متوقف ساختن اعدام برادرش اطلاعی نداشت. خانه جدید در بهترین قسمت میدان واقع شده بود. درخت بادامی که روی آن سه لانه سینه سرخ دیده می‌شد، به روی خانه سایه می‌افکند. در خانه بزرگ بود و چهار پنجره بزرگ نورگیر داشت و به روی همه باز بود. دوستان سابق ریکا، و در بین آنها چهار دختر خانواده مسکوت‌ه که هنوز شوهر نکرده بودند، گلدوزی را که سالها قبل در ایوان گلهای بگونیا متوقف شده بود، بار

دیگر از سرگرفتند. خوزه آرکادیو همچنان از اراضی سوء استفاده می‌کرد. حکومت محافظه کاران آن اراضی را به‌اسم او به‌رسمیت شناخته بود و هر روز عصر، سوار براسب و همراه سگهای شکاری و تفنگ دولول خود و یک ردیف خرگوش که به زین اسب آویخته بود، به‌خانه باز سی‌گشت. بعد از ظهر روزی از روزهای ماه سپتامبر که هوا کم کم طوفانی سی‌شد، زودتر از معمول به‌خانه برگشت. به‌ربکا که در اتاق ناهارخوری بود سلام کرد و سگها را در حیاط بست و خرگوشها را به‌آشپزخانه برد تا بعداً نمک سودشان کند. سپس به‌اتاق خواب رفت تا لباس خود را عوض کند. ربکا، بعداً ادعای کرد که وقتی شوهرش به‌اتاق خواب رفته بود، او در حمام را به‌روی خود بسته بود و متوجه چیزی نشده بود. باور کردن گفته او چندان آسان نبود ولی قیافه حق به‌جانب او بیگناهی اش را ثابت می‌کرد و دلیلی هم وجود نداشت که ربکا مردی را که او را آنچنان در زندگی سعادتمند کرده بود به‌قتل رسانده باشد. آن حادثه، شاید تنهای‌زاده‌ای بود که واقعیتش هرگز در سما کوندو کشف نشد. بمحض اینکه خوزه آرکادیو در اتاق خواب را بست صدای شلیک تپانچه‌ای در سراسر خانه پیچید. رشته باریکی از خون از زیر در اتاق خارج شد و از سالن گذشت و به خیابان رسید و در طول پیاده‌روهای ناسط خط مستقیمی را پیمود و از پله‌هایی بالا رفت و از خیابان «ترکها» گذشت و سر پیچ اول به‌سمت راست و سپس به‌سمت چپ پیچید و به‌طرف خانه خانواده بوئندهای پیش رفت و از زیر در بسته داخل شد و از سالن گذشت و برای اینکه قالبها را کشیف نکند از کنار دیوارها جلو رفت و به سالن دیگر رسید و دور میز ناهارخوری گشت و به‌راه خود در ایوان گلهای بگونیا ادامه داد و بدون اینکه دیده شود از زیر صندلی آسارتانتا که داشت به آئورلیانو خوزه حساب درس می‌داد گذشت و از سیان انبار به‌آشپزخانه رسید. اورسولا که برای پختن نان، سی و شش تخم مرغ شکسته بود فریاد کشید: «یا مریم مقدس!»

رشته خون را دنبال کرد. برای یافتن سرچشمه خون، از سیان انبار و ایوان گلهای بگونیا که صدای آواز آئورلیانو خوزه در آن داشت سه و سه‌شش، و شش و سه نه را سی خواند گذشت و از اتاق ناهارخوری و سالنها عبور کرد و خیابان را تا انتهای پیمود و ابتدا به‌سمت راست و سپس به‌سمت چپ پیچید و وارد خیابان ترکها شد. فراموش کرده بود که کفش راحتی به‌پا دارد و پیشند آشپزی را از کمر خود باز نکرده است. به میدان رسید و به‌در خانه‌ای رفت که هرگز به آن قدم نگذاشته بود. در اتاق را فشار داد؛ بوی تن باروت چیزی نمایه بود خفه‌اش کند. خوزه آرکادیو را در اتاق خواب دید که روی زین

افتاده بود و سرچشمه خون را، که دیگر از گوش راست جسد بیرون نمی‌ریخت یافت. در بدنش زخمی نیافتند، آلت قتاله را هم موفق نشدند پیدا کنند، همانطور که نتوانستند بوی تند و شدید باروت را از بین ببرند. ابتدا جسد را سه بار با لیف و صابون شستند و سپس با نمک و سرکه و بعد با خاکستر و لیمو سالش دادند؛ عاقبت او را در بشکه‌ای از آب قلیایی فرو کردند و شش ساعت به آن حال نگاه داشتند؛ از بسن او را سالیدند، خالکوبیهای بدنش کمرنگ شد. به فکر افتادند به او فلفل و ادویه و برگ درخت غار بزنند و یک روز تمام جسد را روی آتش ملایمی بجوشانند، ولی جسد داشت می‌گندید. پس مجبور شدند با عجله هر چه تماس‌تر آن را به خاک بسپارند. او را در تابوت مخصوصی گذاشتند که دو ستروسی سانتیمتر طول و یک ستر و ده سانتیمتر عرض داشت و از داخل با ورقه‌های آهنه و پیچهای فولادی محکم شده بود؛ با این حال باز هم بوی تند باروت در خیابانهای سیری تسبیح جنازه به مشام می‌رسید. کشیش نیکانور با کبدش که مثل طبل ورم کرده بود، از بستر بیماری خود برای روح او دعای آمرزش خواند. با وجودی که در ماههای بعد دور قبر او را چند دیوار کشیدند و بین دیوارها خاکستر و خاک اره و آهک ریختند، ولی قبرستان تا سالها بعد بوی باروت می‌داد تا اینکه عاقبت مهندسین شرکت سوز روی قبر او را با بتون پوشانند. به سخن اینکه جسد را از خانه بیرون بردن، ربکا در خانه را بست و خود را در آنجا زنده بگور کرد؛ محبوس در قشر ضخیمی که هیچ وسوسه زیینی یارای نفوذ به آن را نداشت. فقط یکبار، زمانی که پیر و فرتوت شده بود، از خانه خارج شد. کفسهایی به رنگ نقره کهنه به پا داشت و کلاهی از گلهای کوچک به سر گذاشته بود. موقعی بود که یهودی سرگردان از شهر عبور می‌کرد و گرسایی که به دنبال آورده بود چنان شدید بود که پرندگان تورهای پشت پنجره‌ها را می‌شکستند و در اتاق خواب خانه‌ها می‌مردند. بار آخری که او را زنده دیدند، موقعی بود که دزدی را که می‌خواست وارد خانه بشود با گلوله کشته بود. پس از آن، بجز آرخنیدا^۶ که خدمتکار و مونسشن بود، دیگر کسی با او تماس نگرفت. یک بار فهمیدند که به اسقف‌نامه می‌نویسد. ادعا داشت که اسقف پسر عمومیش است ولی هرگز معلوم نشد در جواب، نامه‌ای دریافت می‌کند یا نه. شهر، او را فراموش کرد.

سرهنگ آئورلیانو بوندیا، با وجود بازگشت پیروزمندانه‌اش، چندان از اوضاع راضی به نظر نمی‌رسید. دسته‌های دولتی بدون مقاومت تسليم می‌شدند

و این موضوع آزادیخواهان را به پیروزی اسیدوار سی ساخت، اسیدی که نابود کردن آن صلاح نبود. اما شورش طلبان، و پیشتر از همه سرهنگ آئورلیانو بوئنندیا، به حقیقت اسر واقع بودند. گرچه در آن سوق بیش از پنج هزار نفر تحت فرمان داشت و بر دو منطقه ساحلی حکومت می کرد ولی احساس می کرد که گویی در دریایی مخصوص است. وضعیتش چنان مغشوش بود که وقتی دستور داد برج ناقوس کلیسا را که شلیک توب ویران ساخته بود، تعمیر کنند، پدر روحانی نیکانور از بستر بیماری خود اعلام کرد: «کار احتمانه‌ای است. پیروان مسیح کلیسا را خراب می کنند و یک مشت بنا آن را تعمیر می کنند.» برای یافتن راه نجات، ساعتها در تلگرافخانه می ماند و با فرماندهان سایر مناطق تماس می گرفت و هر بار بیشتر متقادع می شد که جنگ به بن بست رسیده است. وقتی خبر پیروزیهای جدید آزادیخواهان دریافت شد، با صدور قطعنامه‌هایی آن را جشن می گرفتند ولی او از روی نقشه، پیش روی واقعی آنها را دنبال می کرد و می دید نیروها یش وارد جنگل شده‌اند و در مقابل مالاریا و انواع حشرات از خود دفاع می کرد. می گفت: «داریم بیهوده وقت تلفاصی کنیم، آن قریساقهای عضو حزب دارند برای کرسیهای مجلس گذاشی می کنند و ما در اینجا وقت خود را هدر می دهیم.» در شباهای بیداری، در همان اتاقی که محاکوم به مرگ شده بود، در نوبی دراز می کشید و وکلای مجلس را مجسم می کرد که لباده سیاهرنگی به تن کرده‌اند و در هوای سرد صبح زود از کاخ ریاست جمهوری خارج می شوند؛ یقه کتها را بالا می زنند و دستان خود را به هم سیمالند؛ زمزمه کنان به - کافه‌های تاریک و کثیف صبح زود پناه می برند تا در باره سخنان رئیس جمهور مذاکره کنند؛ وقتی گفته بود: «بله» منظورش چه بود؛ وقتی گفته بود: «نه» چه منظوری داشت؛ و حتی منظور رئیس جمهور را از گفتن چیزهایی بغیراز «بله» و «نه» حدس می زندند. غرق در این تصورات، در اتاق گرم خود که درجه حرارت آن به می وینچ درجه می رسید دراز کشیده بود و همانطور که پشه‌ها را از خود می راند، می دید سحر و حشتگی نزدیک می شود و او به سردان خود فرمان می دهد تا خود را به دریا بیفکند.

در یکی از این شباهای تردید، وقتی پیلار ترنرا همراه سربازان در حیاط آواز می خواند، از او خواست برایش فال ورق بگیرد. پیلار ترنرا پس از آنکه سه مرتبه ورقها را چید و جمع کرد تنها چیزی که به او گفت این بود: «معنی اش را دقیقاً نمی فهمم ولی خیلی واضح است. سواطیب دهانت باش!» دو روز بعد، یک نفر، یک قوری قهوه بدون شکر به گماشته‌ای داد و گماشته آن را بدست یک

نفر دیگر داد و آن یک نفر به یک نفر دیگر، تا اینکه قوری قهوه دست به دست به اتاق دفتر سرهنگ آئورلیانوبوئندیا رسید. او قهوه نخواسته بود ولی چون قهوه آنجا بود، سرهنگ آن را نوشید. مقدار استرکنینی که در قهوه ریخته شده بود برای کشتن یک اسب کافی بود. وقتی او را به خانه پرداخته بدنش روی هم تاشده و شق شده بود. زبانش از میان دندانها بیرون افتاده بود. اورسولا برای نجات او با سرگ دست و پنجه نرم کرد. پس از آنکه شکم او را با داروهای مهوع شستشو داد، او را در پتوی گرسی بیچید و دو روز فقط سفیده تخم مرغ به خوردن داد تا اینکه بدن خردشده اش دیگر درجه حرارت عادی را به دست آورد. روز چهارم از خطر مرگ جسته بود. برخلاف میلش، اورسولا و افسران او را مجبور کردند که یک هفته دیگر هم از رختخواب خارج نشود. آنوقت بود که فهمید شعرهایش را نسوزانده اند. اورسولا برایش توضیح داد که: «نمی خواستم عجله کنم، آن شب وقتی خواستم اجاق را روشن کنم به خودم گفتم بهتر است صبر کنم تا جسدس را بیاورند.» در گنجی سه آسود نقاht، همانطور که عروسکهای گرد و خاک گرفته رمیوس دور ویرش را گرفته بود، سرهنگ آئورلیانوبوئند یا با خواندن شعرهایش دوران فعال زندگی خود را باز دیگر زنده کرد. مجدداً به نوشتن مشغول شد. در مرز جنگی بدون آتبه، ساعتها تجربیات خود در ورطه مرگ را به صورت اشعاری زیبا بیرون ریخت. افکارش چنان روشن شده بود که می توانست به خوبی از هر طرف آنها را دنبال کند. یک شب از سرهنگ خرینلدو مارکز پرسید: «دوست من، بگو بینم هدف تو از جنگیدن چیست؟» سرهنگ خرینلدو مارکز جواب داد: «برای حزب بزرگ آزادیخواه می جنگم. دلیل از این بهتر؟»

او گفت: «خوشایی به حالت. تو لاقل دلیل جنگیدن را می دانی اما من تازه فهمیده ام که فقط بخاطر غرور خودم می جنگم.» سرهنگ خرینلدو مارکز گفت: «خیلی بد است.»

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا که از وحشت دوست خود سر حال آسده بود گفت: «آری ولی بهتر از این است که انسان اصلاً نداند برای رسیدن به چه مقصودی می جنگد.» به چشم اندازی او خیره شد و لبخندزنان افزود: «و یا مثل تو، جنگیدن برای چیزی که نزد هیچکس معنی و مفهومی ندارد.»

غرورش مانع از آن شده بود تا با گروههای مسلح داخل کشور تماس بگیرد؛ لاقل تا موقعی که رهبران حزب او را رسماً راههن اعلام نکردند چنین نکرد. به هر حال می دانست که بمحض اینکه دست از آن غرور بیهوده بر دارد بار دیگر جنگ را آغاز خواهد کرد. دوره نقاht فرصتی بود تا در این باره بیندیشد.

موفق شد اورسولا را راضی کند تا بقیه ارثیه مدفون شده خود را در اختیار او بگذارد. سپس سرهنگ خرینلدو سارکز را به سمت فرمانده نظامی و غیر نظامی مأکوندو گماشت و خود برای تماس گرفتن با قوای سورشی داخلی رفت.

سرهنگ خرینلدو سارکز نه تنها نزدیکترین دوست سرهنگ آئورلیانو-بوئنده بود، بلکه اورسولا نیز او را به عنوان یکی از اعضای خانواده در خانه خود می پنداشت. مردی ظریف و خجالتی بود و خوشفتاری باطنی اش بیشتر برای جنگ مناسب بود تا حکومت. مشاوران سیاسی اش به آسانی موفق شدند او را در پیچ و خم نظریه ها گیج کنند. با اینحال توانست صلح و آراسش را در مأکوندو به نحوی برقرار کند که سرهنگ آئورلیانو-بوئنده بتواند سالهای پیری خود را در آنجا، با فراغت به ساختن ماهیهای کوچک طلای، بگذراند. گرچه در منزل والدین خود زندگی می کرد ولی هفته‌ای دو سه روز در منزل اورسولا ناهم می خورد. طرز کار سلاحهای مختلف را به آئورلیانو خواه می آموخت. اولین مشقهای نظامی را به او یاد داد و با اجازه اورسولا، برای اینکه او مرد زندگی شود چند ماهی او را به سربازخانه برد. خرینلدو سارکز چندین سال قبل، وقتی که خیلی جوان بود، عشق خود را به آمارانتا اعتراف کرده بود. ولی در آن زمان آمارانتا چنان در عشق پیترو کرسپی غرق بود که به او خندید. خرینلدو سارکز منتظر ماند. یکبار از زندان یادداشتی همراه پول و بک دوجین دستمال برای آمارانتا فرستاد تا حروف اول اسم پدرش را روی آنها گلدوزی کند. یک هفته بعد آمارانتا دستمالهای گلدوزی شده را همراه پول برایش به زندان برد. چندین ساعت در باره گذشته با هم صحبت کردند. وقتی آمارانتا آنجا را ترک می کرد، خرینلدو سارکز به او گفت: «وقتی از اینجا خارج بشوم با تو ازدواج خواهم کرد.» آمارانتا خندید ولی همانطور که به بچه ها خواندن یاد می داد به او فکر می کرد و سعی داشت عشق جوانی خود را نسبت به پیترو کرسپی در او زنده کند. روزهای شنبه، که روز ملاقات زندانیان بود، به خانه والدین خرینلدو سارکز می رفت و همراه آنها به زندان می رفت. در یکی از آن شنبه ها، اورسولا از دیدن او در آشپزخانه سخت متعجب شد. منتظر بود بیسکویتها از فر بیرون بیانند تا بهترین آنها را در دستمالی که بدان منظور گلدوزی کرده بود، بپیچد.

اورسولا به او گفت: «با او عروسی کن. پیدا کردن سرد دیگری مثل او آنقدرها آسان نیست.»

آمارانتا وامود کرد که دارد عکس العملی نفرت‌انگیز از خود نشان می دهد.

جواب داد: «من احتیاجی ندارم به شکار سردبروم. این بیسکویتها را

هم از این لحظه برای خرینله و سی برم که دلم برایش می‌سوزد چون دیر یا زود او را اعدام می‌کنند.»

این را بدون اینکه واقعاً چنین فکری کرده باشد گفت. ولی در آن موقع دولت تهدید کرده بود که اگر قوای شورشی از ریوآچا خارج نشوند، سرهنگ خرینله و سارکز را اعدام خواهند کرد. سلاقاتها قطع شد. آمارانتا در را به روی خود بسته بود و اشک می‌ریخت. احساس تقصیر، درست مثل موقعی که رمدووس مرده بود، او راعذاب می‌داد. گویی چند کلام حرف بی‌اهمیت او بار دیگر باعث قتلی شده بود. مادرش او را تسلى می‌داد و به او اطمینان می‌بخشید که بدون شک سرهنگ آئورلیانو بوندی‌با برای جلوگیری از اعدام او چاره‌ای خواهد کرد و قول داد که وقتی جنگ به پایان برسد خودش شخصاً خرینله و سارکز را به او نزدیک کند. قبل از فرا رسیدن زمان موعود، به قول خود وفا کرد و وقتی خرینله و سارکز که از مقام فرماندهی نظامی و غیر نظامی خود مغروف بود بار دیگر به خانه آنها آمد، او را مانند فرزندی پذیرفت و با زیر کی فراوان بنای ستایش او را گذاشت. سعی کرد او را بیشتر در آنجا نگاه دارد و از تهدل آرزو کرد که او وعده ازدواج با آمارانتا را به خاطر بیاورد. دعاها می‌شنید مستجاب شد. روزهایی که سرهنگ خرینله و سارکز برای صرف ناها را به منزل آنها می‌آمد، بعد از ناها را در ایوان گلهای بگوینیا با آمارانتا تخته نرد بازی می‌کرد. اورسولا برایشان شیرقهوه و بیسکویت می‌برد و به بچه‌ها می‌رسید تا مزاحم آنها نشوند. آمارانتا تمام کوشش خود را بکار می‌برد تا بار دیگر در قلبش خاکسترها عشق جوانی را حسن کند. با نگرانی و اضطراب کشنه انتظار روزهای سلاقات و بعد از ظهرهای تخته نرد را می‌کشید، و زمان در مصاحبت آن جنگجویی که اسمش آنچنان او را غمگین می‌ساخت که انگشتانش در جایجا کردن مهره‌های تخته نرد می‌لرزید، به سرعت می‌گذشت. روزی که سرهنگ خرینله و سارکز بار دیگر از اوقاضی ازدواج کرد، آمارانتا تقاضای او را نپذیرفت.

به او گفت: «من با هیچکس ازدواج نخواهم کرد. بخصوص با تو. تو آنقدر عاشق آئورلیانو هستی که چون نمی‌توانی با او ازدواج کنی می‌خواهی به جای او با من عروسی کنی.»

سرهنگ خرینله و سارکز مرد بردباری بود. گفت: «آنقدر پافشاری می‌کنم تا بالاخره راغمی شوی.» به سلاقاتها می‌شد ادامه داد. آمارانتا در اتاق را می‌بست و اشکهای خود را فرو می‌خورد و انگشتانش را در گوشها می‌شنید تا صدای او را که آخرین اخبار جنگ را به اورسولا می‌داد نشنود و با اینکه در اشتیاق دیدار او می‌سوخت از اتاق خارج نمی‌شد.

در آن ایام، سرهنگ آئورلیانو بوئنندیا هردو هفتنه یکبار گزارش مفصلی به ما کوندو می فرستاد ولی فقط یکبار، آنهم هشت ماه پس از رفتنش از آنجا، برای اورسولا چیزی نوشت. قاصدی مخصوص، یک پاکت لاک و مهر شده برای اورسولا به خانه آورد و داخل آن روی یک صفحه کاغذ، دستخط طریف سرهنگ به چشم می خورد. نوشته بود: «از پاپا خوب مواظبت کنید چون بزودی خواهد مرد.» اورسولا وحشتزده گفت: «چون آئورلیانو این را می گوید پس حتماً همینطور است. او می داند.» با کمک سایرین، خوزه آرکادیو بوئنندیا را به اتاق خواب برد. او در طول مدتی که زیر درخت بلوط مانده بود موفق شده بود هر چقدر می خواهد بروزن خود بیفزاید بطوری که هفت مرد هم موفق نشدند او را از زین بلند کنند و مجبور شدند او را تا تختخواب روی زین بشانند. همانطور که پیرمرد عظیم العجمه، با چهره سوخته از آفتاب و باران، نفس می کشید، بوسی قارچ تازه و کپک و کهنگی و تراکم زین در فضای اتاق پخش می شد. فردای آن روز او را در تختخواب نیافتند. پس از آنکه تمام اتاقهای را به دنبالش جست و جو کردند، اورسولا بار دیگر او را زیر درخت بلوط یافت. با وجود قدرت دست - نخورده اش، خوزه آرکادیو بوئنندیا حوصله کشمکش نداشت. همه چیز برایش بی تفاوت بود. بازگشت او به زیر درخت بلوط به میل خودش نبود، صرفاً بخار این بود که بدنش بی اراده و بنابر عادت، به آنجا برگشته بود. اورسولا از او مواظبت می کرد و به او غذا می داد و از آئورلیانو برایش خبر می برد ولی در حقیقت تنها کسی که قادر بود با او تماس بگیرد، پرودنسیو آگیلا ریود. پرودنسیو آگیلا را که در آن زمان تقریباً غبار شده بود، روزی دوبار به نزد او می آمد و با هم گفتگو می کردند؛ از خروس جنگی با هم صحبت می کردند و به یکدیگر وعده می دادند که برای تماشای پیروزی خود، و نیز به خاطر اینکه در یکشنبه های خسته کننده دوران سرگ حوصله شان سر نرود سرزعه ای جهت پرورش پرندگان زیبا درست کنند. پرودنسیو آگیلا را بود که او را می شست و برایش غذا می برد و از مرد ناشناسی به اسم آئورلیانو که در جنگ درجه سرهنگی داشت، دستانهای شنیدنی تعریف می کرد. خوزه آرکادیو بوئنندیا وقتی تنها می شد با یادآوری اتاق - های بی انتها خود را مشغول می کرد: در رؤیا می دید که از رختخواب خارج می شود و در را باز می کند و به اتاقی درست مثل اتاق قبلی داخل می شود با همان تختخواب آهنه، با همان صندلی راحتی از چوب بید، و با همان تصویر سریم چاره جو روی دیوار رویرو. از آن اتاق به اتاق دیگری که عین آن بود می رفت و سپس در را می گشود و به اتاقی پا می نهاد که عین همان اتاق بود و بعد یک اتاق دیگر و همینطور تابی نهایت. از اینکه از این اتاق به آن اتاق

می رفت حظ می برد، انگار در سرسرهاهای راه می رفت که دیوارهای ایش با آینه های موازی پوشیده شده بود. عاقبت پرودنسیوآگیلار دستی به شانه اش می زد. آنوقت از اتاق به اتاق دیگر عقب می نشست و، مسیر خود را درجهت مخالف می پیمود و بالاخره پرودنسیوآگیلار را در اتاق حقیقت می یافت. ولی یک شب، دوهفته پس از آنکه او را به تختخوابش بردن، پرودنسیوآگیلار در اتاق مجاور دستی به شانه او زد و به خیال اینکه آنجا اتاق اصلی است در آنجا ماند. صبح روز بعد، وقتی اورسولا داشت برا یشن صبحانه می برد، در انتهای راه رو چشمش به مردی افتاد که چاق و قد کوتاه بود و لباس سیاه رنگی به تن داشت و لب کلاه سیاه خود را تا روی چشمان آرام خود پایین کشیده بود. اورسولا فکر کرد: «پروردگار! حاضرم قسم بخورم که ملکیادس است.» ولی آن مرد کاتائوره بود، برادر ویسیتاپیون که از سرخ بیخوابی از خانه فرار کرده بود و دیگر از او خبری نشده بود. وقتی ویسیتاپیون از او دلیل بازگشتش را پرسید او به زبان خودشان جواب داد: «برای تشییع جنازه سلطان آمده‌ام.»

آنوقت به اتاق خوزه آرکادیو بوئندیا رفتند. با قدرت هرچه تماستر او را تکان دادند و در گوشش فریاد کشیدند و جلو دهانش آینه گرفتند، ولی "موفق نشدن از خواب بیدارش" کنند. بعد، وقتی که نجار برای ساختن تابوت قدش را اندازه می گرفت از میان پنجه متوجه شدند که از آسمان گلهای کوچک زرد رنگی فرو می بارد. باران گل تمام شب به صورت طوفانی آرام، بسر شهر بارید. یام خانه ها را پوشاند و جلو درهارا مسدود کرد. جانورانی که در هوای آزاد می خواهند در گل غرق شدند. آنقدر از آسمان گل فرو ریخت که وقتی صبح شد تمام خیابان ها مفروش از گل بود و مجبور شدند با پارو و شنکش گلهای را عقب بزنند تا مرام تشییع جنازه در خیابانها صورت بگیرد.

آمارانتا در صندلی راحتی چوب پید نشسته بود؛ گلدوزی نیمه کارهایش را روی زانو گذاشته بود و غرق تماشای آئورلیانو خوزه بود که با چانه پوشیده از کف صابون، تیغ خود را روی برگ کاکتوس تیز می کرد تا برای اولین بار ریش بترشد. از جوشهای صورتی خون می آمد، و هنگامی که خواست به سبیل کم پشت طلایی خود طرحی بدهد، لب بالایی را برید. وقتی ریشتراشی به پایان رسید، با قیافه اول خود کوچکترین فرقی نکرده بود ولی آمارانتا با مشاهده آن اصلاح پر مشقت، حسن کرد که از آن دم دیگر رفته پیر می شود.

گفت: «برای خودت مردی شده‌ای، عین آئورلیانو، وقتی که به سن توبود.» او مدت‌ها بود مرد شده بود؛ از آن روز دوردستی که آمارانتا به خیال اینکه او هنوز بچه است، مطابق سمعول در حمام جلو او لخت شد؛ از وقتی که پیلاترنا بزرگ کردن بچه را به عهده او و آگذار کرده بود، جلو او لخت می شد. آئورلیانو خوزه با راولی که چشمش به بدن بر هنره او افتاد، اولین چیزی که نظرش را جلب کرد چاک عمیق بین پستانها بود. چنان سعصوم بود که برسید چرا آنطور شده، آمارانتا با تظاهر نوک انگشتان را به داخل چاک پستانها یش فرو برد و جواب داد: «سینه‌ام را بریده‌اند.» چند وقت بعد، وقتی بر درد خود کشی پیتر و کرسپی فایق شد و بار دیگر حمام کردن با آئورلیانو خوزه را از سرگرفت، او دیگر توجهی به چاک سینه نکرد، در عوض با دیدن پستانهای زیبای آمارانتا و نوک برجسته وارغوانی رنگشان، با احساسی ناشناس برخود لرزید. بدن او را زیرنظر می گرفت. وجب به وجب با معجزه بدن او آشنا می شد و در آن احساس ناشناس، پوست بدنش می سوت، درست همانطور که پوست بدن آمارانتا در تماس با آب داغ می سوت. از کوچکی عادت داشت که شبها از ننوی خود در بیاید و بغل آمارانتا بخوابد؛ در آغوش او، وحشت از تاریکی را فراموش می کرد. ولی از روزی که متوجه بر هنگی او شده بود، دیگر ترس از تاریکی نبود که او را به سوی پشه‌بند آمارانتا می کشاند، بلکه مشتاق آن بود که وقتی از خواب بیدار می شود

نفس گرم آمارانتا را حس کند. صبح روزی از روزهای دوره‌ای که آمارانتا تقاضای ازدواج سرهنگ خرینلدو سارکز را رد کرد، آئورلیانو خوزه از خواب بیدار شد و حس کرد که قادر به نفس کشیدن نیست. انگشتان آمارانتا را حس کرد که مانند هزاریابی کوچک، گرم و مضطرب روی شکم او می‌خزد. خود را به خواب زد. جایه‌جا شدتا جستجوی او را آسانتر کند. آنوقت دست بدون باند سیاه او را حس کرد که مثل یک ماهی کور به میان خزه‌های نگرانی فرو می‌رفت. از آن شب به بعد، گرچه به نظر می‌رسید چیزی را که هر دو می‌دانند ندیده گرفته‌اند ولی هر یک می‌دانست که دیگری نیز آن را می‌داند. در نوعی همدستی نفوذناپذیر با زنجیری سحکم به هم پیوستند. آئورلیانو خوزه تا وقتی از سالن صدای آهنگ والس نیمه شب به گوشش نمی‌رسید، نمی‌توانست بخوابد و پیردختر که پوست بدنش کم کم به صورت غم‌انگیزی در می‌آمد تنها وقتی آرام می‌گرفت که حس می‌کرد کسی که گویی خوابگرد است از زیر پشه‌بند به درون رختخوابش می‌خزد، کسی که خود او بزرگش کرده بود و نمی‌دانست که چاره‌جوي تنها‌بی اش خواهد شد. بعداً نه فقط برنه بغل هم می‌خوابیدند و یکدیگر را نوازش می‌کردند و در آغوش می‌فشدند، بلکه در گوشه‌های خانه به دنبال هم می‌دویند و در هیجانی ابدی و بی‌انتها در هر ساعت روز، در اتاق خواب را به روی خود می‌ستند. یک روز بعد از ظهر، وقتی در ابیار می‌خواستند یکدیگر را بوسند، کم مانده بود اورسولا غافلگیرشان کند. بالحنی معصومانه از آئورلیانو خوزه پرسید: «عملات را خیلی دوست داری؟» او جواب مشتب داد. اورسولا لگفت: «آفرین» و آردی را که برای پختن نان لازم داشت وزن کرد و به آشپزخانه برگشت. این حادثه آمارانتا را از جنون خود بیرون کشید. ستوجه شد که زیاده از حدجلو رفته است. این دیگر نه بوسه‌بازی با یک پسر بچه بلکه دست و پا زدن در هوی پیرانه بود، هوی خطرناک و می‌آتیه. از این رو با یک ضربه ناگهانی عقب کشید و رابطه را یکمرتبه قطع کرد. آئورلیانو خوزه که در آن موقع داشت تعليمات نظامی را به پایان می‌رساند، عاقبت چشم به حقیقت گشود و برای خوابیدن به سر بازخانه رفت. روزهای شنبه، همراه سایر سربازها به میکده کاتارینو می‌رفت و با بلوغ زودرس خود، برای رفع تنها‌بی ناگهانی اش، بین زنها‌بی که بوی گل سرده می‌دادند و او در تاریکی با زحمت آنها را به آمارانتا تبدیل می‌کرد، دنبال تسلای خاطری می‌گشت. چندی بعد، اخبار ضدونقیضی از جنگ رسید. از طرفی، دولت خود پیش روی شورش طلبان را تصدیق می‌کرد و از طرفی افسران می‌کوندو در باره مذاکرات راجع به نزدیک شدن برقراری صلح، گزارش‌های مجرمانه‌ای دریافت می‌کردند. در اوایل ماه آوریل، یک گماشته مخصوص خود را به سرهنگ

خرینلدومارکز معرفی کرد و به او گفت که رهبران حزب در حقیقت با رهبران شورش طلب داخلی تماس گرفته‌اند و در صدد خاتمه دادن به جنگ هستند و تصمیم دارند در عوض هر سه کرسی از حزب آزادیخواه در مجلس، یک نمایندهً اقلیت به مجلس پفرستند و برای شورشیانی که خود را تسليم کنند، تقاضای عفو عمومی بنمایند. گماشته مخصوص همچنین از طرف سرهنگ آنورلیانوبوئنديا که با شرایط آتش‌بس توافق نداشت، دستور بسیار محروم‌های نیز به مرأه داشت. سرهنگ خرینلدومارکز سی‌با‌یستی پنج نفر از بهترین افسران خود را انتخاب کند و کشور را به همراهی آنها ترک گوید. دستورات بطور خیلی محروم‌های انجام گرفت؛ یک هفته قبل از اعلام توافق و در میان طوفانی از شایعات ضدونقیض، سرهنگ آنورلیانوبوئنديا، بعد از نیمه‌شب، به اتفاق دهندر افسرانش که سرهنگ روکه – کارنیسر و نیز در میان آنها بود، بطور پنهانی وارد مأکوندو شد. پادگان را گرفتند و اسلحه‌ها را زیر خاک مدفون کردند و پرونده‌ها را نابود ساختند و بعد، هنوز سحر نشده، شهر را به اتفاق سرهنگ خرینلدومارکز و پنج افسر او ترک گفتند. این عملیات آنچنان محروم‌های و سریع بود که اورسولا فقط در آخرین لحظه از آن مطلع شد. یک‌نفر به پنجه او زد و زمزمه کنان گفت: «اگر سی‌خواهید سرهنگ آنورلیانوبوئنديا را ببینید فوراً به خیابان بروید.» اورسولا از تخت بیرون پرید و با پیراهن خواب از خانه بیرون رفت ولی فقط اسبهایی را دید که به تاخت دور می‌شدند و شهر را در سکوتی پر از گردوغبار ترک می‌کردند. فردای آن روز فهمید که آنورلیانو همراه پدرش رفته است.

ده روز پس از اعلام پایان جنگ توسط نماینده دولت و دستهٔ مخالف اقلیت، خبر اولین قیام مسلحانه سرهنگ آنورلیانوبوئنديا در جبهه غربی رسید. ولی قوای او که به اندازه کافی اسلحه در اختیار نداشت در کمتر از یک هفته از هم پاشید. در طول آن سال، در حالی که آزادیخواهان و محافظه‌کاران سعی داشتند به مردم و آنmod کنند که کم کم به توافق می‌رسند، او، هفت بار دیگر نیز قیام کرد. یک شب، از یک کشتی بادبانی، ریوآچا را به توب بست. پادگان برای تلافی، چهارده نفر از معروفترین آزادیخواهان کشور را از رخت‌خواب بیرون کشید و تیرباران کرد. یکی از ادارات گمرکی مرزی را پیش از پانزده روز به تصرف خود در آورد و از آنجا همه سلت را به یک‌جنگ عمومی فراخواند. یکی از گروههای اعزامی او، در اقدامی جنون‌آیین، یعنی پیمودن هزار و پانصد کیلومتر جهت اعلان جنگ در حومه پایتخت، راه خود را به مدت سه ماه در جنگل کم کرد. یک بار دیگر به بیست کیلو متری مأکوندو رسید ولی بخاطر وجود پاسداران دولتی مجبور شد در کوهستان نزدیک آن منطقه جادویی که ممالها قبل

پدرش در آن فسیل یک جنگجوی اسپانیولی را یافته بود، پنهان شود. وی سیستمیون در آن ایام سرد. پس از آنکه از ترس سرض بیخوابی از تاج و تخت قبیله خود چشم پوشید، به سعادت سرگ طبیعی دست یافت. آخرین آرزویش این بود که حقوقی را که بیش از بیست سال پس انداز کرده بود از زیر تختخوابش، از زیر خاک در بیاورند و در اختیار سرهنگ آئورلیانوبوئنديا بگذارند تا بتواند جنگ را ادامه دهد. ولی اورسولا به خود زحمت نداد که آن پول را از زیر خاک بیرون بیاورد چون شایع شده بود که سرهنگ آئورلیانوبوئنديا در نزدیکی سرکز استان هنگام پیاده شدن در خشکی به قتل رسیده است. اعلامیه رسمی سرگ او (و این چهارمین اعلامیه در عرض کمتر از دو سال بود) تقریباً په مدت شش ماه حقیقت تلقی شده بود چرا که دیگر از خبری نبود. وقتی اورسولا و آمارانتا سوگواری جدیدی را بر سوگواریهای گذشته افزوده بودند، ناگهان خبر رسید که سرهنگ آئورلیانوبوئنديا زنده است. ظاهراً از بهسته آوردن دولت دست برداشته بود و به قوای فدرالی پیروز سایر جمهوریهای جزایر کارائیب پیوسته بود. هر بار، دورتر و دورتر از کشور خود، با اساسی مختلف قد علم می‌کرد. بعدها فهمیدند که هدف او وحدت دادن کلیه نیروهای فدرال امریکای مرکزی جهت از بین بردن رژیم محافظه کاران از آلاسکا تا پاتاگونیا^۱ بوده است. سالها پس از رفتن از ماکوندو، اولین خبر مستقیمی که اورسولا دریافت کرد، یک نامه رنگ و رو رفته و مچاله شده بود که دست به دست از سانتیاگو کویا رسیده بود.

اورسولا در همان حال که نامه را می‌خواند، گفت: «او را برای همیشه از دست داده ایم. اگر به همین نحو پیش برود عید کریسمس را در انتهای دیگر جهان خواهد گذراند.»

به اولین کسی که این حرف را زد که البته اولین کسی هم بود که نامه را به او نشان داد ژنرال خوزه راکل سونکادا^۲ شهردار محافظه کار ماکوندو پس از پایان جنگ بود. ژنرال سونکادا گفت: «افسوس که این آئورلیانو، محافظه کار نیست!»

صمیمانه او را تحسین می‌کرد. خوزه راکل سونکادا، مانند بسیاری از محافظه کاران غیر نظامی، برای دفاع از حزب خود جنگیده بود و درجه ژنرالی را در میدان نبرد بدست آورده بود. از نظامیگری مشرشته‌ای نداشت و مانند بسیاری دیگر از همکاران خود و اعضای حزب، ضد نظامی بود. نظامیان را

۱. Patagonia: جنوبی ترین قسمت امریکای جنوبی.

2. Jose Raquel Moncada

بیکاره‌هایی بی‌سلک و توطئه‌چین و جامطلب می‌دانست که فقط قادر بودند غیر نظامیان را بکویند تا در دوران اغتشاش و آشوب به نفع خود سوی استفاده کنند. سردی با هوش و دوست‌داشتنی و سرخ چهره بود. از غذا و تماشای جنگ خروس لذت می‌برد. سردی که زمانی رقیب سرسرخت سرهنگ آئورلیانوبوئندیا به شمار می‌رفت، موفق شد در قسمت اعظم ساحل قدرت خود را به نظایهای رسمی بقبولاند. یکبار، وقتی به اقتضای جنگ مجبور شده بود یک قلعه نظامی را به قوای سرهنگ آئورلیانوبوئندیا واگذار کند، دو ناسه برای او گذاشت. یکی از ناسه‌ها که طولانیتر بود، از او دعوت می‌کرد تا به او ملحق شود و جنگ را به صورتی انسانیتر در آورد. نامه دیگر، برای همسرش بود که در سرزمین آزادیخواهی زندگی می‌کرد. از او تقاضا کرده بود ناسه را به دست زنش برساند. از آن پس، حتی در شدیدترین دوره‌های جنگ، هر دو فرمانده، برای رد و بدل کردن زندانیان دستور مبارکه جنگی موقت می‌دادند. این مکثها حالت یک نوع جشنواره را داشت و ژنرال مونکادا از فرصت استفاده می‌کرد و در این فواصل به سرهنگ آئورلیانوبوئندیا شطرنج یاد می‌داد. باهم دوست صمیمی شدند. حتی به این فکر افتادند که عناصر ملی دو حزب را به هم یا میزند و قدرت نظامیان و سیاستمداران را نابود کنند و یک حکومت بشری بر قرار کنند که دارای بهترین اصول دو حزب باشد. با خاتمه جنگ، همانطور که سرهنگ آئورلیانوبوئندیا خود را از میدان تنگه‌های یک انهدام دائمی به جلو می‌راند، ژنرال مونکادا شهردار می‌کوندو شد. لباس شخصی پوشید و جای نظامیان را با گارد بدون اسلحه عوض کرد. قوانین عفو را تقویت کرد و به چند خانواده آزادیخواه که در جنگ کشته شده بودند، کمک کرد. موفق شد برای می‌کوندو اداره شهرداری تأسیس کند و در نتیجه به عنوان اولین شهردار انتخاب شد. چنان محيط دوستانه‌ای ایجاد کرد که سردم جنگ را یک کابوس پوچ گذشته تلقی کردند. پدر روحانی نیکانور که در اثر یرقان، علیل و زینگیر شده بود جای خود را به پدر روحانی کورونل داد که در اولین جنگ فدرال سرباز بود و او را «توله‌سگ» می‌نامیدند. برونو کرسپی که با آسپارو می‌کوته ازدواج کرده بود و سغازه اسباب بازی و آلات موسیقی اش همچنان با موفقیت رویرو بود، یک تئاتر ساخت که گروههای اسپانیولی در آن برنامه اجرا می‌کردند. تئاتر از یک سالن وسیع بدون سقف تشکیل می‌شد که چهار پایه‌های چوبی در آن گذاشته بودند؛ پرده‌ای می‌حملی با صور تکه‌ای یونانی و سه گیشه به شکل گله شیر داشت که از دهان باز آنها بلیط می‌فروختند. در آن دوره، ساختمان مدرسه را نیز تعمیر کردند.

دون سلچور اسکالونا^۲، معلم پیری از اهالی دهات منطقه باتلاقی، مدیر مدرسه شد. شاگردان تنبیل را وادار می‌کرد تا در حیاط با زانو روی آهک راه بروند و با موافقت والدین بچه‌ها، به شاگردان پر حرف فلفل قرسز تندوتیز می‌خورانید. آنورلیانوی دوم و خوزه آرکادیوی دوم، دوقلوهای خودسر سانتاسدفیادلا پیداد، با لوحه‌های خود، و گچ و لیوانهای آلومینیومی که اسمشان روی آن نوشته شده بود، اولین شاگردانی بودند که در کلاس مدرسه نشستند. رسیدیوس که زیبایی بی‌نظیر موروثی داشت، به اسم «هدیوس خوشگله» معروف شد. اورسولا، با وجود گذشت زمان و سوگواری پی‌درپی و غم انباسته در دل، پیر نمی‌شد. به کمک ساتناسوفیادلا پیداد به شیرینی پزی خود رونق جدیدی بخشید و در عرض چند سال نه تنها ثروتی را که پسرش در جنگ خرج کرده بود، بدست آورد بلکه بار دیگر کدوهای مدفون در زیر تختخوابش را هم از طلای خالص انباست. می‌گفت: «تا وقتی جان در بدن داشته باشیم، در این دارالمجانین پول خواهد بود.» آنورلیانو خوزه فدرالیستهای کشور نیکاراگوئه را ترک کرد و به جاشویی در یک کشتی آلمانی شغقول شد. و یک روز، با جثه‌ای سیاه به - عظمت یک اسب، و گیس بلند سرخپوستان صصم به ازدواج با آمارانتا وارد آشپزخانه خانه شد.

آمارانتا همینکه چشمش به او افتاد، بدون اینکه چیزی گفته باشد بلافاصله دلیل بازگشت او را فهمید. سر میز جرأت نکردند به صورت یکدیگر نگاه کنند ولی دو هفته پس از بازگشت یکبار در حضور اورسولا، آنورلیانو خوزه چشمان خودرا به چشمان آمارانتا دوخت و به او گفت: «مدام به تو فکر کرده‌ام.» آمارانتا از دست او می‌گریخت. مواطن بود با او برخورد نکند و تمام سعی خود را بکار می‌برد تا از رسیدیوس خوشگله جدا نشود.

روزی که برادرزاده‌اش از او پرسید تا چه مدت خیال دارد باند سیاه دستش را باز نکند، او به‌این تعبیر که به باکرگیش اشاره کرده، گونه‌هایش از شرم سرخ شد. با مراجعت او، در اتاق خواب خود را قفل کرد ولی پس از آنکه چند شب ستوالی صدای خرخر کردن آرام او را از اتاق مجاور شنید، احتیاط از دست داد و دیگر در اتاق را قفل نکرد. نزدیک دویاه پس از بازگشت او، یک روز صبح زود متوجه شد که وارد اتاق خوابش شده است. به جای اینکه همانطور که پیش خود مجسم کرده بود فرار کند، بدون اینکه فریاد بکشد، خود را به‌آن حسن شیرین سپرد. حسن کرد او دارد به درون پشه‌بند می‌خزد،

درست مثل موقعی که بچه بود، مثل سابق که به پشه بند او می خزید. وقتی درک کرد که او سراپا بر هنر است بی اختیار عرق سردی کرد. دندانهایش به هم خورد و در حالی که صدایش از کنجکاوی در گلو خفه شده بود، زمزمه کرد: «برو، برو، و گرنه فریاد می کشم.» ولی آئورلیانو خوزه دیگر بچه نبود که از تاریکی بترسد و می دانست چه باید بکند. از آن شب به بعد، نبرد ساکت و بی نتیجه آنها که تا سحرداده می یافتد، بار دیگر آغا ز شد. آمارانتا، خسته، می گفت: «من عمه تو هستم. نه فقط از لحظه سنی جای مادرت هستم، بلکه ترا بزرگ کرده ام. فقط به تو شیر نداده ام.» آئورلیانو خوزه سپیددم فرار می کرد و شب بعد، قبل از سحر باز می گشت. هر بار، وقتی می دید که او در اتاق را قفل نکرده است بیشتر تحریک می شد. در این مدت حتی یک لحظه هم از خواستن او دست بر نداشته بود. او را در بسترهای تاریک شهرهای تصرف شده می یافت، بخصوص در بسترهایی که از همه پست تر بودند، او را در بوی خشک شده بالنهای زخمیها، در وحشت آنی خطر مرگ، در همه جا و همه وقت می دید. از او گریخته بود. سعی کرده بود خاطر او را نه تنها از طریق مسافت، بلکه با خشمی گنگ که هم زمانش آن را به حساب شجاعت می گذاشتند، فراموش کند. ولی هر چه بیشتر تصویر او در توده کود جنگ می غلتید، جنگ به آمارانتا بیشتر شبیه می شد. این چنین در تبعید خود زجر کشیده بود و در پی طریقی بود تا با کشتن خود، او را بکشد. مرانجام یک نفر برایش قصه قدیمی مردی را تعریف کرد که با عمه خود ازدواج کرده بود. عمه ای که در ضمن دخترعمویش هم بود. آئورلیانو خوزه با تعجب پرسیده بود: «سگر کسی می تواند با عمه اش ازدواج کند؟»

سربازی به او جواب داده بود: «البته که می تواند. تازه ما داریم برضد کشیشها می جنگیم تا هر کس که خواست با مادر خودش هم ازدواج کند.» پانزده روز بعد، جنگ را ترک کرد. آمارانتا را از آنچه در خاطره اش بود، پژوهده تر و غمگینتر و خجالتی تر و در آغا ز آخرین سالهای جوانی یافت، با این حال در تاریکی اتاق خواب، تب آلو دتر از همیشه، و در خشونت خود - دارانه اش، دلخواه تر از همیشه. آمارانتا که از دست سماجتهای او عاصی بود می گفت: «تو جانوری بیش نیستی. محال است کسی بتواند این کار را با عمه اش بکند، مگر اینکه از پاپ اعظم اجازه مخصوص گرفته باشد.» آئورلیانو خوزه قول می داد که به رم برود و قول می داد تمام قاره اروپا را روی زانو بپیماید و نعلین پاپ اعظم را بیوسد، تا آمارانتا سدها را از سر راهش بردارد. و آمارانتا تکرار می کرد که: «تازه، بچه هایمان با دُم به دنیا خواهند آمد.»

گوش آئورلیانو خوزه به این حرفها بدھکار نبود. التماس گنان می‌گفت: «حتی اگر آرساد پلو^۴ هم به دنیا بیایند برایم فرقی نمی‌کند.» یک روز صبح که از درد تحمل ناپذیری مردی خود به جان آمده بود به میکده کاتارینو رفت و زنی سهربان و ارزانقیمت و چروکیده پستان پیدا کرد که برای سدتی عطش او را سیراب ساخت. سعی کرد از راه تظاهر به بیتفاوتوی توجه آمارانتا را جلب کند. او را می‌دید که در ایوان نشسته است و با چرخ خیاطی که طرز کارش را با مهارت فراگرفته بود، مشغول خیاطی است. آمارانتا که حس می‌کرد از دست او خلاص شده است بار دیگر بی‌اراده به سرهنگ خرمتلدو مارکز فکر می‌کرد؛ بعداز ظهرهای را که با او تخته‌نرد بازی می‌کرد، با دلتگی به خاطر می‌آورد و حتی در اتاق خواب خود هوس او را می‌کرد. آئورلیانو خوزه نمی‌دانست تا چه حد بازی را باخته است. یک شب که دیگر طاقتیش طاق شده بود به اتاق آمارانتا برگشت ولی آمارانتا باعزم جزم او را از خود راند و در اتاق را برای همیشه به روی او قفل کرد.

چند ماه پس از بازگشت آئورلیانو خوزه، زنی خوش قیافه که بوی عطر یاس می‌داد، همراه پسر بچه‌ای که حدود پنج سال از عمرش می‌گذشت وارد خانه شد. زن ادعا می‌کرد که پسر بچه، فرزند سرهنگ آئورلیانو بوندنده‌یاست. او را آورده بود تا اورسولا غسل تعمیدش بدهد. در اصل ونسب پسر بچه بدون اسم، شک و شباهه‌ای نکردند. عیناً شبیه سرهنگ بود موقعی که او را برای آشنا شدن با یعنی برده بودند. زن تعریف کرد که بچه با چشمان باز به دنیا آمده بود و با نگاه یک آدم بزرگ اطرافیان خود را نگریسته بود. از مژه نزدن او و از طرز نگاهش می‌ترسید. اورسولا گفت: «عین اوست، فقط کم‌سانده با نگاهش صندلیها را بجنباند.» اسم آئورلیانو را به او گذاشتند با نام خانوادگی مادرش. قانون تا وقتی پدرش او را به رسمیت نمی‌شناخت، اجازه نمی‌داد نام خانوادگی پدرش به او داده شود. ژنرال مونکادا پدر تعمیدی او شد و با اینکه آمارانتا اصرار داشت که تربیت او را به عهده بگیرد ولی مادر بچه مخالفت کرد.

در آن زمان اورسولا از رسم فرستادن دختران با کره به بغل سربازان درست همانطور که مرغه‌هارا با خروسهای نژاد اصیل جفتگیری می‌دهند - بی خبر بود ولی در عرض آن سه سال از این رسم آگاه شد. ۹ پسر دیگر سرهنگ آئورلیانو بوندنده را جهت غسل تعمید به خانه آوردند. بزرگترین آلهای پسر سبزه‌روی عجیبی بود که ده سال از سنش می‌گذشت و چشمان سبزرنگش

۴. Armadillo: جانوری که در امریکای مرکزی و جنوبی یافت می‌شود و بدنش از له ورقه پوشیده شده که هنگام خطر برای دفاع به روی خود می‌کشد. - م.

کوچکترین شباهتی به نژاد پدری نداشت. از هر رنگ و هرسن بچه‌هایی به حانه می‌آوردند که تمام آنها پسر بودند و حالت تنها یعنی آنها شکی در نسبشان باقی نمی‌گذاشت. فقط دوتای آنها از بقیه مشخص بودند. یکی که از سن خود بیشتر رشد کرده بود و دستانش که گویی دارای قدرتی بود که در تماس با هر چیز آن را می‌شکست، گلداهای گل و سرویسهای غذاخوری را می‌شکست. دیگری پسر بچه‌ای موطلایی بود که چشممان آبی رنگ مادرش را داشت و گیسوان بلند و مجعدش شبیه گیسوان زن بود. با آشنایی کامل وارد خانه شد. درست مثل اینکه در آنجا بزرگ شده است. در اتاق خواب اورسولا یکراست به طرف صندوقی رفت و گفت: «رقاصک کوکی را می‌خواهم.» اورسولا وحشت کرد. صندوق را گشود و در بین اشیاء عتیقه و گردخاک گرفته سلکیادس، رقصک کوکی را که پیترو کرسپی به خانه آورد بود و دیگر کسی آن را به مخاطر نمی‌آورد، در حالی که لای یک جفت جوراب پیچیده شده بود پیدا کرد. در عرض کمتر از دوازده سال تمام پسرهایی را که سرهنگ در طول و عرض میدانهای نبرد تخم‌بیزی کرده بود، با اسم آئورلیانو و نام خانوادگی مادرشان غسل تعیید دادند: هفده پسر. اوایل، اورسولا جیوهای آنها را پر از پول می‌کرد و آسارتاتا تمام سعی خود را به کار می‌برد تا آنها را نزد خود نگاه دارد ولی بعداً فقط بهدادن هدایایی اکتفا می‌کردند و مادر تعییدی آنها می‌شدند. اورسولا همانطور که اسم و نشانی مادرها و محل تولد و تاریخ تولد بچه‌ها را در دفترچه‌ای می‌نوشت می‌گفت: «ما وظیفه خود را با غسل تعیید آنها انجام داده‌ایم. آئورلیانو حسابهای خود را کرده است. وقتی برگرد شخصاً در باره آنها تصمیم خواهد گرفت.» یک روز سر ناهار با ژنرال مونکادا در باره تخم و قرکه درهم و برهم پسرش صحبت کرد و گفت خیلی مایل است که یک روز سرهنگ آئورلیانو بوندیا بازگردد و تمام پسرانش را در خانه دورهم جمع کند. ژنرال مونکادا گفت: «دوست عزیز، او خیلی زودتر از آنچه انتظار دارید باز خواهد گشت.»

آنچه ژنرال مونکادا می‌دانست و مایل نبود سرمیز غذا فاش کند این بود که سرهنگ آئورلیانو بوندیا مدتی بود سعی داشت طولانیترین و خونینترین و ریشه کن ترین قیام خود را آغاز کند.

او ضایع بار دیگر مثل ماههای قبل از جنگ اول متینج شده بود. اجازه جنگ خروسها که توسط خود شهردار صادر شده بود بار دیگر لغو شد. سروان آکیلزر یکاردوا، فرمانده پادگان، قدرت شهرداری را در دست گرفت. آزادیخوان

او را سردی آشوب برانگیز می‌دانستند. اورسولا به آئورلیانو خوزه می‌گفت: «بعد از ساعت شش به خیابان نرو، حادثه وحشتناکی رخ خواهد داد.» ولی التماسهای او بیهوده بود. آئورلیانو خوزه دیگر به اوتغلق نداشت. چنان بود که گویند بازگشت به وطن، زندگی بدون نگرانی در باره احتیاجات روزانه و تمایلات تنبلانه و شهتوپرسنی عمومیش خوزه‌آر کادیورا در او بیدار کرده است. هوس او نسبت به آمارانتا بدون اینکه برحافظه اوجریجه‌ای از خود باقی گذاشته باشد، فروکش کرده بود. ولگردی می‌کرد، بیلیارد بازی می‌کرد، و علاج تنها یعنی خود را در زنهای فاحشه می‌جست. پولهایی را که اورسولا اینور و آنور می‌گذاشت و فراموش می‌کرد، کش می‌رفت. عاقبت فقط برای تعویض لباس به خانه می‌آمد. اورسولا شکوه می‌کرد که: «همه‌شان سروته یک کرباس‌اند؛ تا وقتی بچه هستند خوشرفتار و سطیع و با ادب‌اند، انگار مگس هم نمی‌توانند بکشند، اما تا ریش در می‌آورند خرابکاری می‌کنند.» بر عکس آرکادیو که هرگز نفهمیده بود مادرش کیست، آئورلیانو خوزه فهمیده بود که پیلار ترنرا است. مادرش در خانه خود نفوی بسته بود تا او بتواند بعد از ظهرها در آنجا استراحت کند. علاوه بر حس مادر و فرزندی، در تنها یعنی یکدیگر نیز شریک بودند. پیلار ترنرا هرگونه امیدی را از دل بیرون کرده بود. صدای قهقهه خنده‌اش، به صدای ارگ تبدیل شده بود. پستانهایش از نواش دستهای بیگانه آویزان شده بود و شکم و رانهایش قربانی سرنوشت پرهیزنای پذیر یک زن هر جایی شده بود. قلبش بدون غم بیرون می‌شد. چاق و پر حرف بود و باحالت یک فاحشه بدیخت، از امیدهای عقیم و رقهای خود دست شسته بود و تسلی خاطر را در عشقهای دیگران جستجو می‌کرد. در حاله‌ای که آئورلیانو خوزه بعد از ظهرها در آن استراحت می‌کرد، دخترهای محله، عشاق چند ساعته‌ی خود را ملاقات می‌کردند. وارد خانه می‌شدند و می‌گفتند: «پیلار اتاقت را به من قرض بده.» و پیلار جواب می‌داد: «البته» و اگر کسی در آنجا حضور داشت می‌گفت: «از اینکه ببینم بقیه در رختخواب خوش هستند، احساس خوشبختی می‌کنم.»

برای خدمات خود هرگز پول دریافت نمی‌کرد و خواهش آنها را هم هرگز رد نمی‌کرد. همانطور که سردان بیشماری را که با وجود غروب سن او باز هم به سراغش می‌آمدند، از خود نمی‌راند. اینان به جای پول و عشق، گاهی فقط کمی لذت به او می‌بخشیدند. پنج دختر او که شهوت سوزان خود را از مادر به ارث برده بودند، از زمان بلوغ، خود را در جاده‌های پرت زندگی گم کرده بودند. از دو پسری که موفق شده بود بزرگ‌کند یکی هنگام جنگیدن در نیروهای سرهنگ آئورلیانو یوندیا کشته شد و دیگری در سن چهارده سالگی

وقتی داشت قفس چند سرغ را از یکی از دهات منطقه باتلاقی می‌دزدید، دستگیر و زخمی شد. برای او، آئورلیانو خوزه همان مرد بلندمقامت و سبزه‌رویی بود که شاه دل فالهای ورق بیش از نیم قرن به او وعله می‌داد و مثل تمام کسانی که ورقها برایش می‌فرستادند موقعی به دل او رسیده بود که اجلس نزدیک بود. سرگ او را در فال ورق دید.

به او گفت: «اس شب بیرون نرو و همینجا بخواب. کارملیتا مونتیل^۶

بارها از من تقاضا کرده او را با تو همخواه کنم.»

آئورلیانو خوزه معنی واقعی التماس نهفته در آن پیشنهاد را درک نکرد.

درجواب گفت: «به او بگو نیمه شب منتظرم باشد.»

به تئاتر رفت. یک گروه اسپانیولی نمایشنامه خنجر (Zorro^۷) را روی صحنه آورده بود. عنوان اصلی این نمایشنامه زوریلیا^۸ خنجر بوجرا بود ولی از آنجایی که آزادیخواهان، محافظه کاران را «بربر» می‌نامیدند، عنوان آن به دستور سروان آکیلز ریکاردو عوض شده بود. آئورلیانو خوزه موقعی که داشت بليط را در مدخل تئاتر به دست بليط پاره کن می‌داد، متوجه شد که سروان آکیلز- ریکاردو همراه دو سرباز مسلح به تفنگ مردم را تفتيش بدنسی می‌کند. آئورلیانو خوزه، به او اخطار کرد که: «سروان سواطی باشید. کسی که بتواند به من دست بزند هنوز به دنیا نیامده است.» سروان می‌خواست بزور او را تفتيش کند. آئورلیانو خوزه که مسلح نبود پا به دویدين گذاشت. سربازها فرمان آتش را اطاعت نکردند و یکی از آنها گفت: «از خانواده بوئندياست.» سروان که از شدت خشم و غضب کور شده بود، تفنگ را از دست او قاپید. در وسط خیابان پاهاش را از هم باز کرد و نشانه گرفت. فریاد کشید: «قرمزها! کاش سرهنگ آئورلیانو بوئنديا به جای او بود.»

کارملیتا مونتیل، دوشیزه بیست ساله که به خود عطر بهار نارنج زده بود داشت بستر پیلارتزرا را با برگهای خوشبو می‌پوشاند که صدای شلیک را شنید. سرنوشت آئورلیانو خوزه این بود که سعادتی را که آمارانتا از او دریغ داشته بود در آغوش او بیابد و از او صاحب هفت فرزند شود و در پیری در آغوش او بمیرد. ولی گلوله تفنگی که از پشت او داخل شده بود و از سینه اش بیرون رفته بود، در اثر اشتباه فال ورق شلیک شده بود. در حقیقت، بنا به فال ورق، کسی که قرار بود آن شب کشته شود سروان آکیلز ریکاردو بود. همینطور هم شد. چهار ساعت پس از سرگ آئورلیانو خوزه، او هم کشته شد. با شلیک

6. Carmelita montiel 7. Zorro

.۸ Jose Sorilla y Moral: شاعر و نمایشنامه‌نویس اسپانیولی (۱۸۱۷-۹۳) م.م.

دو گلوله همزمان که هر گز علوم نشد از کجا شلیک شد به زمین افتاد و صدای مهمه جمعیت، شب را لرزاند:

- زنده باد حزب آزادیخواه! زنده باد سرهنگ آئورلیانوبوئندیا!

ساعت دوازده شب، وقتی آئورلیانو خوزه تمام خون خود را از دست داد و درگذشت، کار میلیتاونتیل متوجه شد که ورقهای زندگی آتیه خودش همگی سفید است. بیش از چهارصد نفر پشت در تئاتر صف کشیدند و تپانچه های خود را در جسد سروان آکیلز ریکاردو خالی کردند. دسته پاسداران مجبور شد جسد او را در یک چرخ دستی بگذارد. جسد، با گلوله های سربی سنگین، و مثل نانی که در آب خیس کرده باشند متلاشی شده بود.

ژنرال خوزه را کل سونکادا، که از تجاوزات ارتتش به خشم آمده بود، از نفوذ سیاسی خود استفاده کرد و بار دیگر او نیفورم خود را پوشید و قدرت نظامی و غیر نظامی ساکوندو را در دست گرفت. به هر حال، انتظار هم نداشت که رفتار صلحجویانه اش بتواند جلو آنچه را که اجتناب ناپذیر است بگیرد. اخبار ماه سپتامبر ضد و نقیض بود. از طرف دولت کنترل سراسری برکشور را اعلام می کرد و از طرف دیگر آزادیخواهان اخبار سحرمنهای راجع به قیاسهای مسلح‌خانه داخلی دریافت می کردند. رژیم، جنگ را تصدیق نمی کرد، تا اینکه پس از یک دادگاه نظامی، ضمن قطعنامه‌ای حکم غایابی اعدام سرهنگ آئورلیانوبوئندیا اعلام شد. اولین گروهانی که او را زنده دستگیر می کرد می توانست حکم اعدام را اجرا کند. اورسولا با خوشحالی به ژنرال سونکادا گفت: «علوم می شود او بر گشته». ولی ژنرال اطلاعی در این سور در نداشت.

در حقیقت بیش از یک ماه می شد که سرهنگ آئورلیانوبوئندیا در کشور بود. اخبار ضد و نقیض، اورا در آن واحد در جاهای دور دستی می پنداشتند. حتی ژنرال سونکادا نیز بازگشت اورا باور نمی کرد تا آنکه رسماً اعلام شد که او دو سقطه ساحلی را تسخیر کرده است. تلگراف را به اورسولا نشان داد و گفت: «دوست عزیز، تبریک می گویم، او بزودی خواهد آمد.» آنوقت اورسولا برای اولین بار اظهار نگرانی کرد و پرسید: «خوب، دوست من، شما چه خواهید کرد؟» ژنرال مونکادا نیز بارها این را از خود پرسیده بود.

جواب داد: «همان کاری که او هم خواهد کرد؛ انجام وظیفه.»

سپیدهدم اول اکتبر، سرهنگ آئورلیانوبوئندیا با هزار سرباز مسلح به ساکوندو حمله کرد. به پادگان دستور داده شد تا جان در بدنه دارند مقاومت کنند. سر ظهر، موقعی که ژنرال سونکادا با اورسولا ناها را خورد، گلوله توپی که شلیکش در تمام سحله منعکس شد نمای خزانه داری شهرداری را ویران

کرد. ژنرال سونکادا آهی کشید و گفت: «آنها هم به اندازه ما مسلح هستند، و تازه از صمیم قلب هم می‌جنگند.» ساعت دو بعد از ظهر، هنگامی که زین با شلیک توپهای طوفانی می‌لرزید، ژنرال سونکادا با اطمینان از اینکه در جنگ شکست می‌خورد، اورسولا را ترک کرد.

به او گفت: «از خدا می‌خواهم که اشب آئورلیانو به خانه شما نیاید.

اگر آمد، از طرف من او را ببوسید چون تصور می‌کنم دیگر او را نبینم.»

آن شب ژنرال سونکادا، پس از نوشتن یک نامه طولانی به سرهنگ آئورلیانو بیوئندیا، درحال فرار از ساکوندو دستگیر شد. در نامه، هدف مشترک خودشان را نسبت به انسانی تر ساختن جنگ به او یادآور شده بود و پیروزی نهایی او را براین نظامیگری بدون معنی و سما و جامطلبی سیاستمداران هر دو حزب، آرزو کرده بود. فردای آن روز، سرهنگ آئورلیانو بیوئندیا با او در خانه اورسولا ناها را خورد. او را به انتظار تصمیم دادگاه نظامی انقلابی، در آنجا نگاهداشته بودند. مجمع دوستانه‌ای بود. در همان حال که دو حرفی جنگ را فراموش کرده بودند تا خاطرات گذشته را به یاد بیاورند، اورسولا بنحو غم‌انگیزی حس کرد که پرسش در آنجا مزاحمی بیش نیست. از لحظه‌ای که او وارد شده بود این راحس کرده بود. همراه چندگار نظامی، با سروصدای فراوان وارد شدند و اتفاقه‌هارا زیورو و کردند تا مطمئن شوند که خطی ستجه شان نیست. سرهنگ آئورلیانو بیوئندیا نه تنها شخصاً این اجازه را داد، بلکه دستور اکید صادر کرد که تا وقتی دورادور خانه رانگهبان مسلح نگذاشته‌اند هیچ‌کس، حتی اورسولا، حق ندارد بیش از سه متر به او نزدیک شود. اونیفورسی که پوشیده بود هیچ‌گونه درجه‌ای نداشت. چکمه‌های بلندش با گل و خون خشک شده، پوشیده شده بود. تپانچه‌ای به کمر بسته بود که در جلدش باز بود و دستش که مدام به دسته هفت تیر بود از اضطراب و هیجان نگاهش حکایت می‌کرد. سرش که موها بیش کمی ریخته بود و پوستش خشک شده بود، گویی روی آتش ملاجمی پخته شده است. پوست چهره‌اش که از نمک دریاها کارائیب سوخته بود، نوعی صلابت فلزی به خود گرفته بود و با یک نوع زنده‌دلی که بدون شک با خونسردی باطنی اش ارتباط داشت، از پیر شدن دوری کرده بود. از وقتی آنجا را ترک کرده بود، قد بلندتر، استخوانی تر، و زنگ پریده‌تر شده بود و اولین علامت مقاومت در برابر غربت در او ظاهر شده بود. اورسولا به خود گفت: «پروردگار من، او مبدل به سردی شده که هر کاری ازش برسی آید.» همینطور هم بود. شال سرخپوستان «آرتک»^۹ که برای آسارتانتا آورده بود، یادآوری خاطرات گذشته، داستانهای مسخره‌اش

که سر ناهار تعریف می‌کرد، همه این خاکسترها خاموشی از خوشبتری زیان دیگری حکایت می‌کرد. به محض اینکه دستور تدفین سردگان در قبرهای مشترک اجرا شد، محاکمات عجلانه جنگی را به عهده سرهنگ روکه کارنیسرو واگذار کرد و خود عهده‌دار وظیفه دشوار برقرار کردن اصلاحات اساسی گردید تا از رژیم محافظه‌کاران حتی ریگی هم در آنجا باقی نماند. به معاونین خود می‌گفت: «باید کارها را بخوبی انجام دهم تا سیاستمداران حزب در مقابل عملی انجام شده واقع شوند.» در آن موقع بود که تصمیم گرفت قبله‌های مالکیت اراضی را که مربوط به صد سال قبل به اینطرف می‌شد، مرور کند. به تجاوزات قانونی برادرش خوزه‌آرکادیو پی برد. قبله‌ها را فسخ کرد و برای انجام آخرین عمل مؤدبانه خود، ساعتی از کار دست کشید و به دیدن ریکا رفت تا او را در جریان تصمیمات خود بگذارد.

بیوه‌زن سزوی که زمانی محرم اسرار عشقهای او بود و لجبازیش جان او را نجات داده بود، در تاریکی خانه، به شبحی از گذشته‌ها تبدیل شده بود. پیراهن سیاه آستین بلندش او را مانند زره در خود گرفته بود. قلب خاکستر شده‌اش اطلاعات گنگ و مبهمنی از جنگ داشت. سرهنگ آئورلیانو بوئنده با به نظرش رسید که درخشندگی فسفر استخوانهای او از زیر پوست بدنش پیداست و در محیط سرگباری حرکت می‌کند که هنوز بُوی پنهان باروت از آن به شام می‌رسد. به او پیشنهاد کرد تا از شدت سوگواری خود بکاهد و در و پنجه خانه را بگشاید و جهان را بخاطر مرگ خوزه‌آرکادیو عفو کند. ولی ریکا اکنون در ماورای هر گونه غرور و تکبر بود. پس از جستجوی فراوان و بیهوده در مزه خاک، در نامه‌های معطر پیترو کرسپی، و در آغوش طوفانی شوهرش، عاقبت آراسن را در خانه‌ای یافته بود که خاطرات، جان گرفته بودند و به صورت انسان در سیان اناقهای سوت و کور، می‌گشتند. در صندلی راحتی لمیده بود و به سرهنگ آئورلیانو بوئنده خیره شده بود، گویی او کسی است که به شبحی از گذشته شباهت پیدا کرده است. ریکا از خبر اینکه اراضی خوزه آرکادیو را به مالکان قانونی‌شان مسترد می‌کردد حتی ناراحت نشد.

آهی کشید و گفت: «آئورلیانو، تو هر تصمیمی بگیری انجام می‌شود. من همیشه فکر می‌کردم و حالا برایم ثابت شد که تو سرد خدانشناسی هستی.» تجدیدنظر در اسناد اراضی، همزمان با دادگاههای نظامی به ریاست سرهنگ خرینلادوبارکز که حکم اعدام کلیه افسران کادر ثابت نظامی را که توسط انقلابیون زندانی شده بودند، صادر می‌کرد، خاتمه یافت. آخرین محاکمه نظامی، محاکمه خوزه راکل مونکادا بود. اورسولا مداخله کرد و به سرهنگ

آئورلیانوبوئندیا گفت: «ما تا به حال شهرداری به خوبی او در ساکوندو نداشته‌ایم. لزومی ندارد از خوشقلبی او و از لطفی که به همه ما دارد صحبت کنم، چون تو خودت بهتر از هر کس او را می‌شناسی.» سرهنگ آئورلیانوبوئندیا نگاهی ناراضی به او انداخت و جواب داد: «من قادر نیستم مسؤولیت عدالت را به عهده بگیرم. اگر در این سورد حرفی دارید آنرا در دادگاه نظامی بگویید.» اورسولا نه تنها این کار را کرد بلکه تمام سادران افسران شورش طلب اهل ساکوندو را نیز برای شهادت همراه خود برد. پیرزنها یی که بنیانگذار شهر بودند و بسیاری از آنها در عبور از کوهستان نیز شرکت کرده بودند، یک به یک صفات برجسته ژنرال مونکادا را ستودند. اورسولا در صف آخر نشسته بود. تبعثر غم‌انگیزش، سنگینی ناشی و حرارت قانع کننده جملاتش برای لحظه‌ای ترازوی عدالت را دچار نوسان کرد. گفت: «شما این بازی وحشتناک را خیلی جدی گرفته‌اید و البته حق دارید چون وظیفه شماست. ولی فراموش نکنید که ما تا وقتی جان در بدن داریم و مادر شما هستیم، هر چقدر هم شورش طلب باشید حق داریم با اولین بی‌احترامی، شلوارتان را پایین بکشیم و با شلاق به جانتان بیفتیم.» جملات او هنوز در ساختمان مدرسه که تبدیل به سربازخانه شده بود طنین انداز بود که دادگاه برای شور تعطیل شد. نیمه شب، ژنرال خوزه را کل مونکادا محکوم به اعدام شد. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا با وجود اعتراضات خشونت‌آمیز اورسولا، حکم اعدام را تخفیف نداد. هنوز سحر نشده، در اتاقی که به عنوان مسلول زندان از آن استفاده می‌شد به ملاقات محکوم به اعدام رفت.

به او گفت: «دوست من، فراموش نکن که این من نیستم که تو را محکوم به اعدام می‌کنم، بلکه انقلاب است که تو را تیرباران می‌کند.»

ژنرال مونکادا با ورود او حتی از روی تخت سفری بلند هم نشد.

جواب داد: «دوست من، گورت را از اینجا گم کن.»

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا از وقتی بازگشته بود تا آن لحظه فرصت نکرده بود خوب او را نگاه کند. از اینکه او آنطور پیر شده بود، از لرزیدن دستانش، و از تسلیم بودن او در برابر مرگ که کمی بر حسب عادتش بود، تعجبی نکرد. احساس تحقیر خود را به حساب ترجم گذاشت. گفت: «تو بهتر از من می‌دانی که کلیه دادگاههای نظامی حرف مفت است. تو در حقیقت قصاص جنایت دیگران را پس می‌دهی. چون این مرتبه، ما به هر قیمتی شده در جنگ پیروز خواهیم شد. اگر تو جای من بودی این کار را نمی‌کردی؟»

ژنرال مونکادا از جا بلند شد تا قاب ضعیم عینکش را با پایین پیراهنش تمیز کند. گفت: «شاید. ولی آنچه سرا لگران می‌کند این نیست که

تو مرا تیرباران بکنی یا نه. چون تیرباران برای امثال من در حکم سرگ طبیعی است.» عینکش را روی تخت گذاشت و ساعت و زنجیرش را باز کرد. ادامه داد: «نگرانی من از این است که می‌بینم تو با آن نفرتی که از نظامیها داشتی، با آنهمه سوارزه بر ضد آنها و آنهمه تفکر در باره آنها، خودت عاقبت مثل آنها شده‌ای. هیچ آرمانی در زندگی ارزش اینهمه سرافکندگی و خفت را ندارد.» حلقة ازدواج و مдал مریم چارچو را در آورد و کنار عینک و ساعت خود گذاشت و اینچنین به صحبت خود خاتمه داد: «اگر به همین ترتیب پیش بروی نه تنها مستبدترین و خون‌آشامترین دیکتاتور تاریخ ما خواهی شد، بلکه برای آسایش خیال خودت حتی اورسولا را هم محکوم به اعدام خواهی کرد.» سرهنگ آئورلیانو بوئنديسا مانند دیواری نفوذناپذیر بر جای خود ایستاده بود. ژنرال سونکادا، عینک و مдал و ساعت و حلقة ازدواج خود را به او داد و لعن صدایش را عوض کرد.

گفت: «من تو را احضار نکردم تا سرزنشت کنم، فقط می‌خواستم از تو خواهش کنم اینها را برای همسرم بفرستی.» سرهنگ آئورلیانو بوئنديسا آنها را در جیب گذاشت.

-هنوز در ماناژوره است؟

ژنرال سونکادا گفت: «هنوز در ماناژوره است. در همان خانه پشت کلیسا، همانجا که نامه را برایش فرستادی.»

سرهنگ آئورلیانو بوئنديسا گفت: «خوزه را کل، این کار را با کمال میل انجام می‌دهم.»

وقتی به هوای مهآلود آیرنگ قدم گذاشت، چهره‌اش مانند سحرگاه دیگری در گذشته نمناک شد و تازه آن وقت به یادش آمد که دستور داده حکم اعدام را به جای جلو دیوار قبرستان، در حیاط اجرا کنند. جوخه آتش که پشت در صف کشیده بود با تشریفات تمام، گویی او مهمترین مقام سلطنت بود، مراسم احترام را نسبت به او بجا آورد.

دستور داد: «حالا می‌توانید او را بیرون بیاورید.»

سرهنگ خرینلد و مارکز پیش از همه متوجه خلاً جنگ شد. در مقام فرماندهی نظامی و غیر نظامی مأکوندو، هفته‌ای دوبار با سرهنگ آئورلیانوبوندیا گفتگوی تلگرافی داشت. اوایل ارتباط فقط مسیر جنگ را تعیین می‌کرد. طرح دقیق جنگ در هر لحظه و هر نقطه معلوم شده بود و مسیر آینده آن نیز پیشبینی می‌شد. گرچه سرهنگ آئورلیانوبوندیا به هیچکس، حتی نزدیکترین دوستش، اجازه نمی‌داد تا با او خودمانی بشود با این حال لحن دوستانه‌اش کافی بود تا از سوی دیگر خط شناخته شود. بیشتر اوقات گفتگو را پیش از زمان معین شده طول می‌داد و آن را با شرح حوادث خانوادگی در هم می‌آمدیخت. رفته رفته، همچنانکه جنگ شدیدتر می‌شد و دامنه‌اش وسعت می‌یافت، تصویر او نیز در خیالش محو می‌گردید. شاخص بودن لحنش دورتر و تردیدآمیزتر و کلامش عاری از معنا می‌شد. آنوقت سرهنگ خرینلد و مارکز فقط گوش می‌داد و از فکر اینکه با ناشناسی از دنیای دیگر در تماس تلگرافی است، ناراحت می‌شد. بهمین تلگراف می‌کوفت و چنین خاتمه می‌داد: «آئورلیانو، فهمیدم، زنده باد حزب آزادیخواه.»

بدین نحو عاقبت خرینلد و مارکز هرگونه تماس با جنگ را از دست داد. آنچه زیانی حقیقتی‌ترین فعالیت و شدیدترین علاقه جوانی‌اش بود، به رابطه‌ای دوردست، به خلاً، تبدیل شد. تنها پناهگاهش اتاق خیاطی آسارتتا بود. هر روز بعد از ظهر به دیدن او می‌رفت. تماشای دستهای او که با دقت آن توده ابرتوری را حاشیه‌دوزی می‌کرد و دسته چرخ خیاطی را به دست رسیدیوس خوشگله می‌داد تا بچرخاند برایش لذت‌بخش بود. ساعتها، بی‌آنکه با هم حرفی بزنند، می‌نشستند و فقط به مصاحبت یکدیگر اکتفا می‌کردند.

ولی همانطور که آسارتتا باطنًا از زنده نگاه داشتن آتش و فداری او احساس رضایت می‌کرد، خود او از طرح گنگ قلبش بیخبر بود. وقتی خبر بازگشت او رسیده بود، آسارتتا حس کرده بود که از شدت اضطراب چیزی نمانده خفه

شود؛ ولی وقتی او را دید که جزو گارد های سرهنگ آئورلیانو بوئنديا وارد خانه شد، حس کرد که هر آن سمکن است از پاس نقش بر زمین شود. او را دید که در زیر فشار تبعید خرد شده است و در اثر گذشت زمان و فراموشی پیر شده است. بازوی چپش به گردن آویخته بود؛ از شدت عرق و گرد و خاک رشت و کثیف شده بود و بوی گوسفند می داد. آمارانتا فکر کرد: «خدای من، این آن مردی نیست که انتظارش را می کشیدم.»

فردای آن روز، او اصلاح کرده و تمیز، با سبیلهای ادو کلن زده به خانه آنها آمد. باند خون آلودش را باز کرده بود و کتاب دعایی با جلد صدفی برای آمارانتا هدیه آورده بود.

آمارانتا گفت: «سردها چقدر عجیب اند! از یکطرف تمام عمر خود را به جنگ با کشیشها می گذرانند و از طرف دیگر کتاب دعا هدیه می دهند.» بجز این جمله چیزی دیگر به فکرش نرسید.

از آن پس، او، حتی در سختترین دوره جنگ، هر روز به دیدن آمارانتا می آمد و سوچی که رمدیوس خوشگله آنجا نبود، دسته چرخ خیاطی را او می چرخانید. آمارانتا از استقامت و صداقت و فروتنی مردی که آنچنان صاحب نفوذ و قدرت بود احساس ناراحتی می کرد. می دید که او نیفورم نظامی خود را در سالن از تن در می آورد تا بدون سلاح وارد اتاق خیاطی شود. با این حال، گرچه او چهار سال عشق خود را به او اظهار و تکرار کرد ولی آمارانتا هر بار به نحوی، بدون اینکه او را از خود برنجاند، تقاضایش را رد کرد. گرچه نتوانسته بود عاشق او بشود ولی بدون او نیز دیگر نمی توانست زندگی کند. رسدیوس - خوشگله که آنقدر نسبت به همه چیز بی تفاوت بود که تصور می کردند مغزش رشد نکرده است، نسبت به اینهمه وفاداری بی تفاوت نبود و حق را به جانب سرهنگ خرینلدوبار کز می داد. ناگهان آمارانتا متوجه شد دختر بچه ای که خودش بزرگش کرده است و به سن بلوغ نزدیک می شود، زیباترین مخلوقی شده که تا آن روز در ما کوندو وجود داشته است. حس کرد کینه ای که زمانی نسبت به ربکا داشته، بار دیگر در قلبش رخنه می کند. از پروردگار تقاضا کرد که مجبور نشود آرزوی سرگ رسدیوس خوشگله را به دل راه دهد؛ و او را از اتاق خیاطی بیرون کرد. در آن دوره بود که سرهنگ خرینلدوبار کز خلا و نفرت جنگ را حس کرد. تا آنجا که می توانست به گوش آمارانتا خواند و به اولطف و مهربانی کرد و حاضر شد بخاطر او، افتخاری را که در راه نیل بدان بهترین سالهای عمر خود را فنا کرده بود، از دست بدهد. ولی نتوانست آمارانتا را به ازدواج با خود راضی کند. در بعد از ظهر روزی از روزهای ماه اوت، آمارانتا که از سنگینی تحمل ناپذیر

سرسختی خود خسته شده بود، پس از آنکه آخرین جواب را به او داد در اتاق را به روی خود قفل کرد تا بر تنها بی خود تا آخر عمر اشک بریزد.
به او گفت: «بهتر است یکدیگر را فراموش کنیم. ما دیگر برای این چیزها خیلی پیر شده‌ایم.»

همان روز بعد از ظهر، سرهنگ خرینلدو مارکز، به تلگرافی از جانب سرهنگ آئورلیانوبوئندیا جواب داد؛ یک گفتگوی تلگرافی عادی بود. سرهنگ خرینلدو مارکز بی آنکه بتواند جنگ را خاتمه دهد، به خیابان‌های متروک و به قطرات آبهای درخشان روی درختان بادام نگاهی انداخت و حس کرد در تنها بی غرق می‌شد.

غمگین و افسرده، بر کلیدهای دستگاه تلگراف کوفت و گفت: «آئورلیانو، در ما کوندو باران می‌بارد!»

سکوتی طولانی روی خط برقرار شد و سپس دستگاه با حروف بی‌رحمانه سرهنگ آئورلیانوبوئندیا از جا پرید.

علامات چنین می‌گفت: «خرینلدو، چرا احمق شده‌ای! طبیعی است که در ماه اوت باران ببارد.»

روزگار درازی بود که او را ندیده بود؛ پس از عکس العمل رذیلانه او سخت بد حال شد. دو ماه بعد، وقتی سرهنگ آئورلیانوبوئندیا به ما کوندو بازگشت این بدهالی تبدیل به حیرت شد. حتی اورسولا نیز از تغییراتی که در آئورلیانو پیش آمده بود، متوجه شده بود. بی سرو صدا، و بدون محافظت بازگشت. با وجود گرمای شدید خود را در شنلی پیچیده بود و سه معشوقه به همراه آورده بود. هر سه را در یک خانه جا داد و بیشتر اوقات را در آن خانه، در نتوی خود می‌گذراند. نسبت به تلگرافهایی که وضع عادی جنگ را گزارش می‌کرد، چندان علاوه‌ای از خود نشان نمی‌داد. یک بار، سرهنگ خرینلدو مارکز درباره تخلیه محلی در سر ز از او دستوراتی خواست. احتمال این خطر می‌رفت که جنگ در آنجا بین‌المللی شود. آئورلیانو گفت: «با این‌گونه مزخرفات وقت مرا نگیر، با پروردگار ستعال مشورت کن.»

شاید بتوان آن دوره را حساس‌ترین دوره جنگ به حساب آورد. مالکان آزادیخواه که خودشان ابتدا قیام را آغاز کرده بودند درخفا با مالکان محافظه کار ساختند تا از تجدید نظر در قباله‌های اراضی جلوگیری کنند. سیاستمدارانی که از تبعیدگاه خود در جنگ سرمایه‌گذاری می‌کردند، تصمیمات قوی و مؤثر سرهنگ آئورلیانوبوئندیا را رد کردند. ولی حتی عقب‌نشینی این قدرت با نفوذ و مؤثر نیز او را ناراحت نکرد. شعرهای خود را که پیش از پنج دفتر سی شد دیگر نخواند و

آنها را در قه صندوق فرماوش کرد. هنگام شب، یا خواب بعد از ظهر، یکی از زنها را به نوی خود می خواند و شهوت حیوانی خود را با او فرمی نشاند و سیسی، با خیال راحت به خواب سنگینی فرو می رفت. به تنها چیزی که اطمینان داشت این بود که قلب گیجش تا ابد محاکوم بهدو دلی خواهد بود. او که از افتخارات بازگشت ویژه های قابل توجه خود سرمست بود، ابتدا نظری به پرتوگاه عظمت انداخته بود. از اینکه دو کسار لبورو را که در فنون جنگی استفاد او بود، در دست راست خود بنشاند حظ می برد. او کسی بود که پنجه پلنگ و لباسهای پوستش احترام بزرگان و ستایش خردسالان را برمی انگیخت. در آن موقع بود که دستور داد هیچکس، حتی اورسولا حق ندارد بیش از سه ستر به او نزدیک شود. از مرکز یک دایره گچی که به هرجا وارد می شد افراد گارد شخصی اش بزمیان ترسیم می کردند و فقط او حق داشت در آن پای بگذارد، با دستورات کوتاه و غیر ممکنی سرنوشت دنیا را تعیین می کرد. پس از تیرباران ژنرال مونکادا، جهت برآوردن آخرین آرزوی قربانی خود، با عجله به مانا نوره رفت. بیوه زن عینک و مداد گردن و ساعت و حلقه ازدواج را گرفت ولی به او اجازه نداد پا به خانه اش بگذارد. به او گفت: «سرهنگ، داخل نشوید. در جنگ شما فرمان می دهید. ولی در خانه ام، من فرمان می دهم.»

سرهنگ آئورلیانوبوندیا کینه خود را نشان داد ولی فقط موقعی احساس آراش کرد که گارد شخصی اش خانه بیوه زن را غارت کرد و جز توده ای خاکستر، چیزی باقی نگذاشت. آنوقت بود که سرهنگ خرینلدو مارکز به او گفت: «آئورلیانو سواطی قلب خودت باش. داری زنده زنده می گندي!» در آن موقع، آئورلیانو دوین سجمع فرماندهان عمدۀ انقلابیون را تشکیل داد. از هر صنف و طبقه ای در این سجمع یافت می شد: ایده‌آلیست، جاهطلب، ماجراجو، سنجیرین از اجتماع، و حتی جنایتکاران و ولگرد های عادی. یک نفر هم بین آنها بود که قبل اعضو حزب محافظه کاران بود و برای خلاصی از محاکمه بخاطر بالا کشیدن سرمايه ها به شورش طلبان پیوسته بود. عده ای از آنها حتی می دانستند به چه منظور سوارزه می کنند. در بیان جمعی که اختلاف طبقاتی فاحش شان کم مانده بود یک انفجار داخلی برپا کند، یک قدرت با نفوذ به چشم می خورد: ژنرال تئوفیلو وارگاس^۱ سرخپوستی اصیل، وحشی و بیسواند. خبث طینت، سکوت، و حالت سیمیح وار او افرادش را بی اختیار به فداکاری واسی داشت. سرهنگ آئورلیانوبوندیا این سجمع را به منظور متحد ساختن فرماندهان شورش طلب بر ضد سیاستمداران تشکیل داده بود. ژنرال تئوفیلو وارگاس در عرض چند ساعت، ائتلاف زیاده ترین

فرماندهان را از بین برد و خود فرماندهی کل قوای مرکزی را به عهده گرفت. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا به افسران خود گفت: «باید مواطن این جانور باشیم، این مرد برای ما از وزیر جنگ هم خطرناکتر است.» آن وقت سروان جوانی که خجول بودنش برهمه واضح بود، انگشت سبابه خودرا با احتیاط بالا آورد. پیشنهاد کرد: «خیلی آسان است جناب سرهنگ، باید او را کشد.»

خونسردی این پیشنهاد نبود که سرهنگ آئورلیانوبوئندیا را ناراحت کرد، بلکه چون یک ثانیه قبل، همان فکر به مغز خودش هم خطور کرده بود، وحشتزده شد.

گفت: «از من انتظار نداشته باشید چنین دستوری صادر کنم.»

در واقع هم چنین دستوری صادر نکرد. ولی دو هفته بعد، ژنرال تئوفیلو وارگاس در کمینگا هش به ضرب ساطور قطعه قطعه شد و سرهنگ آئورلیانوبوئندیا فرماندهی کل قوای مرکزی را به عهده گرفت. همان شب، موقعی که قدرت او از طرف کلیه نیروهای سورشی به رسمیت شناخته شد ناگهان از خواب پرید و فریاد زنان دستور داد برایش یک پتو بیاورند. سرمایی درونی که استخوانهاش را سی لرزاند و حتی در آفتاب نیز او را عذاب می داد، چندین ماه مانع از خواب او شد و عاقبت برایش به صورتی عادی در آمد. سرمستی قدرت رفته در زیر امواج عذاب خرد می شد. برای اینکه سرمایی درونی را چاره کند دستور داد افسر جوانی را که کشتن ژنرال تئوفیلو وارگاس را پیشنهاد کرده بود، تیرباران کنند. به محض اینکه دستوری می داد، قبل از اینکه مهلتی برای تجدید نظر داشته باشد بلافاصله اجرا می شد و همیشه هم دستوراتش فجیع تر از آنچه می خواست اجرا می شد. رفته رفته در انزواه قدرت وسیع خود گم شد و مسیر خود را از دست داد. از سرور و شادی دهات تصرف شده ناراحت می شد و به نظرش می رسید که آنها هم کسانی هستند که قبل ازاو، همانطور برای دشمن شادی کرده اند. به هر جا می رفت پسран جوانی را می دید که با چشمان خودش به او نگاه می کنند و با صدای خودش با او حرف می زنند و با همان سوء ظنی که او با آنها برخورد می کرد با او برخورد می کنند. می گفتند که پسran او هستند. حس می کرد وجودش مانند تکرار یک تصویر به هر طرف پخش شده و تکثیر یافته است. بیش از پیش احساس تنها بی می کرد. تصور می کرد افسرانش فریبیش می دهند. با دو کسارلبورو نزاع کرد. می گفت: «بهترین دوست، کسی است که همان لحظه مرده باشد.» از تردید خود، و از حلقة آن جنگ ابدی که او را هر آن پیرتر و خسته تر در خود می فشد، خسته شده بود. بیش از پیش حس می کرد که خارج

از آن دایرۀ گچی یک نفر دیگر هم وجود دارد. یک نفر که «جناح پول بود، یک نفر که پسرش سیامسرفه گرفته بود، یک نفر که آرزو می‌کرد برود و تا ابد بخوابد چون دیگر بیش از آن تحمل طعم تهوع آور جنگ را در دهانش نداشت، یک نفر که باوجود تمام این حرفها، خبردار جلوش می‌ایستاد و اطلاع می‌داد: «جناب سرهنگ، وضع عادی است»، و عادی بودن درست و حشتناک‌ترین قسمت آن جنگ بی‌انتها بود. دیگر خبری نمی‌شد و اتفاقی نمی‌افتد. پیشگویی‌ها یعنی نیز ترکش کرده بودند؛ تنها، با سرمایی که تا آخر عمر دست از سرش برنداشت پناه خود را در ساکوندو، در حرارت خاطرات گذشته‌اش جستجو کرد. بی‌اعتنایی اش به سرمه‌ای رسید که وقتی ورود نمایندگان حزب را جهت مذاکره برای خاتمه جنگ به او اطلاع دادند در ننویش غلتی زد و بی‌آنکه کاملاً بیدار شود گفت: «ببریدشان پیش فاحشه‌ها!»

شش و کیل فراک پوشیده بودند و کلاه سیلندری به سر داشتند و گرمای کشنده ساه نوامبر را با بردباری فیلسوفانه‌ای تحمل می‌کردند. اورسولا آنها را در خانه‌اش جای داد. تمام روز را در اتاق، با کنفرانس‌های کجدار و سریز می‌گذراندند و طرفهای غروب به همراه چند محافظ و نوازندۀ آکوردنون به میکده‌کاتارینو می‌رفتند.

سرهنگ آئورلیانوبوئنديا دستور می‌داد که «مزاحم آنها نشوید»، چون «دائم آنها چه می‌خواهند». در اوایل سادس‌سالی، مذاکره‌ای که آنهمه منتظرش بودند و پیشینی می‌کردند که مذاکره‌ای طولانی باشد، در عرض کمتر از یک ساعت پایان یافت.

آن روز در سالن گرم، در کنار شبح پیانولا که ملاقه سفیدی مثل کفن روی آن کشیده بودند، سرهنگ آئورلیانوبوئنديا در وسط دایرۀ گچی نشست، بین پتوی پشمی به دور خود پیچید و بین مشاوران سیاسی خود، روی یک صندلی نشست و در سکوت، مختصر پیشنهادهای نمایندگان را گوش داد. پیشنهاد اول آنها این بود که او بخاطر از دست ندادن پشتیبانی مالکان آزاد‌بخواه، از تجدد نظر در قباله‌های اراضی چشمپوشی کند. تقاضای دوم آنها این بود که از سوارزه با مقامات مذهبی دست بکشد تا پشتیبانی کاتولیکها را از دست ندهد؛ و بالاخره از برقاری حقوق مساوی برای اطفال غیرقانونی و حرامزاده صرف‌نظر کند تا کانون خانوادگی مردم به هم نخورد.

سرهنگ آئورلیانوبوئنديا لبخندی زد و گفت: «پس در این صورت همگی ما داریم برای بدست آوردن یک چیز سوارزه می‌کنیم: قدرت.»

یکی از نمایندگان پاسخ داد: «این اصلاحات مربوط به تدابیر جنگی است. در حال حاضر، نقشۀ اصلی، وسعت دادن زمینه سلی جنگ است. پس از آن خواهیم دید چه سی توان کرد.»

یکی از مشاوران سیاسی سرهنگ آئورلیانوبوئندیا بشتاب مداخله کرد و گفت: «شما ضد ونقیض سی‌گویید. اگر این اصلاحات مفید است، پس حزب محافظه‌کار حزب خوبی است. اگر موفق شویم توسط آنها زمینه سلی جنگ را گسترش دهیم، آنوقت بنابرگفته شما این رژیم زمینه سلی وسیعی خواهد داشت؛ به عبارت ساده‌تر معنی اش این است که ما قریب به بیست سال برعلیه احساسات سلی جنگی‌ده ایم.»

سی خواست به گفته‌هایش ادامه دهد ولی سرهنگ آئورلیانوبوئندیا با اشاره دست او را به سکوت واداشت.

گفت: «دکتر، بیهوده وقت خود را تلف نکنید. سواله این است که از این پس سا فقط برای بدست آوردن قدرت مبارزه خواهیم کرد.» اسنادی را که نمایندگان به طرفش دراز کرده بودند، لبخند زنانگرفت و خود را آماده اضما کرد و گفت: «حال که وضع چنین است ما اعتراضی نداریم.» افراد او سبهوت به یکدیگر نگاه کردند.

سرهنگ خرینلدوسارکز به آرامی گفت: «جناب سرهنگ، خیلی سعدرت سی خواهم ولی این عمل خیانت است.»

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا قلم جوهرزده خود را در هوا نگاه داشت و تمام قدرت خود را روی او ریخت. دستور داد: «خودتان را خلع سلاح کنید.» سرهنگ خرینلدوسارکز بلند شد و اسلحه خود را روی میز گذاشت.

سرهنگ آئورلیانوبوئندیا به او دستور داد: «خودتان را به سر بازخانه معرفی کنید و در اختیار دادگاه انقلابیون بگذارید.»

سپس اسناد را امضاء کرد و به نمایندگان داد و گفت: «بفرمایید آقایان، این کاغذ شما. اسیدوارم بتوانید حداکثر استفاده را از آنها ببرید.»

دو روز بعد، سرهنگ خرینلدوسارکز به اتهام خیانت محکوم به اعدام شد. سرهنگ آئورلیانوبوئندیا در حالی که در نزدیکی خود دراز کشیده بود، گوشتش به التماشای تخفیف مجازات، بدھکار نبود. شب قبل از اجرای حکم اعدام، اورسولا از این دستور که هیچکس نباید سزاهم سرهنگ بشود، سرپیچید و به اتاق خواب او رفت. لباس سیاهی پوشیده بود و با وقار هرچه تماسفر، در عرض سه دقیقه گفتگوی با او سرپا ایستاد. به آرامی گفت: «می‌دانم که خرینلدو را تیرباران خواهی کرد، می‌دانم که نمی‌توانم سانحه این کار بشوم، ولی به تو اخطار سی‌کنم

به استخوانهای پدر و مادرم قسم، به روح خوزه آرکادیو بیوئندها قسم، به پروردگار قسم، به سخن اینکه چشمم به جسد او بیفتند، به هر کجا فرار کنی به دنبالت می‌آیم و با دستان خودم تو را می‌کشم.» قبل از خارج شدن از اتاق، بی‌آنکه منتظر جوابی بشود چنین خاتمه داد: «برای من درست مثل این است که تو با دم به دنیا آمده باشی.»

در آن شب بی‌پایان همچنانکه سرهنگ خرینلدومارکز بعد از ظهرهای سردۀ خود را در اتاق خیاطی آمارانتا به خاطر می‌آورد، سرهنگ آئورلیانو بیوئندها برای از هم درین قشر تنها بی، ساعتها خود را خاراند. تنها لحظات سعادتمند زندگیش پس از بعضاً ظهر دورستی که پدرش او را به کشف یخ برده بود در کارگاه زرگری گذشته بود، جایی که وقت خود را به ساختن ماہیهای کوچک طلایی می‌گذراند. مجبور شده بود می‌و دوچنگ را آغاز کند؛ مجبور شده بود تمام پیمانها یش را با مرگ و اعدام زیر پا بگذارد و شل یک خوک، در میزبله افتخار غلت بزند تا عاقبت بتواند پس از چهل سال تأخیر به استیازات یک زندگی ساده دسترسی یابد.

سپیدهدم، خسته و کوفته از بیغواهی شب گذشته، یک ساعت قبل از اجرای حکم اعدام به سلول زندان رفت و به سرهنگ خرینلدومارکز گفت: «رفیق من، این بازی مسخره تمام شد. بیا قبل از اینکه پشه‌ها در اینجا تیر - بارانت کنند، از اینجا برویم.» سرهنگ خرینلدومارکز قادر به تحمل اهانت او نبود.

گفت: «نه آئورلیانو، ترجیح می‌دهم بمیرم و نبینم که تو آدم مستبد و خونخواری شده‌ای.»

سرهنگ آئورلیانو بیوئندها گفت: «نخواهی دید. پاشو کفشهایت را بپوش و به من کمک کن تا این جنگ کثیف را تمام کنم.» وقتی این را گفت نمی‌دانست که خاتمه دادن جنگ بسی مشکلتر از شروع کردن آن است. قریب یک سال خونین طول کشید تا توانست دولت را وا دارد که شرایط صلح را به نفع شورشیان پیشنهاد کند و یک سال دیگر طول کشید تا توانست پارتیزانهای خود را به مناسب بودن آن شرایط قانع کند. برای فرو نشاندن قیام افسران خود که مقاومت می‌کردند و خواستار پیروزی بودند، به ظالمانه‌ترین اعمال دست زد و عاقبت ناگزیر شد برای سرکوبی آنها به قوای دشمن تکیه کند.

هر گز به آن خوبی نجنگیده بود. با این تصور که سرانجام، به جای یک چیز پوج، برای آزادی خود مبارزه می‌کند سراپا ذوق و شوق شده بود. سرهنگ

خرینلدوبار کزکه با همان اعتقاد و صداقتی که در گذشته در راه پیروزی جنگیله بود، اکنون برای شکست می‌جنگید، تبعیر او را سرزنش می‌کرد. ولی او در جواب لبخند می‌زد و می‌گفت: «نگران نباش، سردن از آنچه تصویر می‌کنی خیلی مشکلتر است.» این سخن در باره او صحت داشت. اطمینان به اینکه اجلس هنوز فرا نرسیده است مصویتی اسرا رآسیز به او می‌بخشید، مصویتی که او را در برابر خطرهای جنگ تا مدتی ثابت، تسخیرناشدنی و زوالناپذیر می‌کرد بطوری که توانست در شکستی پیروز شود که بسی مشکلتر و خونین تر از پیروز شدن در پیروزی بود.

در طول نزدیک به بیست سال جنگ، سرهنگ آئورلیانوبوئنده چندین بار به شهر خود بازگشت، ولی هر بار به عجله و شتاب وارد می‌شد. محافظانی که او را همه جا همراهی می‌کردند، و هاله افسانه‌ای او که خود اورسولا نیز متوجه آن شده بود و حضور او را در هر جا تورانی می‌ساخت، عاقبت او را به بیگانه‌ای تبدیل کرد. بار آخری که به ماکوندو آمد بود و برای سه عشوه خود خانه‌ای گرفته بود تنها دوبار به خانه خود رفت آن هم بخطاطر اینکه به شام دعوتش کرده بودند. رسپویوس خوشگله و دوقلوهایی که در بجایه جنگ به دنیا آمده بودند، او را به سختی می‌شناختند. آمارانتا نمی‌توانست تصویر برادرش را که نخستین سالهای جوانی خود را صرف ساختن ماهیهای کوچک طلا پین کرده بود، با تصویر آن جنگجوی افسانه‌ای، که بین خود و سایرین فاصله‌ای سه متری بر قرار کرده بود، وقف دهد. هنگامی که جنگ به پایان نزدیک می‌شد، فکر کردن او باز دیگر انسان شده است و عاقبت بخطاطر علاقه به کسان خود به آنجا باز می‌گردد؛ احساسات خانوادگی که سالهای سال در دلها خفتنه بود، باز دیگر، نیرومندتر از همیشه بیدار شد.

اورسولا گفت: «عاقبت یک مرد در خانه خواهیم داشت.»

آمارانتا، برعکس، نخستین کسی بود که متوجه شد او را برای همیشه از دست داده‌اند. یک هفته پیش از ستارکه جنگ، وقتی او بدون قراول ویساول همیشگی وارد خانه شد، دو گماشته پا بر هنر پیشاپیش او باز قاطر و صندوق شعرهایش را که باقیمانده دستگاه پرکبکبه‌اش بود جلو ایوان بزمین گذاشتند. آمارانتا چشمش به او افتاد که داشت از جلو اتاق خیاطی رد می‌شد. او را صدای زد. سرهنگ آئورلیانوبوئنده بسختی توانست او را بشناسد.

آمارانتا با خوشحالی گفت: «من آمارانتا هستم.» دلشاد از بازگشت او، دست باند پیچیده‌اش را نشان داد و گفت: «بین.»

سرهنگ آئورلیانوبوئنده، مثل آن روز دور دستی که سحکوم به اعدام

شده بود به ما کوندو باز گشته بود و دست سوخته او را دیده بود، به او لبخند زد. گفت: «چه وحشتناک است! زیان با چه سرعتی سی گذرد.» نظامیان قادر ثابت مجبور شدند از خانه او محافظت کنند. او، محاکوم به اینکه آتش جنگ را دامن زده است تا بتواند آن را به قیمت بهتری بفروشد، در میان دشنام و نفرین مردم به آنجا باز گشته بود. از شدت تب و سرما سی لرزید و زیر بغلها یعنی بار دیگر زخم شده بود. شش ماه پیش اورسولا، بمحض اطلاع از ستارکه جنگ، حجله عروسی او را گشوده بود و آنجا را ضد عفوی و جارو کرده بود و هوا داده بود. تصور می کرد به آنجا بر سی گردد تا در میان عروسکهای کپیک زده رمدیوس، در آرامش بیرون شود. ولی او در دو سال گذشته، دینی را که به مرگ داشت و شامل پیر شدن هم می شد، پرداخته بود. وقتی از جلو کارگاه زرگری، که اورسولا با ذکاوت و زیر کی آن را آساده ساخته بود گذشت، حتی متوجه نشد که کلید روی در است. متوجه ویرانیهای بی اهمیت و در عین حال عیقی که با گذشت زیان در خانه بوجود آمده بود - و پس از غیبتی چنین طولانی ممکن بود بدنظر کسی که خاطرات را فراموش نکرده فاجعه آسیز باشد - نشد. از دیدن گچهای ریخته دیوارها و تار عنکبوتی کثیف گوشه های اتفاقها و گردو غبار روی گلهای بگونیا و سییر سوریانه در تیرهای سقف و زنگ و کپیک روی لولاهای سایر دامهایی که دلتانگی برایش گستردۀ بود قلبش فشرده نشد. پتو را به دور خود پیچید و بی آنکه چکمه ها را از پا در آورد، در ایوان نشست. گویی آنجا به انتظار بندآمدن باران نشسته بود. تمام بعد از ظهر را به تماشای ریزش قطرات باران به روی گلهای بگونیا، گذرانید. اورسولا یقین کرد که موفق نخواهد شد مدت مديدة او را در خانه نگاه دارد. فکر کرد: «اگر جنگ نباشد، مرگ است.» چنان به فکر خود اطمینان داشت که آن را به حساب پیشگویی گذاشت.

آن شب، سر شام، پسری که آئورلیانوی دوم فرض می شد، نان را با دست راست گرفت و سوپ را با دست چپ خورد. برادر دولویش، پسری که خوزه آکادیوی دوم فرض می شد، نان را با دست چپ گرفت و سوپ را با دست راست خورد. تنظیم حرکات آنها چنان دقیق بود که گویی به جای اینکه دو - برادر در مقابل یکدیگر - نشسته باشند، یک نفر از آنها جلو آیینه ای قرار گرفته است. نمایشی که دو برادر دولوی، از وقتی فهمیده بودند که عین هم هستند، تنظیم کرده بودند بار دیگر به اقتدار میهمان جدید تکرار شد. ولی سرهنگ آئورلیانو بوندیا متوجه آنها نشد. چنان به همه چیز بی اعتنای بود که حتی رمدیوس خوشگله راهم که سراپا بر هنره به سوی اتاق خواب خود می رفت ندید. اورسولا

تنها کسی بود که به خود اجازه داد رشتہ تفکرات او را پاره کند.
در وسط شام بدها و گفت: «اگر قرار است باز هم اینجا را ترک کنی،
لاقل سعی کن اشب را به یاد داشته باشی.»

آنوقت بود که سرهنگ آئورلیانو بیوندیا بدون هیچ تعجبی دریافت که او سورلا تنها کسی است که توانسته به بد بختی او راه یابد؛ پس از سالها، سر بلند کرد و چهره به چهره، او را نگریست. پوست چهره‌اش مثل چرم پخته بود و دندانهاش پوسیده بود و گیسوانش پژمرده و بیرنگ بود و نگاهش وحشتزده بود. او را با خاطره دور دستی مقایسه کرد؛ با بعد از ظهری که بیش بینی کرده بود دیگ آش داغ دارد از روی بیز آشپزخانه به زمین سی افتاد. اکنون اورسولا را مانند آن دیگ آش، به زمین افتاده و خرد شده سی یافت. در یک آن متوجه تمام خراشها و کبودیها و زخمها بی شد که در بیش از نیم قرن زندگی روزانه نشانی از خود بر او گذاشته بودند، و حس کرد که آنهمه صدمه، حتی ذره‌ای هم دلش را نسبت به او به رحم نمی‌آورد. یک بار دیگر سعی کرد در قلب خود به دنبال جایی بگردد که سنگ نشده باشد، ولی چیزی نیافت. در گذشته، لااقل از احساس بوی اورسولا روی پوست خود، و از تلاقی افکارشان با هم، احساس گنگی از شرم بدها و دست می‌داد ولی جنگ همه چیز را در او بمحو کرده بود. حتی همسرش رسیدوس نیز به صورت تصویر سغشوش کسی در آمده بود که سی توانست جای دختر او باشد. زنهای بیشمایری که در صحرای عشق شناخته بود و تخم او را در سراسر ساحل پراکنده بودند، در قلب او کوچکترین نشانی از خود باقی نگذاشته بودند. بیشتر آنها در تاریکی به بستر او داخل می‌شدند و بیش از رسیدن سحر از آنجا می‌رفتند و روز بعد تنها اثرباری که از آنها بر جای سی ماند اند کی خستگی در خاطره جسمانی او بود. تنها علاقه‌ای که بر زبان و جنگ پیروز شده بود، علاقه‌ای بود که در بچگی نسبت به برادرش خواه - آرکادیو حس کرده بود، که آن هم نه از عشق بلکه از همدستی بود. در جواب تقاضای اورسولا عذر خواست که: «مرا عفو کنید. این جنگ همه چیز را نابود کرده است.» تا چند روز خود را به نابود ساختن همه آثار وجودش در جهان سرگرم ساخت. کارگاه زرگری را چنان تصفیه کرد که فقط چند شیء غیر شخصی در آن باقی ماند. لباسهای خود را به گماشته‌ها بخشید و درست با همان توبه‌ای که پدرش پس از کشتن پرودنسیوآ گیلار نیزه خود را زیر خاک سدفون کرده بود سلاحهاش را در حیاط دفن کرد. فقط یک تپانچه و یک گلوله برای خود نگاه داشت. اورسولا در کارهای او مداخله‌ای نکرد؛ فقط یک بار جلو او را گرفت، موقعی که پسرش داشت عکس رسیدوس را که او در اتاق گذاشته بود

و چراغی ابدی زیر آن روشن کرده بود، پاره می کرد. به او گفت: «این عکس مدت‌هاست که دیگر متعلق به تو نیست و یک یادگار خانوادگی شده.» شب قبل از ستارکه جنگ که دیگر حتی یک چیزخانه هم نشانی از او در خود نداشت، سوچی که سانتا‌سو فیادلا پیداد به روشن کردن اجاق شغقول بود، صندوق شعرهایش را به آشپزخانه برد.

اولین لوله کاغذهای زرد شده را به سوی او دراز کرد و گفت: «با این روشن کنید. کهنه است و بهتر می‌سوزد.»

سانتا‌سو فیادلا پیداد، زنی که به فروتنی و اطاعت معروف بود و هرگز بر خلاف کسی حتی بچه‌های خود نیز حرفی نزدیک نداشت، حس کرد که آن عمل کار منوعی است.

گفت: «کاغذهای سهمی است.»

سرهنگ گفت: «بهیچوجه، چیزهای بیهوده‌ای است که هر کس برای خودش می‌نویسد.»

«جناب سرهنگ، در این صورت خودتان آن را بسوزانید.»

نه تنها شخصاً شعرهایش را سوزاند، بلکه صندوق را هم با تبری خرد کرد و در آتش انداخت. چند ساعت پیش از آن بی‌لارترنرا به دیدنش رفته بود؛ سرهنگ آئورلیانوبوندیا که سالها او را ندیده بود از مشاهده پیری و چاقی او سخت متوجه شد؛ زیبایی خنده‌هایش را از دست داده بود. از پیشرفت او در فال ورق نیز حیرت کرد. زن در فال ورق به او گفت: «سواطیب دهان خودت باش.» سرهنگ همین حرف را سدتها پیش هم وقتی در اوج افتخار بود، از او شنیده بود و با خود فکر کرد پس این گفته پیش‌بینی عجیب سرنوشت او نیست؟ چندی بعد، وقتی پزشک معالج او زخم‌های زیر بغلش را مداوا کرد، او به سادگی محل دقیق قلب خود را از پزشک جویا شد. پزشک با گوشی به قلب او گوش داد و سپس با پنبه‌ای آغشته به ید، دایره‌ای بر سینه او رسم کرد.

سه‌شنبه ستارکه جنگ، گرم و بارانی، آغاز شد. سرهنگ آئورلیانوبوندیا قبل از ساعت پنج صبح به آشپزخانه رفت و مثل همیشه یک فنجان قهوه سیاه بدون شکر نوشید. اورسولا به او گفت: «تو در چنین روزی متولد شدی. همه از دیدن چشم‌های باز و حشمت کرده بودند.» ولی او اهمیتی به گفته اورسولا نداد چون گوش خود را به صدای صفت شدن گروهانها و شیپورها و فرانهایی که سپیده‌دم را سی لرزاند، سپرده بود. با اینکه پس از آن‌همه سال جنگ می‌باشد گوشش به این صداها آشنا باشد در زانوان خود همان ضعف، و در پوست خود همان سوزشی را حس کرد که وقتی خیلی جوان بود در کنار زنی بر هنر احساس

کرده بود. عاقبت اسیر دلتنگی خود شد و فکر کرد شاید اگر با آن زن ازدواج کرده بود سردی بدون جنگ و بدون افتخار می شد، یک صنعتگر گمنام، یک جانور خوشبخت. آن لرزش دیرس که در پیشگوییها یش هرگز به حساب نیامده بود، صبحانه اش را تلغی کرد. ساعت هفت صبح، هنگامی که سرهنگ خرینلدوسار کز همراه چند افسر شورشی به نزد او آمد، او را ساکت تر و متفکر تر و تنها از همیشه یافت. اورسولا که داشت شنل دیگری بر شانه های او می انداخت به او گفت: «دولت چه فکری خواهد کرد؟ ممکن است خیال کنند چون پول نداری یک شنل نو برای خودت بخری تسليم شده ای.» ولی او شنل را کنار زد. فقط وقتی به نزدیک در رسید، گذاشت که اورسولا یک کلاه نمدی کهنه را که متعلق به خوزه آر کاد یوبوئندیا بود، به سرش بگذارد.

اورسولا به او گفت: «آئورلیانو، قول بده اگر در آنجا به ساعت آخر رسیدی به مادرت فکر کنی.»

او لبخندی زد و دستش را با انگشتان از هم گشوده بالا برد و بی آنکه کلمه ای به زبان آورد از خانه خارج شد و با فریادها و دشنامها و نفرینهایی روپرورد که تا وقتی شهر را ترک می کرد، همراهیش می کردند. اورسولا کلون در را انداخت. تصمیم گرفته بود تا آخر عمر در را باز نکند. فکر کرد: «همینجا خواهیم پوسيده و در این خانه بدون سرخاکستر خواهیم شد، ولی به اين شهر بینوا و پست سعادت آنرا نخواهیم داد که اشک ما را ببیند.» تمام صبح گوشده کنار خانه را به دنبال یادگاری از پسرش، جست و جو کرد ولی چیزی نیافت.

سراسم، در بیست کیلومتری ساکوندو، در سایه درخت غول پیکر سنتیا^۲، محلی که بعدها، شهر نژلاندیا در آنجا بناسد، صورت گرفت. یک دسته از طلاب هیاهوگر و سفیدپوش که چون دسته ای کبوتر رسیده از باران به نظر می آمدند از نمایندگان دولت و حزب و کمیسیون شورش طلبان که اسلحه های خود را تسليم کرده بودند استقبال کردند. سرهنگ آئورلیانو، سوار بر قاطری گل آلود وارد شد. ریشش تراشیده بود و از درد زخم های زیر بغل بیشتر از شکست بزرگ رؤیا های خود زجر می کشید. به انتهای امید خود رسیده بود. به مادرای افتخار و آرزوی افتخار. بنا به دستور او نه موسيقی وجود داشت، نه آتش بازی، نه نواختن ناقوهای کلیسا، نه فریاد های زنده باد، و نه هیچ گونه شعار دیگر که بتواند حالت سوگوارانه پایان جنگ را بر هم بزند. عکاس دوره گردی که قرار بود تنها عکسی را که از او باقی می ماند بیندازد، مجبور شد قبل از ظاهر کردن عکس، شیشه های آن را بشکند.

۲. نوعی درخت بزرگ که در آرژانتین و کلمبیا می روید.—م.

مراسم فقط به مدت لازم برای اضافه اسناد طول کشید. در یک چادر وصله‌ای سیرک، آخرین افسرانی که به سرهنگ آئورلیانوبوئنده بودند، باقی مانده بودند، دور یک میز روتایی نشسته بودند. قبل از اضافه، نماینده رئیس جمهور سی خواست با صدای بلند بیانیه تسلیم را بخواند ولی سرهنگ آئورلیانوبوئنده مخالفت کرد و گفت: «بهتر است وقت خود را با این تشریفات تلف نکنیم.» سپس بی‌آنکه اوراق را بخواند آساده اضافاً شد. یکی از افسرانش سکوت رخوت چادر را در هم شکست و گفت: «جناب سرهنگ، این لطف را در حق ما بکنید و بگذارید اول دیگران اضافاً کنند.»

سرهنگ آئورلیانوبوئنده پذیرفت. وقتی اوراق، در سکوتی که در آن صدای قلم به روی کاغذ بخوبی شنیده می‌شد، دور تادور میز گشت، هنوز قسمت بالای کاغذها سفید باقی مانده بود. سرهنگ آئورلیانوبوئنده آساده اضافاً شد. یکی دیگر از افسرانش گفت: «هنوز فرست انصراف هست.»

سرهنگ آئورلیانوبوئنده بی‌آنکه چهره‌اش تغییر حالت بددهد، رونوشت اول را اضافاً کرد. هنوز اضافاً کردن آخرین ورقه را به پایان نرسانده بود که یک سرهنگ شورشی، در حالیکه قاطری را با دو صندوق بار به دنبال می‌کشید، جلو چادر ظاهر شد. با اینکه جوان بود، ظاهري خشک و قیافه‌ای صبور داشت. در انقلاب منطقه ماکوندو خزانه‌دار بود. قاطری را که از گرسنگی رو به سرگ بود، در سفر دشوار شش روزه به دنبال کشیده بود تا بموضع به آن مراسم برسد. صندوقها را از پشت قاطر پایین آورد و با خست در آنها را کشود و هفتاد و دو شمش طلا را یک به یک روی میز گذاشت. هیچکس چنین ثروتی ندیده بود. در موقعیت بحرانی سال آخر، هنگامی که قوای مرکزی از هم پاشیده شده بود و انقلاب در اثر رقابت خونین فرماندهان از هم گسیخته بود و کسی حاضر نبود سسئولیتی را به عهده بگیرد، طلای انقلاب، به صورت شمش ذوب شده که با لایه‌ای از سفال پخته پوشیده شده بود، چیزی نبود که بتوان آن را کنترل کرد. سرهنگ آئورلیانوبوئنده دستور داد هفتاد و دو شمش طلا را نیز در صورت جلسه تسلیم ذکر کنند و سپس بی‌آنکه اجازه ایراد نطقی بددهد، مراسم را خاتمه داد. جوانک کثیف، رویروی اوایستاد و چشمان عسلی رنگ خود را به چشمان او دوخت.

سرهنگ آئورلیانوبوئنده پرسید: «دیگر چه می‌خواهی؟»

سرهنگ جوان دندانهاش را روی هم فشد و گفت: «رسید بدھید.»

سرهنگ آئورلیانوبوئنده رسیدی نوشت و لیوانی از لیموناد و بیسکویتی را که تازه سربازها دور می‌گردانند خورد و بعد به چادری که برای استراحت او بر پا کرده بودند رفت. پیراهنش را از تن در آورد و روی لبّه تخت

سفری نشست. ساعت سه‌وچار بعد از ظهر هفت‌تیرش را برداشت و تنها گلوله را به‌سینه خود، درست در وسط دایره‌ای که پزشک با پینله آغشته به ید کشیده بود، شلیک کرد. درست در همان لحظه در ماکوندو، اورسولا در آشپزخانه، از اینکه چرا شیر روی اجاق نمی‌جوشد تعجب کرد و در قابلمه را برداشت. قابلمه شیر پر از کرم بود.

با تعجب گفت: «آئورلیانو را کشتنند.»

به عادت تنها ی خود نگاهی به حیاط انداخت و چشمش به خوزه - آرکادیوبوئنده افتاد که خیس باران، و خیلی پیتر از موقعی که مرده بود، زیر درخت بلوط نشسته است. اورسولا به او گفت: «از پشت سر به او شلیک کردند. حتی چشمانش را هم نبستند.»

طرفهای غروب، از میان پرده اشک، چشمش به حلقه‌های نورانی و نارنجی رنگ افتاد که مثل بخار در آسمان پیش می‌رفت. تصور کرد نشانه مرگ است. هنوز داشت زیر درخت بلوط، روی زانوان شوهرش اشک سی‌ریخت که سرهنگ آئورلیانو بوجنده ای را در پتویی که از زیادی خون خشک و سفت شده بود به خانه آوردند. از خطر مرگ جسته بود گلوله چنان مستقیم پیش رفته بود که پزشک توانست ریسمانی آغشته به ید را از سینه او داخل کند و از پشتیش بیرون بکشد. با رضایت خاطر به او گفت: «این شاهکار من بود. اینجا تنها نقطه‌ای است که گلوله می‌توانست بدون اینکه صدمه‌ای وارد بیاورد، از آن عبور کند.» سرهنگ آئورلیانو بوجنده متوجه شد که اطرافش را یک دسته طلاق خدمتگزار گرفته‌اند و دارند برای آسرزش روحش سرودهای نوبیدانه‌ای می‌سی - خوانند. احساس تأسف کرد که چرا همانطور که در اصل خیال داشت، لااقل برای مسخره کردن پیش‌بینی فال ورق پیلارتمنرا، گلوله را در دهان خود شلیک نکرده بود.

به پزشک گفت: «اگر هنوز قدرتی داشتم دستور می‌دادم شمارا بلا فاصله تیرباران کنند، نه بخاطر اینکه زندگیم را نجات دادید بلکه چون مسخره‌ام کردید و فریبم دادید.»

پیروزی بر مرگ، در عرض چند ساعت، حیثیت از دست رفته را به او باز گرداند. همان کسانی که بهتان می‌زدند و می‌گفتند او جنگ را به‌اتاقی که دیوارهایش از شمش طلاست فروخته است، اقدام به خودکشی او را عملی شرافتمندانه تعبیر کردند و او را سرد مقدسی نامیدند. بعد، وقتی نشان لیاقت را که رئیس جمهور به عنوان جایزه برایش در نظر گرفته بود، رد کرد، حتی سرخترین دشمنانش نیز در اتاق به دنبال هم صفت کشیدند تا مثار که جنگی را به‌رسمیت

نشناسند و جنگ تازه‌ای آغاز کنند. خانه، از هدایایی که جهت تلافی فرستاده شده بود، اینباشته شد. عاقبت سرهنگ آئورلیانوبوئنده تحت حمایت همزبان دیرین خود و جهت خوشایند آنها و جود چنین اسکانی را انکار نکرد. حتی لحظه‌ای فرا رسید که تصور آغاز یک جنگ دیگر چنان او را سر شوق آورد که سرهنگ خرینلدومارکز تصور کرد او تنها منتظر یک بهانه است تا شروع جنگ جدیدی را اعلان کند. بهانه پیدا شد. رئیس جمهور از دادن حقوق بازنیستگی به افسران جنگ، چه آزادیخواه و چه محافظه‌کار، تا زمانی که کمیسیون مخصوص به وضع آنها رسیدگی نمی‌کرد و قانون سربوته از مجلس نمی‌گذشت، خودداری کرد. سرهنگ آئورلیانوبوئنده غرش کنان گفت: «این تجاوز است. این عده در انتظار رسیدن پست پیر می‌شوند و می‌سیرند.» برای نخستین بار از صندلی راحتی که اورسولا جهت دوره نقاوت او خریده بود، برخاست و همانطور که در اتفاق قدم می‌زد، پیاسی گستاخانه برای رئیس جمهور دیکته کرد. در تلگرافی که هرگز منتشر نشد، او تخلف از اولین شرط معاہدة نژلاندیا را به رخ کشید و تهدید کرد که چنانچه ظرف دو هفته وضعیت بازنیستگی آن عده معلوم نشود، اعلان جنگ خواهد داد. به نظرش این عمل چنان عادلانه بود که حتی امیدوار بود سبارزان سابق حزب محافظه‌کار نیز از او پشتیبانی کنند. ولی تنها پاسخ دولت در این مورد این بود که به عده نگهبانانی که به بهانه نگهبانی، خانه او را تحت نظر داشتند بیفزاید و هرگونه سلاقات با او را منوع کند. در سراسر کشور، برای سایر فرماندهانی که احتیاج به مراقبت داشتند، وضعیتی مشابه در نظر گرفته شد. این عملیات چنان بموضع و مفید و مؤثر بود که دو سال پس از مبارکه جنگ، هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوئنده کاملاً بهبود حاصل کرد بهترین اندیشمندان او یا تبعید شده و یا تا آخر عمر سرده بودند و یا از کارهای دولتی بر کنار شده بودند.

سرهنگ آئورلیانوبوئنده در ماه دسامبر اتفاق خود را ترک کرد. یک نگاه به ایوان برایش کافی بود تا دیگر به فکر جنگ نیفتد. اورسولا با فعالیتی که از سن و سالش به نظر بعید می‌رسید، خانه را بار دیگر جوان ساخته بود؛ وقتی فهمید پسرش زنده خواهد ماند گفت: «حالا به همه نشان خواهم داد که کیستم. در تمام دنیا در هیچ خانه‌ای بازتر از در این دارالمجانین وجود نخواهد داشت.» داد خانه را شستند و رنگ کردند و مبلهای را عوض کرد. به باع رسیدگی کرد و گلهای تازه‌ای در آن کاشت؛ درها و پنجهای را را گشود تا نور شدید تابستان به اتفاق خوابها نیز برسد و به سوگواریهای بیشمار خاتمه بخشدید و لباسهای کهنه و سیاه خود را با لباسهای شاد و جوان عوض کرد. موسیقی

پیانولا بار دیگر خانه را در خود گرفت. آمارانتا بهشیدن آن سوییقی بار دیگر به یاد پیترو کرسپی افتاد. گل یاسمن شبانه او بوی ادوکلن او را به خاطرش آورد و در ته دل پژمرده‌اش کینه جدیدی را حس کرد که زمان صیقلش داده و پاکیزه‌اش کرده بود. یک روز بعد از ظهر اورسولا که داشت سالن را مرتب سی کرد از نگهبانانی که جلو خانه پاس سی دادند کمک خواست. فرمانده جوان به آنها اجازه داد. اورسولا کم کم وظایف دیگری به عهده آنها واگذار کرد؛ برای ناهار و شام دعوتشان سی کرد و بهشان کفش و لباس هدیه می‌کرد و خواندن و نوشتن یادشان سی داد. وقتی دولت آنها را از نگهبانی خانه برداشت، یکی از آنها در خانه ماند و سالها در آنجا خدمت کرد. سی پله‌هدم روز سال نو، فرمانده جوان را که از بی‌اعتنایی رسیدیوس خوشگله دیوانه شده بود، بی‌جان کنار پنجره او یافتند.

سالها پس از آن آئورلیانوی دوم، در بستر سرگ، آن بعد از ظهر بارانی ماه ژوئن را به خاطر آورد که برای دیدن اولین پسرش به اتاق خواب گام نهاده بود. بچه وارفته و جینج جیغی بود؛ کوچکترین نشانی از خانواده بوئندها در او دیده نمی شد؛ با این حال او برای نامگذاری فرزندش، تردیدی نکرد.

گفت: «اسمش را خوزه آر کادیو می گذاریم.»

فرناندا کاربیو، زن بسیار زیبایی که سال قبل با او ازدواج کرده بود، موافقت کرد ولی اورسولا ناراحت شد. در تاریخچه طولانی خانواده، از تکرار مصراحت اسامی به نتیجه‌ای رسیده بود که به نظرش قطعی بود. آئورلیانوها همه جدی و با هوش بودند، خوزه آر کادیوها عجول بودند و سرنترسی داشتند و همه آنها نشانه‌ای از مرگ بر خود داشتند. این نکته تنها در باره خوزه آر کادیوی دوم و آئورلیانوی دوم صدق نمی کرد؛ آنقدر به هم شباهت داشتند و در بچگی آنقدر شیطان بودند که حتی مادرشان سانتا سوفیا دلایل پیداد نیز نمی توانست آنها را از یکدیگر تشخیص دهد. روزی که آنها را غسل تعمید می دادند، آمارانتا دستبندی به دست هر یک از آنها کرد که اسمشان روی آن نوشته شده بود و لباسهایی به رنگهای مختلف به آنها پوشاند که حروف اول اسم آنها را رویش دوخته بود. وقتی تازه مدرسه را شروع کرده بودند، دو بچه تصمیم گرفتند لباس و دستبند خود را با هم عوض کنند و هر یک دیگری را به اسم خود، صدا کنند. معلم مدرسه، سلچوراسکالونا که خوزه آر کادیوی دوم را از پیراهن سبز رنگیش می شناخت، وقتی فهمید که او دستبند آئورلیانوی دوم را به دست دارد و دیگری با آنکه پیراهن سفید پوشیده و دستبند خوزه آر کادیوی دوم را به دست کرده، ادعا دارد که آئورلیانوی دوم است، کم مانده بود دیوانه شود. از آن پس دیگر هیچ وقت کسی سطمئن نبود که کدام به کدام است. حتی موقعی که بزرگ شدند و زندگی آنها را از یکدیگر تمایز ساخت. اورسولا پیش خود فکر می کرد که

شاید خود آنها نیز در آن بازی غامض و پیچیده، لحظه‌ای دچار اشتباه شده‌اند و برای همیشه با دیگری عوض شده‌اند. تا سالهای اول بلوغ مثل دو دستگاه کوکی دقیق کار می‌کردند. هر دو در یک لحظه با هم از خواب بیدار می‌شدند، در یک لحظه با هم به طرف مستراح می‌دویندند، و در یک لحظه با هم سریض می‌شدند؛ حتی خوابهایی که می‌دیدند یکی بود. در خانه تصور می‌کردند آن دو بچه مخصوصاً کارهای خود را آنطور همزمان انجام می‌دهند تا بقیه را گیج کنند و هیچکس واقعیت را درک نکرد تا اینکه یک روز سانتا‌وفیادلا پیداد به یکی از آنها یک لیوان لیموناد داد؛ همینکه او آن را چشید دیگری گفت شکرش کم است سانتا‌وفیادلا پیداد درواقع فراموش کرده بود در لیموناد شکر بریزد. جریان را برای اورسولا تعریف کرد و اورسولا بدون اینکه تعجبی کند گفت: «همه‌شان همینطورند، از لحظه تولد دیوانه‌اند.» با گذشت زمان از پیچیدگی ماجرا کاسته شد. پسروی که از این بازی گیج کننده به‌نام آئورلیانوی دوم بیرون آمد مثل پدر بزرگش عظیم‌الجهة شد و دیگری که به‌اسم خوزه‌آرکادیوی دوم باقی ماند، مثل سرهنگ لاغر اندام بود. تنها حالت مشترک بین آنها، تنها بی خانسادگی بود. شاید وضع جسمانی و اخلاقی آنها بود که اورسولا را به‌این فکر انداخته بود که آنها از زمان‌طفولیت مثل یک دسته ورق درهم برخورده‌اند و با هم عوض شده‌اند.

تفاوت نهایی آنها در اواسط جنگ آشکار شد؛ وقتی خوزه‌آرکادیوی دوم از سرهنگ خرینلدویار کز خواهش کرد که او را به‌تماشای اجرای حکم اعدامی ببرد، با وجود مخالفت اورسولا، تقاضایش برآورده شد. بر عکس، آئورلیانوی دوم از تصور حضور در مراسم اعدام، از وحشت به‌خود لرزید و خانه را ترجیح داد. وقتی دوازده سال از سنش می‌گذشت از اورسولا پرسید در آن اتفاقی که درش را قفل کرده‌اند، چیست؟ اورسولا در جواب او گفت: «کاغذ و کتابهای ملکی‌می‌دانم؛ چیزهای عجیب و غریبی که در اوایل عمر می‌نوشت.» این پاسخ به‌جای آنکه پسر بچه را قانع کند کنجه‌کاوی او را بیشتر دامن زد؛ آنقدر اصرار کرد و با چنان ذوق و حرارتی قول داد که کاری به کتابها و کاغذها نداشته باشد که اورسولا کلید اتفاق را به‌او داد. از وقتی جسد ملکی‌می‌دانم را از آن اتفاق بیرون برده بودند و در اتفاق را قفل کرده بودند، دیگر کسی بدانجا قدم نگذاشته بود. قفل در زنگ زده بود ولی هنگامی که آئورلیانوی دوم پنجه‌ها را گشود، نور آشناهی داخل شد که گویی عادت داشت هر روز آن اتفاق را روشن کند. کوچکترین نشانه‌ای از گرد و غبار و تار عنکبوت در اتفاق دیده نمی‌شد، همه‌جا تمیز بود، بسیار تمیزتر از روزی که ملکی‌می‌دانم را دفن کرده بودند؛

سرکب در دوات خشک نشده بود. فلزها هر چند زنگ زده بودند درخشش خود را از دست نداده بودند، آتش زیر انبیق، جایی که خوزه آر کادیویوندیا جیوه بخار کرده بود، خاموش نشده بود. کتابها با جلد های سقوایی و کمرنگ مثل پوست بدن انسان در کتابخانه به چشم می خورد و نوشته ها نیز دست نخورده سر جای خود بود. گرچه سالها بود که در اتاق گشوده نشده بود ولی هوای آن از سایر قسمتهای خانه تمیزتر به نظر می رسید، همه چیز چنان تو بود که وقتی چند هفته بعد اورسولا با یک سطل آب و یک جارو به آنجا رفت تا کف زین را بشوید، متوجه شد که آنقدر همه چیز تمیز است که احتیاجی به نظافت نیست.

آنورلیانوی دوم غرق در مطالعه کتابی بود. کتاب جلد نداشت و عنوان آن نیز در هیچ جایش دیده نمی شد، با این حال پسر بچه از خواندن داستان زنی که سر یک میز نشسته بود و دانه های برنج را با نوک سنjacوی بر می داشت و به دهان می گذاشت، حظ برده بود. از داستان مرد ساهیگیری که از همسایه خود قطعه ای سرب می گیرد تا به تور ساهیگیری خود بیندد و سپس بعنوان تشکر از همسایه به او یک ماهی می دهد که در شکمش یک الماس یافت می شود، از داستان چراگی که تمام آرزوها را بر آورده می کند، و از داستان قالیچه سحرآمیز، غرق در تعجب شد. از اورسولا پرسید که آیا این داستانها حقیقت دارد و اورسولا در جوابش گفت که سالها پیش کولیها چراغ جادو و قالیچه پر لده به ما کوندو آورده بودند. سپس آهی کشید و گفت: «حقیقت این است که دنیا آهسته آهسته به پایان می رسد. حالا دیگر آن چیزها را به اینجا نمی آورند.»

آنورلیانوی دوم وقتی کتاب را به پایان رساند که چند داستانش، چون صفحات کتاب افتاده بود، پایان نداشت. پس به کشف اسرار نوشته ها پرداخت. عملی غیر ممکن بود. حروف شبیه به لباسهایی بود که برای خشک شدن روی طنایی فلزی آویخته باشند. بیشتر به نت موسیقی شباهت داشت تا به نوشته های عادی. در یک بعداز ظهر فوق العاده گرم، همچنانکه با نوشته ها کلنجر می رفت، احساس کرد در اتاق تنها نیست. در مقابل نور پنجه ملکیادس دستانش را روی زانوها گذاشتند بود و نشسته بود. سنش از چهل سال هم کمتر بود. همان نیمنته کهنه را پوشیده بود و کلاهش همان کلاهی بود که به بالهای کلام شباخت داشت. روغنی که از شدت گرسا از موها پیش ذوب شده بود، از روی شقیته های کمرنگش پایین می ریخت. عیناً شبیه موقعی بود که آنورلیانو و خوزه آر کادیو در بچگی او را دیده بودند. آنورلیانوی دوم بلا فاصله او را شناخت. آن خاطره سوروثی از نسلی به نسل دیگر رسیده بود و از طریق پدر بزرگش به او

منتقل شده بود.

آئورلیانوی دوم گفت: «سلام.»
ملکیادس جواب داد: «سلام جوان.»

از آن پس، تا چند سال تقریباً هر روز بعد از ظهر یکدیگر را می‌دیدند. ملکیادس از عجایب جهان برای او صحبت می‌کرد و هر چند که مایل بود دانش قدیمی خود را به او تزریق کند ولی حاضر نشد سکاتیب را برایش ترجمه کند؛ گفت: «تا زمانی که کسی به سن صد سالگی نرسد، نباید معنی آن را کشف کند.» آئورلیانوی دوم راز آن دیدارها را هرگز برکسی فاش نکرد. یکبار حس کرد دنیايش رو به ویرانی است زیرا وقتی که ملکیادس در اتاق بود اورسولا وارد شد. ولی او ملکیادس را ندید.

پرسید: «با کی حرف می‌زدی؟»

آئورلیانوی دوم گفت: «با هیچکس.»

اورسولا گفت: «جدت هم همینطور بود. او هم مثل تو عادت داشت با خودش حرف بزند.»

در این میان خوزه‌آرکادیوی دوم سراسم یک تیرباران را دیده بود. درخشش کبودرنگ شش شلیک همزمان و طنین صداشان در تپه، و نگاه غمگین و سبهوت سرد تیرباران شده را تا آخر عمر فراموش نکرد. مرد، همچنانکه سر پا ایستاده بود، پیراهنش رفته رفته غرق در خون شد و بعد، وقتی دستانش را باز کردند و او را در جعبه‌ای پر از آهک گذاشتند، لبخندش همچنان برگوشة لب نقش بسته بود. خوزه‌آرکادیوی دوم با خود فکر کرد: «زنده است. دارند زنده زنده دفنش می‌کنند.» مشاهده تیرباران چنان اثر عمیقی در او گذاشت که از آن پس از نظمیگری و جنگ نفرت عجیبی به دل گرفت. نه بخاطر تیرباران کردن محاکومین، بلکه بخاطر رسم وحشتناک زنده به گور کردن محاکومین. هیچکس نفهمید که او از چه زمانی به نواختن ناقوسهای کلیسا و پرورش دادن خروس جنگی در خانه پدر روحانی آنتونیوایزاپل که در مجاورت کلیسا بود پرداخت و یاری به کشیش را شروع کرد. وقتی سرهنگ خرینلدوبارکز از این جریان مطلع شد او را سرزنش کرد چون به فرا گرفتن کارهایی مشغول شده بود که مخالف سرام حزب آزادیخواه بود. خوزه‌آرکادیوی دوم در جواب گفت: «راستش تصور می‌کنم محافظه کار شده باشم.» چنان به گفته خود معتقد بود که گویی سرنوشت آن را برایش سعین کرده است. سرهنگ خرینلدوبارکز با پریشانحالی قضیه را برای اورسولا تعریف کرد.

اورسولا تصدیق کرد که: «چه بهتر! کاش اصلاح کشیش بشود، شاید

خداوند از این طریق به این خانه راه پیدا کند.»

اند کی نگذشت که فهمیدند پدر روحانی آنتونیوایزاپل در صدد است خوزه آر کادیوی دوم را برای مراسم غسل تعمید آماده کند. در همان حال که گردن خروشهای جنگی را می تراشید به او اصول دین می آموخت؛ سرگها را در قفس می کرد و با شالهای ساده برای او توضیح می داد که چگونه در دوین روز آفرینش، به فکر خداوند رسیده بود که جوجه ها باید در تخم سرخ به وجود بیایند. از آن زمان بود که علایم جنون پیری در کشیش ظاهر شد، جنونی که باعث شد سالها بعد بگوید شیطان در تبرد خود با خداوند احتملاً پیروز شده است و اکنون ابلیس بر تخت الهی جلوس کرده و بی آنکه هویت اصلی خود را فاش کند، در آنجا نشسته است تا نادانان را به دام بکشاند. خوزه آر کادیوی دوم، تحت تأثیر هدم خود، در عرض چند ماه، فنون دینی جهت فریقت ابلیس را نیز با همان سهارتنی که خروس جنگی تربیت می کرد، آموخت. آسارتتا یک دست لباس کتانی با یقه و کراوات آورد و یک جفت کفش سفید برایش خرید و اسم او را با نخ طلایی روی روبان شمع گلدوزی کرد. دوشب سانده به مراسم غسل تعمید، پدر روحانی آنتونیوایزاپل در کلیسا را به روی خودش و او بست تا به کمک فهرست گناهان از او اعتراف بگیرد. فهرست گناهان آنقدر طولانی بود که کشیش پیر که معمولاً ساعت شش می خوابید، پیش از پایان فهرست در صندلی خود به خواب فرو رفت. آن بازجویی برای خوزه آر کادیوی دوم تازگی داشت. وقتی کشیش از او پرسید که آیا با زنها از آن کادها کرده تعجبی نکرد و به - صداقت جواب منفی داد. ولی برعکس، وقتی پرسید: «با حیوانات چطور؟» او ناراحت شد. اولین جمعه ماه مه، مراسم غسل تعمید با دلشوره کشندۀ او انجام گرفت. مدتی بعد، همین سؤال را از پترونیو، طلبه‌ای که قیافه ناخوشی داشت و در برج ناقوس کلیسازندگی می کرد و می گفتند با گوشت خفاش تغذیه می کنند، پرسید و پترونیو به او جواب داد: «اشخاص منحرفی هستند که به الاغ زحمت می دهند!» خوزه آر کادیوی دوم آنقدر از خود کنجه کاوی نشان داد و آنقدر در این باره از او سؤال کرد که پترونیو صبر و تحمل از دست داد و اعتراف کرد که: «من هر سه شنبه شب می روم؛ اگر قول بدھی به کسی نگویی سه شنبه آینده ترابا خودم خواهم برد.»

سه شنبه آینده، پترونیو با یک چهار پایه بلند چویی که تا آن موقع کسی سورد استعمال آن را نفهمیده بود، از برج ناقوس خارج شد و خوزه آر کادیوی دوم را به سرگزاری در آن نزدیکی برد. پسر بچه چنان از آن گردشها شبانه خوش آمد که مدت‌ها طول کشید تا به میکده کاتارینو پای گذاشت. به تربیت خروس جنگی

مشغول شد؛ اولین سرتیه‌ای که با خروشهای زیبایش وارد خانه‌شد اورسولا به او فریمان داد که «این حیوانات را ببرجای دیگر، در این خانه به‌اندازه کافی از دست خروس جنگی بدختی کشیده‌ایم؛ دیگر لزوی ندارد توهم به گرفتاریها اضافه کنی.» خوزه‌آر کادیوی دوم بدون جزویت خروسها را از آنجا بیرون برد ولی به پرورش دادن آنها در خانه پیلازترنرا، مادر بزرگ خود، ادامه داد. پیلازترنرا برای اینکه او را نزد خود نگاه دارد هر چه او سی‌خواست بی‌درنگ برایش آماده می‌کرد. بزودی خروشهای خود را در زمین بازی به‌جنگ انداخت و دانشی را که پدر روحانی آنتونیوایزابل به او آسوخته بود از این طریق به کار بست، آنقدر پول در آورد که نه تنها موفق شد پرورش خروس جنگی راگسترش دهد بلکه حتی شهوات سردانگی خود را نیز فرو بنشاند. اورسولا او را با برادرش مقایسه می‌کرد و نمی‌فهمید که چرا دو قلویی که در بچگی از شدت شباهت مثل یک نفر بودند، در بزرگی اینقدر با هم فرق کرده‌اند. تعجبش چنان دیری نپایید. بزودی آئورلیانوی دوم نیز بنای تنبیلی و ولخرجی را گذاشت. تا وقتی در اتاق سلکیادس بود، سردی ستکر و تنها بود - درست مثل دوران جوانی سرهنگ آئورلیانوبوندیا. ولی چندی به‌عهده‌نامه نژلاندیا نمانده بود که حادثه‌ای اورا از ارزوا بیرون کشید و در برابر حقیقت جهان قرار داد. زن‌جوانی که برای لاتاری یک آکوردن، قرعه می‌فروخت، بالظهار آشنایی زیادی با او برخورد کرد. آئورلیانوی دوم تعجبی نکرد چرا که اغلب او را بجای برادرش عوضی می‌گرفتند. ولی این بار، حتی وقتی که دختر سعی داشت باگریه و زاری قلب او را نرم کند، سعی کرد سوه تفاهم را بر طرف کند. دختر را به‌اتاق خود برد و دختر از همان دفعه اول آنقدر از او خوشش آمد که ترتیبی داد تا در آن بخت. آزمایی، او برندۀ آکوردن بشود. دوهفته بعد، آئورلیانوی دوم متوجه شد که دختر ک در عین حال، هم با او و هم با برادرش عشق می‌وزد و تصور می‌کند هر دو یک نفر هستند. در عوض اینکه جریان را به‌او حالی کند، آن راطولانیتر کرد. به‌اتاق سلکیادس باز نگشت. بعد از ظهرها را در حیاط می‌گذراند و با وجود قیل و قال اورسولا، می‌کرد از طریق گوش، نواختن آکوردن را بیاموزد. در آن زمان، اورسولا بخاطر عزاداری، نواختن موسیقی را در خانه منوع کرده بود و بعلاوه، از آکوردن نفرت داشت - این آلت موسیقی را فقط لایق و راث و لگرد فرانسیسکوی سرد، می‌دانست. ولی آئورلیانوی دوم به‌هر طریقی بود نواختن آکوردن را آسوخت و حتی پس از آنکه ازدواج کرد و صاحب فرزند شد، یکی از بهترین نوازندگان آکوردن را مکوندو بشمار می‌رفت.

نزدیک به دو ماه آن زن را با برادرش شترکا سهیم بود. مواظب

برادر خود بود، نقشه‌های او را بهم می‌ریخت، و هنگامی که مطمئن می‌شد خوزه آرکادیوی دوم آن شب به سراغ معشوقه مشترکشان نمی‌رود، می‌رفت و بغل او می‌خوابید. یک روز صبح، ملتافت شد که مریض شده است. دو روز بعد، برادرش را در مستراح دید که به تیرکی چوبی چسبیده و خیس عرق شده و اشک می‌ریزد. آنوقت قضیه را فهمید. برادرش به او اعتراف کرد که زن او را از خود رانده و ستمش کرده که سرض ولگردها را به او سراحت داده است. برایش شرح داد که پیلارتونرا چگونه به مداوای او مشغول است. آئورلیانوی دوم پنهانی خود را با پرسنگنات می‌شست و ضد عفونی می‌کرد. هر دو، پس از سه ماه زجر کشیدن در سکوت، جدا جدا معالجه شدند. خوزه آرکادیوی دوم دیگر هرگز به سراغ آن زن نرفت اما آئورلیانوی دوم از او تقاضای عفو کرد و تا آخر عمر با او ماند.

اسم زن، پترا کوتتس^۲ بود. در اواسط جنگ با مردی که در حکم شوهرش بود و از طریق فروش بخت آزمایی اسرار معاش می‌کرد، وارد ماکوندو شده بود. پس از مرگ شوهر آن شغل را ادامه داد. زن دو رگه تمیز و جوانی بود که چشمان بادامی زردرنگش، حالت درنده‌گی ببر را به صورتش می‌بخشید، ولی قلب سخاوتمند و مهارت عجیبی در عشقباری داشت. وقتی اورسولا متوجه شد که خوزه آرکادیوی دوم به پرورش خروس جنگی مشغول است و آئورلیانوی دوم در ضیافت‌های پر هیاهوی معشوقه‌اش آکوردئون می‌زند، کم مانده بود از وحشت دیوانه شود. گویی تمامی صفات بد در این دو جوان که از صفات نیک آن خانواده جزیی ترین ارثی نبرده بودند، متمن‌کن شده بود. از این رو تصمیم گرفت دیگر اسم هیچکس را در خانواده، آئورلیانو و خوزه آرکادیو نگذارد. با این حال، وقتی اولین فرزند آئورلیانوی دوم به دنیا آمد جرأت مخالفت پیدا نکرد؛ گفت: «بسیار خوب، ولی به شرط اینکه من خودم بزرگش کنم.»

اورسولا لگرچه به صد سالگی رسیده بود و چشمانش از آب مروارید نزدیک به کوری بود، هنوز قدرت جسمانی و شخصیتش را حفظ کرده بود و حضور ذهنیش را از دست نداده بود. هیچکس بهتر از او قادر نبود مردی را که می‌باشد آبروی خانواده را حفظ کند پرورش دهد، مردی که هرگز از جنگ و خروس جنگی و زتهای بد کاره و کارهای وحشیانه صحبت نکند. به عقیده اورسولا این چهار آفت نسل خانواده را رو به انحطاط می‌کشانید. با وقار هرچه تمامتر گفت: «این یکی کشیش می‌شود و اگر خداوند عمری برایم باقی بگذارد، روزی پاپ خواهد شد.» دیگران بهشنیدن این حرف نه تنها در اتاق خواب، بلکه در

تمام خانه، جاییکه تمام دوستان بی‌بندوبار آئورلیانوی دوم جمع شده بودند خنده سردادند. جنگ که در زوایای خاطرات تلخ پنهان شده بود بار دیگر با سر و صدای بازشدن بطریهای شامپانی یک دم خود را نشان داد.

آئورلیانوی دوم جام مشروب خود را بالا برد و گفت: «به‌سلامتی پاپ اعظم!»

سیهمانان همگی جامهای خود را به‌سلامتی نوشیدند و آنوقت سرد خانه آکوردئون نواخت. آتشباری آغاز شد و صدای طبل، آن واقعه را در تمام شهر جشن گرفت. با فرا رسیدن سحر، سیهمانان، غرق در شامپانی، شش رأس گاو قربانی کردند و به‌مردم کوچه و خیابان بخشیدند. کسی تعجب نمی‌کرد. از وقتی آئورلیانوی دوم اداره اسور خانه را عهده‌دار شده بود، اینگونه جشنها بسیار عادی بود حتی سوچی که دلیلی هم، مثل تولد پاپ وجود نداشت. در عرض چند سال، بدون هیچگونه زحمت و صرفاً از روی خوش‌شانسی، از برکت وجود حیواناتش، یکی از ثروتمندترین اشخاص منطقه باتلاقی شده بود: مادیاند هایش سه قلو می‌زاییدند، مرغهایش روزی دو بار تخم می‌کردند، و خوکهایش با چنان سرعتی چاق می‌شدند که هیچکس قادر نبود دلیل آن وفور نعمت را چیزی بجز جادو و معجزه بداند. اورسولا به نیزه‌لام گسیخته خود می‌گفت: «کمی هم پس انداز کن، این سعادت و برکت تا آخر عمر دوام نمی‌آورد.» ولی آئورلیانوی دوم انتباخ به‌حروف او نمی‌کرد. هرچه بیشتر دوستان خود را در شامپانی غرق می‌کرد، حیواناتش نیز به همان سرعت، دیوانه‌وار افزایش می‌یافتد. روز بروز بیشتر یقین می‌کرد که ستاره اقبالش ربطی به رفتار خودش ندارد و طبیعت بخاطر معشوقه‌اش آنچنان بر سر شهر آمده است. چنان مطمئن بود که پترا کوتس سرچشمۀ ثروت اوست که او را هرگز از خود دور نکرد و حتی زمانی که ازدواج کرد و صاحب فرزند شد با موافقت فرناندا، به زندگی با معشوقه ادامه داد. مانند پدر بزرگ و جد خود درست هیدکل بود؛ بعلاوه نوعی شعف زندگی داشت که آنها فاقدش بودند. آئورلیانوی دوم حتی وقت نداشت به حیوانات خود سرکشی و رسیدگی کند. کافی بود پترا کوتس را به زینهایی ببرد که در آن حیوانات را پرورش می‌داد، او را سوار اسب می‌کرد و در زینهایا می‌گرداند. حیوانات که با علامت او داغ شده بودند، گویی تسلیم بیماری چاره‌ناپذیر زاد و ولدی حیرت‌انگیز شده بودند.

مانند سایر حوادث خوبی که در زندگی برایش پیش آمد، آن ثروت سرشار سرچشمۀ کاملاً تصادفی داشت. تا پایان جنگ، پترا کوتس از طریق بخت‌آزایی خود امراض معاش می‌کرد و آئورلیانوی دوم با دزدیدن پس انداز-

های اورسولا، روزگار می‌گذرانید. یک زوج بی بندوبار تشکیل داده بودند که تنها کارشان این بود که هر شب بغل یکدیگر بخوابند. حتی در روزهای حرام تا صبح خوشگذرانی می‌کردند. اورسولا با دیدن نبیره خود که مانند خوابگردها به خانه وارد می‌شد فریاد می‌زد که: «این زن تراگمراه کرده. چنان سحرت کرده که یکی از همین روزها از درد قولنج به خودت می‌پیچی و از توی شکمت قورباخه در می‌آید.» مدت‌ها طول کشید تا خوزه آرکادیوی دوم ستوجه شد که برادرش جای او را گرفته؛ قادر به درک هوس برادرش نبود. او پتراکوتس را یک زن عادی که همیشه در رختخواب می‌ساند و فاقد هنر عشق‌بازی می‌دانست. آئورلیانوی دوم، فریادهای اورسولا و نیشخندهای برادرش را نمی‌شنید و نمی‌دید، تنها در این فکر بود که حرفه‌ای بی‌اسوزد و بتواند برای پتراکوتس خانه‌ای بگیرد و در یک شب هوس‌انگیز تب‌آلود، با او، روی او، یا زیر او، بمیرد. هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوندیا، عاقبت تسلیم آرامش سنین پیری شد وبار دیگر در کارگاه زرگری خود را گشود، آئورلیانوی دوم به‌این فکر افتاد که اگر وقت خود را صرف ماختن ماهیهای کوچک طلایی بکند، حرفه خوبی خواهد بود. در آن اتفاق ک‌گرم خفه کننده، ساعتها به تماشای ورقه‌های فلزی می‌ایستاد که با صبر و حوصله فراوان، زیر دست سرهنگ، آهسته آهسته تبدیل به قطعات کوچک طلایی می‌شدند. حرفه زرگری در نظرش چنان مشکل و فکر پتراکوتس چنان ریشه‌دار بود که سه هفته بعد، کارگاه زرگری را رها کرد. در طی آن دوره بود که پتراکوتس به فکر افتاد خرگوش به لاتاری بگذارد. خرگوشها چنان پیدا کنند. آئورلیانوی دوم، ابتدا چندان اهمیتی به افزایش دیوانه‌وار آنها نمی‌داد تا اینکه یک شب، وقتی هیچکس در شهر، حوصله شنیدن اسم لاتاری خرگوش را هم نداشت از طرف در حیاط صدایی به گوشش خورد. پتراکوتس گفت: «نگران نشو، صدای خرگوشهاست.» تمام شب از سروصدای حیوانات نتوانستند بخوابند. سحر، آئورلیانوی دوم باگشودن در اتفاق متوجه شد که کف حیاط از خرگوش پوشیده شده و در نور سحر به رنگ آبی می‌زند. پتراکوتس که از خنده غش کرده بود نتوانست از وسوسة اذیت کردن او بگریزد.

گفت: «تازه اینها خرگوشایی هستند که دیشب دنیا آمده‌اند.»

او گفت: «چه وحشت‌انگیر؛ چرا به فکر لاتاری گاؤ نمی‌افتنی؟»

چند روز بعد، پتراکوتس برای خالی کردن حیاط، خرگوشها را با یک گاؤ عوض کرد. گاؤ دو ماه بعد سه قلو زایید و ماجرا بالاگرفت. آئورلیانوی دوم یک مرتبه صاحب زمین و گله‌گله دام شده بود؛ حتی فرصت نداشت اصطبلها و

خوکدانیهای تنگش را وسعت دهد. سعادتی که به او روی آورده بود چنان باور نکردنی بود که خود او پیش از همه به آن خندهد؛ با دیوانه‌بازی سخنگی خود را بیرون سی‌ریخت و فریاد سی‌کشید: «گاوها، از هم جدا شوید که زندگی کوتاه است!» اورسولا غرق در حیث، در فکر بود که او به چه حیله‌ای دست زده است، آیا دارد دزدی سی‌کنده، آیا این جانوران را به سرقت برده است. هر بار که او را سی‌دید که یک بطری شامپانی باز کرده است تا صرفاً از ریختن کف آن روی سرش لذت ببرد، بر او فریاد سی‌زد و بخاطر آنهمه اسراف سرزنشش می‌کرد. سرانجام آنورلیانوی دوم چنان به تنگ آمد که یک روز صبح، سرحال از خواب بیدار شد و با یک صندوق پر از اسکناس و یک سطل چسب و یک قلم مو به خانه آمد و همچنانکه به صدای بلند آهنگهای قدیمی فرانسیسکوی مرد را می‌خواند، خانه را از داخل و خارج، از بالا تا پایین، با اسکناس‌های یک‌پزویی پوشاند. خانه قدیمی که از زمان پیانولاه میشه سفید رنگ شده بود، حالت یک معраб به خود گرفت. در میان هیجان خانواده و بی‌آبرویی اورسولا و شور و شادی سردی که به خیابان ریخته بودند تا آن دست‌و دلبازی اسرافکارانه را تماشا کنند، آنورلیانوی دوم چسبانیدن اسکناسها را به نمای آشپزخانه، اتاق خوابها و حتی مستراخها به پایان رسانید و اسکناسهایی را که زیاد آمده بود به حیاط ریخت و عاقبت گفت: «حالا دیگر اسیدوارم از این به بعد در این خانه کسی با من از پول حرف نزند.»

نتیجه چنین شد. اورسولا دستور داد اسکناسها را که به گچهای دیوار چسبیده بود از جای کنند و خانه را مجددآ سفید رنگ کردند. دعا سی‌کرد که: «خداؤندا، ما را مثل زمانی که این دهکده را بنا کردیم فقیر کن تا در دنیا دیگر بخاطر این اسراف بی‌ذاتمان نکنی.» جواب دعايش برعکس داده شد. یکی از کارگرها موقعی که داشت اسکناسها را از روی دیوار سی‌کنده، از روی بی‌احتیاطی پایش به یک مجسمه گچی تمام قد حضرت یوسف گرفت که یک نفر در سالهای آخر جنگ برایش آورده بود. مجسمه خالی روی زین، هزاران تکه شد و دیدند پر از سکه‌های طلاست. هیچکس بخاطر نمی‌آورد که آن مجسمه مقدس را چه کسی به آنجا آورده است. آسارتتا توضیح داد که: «سه سرد آن را آوردن و از من تقاضا کردند که تا پایان فصل باران آن را برایشان نگاه دارم؛ من هم گفتم مجسمه را در آن گوشه بگذارند تا پایی کسی به آن نگیرد. آن را با احترام و دقت فراوان در آنجا گذاشتند و از آن وقت تا حالا همانجا مانده است. کسی هم برای پس‌گرفتن آن نیاسده.» این اواخر، اورسولا بدون اینکه بتواند حدس بزنده که به جای یکی از مقربان درگاه الهی، دارد دویست کیلو طلا را

سی پرستد جلو مجسمه شمع روشن سی کرد و در مقابلش زانو سی زد. کافر شدن غیر عمدی بیش از پیش او را خشمگین ساخت. به روی انبوه با شکوه سکه ها تف انداخت و آنها را در سه گونی ریخت و به انتظار اینکه دیر یا زود سه مرد ناشناسی که مجسمه را به آنجا آورده بودند، برای پس گرفتنش سراجعت کنند، سه کیسه را در محلی، زیر خاک مدافون کرد. سالها بعد، در سنین سالخوردگی خود، صحبت سافران بیشماری را که به خانه آنها می آمدند قطع سی کرد و از آنها می پرسید که آیا در زمان جنگ مجسمه حضرت یوسفی به آنجا نیاورده بودند تا پس از پایان فصل باران با خود ببرند؟

حوادثی که همچنان اورسولا را پریشان خاطر سی کرد، در آن ایام بسیار عادی تلقی می شد. ساکنندو در ثروت و نعمتی معجزآسا غرق شده بود. خانه های اولیه که با کاهگل و نی وحشی ساخته شده بودند جای خود را به خانه های آجری دادند که کرکره های چوبی و کف سیمانی اتاقها یشان، گرمای خفه کننده دو بعداز ظهر را تحمل پذیرتر می ساخت. از دهکده قدیمی خوزه آر کادیو بوئنديا، فقط درختان بادام گرد و خاک گرفته که سرنوشتیان این بود که دوران سوزانتری را نیز تحمل کنند و رودخانه زلاین آب باقی مانده بود که سنگهای ما قبل تاریخی کف آن، هنگامیکه خوزه آر کادیوی دوم می خواست جهت تأسیس یک خط کشتیرانی، آبراهی بسازد، در زیر ضربات پتکهای او خرد شدند. نقشه جنون آمیز او تنها با نقشه های جدش قابل قیاس بود. کف سنگلاхи رودخانه و اشکالات بی شمار جریان آب، مانع می شد که ساکنندو تا دریا قابل کشتیرانی شود. ولی خوزه آر کادیوی دوم در یک حمله تهور آمیز و غیرمنتظره آن پروژه را با لعبازی دنبال کرد. تا آن موقع هرگز در کاری پیشقدم نشده بود و بجز رابطه ناپایدار خود با پترا کوتتس، دیگر با زنی رابطه برقرار نکرده بود. اورسولا او را آرامترین نمونه تاریخ آن خانواده فرض می کرد. او حتی قادر نبود از راه به جنگ انداختن خروس جنگیها یش استعدادی از خود نشان دهد. تا اینکه سرهنگ آئورلیانو بوئنديا داستان آن کشتنی بادبانی اسپانیولی را برایش تعریف کرد که در دوازده کیلومتری دریا به خاک نشسته بود و او در زمان جنگ اسکلت ذغال شده اش را دیده بود. این داستان که مدت‌ها برای عده زیادی از مردم یک داستان خارق العاده محسوب می شد، برای خوزه آر کادیوی دوم کشف سهمی بود. خروس جنگیها خود را به کسی که بیش از سایرین پول می داد فروخت. عده‌ای کارگر به مزدوری گرفت، لوازم مورد احتیاج را خریداری کرد و به کار کمر شکن شکستن خردمنگها و صخره ها و کانال کشی و حتی سطح کردن آبشارها پرداخت. اورسولا فریاد می زد: «من این چیزها را از

حفظ هستم، درست مثل این است که زمان به عقب برگشته و همه چیز را باز از اول شروع کرده‌ایم.» هنگامی که خوزه آرکادیوی دوم متوجه شد که رودخانه قابل کشتیرانی است از نقشه خودگزارش مفصلی به برادرش داد و برادرش نیز وجه لازم را در اختیار او گذاشت. برای مدتی طولانی از آنجا ناپدید شد. شایع شده بود که نقشه خریدن کشتن فقط بهانه‌ای بوده تا بتواند پولهای برادرش را بالا بکشد. ولی یک روز دهن به دهن خبر رسید که یک کشتن عجیب و غریب به شهر نزدیک می‌شود. اهالی ماقوندو که عملیات غول‌آسای خوزه آرکادیو بوندیا را دیگر به‌خاطر نمی‌آورند با عجله به ساحل دویدند و با چشم‌انی که از تعجب از حدقه بیرون زده بود، شاهد ورود اولین و آخرین کشتنی به آن شهر شدند. کشتنی چیزی جز چند قطعه چوب به هم بسته نبود که بیست مرد با طنابهای ضخیم آن را در طول ساحل می‌کشیدند. خوزه آرکادیوی دوم روی آن ایستاده بود و با چشم‌انی که از رضایت می‌درخشید آن را هدایت می‌کرد. همراه خود یک عده زن زیبا آورده بود که در مقابل حرارت سوزان خورشید چترهای بسیار زیبایی روی سرشان گرفته بودند و شالهای ابریشمی زیبایی روی شانه‌هایشان انداخته بودند و صورتهاشان را با روغنهای رنگارنگ رنگ‌زده بودند و به بازو-هایشان مارهای طلایی بسته بودند و در دندانهاشان دانه‌های الماس گذاشته بودند. آن قایق چوبی، یگانه کشتنی بود که خوزه آرکادیوی دوم موفق شد به ماقوندو برساند، آن هم فقط برای یک مرتبه. با این حال هرگز به شکست خود اعتراف نکرد و برعکس آن را پیروزی اراده راسخ خود نامید. پس از آنکه حساب دقیقی به برادر خود پس داد فی الفور دو باره به خروس جنگیهای خود روی آورد. تنها چیزی که از آن ماجرای اسفناک بر جای ماند، لفس تازه‌ای بود که زنهای فرانسوی به همراه خود آوردند. هنر بی نظیر آنها در عشق‌بازی رسم قدیمی عشق را تغییر داد و موقعیت خوب اجتماعی آنها میکده قدمی کاتارینو را از میان برداشت و آن خیابان را به بازاری با فانوسهای ژاپونی و ارگهای دستی غم‌انگیز تبدیل کرد. این زنهای پیشقدمان کارناوال خونینی بودند که سه روز تمام شهر ماقوندو را در تنبی سوزان غوطه‌ور ساخت و تنها نتیجه مثبت و طولانی‌اش آشنا شدن آئورلیانوی دوم با فرناندا کارپیو بود.

رمدیوس خوشگله، ملکه کارناوال انتخاب شد. اورسولا که از بیم زیبائی ناراحت کننده نتیجه خود می‌لرزید نتوانست مانع این انتخاب گردد. تا آن موقع موفق شده بود که نگذارد او به خیابان برود، مگر موافقی که همراه آمارانتا برای مراسم نماز می‌رفت - تازه آنوقت هم صورت او را با شال سیاهی می‌پوشاند. سردانی که چندان پاییند مذهب نبودند و فقط برای مراسم نماز در میکده کاتارینو

لباس کشیشی به تن می‌کردند به کلیسا می‌رفتند تا ولو برای لحظه‌ای هم شده رمدیوس خوشگله را ببینند. شهرت زیبایی افسانه‌ای او با هیجانی عجیب در تمام شهرهای منطقهٔ باتلاقی پیچیده بود. مدت‌ها طول کشید تا مرد‌ها موفق شدند به آرزوی خود برسند ولی بهتر بود که نمی‌رسیدند، زیرا بیشتر آنها خواب‌وخوارک از دست دادند. مردی که این آرزو را امکان‌پذیر ساخت یک خارجی بود که آرام و قرار خود را از دست داد و به گرداب بدبهختی فرو رفت و سالها بعد، وقتی روی خط آهن به خواب رفته بود، قطار، بدنش را قطعه قطعه کرد. از لحظه‌ای که او را باکت و شلوار محمل سبزرنگ و جلیقهٔ گلدوزی دیدند، یقین کردند که از محلی دور و شاید از یکی از شهرهای دور کشورهای خارجه مجذوب زیبایی رمدیوس خوشگله شده و به آنجا آمده است. این مرد چنان زیبا و خوشپوش و با وقار بود که اگر پیترو کرمیلی زنده بود در مقابل او یک بچه هفت ماهه به نظر می‌رسید. بعضی از زنها با لبخندی کینه‌آمیز زسمه می‌کردند که در حقیقت او می‌باشند شال سیاه به روی چهره خود می‌انداخت، نه رمدیوس. با هیچکس در ماکوندو کلمه‌ای صحبت نکرد. یکشنبه روزی، هنگام سحر، مانند شاهزاده‌ای افسانه‌ای، سوار بر اسبی بازین و برگ نقره‌ای و محمل ظاهر شد و بلاfaciale پس از مراسم نماز شهر را ترک گفت.

جداییت او چنان بود که وقتی برای اولین بار او را در کلیسا دیدند، همگی اذعان کردند که بین او و رمدیوس خوشگله جنگی ساکت، پیمانی نهانی، و مبارزه‌ای اجتناب‌ناپذیر به وجود آمده است که پایانش نه باعشق بلکه با مرگ خواهد بود. یکشنبه ششم، جوان اسب سوار با یک شاخه رز زردرنگ وارد شد و مطابق معمول، سرپا مراسم نماز را گوش کرد و بعد بطرف رمدیوس خوشگله وفت و گل را به او داد. رمدیوس خوشگله با حرکتی ساده و عادی گل را گرفت - گویی منتظر آن هدیه بوده است. آنوقت روسی را از چهره خود کنار زد و با لبخندی از او تشکر کرد. فقط همین کار را کرد، ولی آن لحظه، نه تنها برای مرد اسب سوار، بلکه برای تمام مردانی که استیاز آفت‌انگیز دیدن چهره او را به دست آوردند، لحظه‌ای ابدی بود.

از آن پس مرد اسب سوار، با چند نوازنده به زیر پنجره رمدیوس خوشگله می‌رفت و گاهی تا سحر در آنجا می‌ماند. آثولیانوی دوم تنها کسی بود که دلش به حال او می‌سوخت و می‌کوشید او را منصرف کند. یک شب به او گفت: «بیش از این وقت خود را تلف نکنید، زنهای این خانواده از قاطر هم چموش ترنند.» دوستی خود را به او عرضه داشت و از او دعوت کرد تا حمام شامپانی بگیرد. سعی کرد به او حالی کند که زنهای خانواده‌اش باطنًا از سنگ

چخماق درست شده‌اند، ولی نتوانست از لجباری او بکاهد. سرهنگ آئورلیانو بوندیا که از آن شباهای بی‌انتهای سرشار از موسیقی دیواله‌وار عصیانی شده بود، تهدید کرد که درد عشق او را با چند شلیک تپانچه معالجه خواهد کرد. ولی هیچکس موفق نشد او را منصرف کند مگر وضع رقتبار نومیدانه خودش. از صورت مردی زیبا و خوشپوش به‌گدازی کثیف و ژنده‌پوش تبدیل شد. شایع شده بود که او از ثروت و قدرت خود در موطنش دست شسته است، گرچه هرگز نفهمیدند که واقعاً از کجا آمده است. مردی ستیزه‌جو و بدخلق شد که صبحها، غوطه‌ور در کثافت خود، در میکده کاتارینو از خواب بیداری شد. آنچه در وضع رقتبار او از همه غم‌انگیزتر بود، این بود که رمدیوس خوشگله حتی موقعی که او مانند یک شاهزاده در کلیسا ظاهر شد و رمدیوس شاخه‌گل زردنگ را با معصومیت از او قبول کرد و از حرکت سخاوتمندانه او سرشوق آمد، متوجه او نشده بود و شال خود را هم برای دیدن چهره او بالا زده بود نه برای نشان‌دادن چهره خود.

حقیقت اسر این بود که رمدیوس خوشگله از سخلوقات این جهان نبود. تا سدها پس از رسیدن به سن بلوغ، سانتاسوفیاد لاپیداد او را حمام می‌کرد و به او لباس می‌پوشاند و حتی موقعی که توانست خودش به‌تهابی به کارهای خود برسد، می‌باستی مواطبهش باشند که با چوبی که در مدفع خود فروی کرد روی دیوارهای خانه نقاشی نکند. بدون فراگرفتن خواندن و نوشتند و بدون استفاده از کارد و چنگال در غذا خوردن، به سن بیست سالگی رسید و از آنجا که طبیعتش هیچگونه قید و بندی را نمی‌پذیرفت لخت سادرزاد در خانه می‌گشت. وقتی فرانسنه جوان‌گارد، عشق خود را به او اعتراف کرد، او صرفاً بخاطر حماقت افسر، او را از خود راند. به آمارانتا گفت: «می‌بینی چقدر ساده است؟ می‌گوید دارد بخاطر من می‌میرد، انگار من قولنچ سزمنم.» وقتی فرانسنه جوان را نزد یک پنجره او مرده یافتد، عقیده رمدیوس خوشگله نسبت به گفته خودش راسختر شد. گفت: «دیدید چقدر ساده‌لوح بود!»

چنین به نظر می‌رسید که او می‌تواند با نوعی نور نافذ، ساورای هرچیز را ببیند؛ لااقل عقیده سرهنگ آئورلیانوبوندیا این بود که بر خلاف عقیده عموم رمدیوس خوشگله دختر ابله‌ی نیست؛ می‌گفت: «کاملاً بر عکس؛ درست مثل این است که از جنگ بیست ساله پرگشته باشد.» اورسولا به‌نوبه خود خداوند را شکر می‌کرد که خانواده آنها را با وجودی آنچنان بی‌آلایش زینت داده است؛ و در عین حال از زیبایی او به تشویش افتاده بود زیرا زیبایی او را صفتی ستضاد تصور می‌کرد و دامی شیطان صفتانه در دامنه معصومیت او می‌پندشت.

به همین دلیل بود که تصمیم گرفت او را از جهان خارج دور نگاه دارد و در مقابل وسوسه‌های زیینی از او حمایت کند. تمی دانست که رسیدوس خوشگله از وقتی که در شکم مادرش بود از هر چیز سری مصونیت داشت. هرگز به مغزش خطور نمی‌کرد که او را سلکه زیبایی کارناوال انتخاب کنند. ولی آئورلیانوی دوم که از وسوسه ملبس شدن به صورت پلنگ، سخت به هیجان آمده بود، پدر روحانی آلتونیوایزابل را به خانه کشاند تا اورسولا را قانع کند که کارناوال برخلاف عقیده او نه یک جشن کافرانه بلکه یک سنت کاتولیکی است. سرانجام اورسولا با بیمیلی متقادع شد و رضایت داد تا رسیدوس خوشگله را به عنوان ملکه کارناوال تاجگذاری کنند.

این خبر که قرار است رسیدوس بوئندهای ملکه جشن بشود، در عرض چند ساعت از شهرهای منطقه باتلاق گذشت و به سرزمینهای دوردستی که حتی اطلاعی از شهرت زیبایی او هم نداشتند رسید و بین کسانی که هنوز نام خانوادگی او را نشانه ویرانی و انهدام می‌دانستند، آشوبی برانگیخت. نگرانی بی‌اساسی بود. در آن زمان اگر هم یک نفر آرام و بی آزار وجود داشت، سرهنگ آئورلیانو-بوئندهای بود که پیر و مأیوس شده بود و رفته رفته هرگونه ارتباط با حقایق روز را از دست داده بود. در کارگاه را به روی خود بسته بود و تنها رابطه‌اش با دنیای تجارت ماهیهای کوچک طلایی بود. یکی از سربازان پیری که در اولین روزهای صلح از خانه او حفاظت کرده بود، ماهیها را برای فروش به دهات منطقه باتلاق می‌برد و پر از سکه و خبر باز می‌گشت. اطلاع می‌داد که دولت محافظه کاران با پشتیبانی آزادیخواهان دارد تقویم را عوض می‌کند تا هر رئیس جمهوری بتواند یکصد سال حکومت کند. خبر می‌آورد که عاقبت با واتیکان عهدنامه‌ای دوستانه اسپا شده و از زم کاردینالی آمده که روی تختی از طلای ناب نشسته است و تاجی از الماس بر سرگذاشته است و عکس وزرای آزادیخواه را در حالی که زانو زده‌اند و انگشت او را می‌بوسند، انداخته‌اند. خبر می‌آورد که یک دسته مرد نقابدار هنرپیشه اصلی یک گروه تئاتری اسپانیولی را که از پایتخت عبور می‌کرده‌اند، دزدیده‌اند و همین هنرپیشه یکشنبه بعد در ویلای بیلاقی رئیس جمهور لخت مادرزاد رقصیده است. سرهنگ به او می‌گفت: «از سیاست با من حرف نزن، کارما فقط فروش ماهیهای کوچک است.» وقتی اورسولا شنید که مردم می‌گویند چون او دارد از طریق فروش ماهیهای طلایی ثروتمند می‌شود دیگر تمی خواهد چیزی در باره سیاست مملکت بشنود، خنده سرداد. اورسولا نفع سرهنگ را از فروش ماهیها نمی‌فهمید؛ ماهیهای طلایی را با سکه‌های طلا عوض می‌کرد و سکه‌های طلا را ذوب می‌کرد و ماهی می‌ساخت، بطوری که

در اثر افزایش فروش مجبور شده بود روز بروز بیشتر کار کند تا بتواند با رضایت خاطر به این دور و تسلسل ادامه دهد. در واقع، کار، مورد نظر او بود، نه ستفعت. برای حاشیه‌گذاری قطعات بریده طلا و گذاشتن یاقوت‌های ریز به جای چشم ساهی و بریدن طلا برای بالهای ماہی به چنان تمرکز فکری احتیاج داشت که حتی یک لحظه فراغت خیال برایش باقی نمی‌ماند تا آنرا با اندیشه ناگوار جنگ پر کند. دقیقی که در ظرافت هنر دستی خود به کار می‌برد چنان خسته کننده بود که در اندک زمانی، بیش از تمام سالهای جنگ، پیر شد. پشتیش خمیده شد و پر کاری، سوی چشمانش را از بین برد. در عوض، آن تمرکز سنگدلاوه به او آرامش روحی می‌بخشد. آخرین باری که دیدند در جریانی مربوط به جنگ تمایلی از خود نشان می‌دهد، زمانی بود که یک عده از افسران قدیمی از طرف هر دو حزب، برای تصویب بازنیستگی عمر که قولش را داده بودند و هنوز به جایی نرسیده بود، پشتیبانی او را خواستند. به آنها گفت: «فراموشش کنید. همانطور که می‌بینید من بخاطر اینکه بقیة عمر را در انتظار بازنیستگی عمر عذاب نکشم، اصلاً از بازنیستگی خودم منصرف شده‌ام.» اوایل، نزدیک غروب، سرهنگ خرینلدومار کز بدیدن او می‌آید؛ دو پیرمرد جلو در می‌نشستند و از گذشته‌ها صحبت می‌کردند. ولی آمارانتا که نمی‌توانست خاطراتی را که آن مرد خسته که طاسی زودرس سرش او را پیتر از آنچه بود نشان می‌داد. در او زنده می‌ساخت تحمل کنند، چنان ستمگرانه با او رفتار کرد و او را عذاب داد که او دیگر، بجز چند موقعیت بخصوص، پا بدانجا نگذاشت. عاقبت فلچ شد و دیگر پیدایش نشد. سرهنگ آئورلیانوبوندیا، ماسکت و آرام وی اعتصا به نفس تازه زندگی که داشت خانه را تکان می‌داد پی برد که راز سعادت پیری چیزی جز یک بیمان شرافتمدانه با تنها یی نیست. ساعت پنج صبح، پس از یکه خواب سبک بیدار می‌شد. قهوه تلخ همیشگی را در آشپزخانه می‌نوشید و بعد تمام روز را در کارگاه زرگری می‌گذراند. ساعت چهار بعد ازظهر، چهار پایه‌ای به دنبال می‌کشد و از ایوان می‌گذشت و بدون اینکه حتی به آتش بوته‌های گل سرخ در روشنایی آن ساعت روز، و حالت غم انگیز آمارانتا که طرفهای عصر بیشتر خود را نشان می‌داد اهمیتی بدهد، تا وقتی پشه‌ها رخصتیش می‌دادند جلو در خانه می‌نشست. یک بار، یک نفر جرأت کرد تنها یی او را به هم بزنند. وقتی از آنجا رد می‌شد پرسید: «حالتان چطور است سرهنگ؟»

در جواب گفت: «به انتظار تشییع جنازه‌ام تشریفه‌ام.»

از این رو نگرانی کسانی که بخاطر تاجگذاری و مدیوس خوشگله بیم آن داشتند که میادا بار دیگر نام خانوادگی بوندیا بر زیانها بیفتند بی اساس بود؛

اما عدهای هم بودند که خلاف این عقیده را داشتند. مردم شهر که از فاجعه‌ای که در انتظارشان بود بیخبر بودند، با سرور و شادی به میدان اصلی شهر ریختند. کارناوال به دیوانه کننده‌ترین مرحله خود رسیده بود. آئورلیانوی دوم عاقبت به آرزوی خود رسید؛ لباس پلنگ پوشیده بود و در میان ازدحام مردم هیجان‌زده که گلویشان از شدت فریادهای شادی گرفته بود راه می‌رفت که از طرف جاده باتلاق یک عده نقاپدار پدیدار شدند. بر شانه خود، در کجاوهای زرین، زیباترین زنی را که در تصور بشر می‌گنجید، حمل می‌کردند. در یک آن، اهالی ماکوندو صورتکها را از چهره برداشتند تا آن موجودی را که تاجی از زسرد به سر و شنلی از پوست قاقم بر دوش داشت و زیبایی اش چشم را خیره می‌کرد بهتر بینند. چنین به نظر می‌آمد که آن زن فقط ملکه‌ای از پولک و کاغذ رنگی نیست بلکه واقعاً قدرت قانونی دارد. عدهای هم که به اندازه کافی از جادوگری سرشته داشتند مشکوک شدند که مباداً کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد. آئورلیانوی دوم بلاfacile بر حیرت خود چیره شد و تازه‌واردین را میهمانانی عالیقدر اعلام داشت و با عقلی همانند حضرت سلیمان، ملکه از ره رسیده را در کنار رمیوس- خوشگله، روی ایوان نشاند. آن بیگانگان که لباس صحرا نشینان به تن داشتند تا نیمه شب در سرور و شادی شرکت کردند و حتی با آتشبازی و عملیات آکروباستی که یادآور هنرکولیها بود به زیبایی کارناوال افزودند. ناگهان، در بیجبوحه جشن، یک نفر آن توازن دقیق را در هم آشافت و فریاد کشید: «زنده باد حزب آزادیخواه! زنده باد سرهنگ آئورلیانو بوئنديا!» به دنبال این شعار صدای شلیک سلاحها درخشش آتشبازی را در خود پوشاند و فریادهای وحشتزده صدای موسیقی را خفه کرد. سرور و شادی به وحشت و هراس تبدیل شد. تا سالهای بعد هم عدهای به اصرار می‌گفتند که گارد سلطنتی ملکه از ره رسیده، گروهانی از ارتش ثابت بودند که در زیر خرقه‌های زیبای اسپانیولی خود تفنگ پنهان کرده بودند. دولت چنین اتهامی را با یک بیانیه فوق العاده انکار کرد و وعده داد که درباره آن واقعه خونین بدرستی بازجویی و رسیدگی به عمل آورد. حقیقت هرگز فاش نشد و مردم به این نتیجه رسیدند که همراهان ملکه از ره رسیده بدون هیچگونه سحرک، و صرفاً با علامتی از جانب فرمانده خود، بدون ترحم به روی جمعیت شلیک کرده بودند. وقتی آراش بار دیگر برقرار شد صحرا- نشینان قلابی ناپدید شده بودند. در میدان شهر، بین کشته شدگان و زخمیها، نه دلکش، چهار نفر با لباس محلی کلمبیایی، هفده سرباز خشت، یک ژوکر، سه نوازنده، دو نماینده مجلس اشرف فرانسه، و سه ملکه ژاپونی افتاده بودند. در آن هرج و سرج و ازدحام، خوزه آرکادیوی دوم موفق شد رسیدیوس خوشگله

را نجات دهد، و آئورلیانوی دوم، ملکه از ره رسیده را که لباسش پاره و شنل قاقمش به خون آغشته بود، روی دست به خانه خود برد. اسمش فرناندا کاریبو بود. او را از بین پنج هزار زن به عنوان زیباترین دختر کشور انتخاب کرده بودند و با وعده اینکه او را به عنوان ملکه ماداگاسکار انتخاب خواهند کرد، به مَاکوندو آورده بودند. اورسولا مثل دختر خودش از او مواظبت کرد. اهل شهر، به جای اینکه به بیگناهی او شک ببرند، به حالش دل می سوختند. شش ماه پس از آن قتل عام، پس از آنکه زخمیها معالجه شدند و آخرین دسته های گل روی تبر همگانی پژمرد، آئورلیانوی دوم به دنبال فرناندا به شهر دوردستی که او با پدرش در آنجا زندگی می کرد، رفت و در مَاکوندو، طی جشنی که بیست روز ادامه یافت با او ازدواج کرد.

هنوز دو ماه از این زناشویی نگذشته، نزدیک بود زندگی‌شان به هم بخورد، چون آئورلیانوی دوم برای تسلای خاطر پتراکوتس، داده بود از او در لباس ملکه ماداگاسکار عکس برداشته بودند. وقتی فرناندا از این جریان با خبر شد صندوقهای جهیزیه خود را بار دیگر بست و بدون اینکه با کسی خداحافظی کند ماکوندورا ترک گفت. آئورلیانوی دوم درجادة باتلاق به او رسید و پس از التماس و قول و قرار و وعده‌های فراوان او را به خانه برگرداند و از معشوقه خود دست کشید.

پتراکوتس که از قدرت خود آگاه بود، هیچگونه واکنشی از نگرانی از خود بروز نداد. او از آئورلیانوی دوم یک مرد ساخته بود؛ وقتی هنوز پسر-بچه‌ای بیش نبود و خیالات عجیب و غریبی در سر سی پرورانید و هیچگونه تماسی با جهان واقعی نداشت، او را از اتاق سلکیادس بیرون کشیده بود و در مقابل جهان واقع قرار داده بود. طبیعت او را جدی و متفرگ و گوشه‌گیر آفریده بود و پتراکوتس درست اخلاقی مستضاد در او دمیده بود. زنده‌دلی و لذت‌طلبی و ولخرجی و عیش و عشرت را در او تزریق کرد، تا سرانجام توانست او را به مردی تبدیل کند که خود از زمان بلوغ آرزویش را داشت. آئورلیانوی دوم وقتی که بالاخره مثل همه مردم عروسی کرد، جرأت نکرد خبر عروسی خود را به پتراکوتس بدهد. رفتاری بچگانه در پیش گرفت؛ به کینه‌های ساختگی و رنجشهاخیالی نظاهر می‌کرد تا هر طور شده پتراکوتس را به قطع رابطه وادراند. یک روز که آئورلیانوی دوم ناحق و ناروا او را بخاطر چیزی سرزنش کرد، او اختیار از کف داد و حقیقت را رو در روی او بازگفت: «معنی تمام این کارها این است که تو می‌خواهی با ملکه ازدواج کنی.»

آئورلیانوی دوم از خجالت سرخ شد و وامود کرد که سخت عصبانی شده است؛ گفت که او اصلاً حرفهایش را عوضی می‌فهمد و دیگر به ملاقات او ترفت. پتراکوتس بی آنکه لحظه‌ای در حالت جانور وحشی خفته خود تغییری

بدهد، به صدای موسیقی و ترمه‌های آتشبازی مجلس عروسی اوگوش دادگویی آن همه سرو صدا نیز یکی از شیطنتهای آئورلیانوی دوم بود. در جواب کسانی که نسبت به سرنوشت او ابراز تأثیر می‌کردند لبخند زنان می‌گفت: «غصه نخورید. ملکه‌ها کلftی مرا می‌کنند»، به یکی از همسایگانش که برای او شمعهای مقدس آورده بود تا در مقابل عکس معشوق از دست رفته خود روشن کند، با اطمینان خاطر گفت: «تنها شمعی که او را به نزد من برخواهد گرداند، همیشه روشن است.»

همانطور که پیش‌بینی می‌کرد، آئورلیانوی دوم همینکه ماه عسل خود را گذراند به خانه او برگشت و دوستان همیشگی را باضافه یک عکاس دوره‌گرد و لباس و شنل پوست قاقم خون‌آلودی که فرناندا در کارناوال به دوش انداخته بود، همراه برد. در بحبوحه سرور و شادی آن شب، لباس ملکه را به پتراکوتس پوشاند و به عنوان ملکه مطلق مادا گاسکار تاج بر سرش گذاشت. چند نسخه از عکسها را نیز به دوستان خود داد. پتراکوتس نه تنها به این بازی تسلیم شد بلکه به این خیال که او حتماً از پشیمانی به این گونه وسایل آشتبانی متول شده، در ته دل نسبت به او دل سوخت. ساعت هفت شب، در حالی که هنوز لباس ملکه را به تن داشت او را در بستر خود پذیرفت. هنوز دو ماه از عروسی آئورلیانوی دوم نگذشته بود ولی پتراکوتس بلا فاصله متوجه شد که زندگی او در بستر زناشویی چندان رضایت‌بخش نیست، و با لذتی شیرین احساس کرد که انتقام خود را از آن زن کشیده است. با این حال، وقتی دو روز بعد آئورلیانوی دوم جرأت نکرد به نزد او بازگردد و قاصدی فرستاد تا ترتیب مقدیسات جدایی را بدهد، فهمید که بیش از آنچه می‌پنداشته است باید صبر و تحمل داشته باشد، چون به نظر می‌رسید که آئورلیانوی دوم بخاطر حفظ ظاهر هم که شده حاضر است خود را فدا کند. اینبار هم خونسردی خود را از دست نداد و مجددآ با حالت تسلیم و رضایی که عقیده عمومی را نسبت به بد بخت بودن او تأیید می‌کرد، کارها را آسانتر ساخت. تنها یادگاری که از آئورلیانوی دوم نزد خود نگاه داشت یک جفت چکمه ورزی بود که آئورلیانوی دوم آرزو داشت وقتی در تابوتیش می‌گذارند، به پایش کنند. چکمه‌ها را در پارچه‌ای پیچید و در ته صندوقی گذاشت و خود را برای انتظاری مایوسانه آماده ساخت.

به خود گفت: «دیر یا زود، ولو بخاطر پوشیدن این چکمه‌ها هم که شده، باید برگردد.»

بر خلاف تصور، انتظارش چندان نپایید. در حقیقت آئورلیانوی دوم از اولین شب ازدواج خود متوجه شده بود که خیلی زودتر از موقعي که باید

چکمه‌های ورنی را به پا کند، به آغوش پترا کوتس برخواهد گشت. فرناندا زنی بود که در جهان گم شده بود. در هزار کیلومتری دریا به دنیا آمده بود و در شهر غمانگیزی که هنوز صدای عبور پرهیا هوی کالسکه‌های نایاب‌الدوله‌ها از روی سنگفرش خیابانهای آن در کابوسها بیش به گوش می‌رسید، بزرگ شده بود؛ ساعت شش عصر، می‌دو ناقویں سرگ به صدا در می‌آمد. در خانه اربابی آنها که با سنگها بی همانند سنگ قبر نماچینی شده بود هر گز نور آفتاب دیده نمی‌شد، هوا در درختان سرو باغ، در اثنایه زنگ پریده اتاق خوابها و در طاقهای عرق کرده باغهای گل مریم، مرده بود. تنها اطلاعی که فرناندا تا سن بلوغ از دنیای خارج داشت، نتهای غمانگیز پیانو بود که یکی از همسایه‌ها سالهای سال، هر روز بعد از ظهر به او می‌آسوخت. در اتاق مادر بیمارش، سبز و زرد، زیر نور گرد و خاک‌آلوده شیشه‌های پنجره به گامهای یکنواخت و مصر و سنگدل موسیقی گوش می‌داد و فکر می‌کرد که در همان حال که موسیقی در جهان وجود دارد او در آنجا نشسته است و وجودش در ساختن حلقة‌های گل سوگواری تحلیل می‌رود. مادرش که از تب پنج بعداز ظهر خیس عرق می‌شد از زیبایی و جلال گذشته برایش تعریف می‌کرد. وقتی فرناندا هنوز دخترچه‌ای بیش نبود در یک شب مهتابی زن بسیار زیبایی دیده که لباسی به تن داشت و از باغ به سمت نمازخانه می‌رفت. آنچه او را از دیدن آن منظره زودگذر بر آشفته بود، این بود که آن زن درست به خود او شباهت داشت. درست مثل اینکه تصویر خود را بیست سال زودتر دیده باشد. مادرش در بین سرفه‌های خود به او گفت: «مادر بزرگ تو سلکه بود. وقتی داشت یک شاخه گل مریم می‌چید از عطر آن سرد.» سالها بعد، وقتی فرناندا متوجه شد که عیناً به تصویر مادر بزرگ خود شباهت پیدا کرده است، به آنچه در بچگی دیده بود مشکوك شد ولی مادرش او را بخاطر ناباوری سرزنش کرد.

به او گفت: «ما بی‌نهایت ثروتمند و سرشناس هستیم، تو یک روز سلکه خواهی شد.»

او باور کرد. گرچه فقط برای صرف یک فنجان شکلات آبکی و یکدانه شیرینی، دورمیز بلندی با رویزی کتانی و سرویس نقره می‌نشستند، با این حال فرناندا تا روز عروسی اش همچنان در رویایی تاج و تختی افسانه‌ای فرو رفته بود هر چند که پدرش، دون فرناندوا مجبور شده بود برای تهیه جهیز او خانه را گرو بگذارد. رویای او نه از روی سادگی و نه بخاطر شهوت مقام، بلکه صرفاً بدین خاطر بود که او را آنطور بار آورده بودند. از وقتی که به یاد

سی آورد در لگن زرینی که علامت خانوادگی شان را داشت قضای حاجت کرده بود. در سن دوازده سالگی برای اولین بار خانه را ترک گفت تا برای رفقن به صویعه‌ای که در چند قدسی خانه‌شان واقع بود سوارکالسکه بشود. همکلاسیها پیش از اینکه سی دیدند او در یک صندلی پشتو بلند و جدا از مایرین سی نشیند و حتی در زنگهای تفریح هم با دیگران اختلاط نمی‌کند، سخت تعجب کرده بودند. راهبه‌ها برایشان توضیح سی دادند که: «او وضعش با دیگران فرق دارد و روزی ملکه خواهد شد.» همکلاسیها پیش از آنجاکه او از تمام دخترانی که دیده بودند زیباتر و با وقارتر و سُوَدَّتَر بود، این حرف را باور سی کردند. پس از هشت سال تحصیل، هنگامی که فراگرفته بود که به لاتین شعر بگوید و کلاوسن بنوازد و با اشرف از شکار و با اسقفها از مذهب و با فرماندهان خارجی در باره اوضاع سیاسی کشور و با پاپ در باره خداوند صحبت کند، به خانه والدین خود باز گشت تا برای سردها تاج گل بسازد. خانه‌شان را مثل یک خانه دزدزده یافت. آنچه در خانه باقی مانده بود مشتی اثاثیه ضروری بود با چند شمعدان و سرویس نقره. اثاثیه سورد استفاده روزانه یکی یکی به فروش رسیده بود تا خرج تحصیل او تأمین شود، مادرش به سرض تب نوبه بستلا شده بود. پدرش دون فرناندو که کتوشلوار مشکی سی پوشید و یقه آهاری سی بست و زنجیری طلایی روی جلیقه‌اش دیده سی شد، دوشنبه به دوشنبه برای خرج خانه یک سکه نقره به او سی داد و حلقه‌های گل سوگواری را که او در عرب هفته ساخته بود از خانه بیرون سی برداشت. بیشتر وقت خود را در دفتر کارش سی گذراند و دفعات نادری که از خانه بیرون سی رفت پیش از ساعت شش برمی‌گشت تا فرناندا را به سراسم تسبیح همراهی کند. فرناندا هر گز با کسی دوست نشد و هر گز در باره جنگها یی که خون کشور را سی ریخت چیزی نشنید و به درس پیانوی خود در ساعت سه بعداز ظهر ادامه داد. امید ملکه شدن را نیز از دل بیرون کرده بود که صدای دو ضربه محکم به درخانه شنیده شد. در خانه را به روی مرد نظاسی خوش قیافه‌ای که رفتاری رسمی داشت گشود. بر گونه سرد یک جای زخم و بر سینه‌اش یک مداد طلا دیده سی شد. مرد با پدرش در دفتر کار خلوت کرد. دو ساعت بعد، پدرش نزد او به اتاق خیاطی آمد و گفت: «اثاثیه‌ات را بیند، باید به یک سفر طولانی بروم.» و همین بود که او را به ساکووندو برداشت. در عرض یک روز، زندگی، سنگینی تمام حقایقی را که پدر و مادرش سالهای سال از او پنهان کرده بودند با یک سیلی بر او ظاهر کرد. وقتی به خانه برگشت، بی‌اعتنای به التماس و سؤالات دون فرناندو که سعی داشت جریعه آن شوخی باور نکردنی را التیام بخشد، در اتاق را به روی خود بست و به گریه

پرداخت. قسم خورده بود تا پایان عمر پا از آن اتاق بیرون نگذارد. ولی آئورلیانوی دوم به دنبالش آمد. سعادتی غیر متربه بود، چرا که فرناندا، در آشوب قهر و در خشم شرم، اصل و نسب خود را به او دروغ گفته بود. تنها نشانه‌ای که آئورلیانوی دوم برای جست‌وجوی او در دست داشت، لهجه غلیظ اهالی شمال و ساختن حلقه‌های گل برای تشییع جنازه بود؛ بدون تلف کردن لحظه‌ای وقت به دنبال او گشته بود. با همان بیباکی و از خود گذشتگی که خوزه آرکادیو بوئندهای در راه یافتن ماکوندو از کوهستان عبور کرده بود و با همان غرور کورکورانه‌ای که سرهنگ آئورلیانو بوئندهای جنگهای خود را آغاز کرده بود و با همان پافشاری و سرسختی دیوانه‌کننده‌ای که اورسولا ادامه نسل خود را تأیید می‌کرد، آئورلیانوی دوم بدون لحظه‌ای توقف به دنبال فرناندا گشت. وقتی سؤال کرد که تاج گل سرگان را کجا می‌فروشند او را از خانه‌ای به خانه‌ای بردنده بتواند بهترین حلقه‌گل را انتخاب کند؛ وقتی سراغ زیباترین زن جهان را گرفت، تمام زنها و دخترهای خود را به نزد او آوردند. در جاده‌های مه آلود و در زمانهای فراموش شده و در پیچاپیچ یاس و نومیدی، خود را گم کرد. از صحرای زردزنگی گذشت که فکر در آن سعکس می‌شد و نگرانی سرابهای آینده‌نما تشکیل می‌داد. پس از گذراندن چند هفتۀ بی‌ثمر، به شهر ناشناسی رسید که تمام ناقوسهای کلیساها یش با نوای مرگ به صدا در آمدۀ بود. گرچه نه آنجا را دیده بود و نه کسی برایش توصیف کرده بود، بمحض ورود، آنجا را شناخت: دیوارهایی که از خردۀ استیخوان ساخته شده بود و بالکنهای چوبی ویران شده که از قارچ و کپک پوشیده بود؛ بالای در ورودی، غم انگیزترین تابلوی دنیا که در اثر باران تقریباً مجو شده بود به چشم می‌خورد: «تاج گل برای تشییع جنازه به فروش می‌رسد». از آن لحظه، تا صبح یخزده‌ای که فرناندا خانه را به دست مادر روحانی سپرد، خواهران روحانی به سختی وقت پیدا کردنده تا لباسهای جهیزیه او را بدوزند و شمعدانها و سرویس نقره و لگن طلا را با باقیمانده بینایده و سهجرور دویست ساله خانواده، در شش صندوق بریزند، دون فرناندو دعوت آنها را به همراهی رد کرد و قول داد که پس از تسویه حسابهایش به نزد آنها برود؛ پس از آنکه برای دخترش دعا کرد در دفتر کار را به روی خود بست تا برای دخترش روی کاغذهایی با طرح سوگوارانه علامت خانوادگی، نامه بنویسد. این نامه‌ها اولین تماس انسانی بود که فرناندا و پدرش با هم پیدا کردند. برای فرناندا تولدی دیگر آغاز شده بود، و تقریباً همزمان با این تولد، برای آئورلیانوی دوم، دوران سعادت پایان یافته بود.

فرناندا تقویم زیبایی داشت که درش با یک کلید کوچک طلایی قفل می‌شد. این تقویم مشاور اخلاقی او بود. روزهایی را که نمی‌بايستی با شوهرش نزدیکی کنند با جوهر بینفس علامتگذاری کرده بود. هفتة مقدس، یکشنبه‌ها، تعطیلات رسمی، اولین جمعه هر ساه، روز شهادت قدیسین، و روزهای عادت ماها نه. در نتیجه، آنچه از یک سال برای او باقی می‌ماند فقط چهل و دو روز بود که از میان خطوطی همانند تارعنکبوتی بنفس رنگ، به چشم می‌خورد. آئورلیانوی دوم به اعتقاد اینکه گذشت زمان تاروپود خصمانه را از هم خواهد درید، جشن عروسی را به تعویق انداخت. اورسولا، که از دور انداختن آنهمه بطری خالی کنیاک و شامپانی که خانه را پر کرده بودند خسته شده بود، وقتی متوجه شد که نوعروس و تازه‌داناد در زیانهای متفاوت و اتاقهای جداگانه می‌خوابند، همچنانکه صدای آتشبازی و موسیقی ادامه می‌یافتد و جانوران را قربانی می‌کردند، تجربه تلغی خود را به‌حاطر آورد و از خود پرسید که شاید فرناندا نیز تنکه‌ای به پادارد که در جلو قفل می‌شود و دیر یا زود اسباب مسخره شهر خواهد شد و عاقبت به‌فاجعه‌ای خواهد انجامید؟ ولی فرناندا به او اعتراف کرد که فقط منتظر است که دو هفتة اول بگذرد تا بتواند در کنار شوهرش بخوابد. در حقیقت، با پایان زمان تعیین شده، مانند جانوری قربانی، تسليم و بی اختیار، در اتاق خواب را به روی شوهرش باز کرد و آئورلیانوی دوم چشمش به‌زیباترین زن روی زمین افتاد. چشمان بسیار زیبایش به‌دیدگان وحشتزده جانوری می‌سانست و گیسوان بلند مسی رنگش روی نازبالش پخشش شده بود. آئورلیانوی دوم چنان در تماشای آن منظره غرق شده بود که برای لحظه‌ای متوجه نشد فرناندا پیراهن خواب سفیدی پوشیده که تا ساق پا می‌رسد و آستینهایش روی سچ دست بسته شده و در پایین شکم، یک سوراخ بزرگ مدور دارد که دورتا - دورش به‌دقت دوخته شده است. آئورلیانوی دوم نتوانست جلو خنده خود را بگیرد.

با قهقهه خنده‌ای که در سراسر خانه پیچید فریاد زد: «این قبیحترین چیزی است که در عمرم دیده‌ام. نمی‌دانستم که با یک راهبه ازدواج کرده‌ام.» یک ماه بعد، وقتی نتوانست همسرش را به‌کندن آن پیراهن خواب راضی‌کند، عکس پترا کوتس را در لباس ملکه‌انداخت. بعداً، وقتی فرناندا را به‌سراجعت به‌خانه راضی کرد، همسرش در هیجان آشتنی‌کنان تسليم شهوت او شد ولی نتوانست آرامشی را که او وقتی به‌دبالش به‌شهر سی و دو ناقوس رفته بود، آرزو کرده بود به‌او باز نداشت. آئورلیانوی دوم فقط نوعی حس تأسف عمیق در او یافت. یک شب، اندک زمانی قبل از تولد اولین فرزندشان، فرناندا

ستوجه شد که شوهرش پنهانی به آغوش پترا کوتس برگشته است. آئورلیانوی دوم تصدیق کرد و گفت: «درست است.» و به لحنی که تلخی از آن می‌بارید ادامه داد: «بخاطر پس انداختن توله‌سگها برگشتم پیشش.» مدتی طول کشید تا توانست این قضیه مصلحت آمیز را به او حالی کند. عاقبت، با مدارکی انکارناپذیر او را قانع کرد. تنها قولی که فرناندا از او گرفت این بود که نگذارد برگ در بستر معشوقه به سراغ او بیاید. و اینچنان، بدون اینکه مزاحم هم بشوند، سه نفری به زندگی ادامه دادند. آئورلیانوی دوم با هر دو، دوست و سهربان بود. پترا کوتس از این پیروزی بر خود می‌بالید و فرناندا وانمود می‌کرد که از حقیقت ماجرا بیخبر است.

با اینهمه، فرناندا نتوانست دل خانواده را به دست بیاورد. اورسولا بیهوده به او اصرار می‌ورزید که وقتی پس از عشق‌بازی از رختخواب بیرون می‌آید، آن پیراهن خواب پشمی را از تن در آورد تا باعث وراجی همسایه‌ها نشود. موفق نشد او را عادت دهد که به مستراح برود یا از یک لگن عادی استفاده کند و لگن طلای خود را به سرهنگ آئورلیانو بیوئندیا بفروشد تا با آن ماهیهای کوچک طلایی بسازد. آمارانتا از لهجه بد او و عادات اینکه همه چیز را با زبان زرگری بیان کند چنان به تنگ آمده بود که در حضور او به نوعی زبان زرگری که او بلد نبود حرف می‌زد.

سی گفت: «ایفین افز او فو نافا افست کفه بفه کوفو نفه شوفون می‌فیگفن بافا مفن نف پافا بوفو می‌فید بفی.»

یک روز، فرناندا که از این استهزا سخت رنجیده بود می‌خواست بفهمد آمارانتا چه می‌گوید و آمارانتا به جای زرگری با زبان عادی جوابش را داد. گفت: «دارم می‌گوییم تواز آن کسانی هستی که به کونشان می‌گویند با من نیا بو میدی.»

از آن پس دیگر هر گز با هم حرف نزدند. و در مواردی هم که اوضاع ایجاب می‌کرد برای هم یادداشت می‌فرستادند. با وجود خصوصیت واضح خانواده، فرناندا از پاپشاری در تحمیل رسوم اجداد خود به آنها دست نکشید. عادت «غذا خوردن در آشپزخانه و طبق اشتهای هر کس» را منسوخ کرد. آنها را واداشت تا در ساعات معین، سر یک میز بزرگ در ناهارخوری، روی رویزی کتانی و زیر نور شمعدانهای نقره، با کارد و چنگال نقره غذا بخورند. حالت خفقان آور عملی که اورسولا آن را ساده‌ترین عمل زندگی روزانه می‌دانست چنان سبیط ناراحت کننده‌ای به وجود آورد که خوزه آرکادیوی ساکت و مطیع، اولین کسی بود که نسبت به آن اعتراض کرد. ولی آن رسم، مانند رسم تسبیح انداختن

و دعا خواندن قبل از صرف شام برقرار شده بود و نظر همسایگان را جلب کرد. چندی نگذشت که شایع شد خانواده بوئنديا برخلاف سردم دیگر عمل غذا - خوردن را مبدل به مراسم نماز با آواز کرده‌اند. حتی خرافات اورسولا نیز که پیش از آنچه بر سنت تکیه کرده باشد از الهاسات آنی سرچشمہ سی گرفت، در مقابل خرافات فرناندا که آن را از والدین خود بهارث برده بود و بر حسب مقتضیات طبقه‌بندی کرده بود، شکست خورد. تا وقتی اورسولا حکومت مطلق را در دست داشت، هنوز بعضی از رسوم قدیمی در خانواده رواج داشت و زندگی خانواده تحت تأثیر او واقع می‌شد ولی با از دست دادن قوه بینایی و رسیدن کهولت که او را خانه‌نشین کرده بود دایره انصباطی که فرناندا از لحظه ورود آغاز کرده بود، کاملاً بسته شد و سرنوشت خانواده دیگر به کسی جز او بستگی نداشت. فروش شیرینی و آبنبات‌های حیوانات کوچولو که سانتا سوفیا داد بنا به خواست اورسولا، آن را ادامه می‌داد به نظر فرناندا شایستگی خانواده آنها را نداشت و چندی نگذشت که آن را بکلی موقوف کرد. درهای خانه که از سحر تا شب سوچ خواب چهار طاق باز بود، سوچ خواب بعداز ظهر، به بهانه اینکه حرارت آفتاب هوای اتاق خوابها را خراب می‌کند بسته شد و عاقبت برای همیشه بسته ماند. شاخه زیتون مقدس و قرص نانی که از زمان پیدایش ماسکوندو به سر در خانه آویخته بودند، جای خود را به شمایل «قلب مقدس مسیح» داد. سرهنگ آنورلیان بوئنديا که به نحوی متوجه آن تغییر و تحول شده بود، عاقبت خانواده را پیشگویی کرد و اعتراض کنان گفت: «داریم تبدیل به مردمان محترمی می‌شویم. اگر همینطور پیش برویم عاقبت بار دیگر با حکومت محافظه کاران به جنگ خواهیم پرداخت ولی این بار بخاطر اینکه بجایش سلطان داشته باشیم.» فرناندا با زیرکی مواظب بود که با او بخوردی نداشته باشد. در ته دل، از استقلال اخلاقی او و استقامتش در برابر هر گونه انصباط اجتماعی ناراحت بود. از دست قوریهای قهقهه ساعت پنج صبح او و به هم ریختگی و شلوغی کارگاهش، از پتوی نخ نمای او و عادت نشستنش، به هنگام غروب جلو در خانه، دیوانه می‌شد. ولی می‌دانست که برای منظم ساختن خانه نباید پایپیچ او بشود چون مطمئن بود که سرهنگ پیر، گرچه با گذشت زیان و در اثر غم و نومیدی جانوری اهلی شده است با این حال قادر است با انفجار قیام پیری، پی خانه را از جا بکند. وقتی شوهرش تصمیم گرفت اسم جد خود را روی اولین فرزندشان بگذارد، او چون تازه یک سال می‌شد که به آنجا آمده بود، جرأت مخالفت نکرد، ولی وقتی اولین دخترشان به دنیا آمد عقیده خود را صراحتاً بیان داشت و تصمیم

گرفت اسم سادر خود، رناتا^۱ را روی بچه بگذارد. اورسولا می‌خواست اسم بچه رسدیوس باشد. سرانجام پس از مباحثه‌ای که آئورلیانوی دوم با خنده و سخنگی میانجی آن شد، اسم بچه را رناتا رسدیوس^۲ گذاشتند ولی فرناندا فقط او را رناتا صدا می‌زد و خانواده شوهر و بقیه اهالی شهر او را ممده^۳، مخفف رسدیوس، صدا می‌زدند.

اوایل، فرناندا از خانواده خود صحبتی نمی‌کرد، ولی به مرور زمان صحبت از پدر خود را شروع کرد. سر میز، از او به عنوان یک موجود خارق - العاده یاد می‌کرد که از هر گونه مال و منال دنیوی چشم پوشیده بود و تبدیل به مرد مقدسی می‌شد. آئورلیانوی دوم که از آنهمه صفات نیک پدر زن خود به حیرت آمده بود نتوانست از وسوسة مسخره کردن زنش در غیاب او خودداری کند؛ بقیه خانواده هم از او پیروی کردند. حتی اورسولا که تمام سعی خود را بکار می‌برد تا هماهنگی خانوادگی را حفظ کند و در خفا از آن به هم خوردگی فاسیلی رنج می‌برد، یکباره خود اجازه داد تا بگوید که آینده پاپ بودن نبیره کوچکش تضمین شده است زیرا «نوه یک مرد مقدس و پسر ملکه و سارق حیوانات است.» با وجود کنایه‌های نهفته در آن لبخندها، بچه‌ها عادت کردند که پدر بزرگ خود را سجادی افسانه‌ای بدانند که در نامه‌هایش برای آنها اشعار مذهبی می‌نویسد و هر کریسمس برایشان یک صندوق هدیه می‌فرستد که از در خانه به سختی داخل می‌شود. در حقیقت آن هدایا، با قیمتانده ثروت هنگفت اجدادی او بود. در اتاق خواب بچه‌ها با آن هدایا نمازخانه‌ای ساختند و آن را با مجسمه‌های قدیسان که به اندازه طبیعی بود و چشمان شیشه‌ای به آنها حالتی بشری می‌داد و جاسه‌های فاخر دستدوزی شده‌شان از لباس تمام اهالی ساکوندو زیباتر بود، زینت دادند. جلال و شکوه سوگوارانه آن قصر سرد و قدیمی رفته رفته به خانه پر نور خانواده بوئندها منتقل شد. یک بار آئورلیانوی دوم گفت: «حالا که تمام مقبره خانوادگی را برایمان فرستادند، فقط چند سنگ قبر و درخت بید مجنون کم داریم.» گرچه در آن جعبه‌های بزرگ هر گز چیزی وارد نمی‌شد که بچه‌ها بتوانند با آن بازی کنند، با این حال تمام سال را به - انتظار ماه دسامبر می‌گذرانند، چون هدایای قدیمی و پیشینی نشده، به هر حال، شور و شعف تازه‌ای در خانه می‌آفرید. در دهمین کریسمس، هنگامی که خوبه - آرکادیوی کوچولو داشت آساده می‌شد تا برای تحصیل به مدرسه طلب برود، جعبه بزرگ هدایای پدر بزرگ زودتر از موعد همیشگی وارد شد. جعبه، بدقت سیخکوبی و بر ضد رطوبت قیراندود شده بود و با دستخط همیشگی به نشانی

«سرکار علیه بانو فرناندا کارپیویوندیا» فرستاده شده بود. در همان حال که فرناندا در اتاق خواب نامه را می‌خواند، بچه‌ها با عجله به بازگردان در جعبه شغقول شدند. مطابق سعمول با کمک آئورلیانوی دوم لاکقیر را خردکردند و در میخ شده جعبه را شکستند و پس از آنکه خاک اره را بیرون ریختند، در داخل جعبه، صندوقی سربی و دراز یافتند که درش با قفلهای مسی بسته شده بود. همانطور که بچه‌ها با ییصبری به انتظار ایستاده بودند، آئورلیانوی دوم هشت قفل را بازکرد و در صندوق سربی را گشود. سپس فریادی کشید و بچه‌ها را از آنجا کنار زد. دون فرناندو، کتوشلواری مشکی پوشیده بود و داخل صندوق درازکشیده بود. روی سینه‌اش صلیبی به چشم می‌خورد و گوشت بدنش که از شدت زخم گندیده بود، در آتشی ملايم و مایعی پرکف که حبابهایش چون سروارید بود، می‌پخت.

چندی از تولد دختر بچه نگذشته بود که از طرف دولت دستوری غیرمنتظره صادر شد که برای تجلیل از معاهده نثاراندیا، سالروز تولد سرهنگ آئورلیانویوندیا را جشن بگیرند. این تصمیم چنان با وضعیت سیاسی مغایرت داشت که سرهنگ با عصبانیت هر چه تماستر مخالفت خود را اعلام نمود و آن تجلیل را رد کرد. می‌گفت: «اولین باری است که لغت سالروز به گوشم می‌خورد، ولی معنی اش هر چه می‌خواهد باشد چیز سخنی است.» کارگاه زرگری کوچک او از نمایندگان دولت پر شد. وکلایی که در گذشته با لباسهای سیاهزنجک خود مثل یکدسته کلاح سرهنگ را دوره کرده بودند، پیرتر و با وقارتر از گذشته بازگشته بودند. وقتی سرهنگ متوجه ورود آنها شد، درست مثل موقعی که آمده بودند پیشنهاد صلح بکنند، نتوانست ستایشهای مژوارانه‌شان را تحمل کند و دستور داد او را به حال خود بگذارند. مصراوه گفت که برخلاف عقیده آنها، او «پدر وطن» نیست بلکه فقط یک صنعتگر بدون خاطره است که تنها آرزویش این است که در بین فراسویی و بدیختی ماهیهای طلایی کوچک خود از خستگی بمیرد. آنچه بیش از همه او را به خشم آورده بود این بود که قرار شده بود رئیس جمهور شخصاً در مراسم مأکوندو حضور بیاید و نشان لیاقت را به سینه او بزند. سرهنگ آئورلیانویوندیا صاف و پوست کنده برای او پیغام فرستاد که بینابانه انتظار آن مراسم را می‌کشد مراسمی که خیلی دیر انجام می‌شد. تا گلوله‌ای در سینه او خالی کند و این گلوله نه بخاطر عملیات مستبدانه و اشتباهات رژیم او بلکه بخاطر بی‌احترامی نسبت به پیرمردی است که آزارش به کسی نمی‌رسد. چنان این تهدید را با تشدید ادا کرد که رئیس جمهور در لحظه آخر از تصمیم خود چشم پوشید و

نشان لیاقت را توسط یک نماینده خصوصی فرستاد. سرهنگ خرینلدوسارکنز که از هر طرف تحت فشار قرار گرفته بود، از بستر بیرون آمد تا دوست ارتشی دیرین خود را ترغیب کند. هنگامی که سرهنگ آئورلیانوبوئنده او را دید که روی یک صندلی راحتی و میان چند نازبالش، روی شانه چهار مرد، پیش سی آید حتی یک لحظه هم شک نکرد که دوست، جوانی او، کسی که در پیروزیها و شکستهای او سهیم بود، اینهمه مشقت را تحمل کرده تا یکدلی خود را نسبت به او ثابت کند. ولی وقتی از منظور واقعی او آگاه شد، او را از کارگاه خود راند. به او گفت: «افسوس! خیلی دیر فهمیدم که اگر گذاشته بودم تیربارات کنند چه لطف بزرگی در حقیقت کرده بودم.»

مراسم جشن سالروز، بدون حضور هیچیک از اعضای خانواده بر پاشد. جشن بطور اتفاقی با هفته کارناوال مصادف شد. سرهنگ آئورلیانوبوئنده عقیده داشت که دولت مخصوصاً این کار را کرده است تا استهزای خود را دو برابر نشان دهد؛ هیچکس موفق نشد این فکر را از مغز او بیرون کند. از کارگاه غم انگیز خود، به مارشهای نظامی و سلام شلیک تویها و صدای ناقوسها و چند جمله از نطقی که هنگام ناسگذاری خیابان جلو خانه آنها به نام او ایراد شده بود، گوش داد. چشمانش از تحقیر و خشمی ناتوان پر از اشک شد و برای اولین بار پس از شکست خود افسوس خورد که قدرت جوانی را از دست داده است و نمیتواند بار دیگر جنگ خونینی راه بیندازد و آخرین نشانه حکومت سحافظه کاران را نابود کند.

انعکاس تجلیل از او هنوز محو نشده بود که اورسولا در کارگاه او را کوفت.

او گفت: «مزاحم من نشوید، کاردارم.»
اورسولا به لحن عادی همه روزه خود گفت: «باز کن، این هیچ ربطی به مراسم جشن ندارد.»

آنوقت سرهنگ آئورلیانوبوئنده قفل را باز کرد و در را گشود و جلو در چشمش به هفده سرمه افتاد. سردها ظاهری متفاوت داشتند و از هر قیافه و هر رنگی بودند. اما همگی حالتی از تنها یی داشتند که به هر جای دنیا می‌رفتند می‌شناختیشان. پسران او بودند. بی‌آنکه با هم قرار قبلی گذاشته باشند و بی‌آنکه یکدیگر را بشناسند، به شنیدن خبر مراسم جشن، از دورترین گوشه و کنار ساحل بی‌اراده به آنجا کشانده شده بودند، همگی آنها در کمال افتخار اسمشان آئورلیانو بود و نام خانوادگی مادرهای خود را انتخاب کرده بودند. سه روزی که با رضایت خاطر اورسولا و رسوایی فرناندا در خانه ساندزه، ساندز سه روز جنگ بود.

آمارانتا در یک دفترچه کهنه که اورسولا نام همگی آنها را با تاریخ تولد و تاریخ غسل تعیین نوشته بود، نشانی فعلی هر یک را جلو اسمشان اضافه کرد. آن فهرست بخوبی می‌توانست نمودار تاریخ بیست سال جنگ باشد. از روی آن می‌توانستند سیر عبور شبانه سرهنگ را از سپیده‌دمی که ما کوندو را در نقش فرمانده بیست و یک سردد، به‌قصد شروع انقلاب، ترک کرده بود تا موقعی که آخرین بار، او را پیچیده در پتویی آغشته به خون، به‌خانه آورده بودند تعیین کنند. آئورلیانو دوم از فرصت استفاده کرد تا برای پسرعموهای پدرش جشنی بر پا کند که در آن سروصدای باز کردن بطریهای شامپانی و نواختن آکوردئون هماهنگ باشد و سپس این جشن به کارناوالی که بخارط سراسم جشن‌سالروز با توافق به تأخیر افتاده بود، تغییر شد. نیمی از بشقابها را شکستند و همچنانکه دنبال یک گاو وحشی می‌کردند تا او را اخته کنند بوته‌های گل سرخ را زیر پا له کردن؛ به مرغها شلیک کردن و آنها را کشتن؛ آمارانتا را مجبور کردن به آهنگهای غم‌انگیز والسهای پیترو کرسپی برقصد؛ یک شلوار مردانه به‌پای رسیدوس خوشگله کردن و او را واداشتند تا از یک تیر قیراندود بالا برود؛ یک خوک را که سراپا چرب کرده بودند در اتاق ناهارخوری رها کردن که فرانادا را به زمین زد. ولی هیچکس از آنهمه خرابکاری شکایتی نکرد، چرا که خانه از زلزله شور و نشاط لرزیده بود. سرهنگ آئورلیانو بوندیا که ابتدا آنها را با شک و تردید تحويل گرفته بود و حتی در نسبت آنها به خودش شک کرده بود، چنان از دیوانه بازی آنها حظ برده بود که وقتی آنجا را ترک کردن به هر کدام از آنها یک ماهی کوچولوی طلایی هدیه داد. حتی خوزه آرکادیوی دوم ساکت و سنزوی نیز بعداز ظهری را جهت سرگرم کردن آنها به جنگ خروس اختصاص داد که کم مانده بود به فاجعه‌ای سنتی شود، زیرا چند تن از آئورلیانوها چنان در جنگ خروس مهارت داشتند که بلافاصله حیله‌های پدر روحانی آنتونیو ایزابل را کشف کردند. آئورلیانو دوم که سعادت بی‌انتهای ایام گذشته را بار دیگر در آن اقوام ذیوانه خود می‌دید، پیشنهاد کرد که همگی آنها در آنجا بمانند و با او کار کنند. تنها کسی که پیشنهاد او را قبول کرد آئورلیانو تریسته بود: سرد دو رگه عظیم‌الجهة‌ای که شجاعت و اخلاق کنجدکاو پدر بزرگ خود را بهارث برده بود و سرنوشت خود را در نیمی از جهان آزاد و بود و برایش فرقی نمی‌کرد که در کجا زندگی می‌کند. بقیه آنها گرچه همگی مجرد بودند ولی شکی به تقدير و سرنوشت خود نداشتند؛ همگی صنعتگرانی ماهر، سردانی اهل خانه، و آدمهایی صلحجو بودند. روز «چهارشنبه

خاکستر» قبل از آنکه بار دیگر در سواحل متفرق شوند، آمارانتا آنها را مجبور کرد لباسهای میهمانی خود را به تن کنند و بعد با آنها به کلیسا رفت. بیش از آنچه مذهبی باشند، از روی تفریح در جلو سحراب صاف کشیدند و پدر روحانی آنتونیوایزاپل، روی پیشانی آنها با خاکستر صلیبی رسم کرد. پس از آنکه به خانه باز گشتند، وقتی جوانترین آنها خواست پیشانی خود را پاک کند متوجه شد که صلیب خاکستر روی پیشانی او و تمام برادرانش ثابت مانده است. با آب و صابون و با فرچه و خاک استحان کردند و عاقبت با قلیا و منگ پا پیشانی خود را ساییدند ولی سوق نشدند علامات صلیب را از روی پیشانی خود پاک کنند. بر عکس، آمارانتا و سایر کسانی که به کلیسا رفته بودند بدون کوچکترین اشکالی آن علامات را از روی پیشانی خود شستند. اورسولا وقتی با آنها خدا حافظی می کرد گفت: «اینطور بهتر است، از حالا به بعد همه خواهند فهمید شما چه کسانی هستید.» همگی با هم از آنجا رفته اند، ارکستری پیشاپیش آنها سویقی می نواخت و خوش های آتشباری در آسمان می ترکید. آنچه از آنها در شهر باقی ماند، اثبات کننده این نکته بود که خانواده بوئنديا هنوز برای چند قرن تحمل و ترکه دارد. آئورلیانو تریسته، با صلیب خاکستر روی پیشانی، کارخانه یخ را که خوزه آرکادیو بوئنديا در هذیان و شوق اختراعات خود آرزو می کرد تأسیس کرد.

چند ماه پس از آمدنیش به آنجا، وقتی همه او را شناخته بودند و ستایش می کردند داشت عقب خانه ای می گشت تا مادر و خواهر بدون شوهر خود را (که دختر سرهنگ نبود) به آنجا بیاورد؛ خانه بزرگی که در گوشه میدان متروکی افتاده بود و رو به ویرانی می رفت، نظرش را جلب کرد. وقتی جویای صاحب آن خانه شد، یک نفر گفت که آن خانه صاحب ندارد و در گذشته، بیوه زنی تنها که با خوردن خاک و گچ دیوارها تغذیه می کرده است در آنجا زندگی می کرده است و در این سالهای اخیر فقط دویار او را در خیابان دیده اند که با کلاه کوچکی از گلهای مصنوعی به سر و کفشهایی به رنگ نقره کهنه به پا، از میدان عبور کرده تا نامه ای به اسقف اعظم را در پستخانه پست کند. به او گفتند تنها کسی که با آن زن زندگی می کرده مستخدمه سنگدلی بوده است که سگ و گربه و یا هر جانور دیگری را که پا به خانه آنها می گذاشته است می کشته است و جسد آنها را به خیابان می انداخته است تا بوى تعفنشان، مردم را بیازارد. از زمانی که حرارت آفتاب جسد آخرین جانور را سوپیا بی کرده بود، آنقدر گذشته بود که همه مطمئن بودند زن صاحب خانه و مستخدمش خیلی قبل از پایان جنگ مرده اند، و تنها دلیلی که خانه هنوز سر پا ایستاده این

است که در سالهای اخیر زمستان سخت و بادهای شدید پیش نیامده است. لولاها که از شدت زنگ زدگی پوییده بود، درها که فقط به تکیه انبوه توده های تار عنکبوت سر پا ایستاده بود، پنجه ها که از رطوبت دیگر باز نمی شد، کف زمین که با علف و گلهای وحشی پوشیده شده بود، و مارمولکها و انواع کرمها که در لابلای ترکها و شکافهای آن لانه گذاشته بودند، همه حکایت آز آن داشت که دست کم پیش از نیم قرن سی شود که پای هیچ بشری بدانجا نرسیده است. ولی آئورلیانو تریسته در هدف خود مصمم بود و احتیاجی به آنهمه مدرک نداشت. باشانه خود در ورودی را فشار داد و قاب چوبی در که سوریاله و کرم آن را جویده بود بدون هیچ سروصدای، به روی طوفانی از گردوغبار و لانه موریانه فرو افتاد.

آئورلیانو تریسته به انتظار محو شدن گردوخاک جلو در ایستاد و آنوقت در وسط اتاق زن کشیفی را دید که هنوز لباسهای قرن گذشته را به تن داشت؛ روی جمجمه بر هنر اش فقط چند تار موی زرد زنگ دیده می شد. آخرین ستارگان امید در چشمان درستش که هنوز زیبایی خود را حفظ کرده بود، خاموش شده بود و پوست چهره اش از سوزش تنها بی خشکیده و چروکیده بود. آئورلیانو تریسته مبهوت از منظره جهان مردگان، ناگهان متوجه شد که زن، یک تپانچه نفاسی قدیمی را به سوی او نشانه رفته است.

زمزمه کرد که: «معدرت می خواهم.»

زن در وسط اتاقی پراز لوازم عجیب و غریب، بی حرکت بر جای ماند و سر اپای آن مرد غول پیکر و شانه پهن را که صلیبی از خاکستر روی پیشانی اش خالکوبی شده بود، وجب به وجب با نگاه خود برانداز کرد واز میان گردوغبار او را در مه ایام گذشته دید که تفنگی دولوله به شانه دارد و یک ردیف خرگوش شکارشده به دست گرفته است. زیر لب گفت: «بخدا روا نیست که اکنون با آن خاطره به سراغ من بینایند.»

آئورلیانو تریسته گفت: «من می خواهم این خانه را اجاره کنم.»

آنوقت، زن با دستی محکم، تپانچه را بالا آورد و صلیب خاکستر را نشانه گرفت و با اراده ای راسخ مашه را بالا زد و فرمان داد: «از اینجا بروید بیرون.»

آن شب، سر شام، آئورلیانو تریسته آنچه را که اتفاق افتاده بود برای خانواده خود تعریف کرد و اورسولا از شدت اندوه گریه سرداد و سر را بین دو دست گرفت و گفت: «پروردگارا! او هنوز زنده است.» زبان، جنگ، و فجاجع بیشمار روزانه، ریکا را پاک از خاطر او رانده بود. تنها کسی که حتی برای یک لحظه هم فراموش نکرده بود که او زنده است و کم کم در آن لانه کرم سی پوسد،

آمارانتای کینه‌جو و پیر بود. هر سپیده دم، وقتی بخ قلبش، او را در بستر تنها خود از خواب بیدار می‌کرد، به ریکا فکر می‌کرد؛ وقتی پستانهای چروکیله و شکم لاغر خود را صابون می‌زد، به ریکا فکر می‌کرد؛ وقتی زیر پیراهنهای سفید آهارزده و شکم‌بند سنین پیری را می‌پوشید به ریکا فکر می‌کرد؛ وقتی نوار سیاه‌زخم وحشت‌انگیز دستش را عوض می‌کرد، به ریکا فکر می‌کرد؛ هر آن، در خواب و در بیداری، در لحظات خوش و ناخوش، سدام به ریکا فکر می‌کرد. تنها بی، خاطرات او را از هم مجزا ساخته بود. خاکرویه انبوه و تاریک دلتگیها را در قلبش خاکستر کرده بود و سایر خاطرات -خاطرات تلختر را- خالصتر و بزرگتر و ابدیت‌تر ساخته بود. رسیدیوس خوشگله از طریق او از وجود ریکا اطلاع داشت. هر بار که از جلو آن خانه رو به ویرانی می‌گذشتند، آمارانتا داستانی تلغ و پراز نفرت برای او تعریف می‌کرد تا بدانویسیله نوء برادرش را در کینه‌گسترش یافته- اش سهیم کند و این نفرت را تا بعد از مرگش نیز ادامه دهد. ولی در نقشه‌اش سوچ نشد چرا که رسیدیوس خوشگله نسبت به هرگونه احساس عاشقانه، بخصوص احساسات دیگران، بی اعتنا بود. اورسولا که برخلاف آمارانتا رنج‌کشیده بود، ریکا را با خاطرهای عاری از هرگونه بدی و ناپاکی به یاد می‌آورد. تصویر بچه قابل ترحمی که با کیسه استخوانهای والدین خود به آن خانه آمده بود بر تصویر رنجشی که او را لا یق ندانسته بود تا در شجره‌نامه خانوادگی جایی داشته باشد، پیروز می‌شد. آئورلیانوی دوم تصمیم‌گرفت او را به خانه بیاورد و از او نگهداری کند، ولی نقشه بی‌آلایش او در برابر اراده نفوذناپذیر ریکا نقش بر آب شد. ریکا که سالهای سال عمر خود را در رنج و فلاکت گذرانده بود تا به امتیازات تنها بی برسد، دیگر حاضر نبود از زندگی تنها یش دست بردارد و آرامش سالهای پیری خود را با وقتی ساختگی و اجباری برهم زند.

در ساه فوریه، هنگاسی که شانزده پسر سرهنگ آئورلیانو بیوندیا که هنوز صلیب خاکستر روی پیشانی شان پا بر جا بود، مراجعت کردند، آئورلیانو- تریسته در میان سرور و شادی جمع راجع به ریکا با آنها صحبت کرد و آنها در عرض نیمه‌روزی، نمای خانه ریکا را تعمیر کردند و با رنگهای روشن و شاد رنگ‌زدند و درها و پنجره‌ها را عوض کردند و پای دیوارها سیمان تازه ریختند ولی سوچ نشدنده اجازه بگیرند کار تعمیر را در داخل خانه نیز ادامه دهنند. ریکا حتی به کنار درهم نیامد. آنها را به حال خود گذاشت تا آن تعمیر دیوانه وار را به پایان برسانند. آنوقت حساب کرد چقدر خرج تعمیر شده است و آرخنیدا، مستخدمه پیر خود را که هنوز پیش او بود، با مشتی سکه که پس از پایان

آخرین جنگ دیگر رایج نبود و او هنوز تصور می‌کرد ارزشی دارد، بهنزد آنها فرستاد. آنوقت بود که فهمیدند از واقعیت‌های جهان چه ییگانگی و حشتناکی دارد و تا وقتی جان در بدن دارد، نجات دادن او از آن لاک لجبازانه‌اش امکان‌پذیر نیست.

در بازی دوم پسران سرهنگ آئورلیانو بوئندا از ماکوندو، یکی دیگر از آنها، آئورلیانو سنتتو^۷ نیز در آنجا ماند تا با آئورلیانو تریسته کار کند. او یکی از اولین بچه‌های بود که جهت مراسم غسل تعیین شده بخانه آورده بودند. اورسولا و آمارانتا او را بخوبی بخاطر می‌آوردند زیرا در عرض چند ساعت، آنچه را که شکستنی بود، سر راه خود شکسته بود. مردم متوسط‌القامه و آبله‌رو بود که زمان، جلو رشد اولیه هیکلش را گرفته بود. با این حال، قدرت شکستن در او دست نخورده باقی مانده بود. بدون اینکه حتی دستی به بشقابها بزند، آنقدر بشقاب شکست که فرناندا تصمیم‌گرفت قبل از آنکه آخرین قطعات سرویس گرانقیمت چینی او خرد شود، یک سرویس بشقاب لعابی بخرد. ولی آن بشقابهای فلزی نیز چندی نگذشت که به هم پیچیدند و خرد شدند. برای جبران آن قدرت لاعلاج که برای خودش نیز دیوانه‌کننده بود، چنان مؤدب و سهربان بود که بلافضله دوستی و علاقه همه را نسبت به خود جلب می‌کرد. ظرفیت کارش فوق العاده بود. در اندک زمانی محصلو یخ کارخانه را چنان افزایش داد که مقدار آن برای بازار محلی خیلی زیاد بود و آئورلیانو تریسته به فکر افتاد تجارت خود را به سایر شهرهای منطقه باتلاق گسترش دهد. آن وقت بود که به فکر الجام نقشه‌ای اساسی افتاد. نه تنها بخاطر نوساختن کارخانه یخ‌سازی خود، بلکه برای برقراری ارتباط مابین ماکوندو و سایر نقاط جهان.

گفت: «باید به اینجا راه آهن بکشیم.»

اهمی ماکوندو اولین بار بود که این لغت را می‌شنیدند. اورسولا وقتی طرحی را که آئورلیانو تریسته روی میز کشید - طرحی که مستقیماً از نقشه‌های خوزه آر کادی بوئندا که پروژه خود را در باره جنگهای خورشیدی با همانگونه طرحها مصور کرده بود، مشتق می‌شد - دید، شکش تبدیل به یقین شد که تاریخ رو به تکرار است. ولی آئورلیانو تریسته، برخلاف جد خود، نه خواب و خوراک را به خود حرام کرد و نه با فریادهای بدخلقی خود کسی را آزد. مشکلترين پروژه را چنان در نظر می‌گرفت که بزودی جامه عمل خواهد پوشید. محاسباتش درباره مخارج و تاریخ اجرا دقیق و اساسی بود و پروژه‌های خود را بدون اینکه کسی را کلافه کند، به پایان می‌رسانید. آئورلیانوی دوم که

چیزی که از جد خود بهارث برد بود - چیزی که از سر هنگ آئورلیانو بوئندا کم داشت- بی تفاوتی سطلق نسبت به شکست بود، با همان حالت عادی که جهت اجرای پروژه پوج کشتیرانی به برادر خود سرمایه‌ای داده بود، پول داد تا راه آهن را به آنجا بیاورند. آئورلیانو تریسته پس از آنکه تقویم را ورق زد، چهارشنبه بعد آنجا را ترک کرد تا پس از پایان فصل باران بازگردد. تا مدت‌ها از او خبری نشد. آئورلیانو سنتنو، که از محصول فراوان کارخانه یخ نگران شده بود، محصول یخ را به جای آب، با آب سیوه آزمایش کرده بود و بی‌آنکه خواسته باشد، و یا قبل از درباره‌اش فکر کرده باشد، سواد اصلی بستنی را یافته بود. از آنجایی که برادرش هیچ‌گونه نشانه‌ای از بازگشت خود به دست نمی‌داد، تصمیم گرفت در محصولات کارخانه‌ای که دیگر آن را از آن خود می‌دانست تغییری بدهد. فصل باران به پایان رسیده بود و تمام تابستان بدون هیچ خبری از او، سپری شده بود. او ایل زستان، زنی که در گرستین ساعت روز مشغول رختشویی در رودخانه بود، فریاد زنان و پریشان به وسط خیابان اصلی دوید.

عاقبت وقتی توانست نفس راحتی بکشد. گفت: «دارد می‌آید. یک چیز وحشتناک است، مثل آشپزخانه‌ای است که یک دهکده را به دنبال خود بکشد.» و درست در همان لحظه، دهکده از صدای یک سوت که انعکاسی مخفوٰ و نفسی بلند داشت، به خود لرزید. در چند هفته گذشته، عده‌ای کارگر را دیده بودند که شغول ریل گذاری هستند ولی کسی اهمیتی نداده بود چون تصور کرده بودند چیزی است که لابد سریوط به کولیه‌هاست که با سرو صدای طبل و دهل و رقصهای قدیمی صد سال پیش خود سراجعت کرده‌اند تا خدا می‌داند کدام اختراع عجیب و غریب نوابغ اورشلیم را نمایش دهند. ولی اهالی وقتی از سرو صدای سوت و نفس قطار به خود آمدند، همگی از خانه‌ها بیرون ریختند و آئورلیانو تریسته را دیدند که از روی لکوسوتیو به آنها دست تکان می‌دهد. پس از هشت ساه تأخیر مسحور تماشای ورود اولین قطار شدند که تماماً از حلقه‌های گل پوشیده شده بود - قطار زردرنگ ییگنایی که به دنبال خود آنمه شک و یقین، آنمه خوبی و بدی، آنمه تغییرات، و آنمه فاجعه و دلتگی به مأکوندو آورد.

اهمی ساکوندو که از آنمه اختراعات عالی مبهوت شده بودند نمی‌دانستند حیرت خود را از کجا آغاز کنند. تا نزدیکیهای صبح بیدار می‌نشستند و به‌تماشای لامپهای پریده‌رنگ الکتریکی که بادستگاهی روشن می‌شد که آئورلیانو تریسته از سفر دوم خود با قطار آورده بود می‌پرداختند و مدت زمانی طول کشید تا توانستند به‌زحمت بسیار خود را به‌صدای دیوانه‌کننده تمام تام آن عادت دهند. از عکسهای متصرکی که تاجر ژروتمند، برونو کرسپی، در تئاتری که گیشه‌هایش چون کله شیر بود، نشان می‌داد، سخت او قاتشان تلح شد زیرا هنرپیشه‌ای که در یک فیلم سرده بود و بدخاک می‌پرده شده بود - و آنمه بخار پخت بدش اشک ریخته بودند بار دیگر، زنده می‌شد و در فیلم دیگری در نقش یک مرد عرب ظاهر می‌شد. جمعیت که نفری دوستاوو پول داده بودند تا در گرفتاریهای هنرپیشه شریک باشند آن کلاهبرداری را تاب نیاوردند و صندلی‌های سینما را خرد کردند. شهردار، بنا به‌اصرار برونو کرسپی، با بیانیه‌ای اظهار داشت که سینما عبارت از یک سری عکس است و درنتیجه ارزش آن را ندارد که جمعیت اینقدر بخارش ناراحت بشوند. با آن توضیح مایوس‌کننده، عده زیادی خود را قربانی یک اختراع جدید کولیها دانستند و با درنظرگرفتن اینکه خود به‌اندازه کافی در درس و گرفتاری دارند تا برایش اشک بریزند و لزوی ندارد در غم بدختی دروغین پسرهای ساختگی هم‌گریه کنند، تصمیم گرفتند دیگر پا به سینما نگذارند. جریانی مشابه درباره گرامافونهای کوکی و بوقداری که فاحشه‌های فرانسوی به همراه خود آورده بودند و جای ارگهای دستی قدیمی را گرفته بود پیش آمد. اعضای ارکستر تا مدت‌ها، تحت تأثیر گرامافون، مبهوت بودند؛ ابتدا، کنجکاوی بر مشتریهای خیابان منع افزود و حتی می‌گفتند که چند نفر از خانمهای محترم برای اینکه شناخته نشوند لباس کارگری به تن کرده‌اند و به‌آنجا رفته‌اند تا جزو اولین کسانی باشند که گرامافونها را می‌بینند. پس از آنکه مدتی از نزدیک آن را ورانداز کردند، بزودی به‌این

نتیجه رسیدند که بخلاف انتظار همگی، و بنابرگنته زنهای فرانسوی، دستگاه چندان هم حیرت‌آور نیست و فقط یک حیله مکانیکی است که هرگز قادر نخواهد بود به‌پای واقعیتی روزانه و انسانی، مثل یک ارکستر، برسد. یأس آنها به درجه‌ای بود که حتی وقتی در هرخانه یک‌گرامافون یافت می‌شد، آن را وسیله تفریح آدم بزرگ‌ها نمی‌دانستند و نوعی اسباب بازی برای اطفال قلمدادش می‌کردند. در عوض، وقتی یکی از اهالی فرصتی یافت تا واقعیت تلخ تلفن را که در ایستگاه راه‌آهن نصب کرده بودند - و آن را بخاطر دسته‌اش کپی زشت گرامافون به حساب می‌آوردند - آذیناًش کند، حتی نا باورترین افراد نیز در مقابل آن ناگزیر از تسلیم شدند. درست مثل این بود که خداوند متعال می‌خواهد ضرفیت حیرت اهالی ماکوندو را بیازمايد و آنها را در حالتی از خوف ورجای سدام، بین شک و حقیقت نگاه دارد تا بدانجا که دیگر هیچکس نمی‌فهمید حقیقت واقعی در کجا نهفته است. آن تارویود باقه و تافته از حقیقت و سراب حتی روح خوزه آرکادیوبوئنده را نیز از زیر درخت بلوط متواری و آشفته حال ساخت و او را حتی در روز روشن در تمام خانه سرگردان کرد. از وقتی ایستگاه راه‌آهن رسماً افتتاح شده بود و قطار مرتبأ روزهای چهارشنبه ساعت یازده صبح سروقت وارد می‌شد و ایستگاهی ساده و چوبی با یک میز تحریر و یک تلفن و یک گیشه برای فروش بلیط ساخته شده بود، در خیابانهای ماکوندو زنان و مردانی دیده می‌شدند که گرچه وامود می‌کردند رفتاری عادی و روزمره دارند ولی به یک عده کارگر سیر کش باشت داشتند. آن نمایشگران سیار - فروشنده‌گان کالاهای جدید تجارتی در شهری که قبل از کولیها به اندازه کافی چیزهای عجیب و غریب دیده بود - آینده‌ای نداشتند. آنها با پررویی هرچه تماس‌تر از یک طرف یک قابلمه سوت زن تبلیغ می‌کردند و از یک طرف نوعی زندگی که روح را در روز هفتم مرگ آسرزش می‌داد. و به هر حال، از قبال کسانی که یا از شدت خستگی تسلیم می‌شدند و یا مثل همیشه گول می‌خوردند، سود فراوانی بردن. در یکی از آن چهارشنبه‌ها، در بین این موجودات نمایشگر که شلوار سواری و چکمه به‌پا و یک کلاه پیشا‌هنگی به‌سر و عینک دوره‌فلزی و چشم‌انی به‌رنگ زبرجد و پوستی به‌رنگ خرچنگ داشتند، مستر هربرت^۱ چاقالو و خنده‌رو وارد ماکوندو شد و برای صرف غذا به‌خانه آمد.

سر میز غذا تا وقتی اولین دسته سوز خورده شد، کسی متوجه او نشده بود. آئورلیانوی دوم، موقعی که او با زبان اسپانیولی دست و پا شکسته‌اش اعتراض می‌کرد که چرا در هتل یعقوب حتی یک اتاق خالی هم پیدا نمی‌شود،

به او بربخورد کرده بود و همانطور که با اغلب خارجیان رفتار می کرد، او را به خانه آورده بود. ستر هریت تاجر بادکنکهایی بود که به هوا می رفتد و نیمی از جهان را با سنتفعت فروش آنها گشته بود. ولی درسا کوندو هیچکس از او بادکنکی نخریده بود چون اهالی پس از دیدن قالیچه های پرنده کولیها، آن اختراع را عقب افتاده می پنداشتند. درنتیجه او تصمیم گرفته بود با قطار بعدی ساکوندو را ترک کند. وقتی بنایه عادت همیشگی، موزهای راهراه مثل دم ببر را سر میز ناهار آوردنده، او با بیمیلی یک سوز برداشت و همانطور که صحبت می کرد آن را، بیشتر با حواس پرتی حکیمانه و نه با لذت حریصانه، سوزه سوزه کرد و جوید. وقتی اولین دسته سوز را خورد، تقاضا کرد دسته دیگری برایش بیاورند. سپس جعبه کوچکی سحتوی ابزار بصری از درون جعبه بزرگی که همیشه همراه داشت بیرون کشید. با دقت شکا کانه یک تاجر الماس، یک عدد سوز را معاینه کرد و با قلمتراش مخصوصی اطرافش را تراشید و در یک ترازوی کوچک داروخانه وزنش کرد و قطرش را با پرگار مخصوص اسلحه سازی اندازه گرفت. سپس از درون جعبه ابزار دیگری بیرون کشید و با آنها درجه حرارت و درجه رطوبت هوا و شدت نور را اندازه گرفت. عملیاتش چنان فریبنده بود که هیچکس نتوانست با خیال راحت خدا بخورد؛ همگی در انتظار بودند که ستر هریت بالاخره عقیده نهایی خود را بیان کند ولی او چیزی که منظورش را بیان کند، بر زبان نیاورد.

در روزهای بعد، او را با یک تور و سبد کوچک در خارج شهر شغوف شکار پروانه می دیدند. روز چهارشنبه، یک گروه مهندس - مهندس کشاورزی و متخصص آبیابی و نقشه کش و نقشه بردار - وارد شدند و چند هفته به معاینه زمینهای پرداختند که ستر هریت در آنها پروانه شکار می کرد. بعد، آقای جک براون^۲ سوار بر واگنی که به قطار زرد رنگ اضافه شده بود، وارد شد. واگون سراسر از نقره پوشیده شده بود و صندلیهایش از محمل کلیسا و طاقش از شیشه آبیرنگ بود. در آن واگون مخصوص، و کلای سیاھپوشی هم که سرهنگ آئورلیانوبوئندیا را همه جا دنبال کرده بودند و آکنون دور آقای براون را گرفته بودند، وارد شدند. این جریان باعث شد مردم تصویر کنند که مهندسین کشاورزی و متخصصین آبیابی و نقشه برداران و آقای هریت، با بادکنکها و پروانه های رنگارنگش، آقای براون، با مقبره متحرک و سگهای درنده آلمانی اش، ارتباطی با جنگ دارند. به هر حال، اهالی چندان فرستی برای تفکر در این باره نیافتند زیرا هنوز از بہت خود بیرون نیامده بودند که شهر تبدیل به اردوگاه

خارجیانی شد که در منازل شیروانی دار زندگی می‌کردند. خارجیها، از نیمی از جهان، سوار قطار وارد می‌شدند؛ نه تنها صندلیهای قطار را اشغال کرده بودند، بلکه حتی بر سقف واگنها نیز سوار بودند. خارجیها بعدها همسران خود را نیز به آنجا آوردند - زنانی که لباسهایی از جنس سولین می‌پوشیدند و کلاههای بزرگ روینده‌داری بهتر می‌گذاشتند و در آن طرف ایستگاه راه‌آهن شهر جدا-گانه‌ای ساختند که در خیابانها یش ردیف درختان نخل دیده می‌شد و خانه‌ها یش پنجره‌های تور فلزی داشت و روی ایوانها میزهای کوچک سفیدرنگ و روی سقفها بادبزنها برقی و در چمنهای وسیع آبی‌رنگ، طاووس و بلدرچین به چشم می‌خورد. منطقه با سیم خاردار پوشیده شده بود و سیمهای بالایی اش برق داشت و در صحنه‌ای خنک تابستان، از پرستوهای کباب شده سیاه می‌شد. هنوز کسی نفهمیده بود که این عده برای چه بدانجا آمدند، و گرچه آنها را بشردوست فرض می‌کردند ولی خیلی بیش از کولیهای قدیمی ایجاد مزاحمت کرده بودند. اینها با وسایلی که درگذشته فقط برای خداوند متعال در نظر گرفته شده بود، وضعیت بارانها را تغییر دادند و برداشت محصول را سریعتر ساختند و رودخانه را با سنگهای سفید و جریان آب سردش از مسیر همیشگی اش منحرف کردند و در طرف دیگر شهر، پشت قبرستان انداشتند. در آن زمان بود که روی قبر رنگ و رو رفتۀ خوزه‌آر کادیو قلعه‌ای سیمانی ساختند تا بُوی جسد، آب رودخانه را آلوده نکند. برای خارجیها بیش از محله‌ای وسیع تبدیل کردند و در خیابان میهمان‌نواز زنهای فرانسوی را به محله‌ای ساختند تا بُوی جسد و در چهارشنبه روز پر افتخاری یک قطار پر از فاحشه به آنجا آوردند - زنانهای که به‌انواع طرق عشق‌بازی آموخته شده بودند و به‌انواع و اقسام روغن‌های محرك و وسایل تحریک مردان از مردی افتاده مجهز بودند و به‌رسوز تشویق مردان خجالتی و سیر کردن اشخاص سیری‌ناپذیر و تمجید از فروتنها و درس دادن به کسانی که چندبار پشت سرهم عشق‌بازی می‌کردند و تنیبیه کسانی که در تنها بی‌با خود عشق می‌ورزیدند، آشنایی داشتند. خیابان ترکها که با مغازه‌های روشن و اجناس خارجی که جای بازارهای رنگارنگ قدیمی را گرفته بودند رونق بیشتری گرفته بود، شباهی یکشنبه، پراز ساجرایویانی می‌شد که مایین میزهای قمار و چادرهای تیراندازی، در کوچه‌ای آینده را پیشگویی و خوابهایشان را تعبیر می‌کردند و بین میزهای اغذیه سرخ شده و مشروبات به یکدیگر می‌خوردند و صبح یکشنبه که می‌شد جایجا روی زمین افتاده بودند؛ اینها گاه مستهای شنگول و بیشتر اوقات کسانی بودند که در زد و خوردی، در اثر شلیک گلوله، یا سشت و چاقو و بطری، بر زمین افتاده بودند. این هجوم چنان پرآشوب و غیر

منتظر بود که در روزهای نخست بخاطر عبور سدام اثاثیه و صندوق و صدای نجاری کسانی که بدون اجازه در هر قطعه زمین خالی که می‌یافتند برای خود خانه می‌ساختند و رفتار فضاحت‌بار جفتها بی که ننویشان را به درختان بادام بسته بودند و روز روشن زیر چادرها، جلو چشم همه عشقیازی می‌کردند، راه رفتن در خیابان غیر ممکن بود. تنها گوشة آرام را سیاھپوستان صلحجوی آنتیل^۲ به وجود آورده بودند که طرفهای غروب روی ایوان خانه‌های چوبی‌شان می‌نشستند و با زبان درهم برهم خود، آهنگهای غم‌انگیز می‌خواندند. دراندک زمانی شهر چنان دگرگون شد که هشت ماه پس از ورود مستر هربرت، ساکنین قدیمی ماسکوندو صبح زود از خواب بیدار می‌شدند تا بتوانند خیابانهای شهر خود را یاد بگیرند.

یک بار از سرهنگ آئورلیانوبوئندا شنیدند که: «بینید خودمان را به چه سخمه‌ای انداختیم! فقط بخاطر اینکه یک خارجی را دعوت کردیم بباید کمی موز بخورد.» آئورلیانوی دوم، برعکس، از سراسر شدن بهمن وار خارجیها از شادی در پوست نمی‌گنجید. خانه ناگهان با میهمانان ناشناس و عیاشان و خوشگذرانان شکست‌ناپذیر مراسر جهان پر شد بطوریکه مجبور شدند در طرف دیگر حیاط چند اتاق خواب دیگر بسازند. اتاق ناها رخوری را وسعت دادند و به‌جای میز ناها رخوری سابق، یک میز شانزده نفره با سرویس کارد و چنگال و بشقاب جدید در اتاق گذاشتند. با این حال باز هم مجبور بودند برای صرف غذا نوبت بگیرند. فرناندا مجبور شد دندان روی جگر بگذارد و وسوس خود را قورت بدهد و با کشیفترین میهمانان مثل شاه رفتار کند - میهمانانی که با چکمه‌های خود ایوان را گل آلود می‌کردند و در با غچه می‌شاشیدند و هر کجا پیش می‌آمد تشک خود را برای خواب بعد از ظهر پهن می‌کردند و بدون درنظر گرفتن جزئی‌ترین احتراسی نسبت به خانه‌ها و رفتار شایسته آقایان، هرچه دلشان می‌خواست می‌گفتند. آمارانتا، از این هجوم عوامانه چنان بتنگ آمده بود که بار دیگر، مثل قدیم، برای خوردن غذا به آشپزخانه رفت. سرهنگ آئورلیانو بوئندا چون مطمئن بود که اکثریت کسانی که برای سلام و تعارف به کارگاهش می‌آیند، نه بخاطر علاقه و احترام نسبت به او، بلکه صرفاً جهت گنجکاوی و دیدن یک یادگار تاریخی - فسیلی که لایق یک موزه است - می‌آیند، پشت در و پنجره اتاق را نرده فلزی گذاشت و خود را در آنجا مجبوس کرد. از آن پس دیگر، بجز سوارد نادری که جلو در حیاط می‌نشست، کسی او را ندید. اورسولا، برعکس، حتی در ایاسی که پای خود را روی زمین

می‌کشید و دستش را به دیوار می‌گرفت و راه می‌رفت، هر بار که ورود قطار نزدیک می‌شد، احساس شوئی بچگانه می‌کرد. به‌چهار آشپزی که تحت‌هدایت خونسردانه سانتا‌سوفیا‌لایپزیگ عجله می‌کردند که همه‌چیز بموقع حاضر باشد دستور می‌داد که: «باید گوشت و ماهی درست کنیم.» اصرار می‌ورزید که: «باید همه‌چیز تهیه ببینیم، چون هر گز نمی‌دانیم این خارجیها از چه غذایی خوششان می‌آید.» قطار در گرستین ساعت روز وارد می‌شد. موقع ناهار، خانه که مثل بازار شلوغ بود می‌لرزید و میهمانان که حتی نمی‌دانستند میزبان آنها چه کسی است، خیس‌عرق، از سروکله‌هم بالا می‌رفتند تا بهترین جارا سر میز اشغال کنند و آشپزها با قابل‌های بزرگ سوپ و گوشت و دلمه‌کدوی انباشته از سبزی و تغارهای برنج به همدیگر می‌خوردند و ملاقه‌ها، دم بهدم، برای میهمانان لیموناد می‌ریختند. شلوغی اوضاع به حدی بود که فرناندا به تصور اینکه شاید بعضی از آنها دو دفعه غذا می‌خورند سخت ناراحت می‌شده؛ و چندین بار وقتی یک نفر از سر میز، از او صورت‌حساب خواست، نزدیک بود با فحشهای چارواداری جواب او را بدهد. بیش از یک سال از ورود مستر هربرت می‌گذشت و تنها چیزی که فهمیده بودند این بود که این خارجیها خیال داشتند در منطقه جادو شده‌ای که خوزه آرکادیو بوئنديا و همراهانش در جستجوی جاده اکتشافات بزرگ، از آن گذشته بودند، درخت موز بکارند. دو پسر دیگر سرهنگ آنورلیانو بوئنديا، با صلیب خاکستر به روی پیشانی خود، به‌دبیال آن انفجار که به یک آروغ آتش‌فشانی شباht داشت وارد شدند و ورود خود را با جمله‌ای که در باره همه صدق می‌کرد، توجیه کردند.

گفتند: «آمدیم، چون همه دارند می‌آیند.»

رمدیوس خوشگله تنها کسی بود که از مرض موز در امان بود. دختر جوان و بینهایت زیبایی شده بود که بیش از بیش نسبت به قیود، نفوذ ناپذیر شده بود و در مقابل بدجنسیها بی‌اعتنای بود و در جهان بی‌آلایش خود خوشبخت بود. نمی‌فهمید چرا زنها زندگی را با زیرپیراهنی و کرست بر خود حرام می‌کنند. یک نوع شنل کنفی برای خود دوخت که آن را به سادگی از سر می‌پوشید و بدون آنکه احساس برhenگی را از خود درین بدارد و بدون هیچ تشریفاتی، مسأله لباس پوشیدن را برای خود حل کرده بود. در نظر او برhenگی تنها طریق مناسب و آبرومند راه رفتن در خانه بود. گیسوانش که تا سیچ پا می‌رسید، آنقدر آزارش داد و آنقدر با شانه موهاش را فردادند و با روبانهای رنگارنگ برایش گیس بافتند که عاجز شد و سر خود را تراشید و با گیسوانش برای مجسمه‌های قدیسین، کلاه گیس درست کرد. آنجه در غریزه ساده کردن

او حیرت‌انگیز بود. این بود که هر اندازه بخاطر راحتی، از آرایش کردن و پیروی از مدل پیشتر پرهیز می‌کرد و هر چه در اطاعت از غریزه طبیعی خود پیشتر دست از قید و بند بر می‌داشت، زیبایی باور نکردنی اش خود را پیشتر نشان می‌داد و رفتارش نسبت به مرد ها تحریک‌کننده‌تر می‌شد. وقتی پسران سرهنگ آنورلیانوبوئندها برای اولین بار به ساکوندو آمدند، اورسولا به خاطرش رسید که در رگهای آنها نیز همان خون نتیجه‌اش جریان دارد؛ با یادآوری وحشتی فراشوش شده بر خود لرزید و به او گفت: «چشمانت را خوب بازکن، با هر یک از آنها که باشی بچه‌هایتان بادم به دنیا خواهند آمد.» دختر، چنان به این اخطار بی‌اعتنایی نشان داد که لباس سردانه پوشید و خود را در خاک غلتاند و از تیری بالا رفت و کم مانده بود بین هفده پسر عمومی خود فاجعه‌ای به بار بیاورد، چون همگی آنها به دیدن آن نمایش تحمل نمایند نزدیک بود دیوانه شوند. از این رو بود که هر وقت به شهر می‌آمدند هیچیک از آنها در خانه نمی‌خوابید و چهار نفر از آنها که در شهر ماندنی شده بودند به اصرار اورسولا در اتاق‌های اجاره‌ای زندگی می‌کردند. اگر رسیدیوس خوشگله از این احتیاط با خبر شده بود حتماً از خنده روده بود می‌شد. تا آخرین لحظه‌ای که روی زمین بود ملتفت نشد که سرنوشت اجتناب‌ناپذیر او همین است که زنی اغواگر باشد؛ و این فاجعه‌ای روز سره بود. هر بار که از فرمان اورسولا سر می‌پیچید و وارد اتاق ناها رخوری می‌شد، در میان خارجیان وحشت و دلهره‌ای می‌آفرید. بخوبی واضح بود که در زیر پارچه زیخت پیراهنش چیزی به تن ندارد. هیچکس حاضر نبود پیذیرد که تراشیدن کله زیبای او نوعی عشه‌گری نیست و بیرون انداختن رانهای زیبایش بخاطر خنک شدن، نوعی تحریک جذایتکارانه نیست - همانطور که مکیدن انگشتانش پس از صرف غذا، صرفاً بخاطر لذت شخصی بود و بس. آنچه هیچیک از افراد خانواده‌اش هرگز متوجه نشدن و خارجیان، بر عکس آن را فهمیدند این بود که رسیدیوس خوشگله از پوست خود رایحه‌ای مشوش کننده و نسیمی مضطرب کننده تراوش می‌کرد که پس از عبور او از مکانی، تا چندین ساعت به شام می‌رسید. سردانی که در کار و بار عشق مهارت داشتند و در سراسر جهان تجربیات عشقی بدست آورده بودند می‌گفتند که هرگز آنچنان از اضطراب زجر نکشیده‌اند. اضطرابی که بوی عادی رسیدیوس خوشگله تولید می‌کرد. در ایوان گلهای بگونیا، در سالن، و در هر جای خانه توانستند بدقت تعیین کنند که او از کجا گذشته است و از عبورش چه مدت سپری شده است. اثری واضح و اشتباه‌ناپذیر بود که هیچیک از افراد خانواده قادر به تشخیص نبود، چون بوی او مدت‌ها بود که با سایر بوهای روزانه

مخلوط شده بود. ولی بویی بود که خارجیان بلا فاصله متوجهش می‌شدند. در نتیجه فقط آنها فهمیدند که فرمانده جوان گارد چرا از عشق مرد بود و آن اشراف زاده‌ای که از سرزینهای دور دست آمده بود به‌چه دلیل به‌آن وضع رقت‌بار افتاده بود. رسیدیوس خوشگله، که از صحیط آشوب‌کننده‌ای که در آن حرکت می‌کرد بی‌خبر بود از آفت تحمل ناپذیری که عبورش به وجود می‌آورد بی - اطلاع بود و بدون هیچگونه منظوری، با سردها بطور عادی رفتار می‌کرد و عاقبت با سهربانیهای معصومانه‌اش آنها را منقلب می‌ساخت. هنگامی که اورسولا موفق شد او را وادار به اطاعت کند و از آن پس با آمارانتا، دور از چشم بیگانگان، در آشپزخانه غذا بخورد، احساس راحتی پیشتر می‌کرد، چون او، به هر حال، بویی از انضباط نبرده بود. برایش فرق نمی‌کرد در کجا غذا بخورد، آن هم در هر ساعت و وقتی که اشتایش می‌کشید. گاهی اوقات ساعت سه بعداز نیمه شب بلند می‌شد تا غذا بخورد و بعد تمام روز را می - خوابید و چندین ماه را با ساعات به هم ریخته می‌گذراند تا اینکه حادثه‌ای اتفاقی بار دیگر او را به نظم عادی بر می‌گرداند. وقتی جریان عادی بود ساعت یازده صبح بلند می‌شد و لخت مادرزاد دو ساعت در حمام را به روی خود می - بست و همان‌طور که عقربها را می‌کشت، از خواب عمیق و طولانی اش بیدار می‌شد. بعد با سطلی، از حوضچه حمام به روی خود آب می‌ریخت، حمام گرفتنش چنان طولانی و دقیق و تشریفاتی بود که اگر کسی به اخلاقش آشنایی نداشت تصور می‌کرد او بدن خود را می‌پرستد ولی برای او، آن مراسم شخصی فاقد هر گونه شهوت بود و صرفاً وسیله ساده‌ای برای دفع الوقت بود تا گرسنگی بر او غلبه کند. یک روز، وقتی شستن خود را آغاز کرده بود، بیگانه‌ای یکی از کاشیهای سقف حمام را از جای برد اشت و از دیدن نمایش خارق العادة برهنگی او نفس در سینه‌اش حبس شد. رسیدیوس خوشگله از سیان کاشیهای شکسته سقف نگاه نوییده‌ای به او انداخت، ولی بدون اینکه واکنشی از خجالت بروز دهد، دستپاچه شد و گفت: «مواظب باشید. ممکن است بیفتد پایین.»

بیگانه نیزه کرد: «فقط می‌خواستم شما را ببینم.»

او گفت: «آه، بسیار خوب، ولی مواظب باشید. کاشیها پوییده‌اند.»

چهره مرد خارجی از حیرت حالت دردناکی به خود گرفته بود، گویی در جدالی خاسوش با غریزه بدی خود دست به گریبان است تا آن سراب را مسح نکند. رسیدیوس خوشگله به تصور اینکه سرد از وحشت شکستن کاشیها، آن‌طور زجر می‌کشد، با عجله خود را شست تا او را از خطر سقوط نجات دهد. همان‌طور که روی خود آب می‌ریخت به مرد گفت که خیلی بد است که طاق حمام به آن

وضع افتاده است و او مطمئن است که بخاطر آن برگهای پوسیده از باران است که حمام پر از عقرب شده است. مرد بیگانه حرفهای او را به حساب خوش - اخلاقی و ادب او گذاشت و از این رو وقتی او به صابون زدن بدن خود پرداخت وسوسه بر او غلیه کرد و قدسی جلوی تر رفت.

زیزمه کنان گفت: «بگذارید من به شما صابون بمالم.»

رسدیوس خوشگله گفت: «خیلی از شما سمنونم، ولی دستهای خودم کافی است.»

مرد بیگانه التماس کنان گفت: «پس بگذارید پشتتان را صابون بزنم.» او گفت: «چه کار احمقانه‌ای! من هر گز ندیده‌ام کسی پشت خود را صابون بزنند.»

بعد، وقتی داشت خود را خشک می‌کرد، مرد با چشم اندازی که با او التماس کرد تا با او عروسی کند. و او با صداقت جواب داد که هر گز حاضر نیست زن کسی بشود که از شدت حمایت یک ساعت از وقت خود را هدر داده است و حتی از غذا خوردن صرف نظر کرده است تا فقط استحمام زنی را تماشا کند. عاقبت وقتی پیراهن گشاد خود را به سر می‌انداخت، مرد تصدیق کرد که درست همانطور که همه تصور می‌کردند او در زیر آن پیراهن چیزی نمی‌پوشد. حس کرد که آهن گداخته آن راز تا ابد به روی او علامتی گذاشت. آنوقت دو کاشی دیگر هم از روی سقف برداشت تا بتواند به درون حمام پایین بپردازد.

رسدیوس خوشگله و حشمتزده به مرد اخطار کرد که: «ارتفاع خیلی زیاد است، خودتان را به کشتن خواهید داد.»

کاشیهای پوسیده با صدایی فجیع خرد شد و مرد فقط توانست فریادی از وحشت پکشد. جمجمه‌اش روی سیمان کف حمام خرد شد و جا بجا مرد. خارجیهایی که از اتاق ناها رخوری صدای او را شنیدند و خود را با عجله به آنجا رساندند تا جسد را بیرون بکشند، از روی پوست جسد، بوی گیج کننده رسدیوس - خوشگله به مشاششان خورد. آن عطر چنان عمیق در جسد نفوذ کرده بود که از شکاف جمجمه‌اش خون نمی‌آمد، بلکه مایعی روغنی به رنگ عنبر و آغشته به آن عطر رسوز از آن جاری بود. آنوقت فهمیدند که بوی رسدیوس خوشگله، سردها را حتی در ساورای سرگ، تا وقتی استخوانها بیشان خاک شود، شکنجه می‌دهد. با این حال این راز وحشت‌ناک را به دو نفر دیگری که بخاطر رسدیوس - خوشگله جان از کف داده بودند، ربط ندادند. هنوز یک قربانی دیگر لازم بود تا بیگانگان و عده زیادی از اهالی قدیمی ماکوندو به این افسانه متقدعد شوند که رسدیوس بوند یا به جای نفس عشق، مایع روغنی سرگباری از خود می‌ترسد.

چند ماه بعد، بعد از ظهر روزی، هنگامی که رمدیوس خوشگله و چند تن از دوستانش به تماشای کشتزارها رفته بودند، فرصت اثبات این قضیه پیش آمد. برای اهالی ماکوندو، گردش کردن در آن خیابانهای بی‌انتها و مرتقب که در دو طرفش درخت سوز کاشته شده بود، تفریح جدیدی بود. گویی سکوت از محل دوردستی به آنجا آمده بود و چنان تازه بود که صدای بشر هنوز نمی‌توانست در آن نفوذ کند. گاهی اوقات آنچه از فاصله نیم متری قابل فهم نبود، از انتهای دیگر کشتزار به خوبی شنیده می‌شد. برای دخترهای ماکوندو، آن بازی جدید پراز خنده و وحشت و مسخرگی بود. شب هنگام از گردش خود چنان صحبت می‌کردند که انگار هر چه دیده‌اند در خواب بوده است. شهرت این سکوت چنان بود که اورسولا دلش نیامد آن تفریح را از رمدیوس خوشگله دریغ بدارد و اجازه داد یک روز بعد از ظهر با دوستانش به آنجا برود، البته به شرط اینکه لباس مرتبی پوشید و کلاهی بر سر بگذارد. همینکه گروه دخترها به کشتزار رسید، هوا به عطری کشنده آلوده شد. کارگرانی که مشغول کار بودند حس کردند جادویی عجیب سحرشان کرده است و خطری نامرئی تهدیدشان می‌کند. عده‌ای بغضشان ترکید و گریه کردند. رمدیوس خوشگله و دوستان وحشت‌زدہ‌اش از دست یک عده مرد وحشی که به آنها حمله‌ور شده بودند، گریختند و به خانه‌ای در آن نزدیکی پناهنده شدند. اندکی بعد، چهار نفر از آئورلیانوها که صلیب خاکسترشان همچون علامتی مذهبی و سهری شکست‌ناپذیر احترامی مقدسانه را بر می‌انگیخت، آنها را نجاتدادند. رمدیوس خوشگله به هیچکس نگفت که یکی از آن مرد‌ها آشتفتگی اوضاع را غنیمت شمرده بود و موفق شده بود به شکم او دست بزند، دستی که بیشتر به پنجه عقابی شباخت داشت که خود را به لبه پرتگاهی می‌آویزد. یک آن نگاه او با نگاه مرد تلاقی کرد و دیدگان نویلید مرد مانند رحم و شفقتی گداخته روی قلب او حک شد. همان شب، مرد در خیابان ترکها از سعادت و گستاخی خود سخن گفت و بر خود بالید؛ اما چند دقیقه بعد سم اسبی سینه‌اش را سوراخ کرد و گروهی از خارجیان او را دیدند که در استقراغ خون‌آلودش جان کند و غرق شد.

فرضیه اینکه رمدیوس خوشگله زمام مرگ را در دست دارد، با چهار حادثه انکارناپذیر ثابت شده بود. گرچه عده‌ای از مرد‌ها که فقط اهل حرف بودند می‌گفتند می‌ارزد که کسی جان خود را فدای یک شب عشق بازی با چنین زنی بکند، ولی در حقیقت هیچکس جرأت نکرد برای به حقیقت پیوستن این آرزو قدسی پیش بگذارد. شاید، نه بخاطر تصاحب او بلکه برای خنثی کردن خطرش، فقط حسی بدوي و ساده مثل عشق کافی بود ولی عشق تنها چیزی بود که هرگز

به فکر هیچکس نرسید. اورسولا از سراقت او دست برداشت. در گذشته وقتی هنوز از آماده کردن او برای یک زندگی دنیوی عادی منصرف نشده بود، سعی کرده بود او را به کارهای خانه علاقه مند سازد. به او سیگفت: «مرد ها خیلی بیش از آنچه تصور می کنی از یک زن انتظار دارند؛ یک عالم آشپزی، یک عالم جارو کشی، و یک عالم زجر کشیدن برای چیزهای کوچک مزخرف وجود دارد که تو حتی تصورش را هم نمی توانی بکنی.» باطنًا خود را گول می زد. او فقط سعی داشت رمدوس خوشگله را برای سعادت خانگی تربیت کند چون سعتقد بود که بر کره ارض مردی نیست که پس از اراضی شهوت خود، ولو یک روز هم شده بتواند آنهمه سهل انگاری را تحمل کند. تولد آخرین خوزه آر کادیو و اراده راسخ او به این که او را برای پاپ شدن تربیت کند عاقبت باعث شد که از سراقت کردن نتیجه خود دست بکشد و نگران او نشود. او را به امان سرنوشت خود رها کرد. اسیدوار بود دیر یا زود معجزه ای رخ دهد و در این جهان مردی پیدا شود که آنقدر سهل انگار باشد که بتواند او را تحمل کند. آمارانتا، از مدت‌ها قبل، از هر گونه سعی و کوشش برای تربیت او دست شسته بود. از زمان بعد از ظهرهای فراموش شده اتفاق خیاطی، هنگامی که نوه برادرش دسته چرخ خیاطی را برای او می چرخاند، به این نتیجه رسیده بود که مغزاو رشد نکرده است و دخترابله است. از بی اعتمایی او نسبت به مصاحبیت مرد های حیرت می کرد و سیگفت: «به نظرم مجبور خواهیم شد ترابه حراج بگذاریم!» بعداً، وقتی اورسولا رمدوس- خوشگله را مجبور می ساخت تا چهره خود را باشال پوشاند و به مراسم نمازی ورد، آمارانتا فکر کرد که آن آرایش اسرارآمیز چنان تحریک کننده است که حتی بزودی مردی پیدا خواهد شد تا از روی کنجکاوی هم که شده با صبر و حوصله، در جستجوی نقطه ضعفی در قلب او، قدم به پیش بگذارد، ولی وقتی دید که رمدوس خوشگله با چه وضع احمقانه ای مردی را که از بسیاری جهات از یک شاهزاده هم شایسته تر بود، رد کرد، اسیدش مبدل به یأس شد. فرناندا حتی سعی نمی کرد او را درک کند. وقتی در آن کارناوال خونین، رمدوس خوشگله را سلبس به لباس سلکه دید، فکر کرد او موجود خارق العاده ای است ولی بعد، وقتی متوجه شد که او با دست غذا می خورد و قادر نیست جوابی بدهد که درساده لوحی معجزه نباشد، از تنها چیزی که شکایت کرد این بود که ابله ها در خانواده زیاده از حد زنده می مانند.

با وجود اینکه سرهنگ آورلیانوبوندیا همچنان سعتقد بود و تکرار می کرد که رمدوس خوشگله با هوشترین موجودی است که او در عرش دیده و این حقیقت را با قدرت عجیب خود در دست انداختن همگی و در هر لحظه

نشان می‌دهد، او را به‌حال خود رها کردند. رمدیوس خوشگله بی‌آنکه صلیبی بر دوشش بگذارند در صحرای تنها یعنی رها شد در خوابهای بدون کابوشن، در حمامهای بی‌انتها یعنی، در غذاهای بی‌موقعیت، و در سکوت عمیق و طولانی بدون خاطره‌اش به زندگی ادامه داد تا بعداز ظهر روزی از روزهای ماه مارس که فرناندا می‌خواست ملافه‌های هلندی خود را در باعث تاکند و از زنهای خانه کمک خواست. تازه به‌تاکردن ملافه‌ها پرداخته بودند که آمارانتا متوجه شد سراپای رمدیوس، خوشگله را زنگ پریدگی عجیبی فراگرفته است.

از او پرسید: «حالت خوب نیست؟»

رمدیوس خوشگله که سر ملافه را از طرف دیگر گرفته بود لبخند ترحم‌انگیزی زد و گفت: «بر عکس، هر گز حالم اینقدر خوب نبوده است.»

هنوز جمله‌اش به‌پایان نرسیده بود که فرناندا حس کرد نسیم خفیفی از نور، ملافه‌هارا از دستش بیرون می‌کشد و آنها را در عرض و طول از هم باز می‌کند. آمارانتا در تورهای زیرپیراهنی خود احساس لرزش مریوزی کرد و درست در لحظه‌ای که رمدیوس خوشگله داشت از زین بلند می‌شد، ملافه‌ها را چسبید تا به زین نیفتند. او رسولا که در آن زمان تقریباً ناییندا شده بود تنها کسی بود که با آراسش خیال معنی آن باد را درک کرد. ملافه‌ها را به‌دست نور سپرد و در لرزش نور کورکننده ملافه‌ها، رمدیوس خوشگله را دید که دستش را برای خدا حافظی به‌طرف او تکان می‌دهد و سوسکها و گلها را ترک می‌کند، همچنانکه ساعت چهار بعداز ظهر به‌انتها می‌رسید، همراه ملافه‌هاد رسپه‌را علی، جایی که حتی بلند پرواز ترین پرنده‌گان خاطرات نیز به‌اونمی رسیدند، برای ابدنا پدیداشد. طبیعتاً بیگانگان تصور کردند که رمدیوس خوشگله عاقبت قربانی سرنوشت اجتناب‌ناپذیر سلکه زنبور عسل شده است و خانواده‌اش برای حفظ آبروی خانوادگی، داستان صعود به‌آسمان را اختراع کرده‌اند. فرناندا، که از فرط غیرت سرخ شده بود مجبور شد آن معجزه را تصدیق کند. تا سدها به - خداوند التماس می‌کرد که ملافه‌ها را برایش پس بفرستد. خیلی‌ها آن معجزه را باور کردند؛ حتی شمع روشن کردند و نهشبانه روز تسبیح انداختند و دعا خواندند. شاید اگر قتل عام وحشیانه آئورلیانو پیش نیامده بود و وحشت جای حیرت را نگرفته بود تا سدها از آن معجزه صحبت می‌شد. گرچه سرهنگ آئورلیانو بوندیا هر گز احساس خود را به حساب پیشگویی نگذاشته بود ولی به‌ نحوی عاقبت وخیم پسرهای خود را پیش‌بینی کرده بود. وقتی آئورلیانو - سرادور و آئورلیانو آرکایا، در آن هرج و سرج به‌آنجا آمدند، اظهار تمایل

کردند که درما کوندویمانند، پدرشان سعی کرد آنها را از این فکر منصرف کند. در شهری که در عرض یک روز به چنان محل خطرناکی تبدیل شده بود، آتیه‌ای برای آنها نمی‌دید. ولی آئورلیانو سنتنو و آئورلیانو تریسته، به پشتیبانی آئورلیانوی- دوم، در کارخانه خود، به آنها شغلی دادند. دلایل سرهنگ آئورلیانوبوئنده‌یا گنگ و برخلاف تصمیم آنها بود. وقتی آقای براون را دید که سوار اولین اتوموبیل (یک اتوسوبیل کروکی نارنجی‌رنگ) که بوقش با واع واغنی که می‌کرد سگها را می‌ترساند) وارد ماکوندو شد، جنگجوی پیر از هیجان عامیانه مردم سخت به خشم آمد و متوجه شد که مرد‌ها با زبانی که همسران و فرزندان خود را رهاسی کردند و تفنگی به دوش می‌انداختند و به جنگ می‌رفتند، تا چه حد فرق کرده‌اند. پس از معاهدۀ نتلاندیا، مقامات محلی یک عدد شهربدار بیعرضه بودند - یک عدد و کیل زینت‌المجالس که از بین محافظه‌کاران صلحجو و خسته ماکوندو انتخاب شده بودند. سرهنگ آئورلیانوبوئنده‌یا وقتی عبور پاسبانهای پا بر هنۀ مسلح به باتون چوبی را می‌دید می‌گفت: «چه رژیم فلاکت- باری! آنهمه جنگ کردیم فقط بخاطر اینکه نگذاریم خانه‌هایمان را آبی‌رنگ بزنند.» به هر حال با ورود شرکت موز، مقامات محلی جای خود را به خارجیان مستبدی دادند که آقای براون همراه خود به منطقه سیمکشی شده بوده بودشان تا همانطور که به قول خودش شایسته شان می‌دانست، دور از پشه و گرما و ناراحتیه‌ی بیشمار و کمبودهای شهر، در آنجا زندگی کنند. سرهنگ آئورلیانوبوئنده‌یا مزدور مسلح به ساطور، جای پاسبانهای پیر را گرفتند. سرهنگ آئورلیانوبوئنده‌یا در کارگاه در بسته خود به آن تحولات فکر می‌کرد و برای اولین بار در طی سالیان ساکت تنها‌ی خود، با اطمینان کامل از اینکه ادامه ندادن جنگ تا حصول نتایج مطلوب، اشتباه بزرگی بوده است خاطرش مشوش شد. در آن روزها، یکی از برادران سرهنگ ساگنیفیکو ویسبال فراموش شده، نوۀ هفت ساله خود را به میدان برد تا برای او از چرخ دستی‌هایی که نوشابه غیرالکلی می‌فروختند، نوشابه‌ای بخرد. صرفاً بخاطر اینکه بچه اتفاقاً به یک سرپاسبان خورد و نوشابه را روی اونیفورم او ریخت، مرد ددمنش، بچه را با ساطور قطعه- قطعه کرد و سر پدر بزرگ او را که خود را به میان انداخته بود، با یک ضربه از بدن جدا ساخت. تمام اهالی شهر عده‌ای را دیدند که مرد سر بریده را به - خانه‌اش می‌برند؛ زنی سر بریده او را که خون از آن می‌چکید به یک دست و کیسه محتوی قطعات خون‌آلود جسد بچه را به دست دیگر گرفته بود.

این جریان برای سرهنگ آئورلیانوبوئنده‌یا منتهی درجه کفاره پس دادن بود. ناگهان حس کرد همان زجری را می‌کشد که در جوانی، از تماشای مرگ

زنی که صرفاً بخاطر اینکه سگ هاری گازش گرفته بود آنقدر کتکش زندن تا مرد کشیده بود. به گروه سردی که در مقابل خانه ایستاده بودند نگاهی انداخت و به صدای بلند ساقش که در اثر نفرت از خود قوت بیشتری گرفته بود، باز تذمری را که بیش از آن قادر به تحملش نبود بر آنها خالی کرد.
فرباد زد: «یکی از همین روزها پسرهایم را سالم می کنم تا جانمان را از شر این خارجیهای کثافت خلاص کنند.»

در عرض همان هفته، در نقاط مختلف ساحل، جنایتکارانی نامنی، هفده پسر او را مثل خرگوش گرفتند و به وسط صلیبیهای خاکستر روی پیشانی آنها شلیک کردند. آئورلیانو تریسته ساعت هفت شب همراه مادرش از خانه خارج می شد که گلوله تفنگی از میان تاریکی وسط پیشانیش را سوراخ کرد.

آنورلیانو سنتنو را در نونی یافتد که معمولاً در کارخانه می بست. یک بخ شکن تا دسته در وسط ابروانش فرو رفته بود. آئورلیانو سرادور، پس از آنکه دوست دختر خود را به سینما برد واو رابه خانه والدینش رساند و داشت از میان خیابان روشن «ترکها» می گذشت، یک نفر که هر گز هویتش معلوم نشد از میان جمعیت با طیانچه به او شلیک کرد. جسدش به درون دیگی از روغن جوشان سرنگون شد. چند دقیقه بعد یک نفر در اتساقی را زد که آئورلیانو آرکایا با زنی در آن خلوت کرده بود. به او فرباد زد: «عجله کن، دارند برادرهایت را می کشند.» زنی که با آئورلیانو آرکایا بود، بعداً تعریف کرد که او از تخت بیرون پرده بود و در را باز کرده بود و جلوی در مغازش با شلیک چند گلوله متلاشی شده بود. در آن شب سرگبار، همچنانکه خانه برای عزاداری آن چهار جسد آساده می شد، فرناندا مانند زن دیوانه‌ای در شهر به دنبال آئورلیانوی دوم می دوید ولی پترا کوتس به تصور اینکه این قتل عام سربوط به تمام کسانی است که اسم سرهنگ رویشان است، آئورلیانوی دوم را در گنجه پنهان کرده بود. تاروز چهارم حاضر نمی شد او را از گنجه بیرون بیاورد. روزی که تلگرافهای رسیده از نقاط مختلف ساحلی آشکار ساخت که خشم آن دشمن نامنی فقط ستوجه برادرانی بوده است که با صلیب خاکستر علاستگذاری شده بود، آمارانتا دفترچه‌ای را که مشخصات برادرزاده‌های خود را در آن نوشته بود بیرون کشید و همانطور که تلگرامها می رسیدند روی اساسی خط می کشید تا اینکه فقط اسم بزرگترین آنها باقی ماند. او را بخوبی به خاطر می آوردند، چون پوست تیره‌اش با چشمان سبز رنگش تضاد عجیبی داشت. اسمش آئورلیانو آسادور^۶ و شغلش نجاری بود. در دهکده‌ای پنهان در دامنه تپه می زیست. پس از دو هفته

انتظار جهت تلگرامی که خبر مرگ او را بیاورد، آئورلیانوی دوم به تصور اینکه او از خطری که زندگیش را تهدید می‌کند بی‌اطلاع است، قاصدی به نزدش فرستاد تا خبردارش کند. قاصد بازگشت و اطلاع داد که جان آئورلیانو آسادر در امان است. شب قتل عام، دو سرد به خانه او رفته بودند و با تپانچه‌ها یشان به او شلیک کرده بودند ولی گلوه‌ها به صلیب خاکستر اصابت نکرده بود. آئورلیانو آسادر خود را از روی دیوار حیاط بیرون انداخته بود و در جاده‌های پر پیچ و خم کوهستان که آن را، بخاطر آشنایی و رفاقت با سرخپوستانی که از آنها چوب می‌خرید و مثل کف دست خود می‌شناخت، ناپدید گردید و دیگر از او خبری نشد.

آن روزها، برای سرهنگ آئورلیانوبئندا روزهای سیاهی بود. رئیس جمهور برای او تلگرام تسلیتی فرستاد که قول می‌داد در این مورد بازجویی دقیقی به عمل آورد و ضمناً از مردگان تجلیل کرده بود. به دستور رئیس جمهور شهردار در مراسم تشییع جنازه حاضر شد و چهار حلقه گل همراه آورد که خیال داشت روى تابوتها بگذارد ولی سرهنگ او را توی خیابان انداخت. پس از مراسم تدفین شخصاً تلگرامی برای رئیس جمهور تهیه کرد که چنان اهانت آمیز بود که تلگرافچی از سخاپر آن سرپیچید. سرهنگ دشناسهای بیشتری به متنه تلگرام افزود و آنرا در پاکت گذاشت و پست کرد. همانطور که در مرگ همسرش پیش آمده بود و همانطور که در طول جنگ چندین بار برای مرگ بهترین دوستانش اتفاق افتاده بود، احساس غم و اندوه نکرد بلکه سراپا پیش را خشمی کور بدون هدف معین، و نوعی حس ناتوانی فرا گرفت. حتی پدر روحانی آنتونیوایزاپل را به همدستی با جنایتکاران متهم کرد چرا که پسرانش را با خاکستری علامت گذارده بود که پاک نمی‌شد تا دشمنان او بتوانند آنها را در همه‌جا بشناسند. کشیش فرسوده که دیگر قادر نبود رشته افکار خود را به هم پیوند دهد و معتقدین را با موعظه‌های مزخرف خود از بالای سحراب می‌ترساند، یک روز بعداز ظهر، با ظرفی که آن روز چهارشنبه در آن خاکستر درست کرده بود به خانه آنها آمد و خیال داشت برای اثبات اینکه آن خاکستر پاک شدنی است پیشانی تمام افراد خانواده را با آن خاکستر روغنمایی کند، ولی وحشت آن ضایعه چنان در دل همه جایگزین شده بود که حتی فرناندا نیز نگذاشت کشیش خاکستر را رویش بیازماید، و بعد از آن دیگر هیچکس از افراد خانواده بولندهای در «چهارشنبه خاکستر» جلو سحراب زانو نزد.

سرهنگ آئورلیانوبئندا تا مدت‌ها موفق نشد آرامش خود را به دست بیاورد؛ از ساختن ساهیهای کوچک طلازی دست کشیده بود و کم غذا می‌خورد

و در حالی که پتوی خود را به دنبال می‌کشید، مثل خوابگرد ها راه می‌رفت. خشم ساکت خود را فرو می‌خورد و در خانه می‌گشت. در عرض سه ماه، موهای سرش تماماً خاکستری شد و سبیل چخماقی قدیمی روی لبهای بیرونگش فروافتاد. در عوض، چشمانش بار دیگر به دو قطعه زغال گداخته تبدیل شد، چشمانی که وقتی به دنیا آمده بود اطرافیانش را ترسانده بود و زیانی با یک نگاه ساده حیندیها را در جا تکان داده بود. در بحبوحه خشم و خروش بیهوده سعی داشت حس پیشگویی را در خود تحریک کند. حسی که جوانی او را آنچنان در جاده‌های خطرناک به سرزین متروک و لمیزرع افتخار کشانده بود، از بین رفته بود. او در خانه‌ای غریبیه که هیچ‌چیز و هیچکس جزیی‌ترین علاقه‌ای در قلبش بر نمی‌انگیخت، گم شده بود. یک بار، به دنبال اثری از گذشته قبل از جنگ، در اتاق ملکیادس را گشود ولی در آنجا فقط خاکروبه و آنبوه زباله‌ای را یافت که در طول سالها روی هم انباشته شده بود. روی جلد کتابها که دیگر کسی آنها را نخوانده بود و روی سکاتیب پوستی کهنه که در اثر رطوبت از بین می‌رفتند، گل کبودرنگی روییده بود و از هوای اتاقی که زیانی پاکترین و روشنترین قسمت خانه بود، بوی تحمل ناپذیر خاطرات گندیده به شام می‌رسید. یک روز صبح، اورسولا را دید که زیر درخت بلوط، روی زانوی شوهر مرده‌اش اشک می‌ریزد. از میان اهالی خانه، سرهنگ آئورلیانوبوندیا تنها کسی بود که هنوز آن پیرمرد پرقدرت را نمی‌دید؛ پنجاه سال زندگی در هوای آزاد او را روی خود خم کرده بود. اورسولا به او گفت: «به پدرت سلام کن.»

او برای لحظه‌ای در مقابل درخت بلوط توقف کرد و بار دیگر متوجه شد که حتی آن فضای خالی نیز علاقه‌ای را در قلبش برنمی‌انگیزد.

از اورسولا پرسید: «چه می‌گوید؟»

اورسولا جواب داد: «غمگین است چون فکر می‌کند تو بزودی خواهی مرد.»

سرهنگ، لبخند زنان گفت: «به او بگویید انسان موقعي می‌سیرد که

یتواند بمیرد، نه موقعي که باید بمیرد.»

پیشینی پدر مرده‌اش، خاکستری را که روی آخرین غرور قلبش یاقی سانده بود کنار زد، گرچه او آن را به حساب یک نیروی ناگهانی گذاشت. یه اورسولا حمله‌ور شد تا برایش فاش کند سکه‌های طلا بی را که در مجسمه گچی حضرت یوسف یافته بود در کجای حیاط خاک کرده است. اورسولا با اراده‌ای راسخ که از تجربه‌ای قدیمی به او الهام شده بود گفت: «هر گز نخواهی فهمید.» و افزود: «یک روز، صاحب آن گنج پیدا می‌شود و فقط خود او خواهد

توانست آنرا از زیر خاک بیرون بیاورد.» هیچکس نمی‌فهمید چرا مردی که همیشه آنقدر سخاوتمند بود ناگهان با آن نگرانی آرزوی پول می‌کند، آن هم نه ببلغی ناچیز برای حل مسئله‌ای ضروری، بلکه ثروتی آنچنان دیوانه کننده که فقط ذکر رقم آن دهان آئورلیانوی دوم را از تعجب باز نگاه داشته بود. وقتی سرهنگ آئورلیانو بوندیا برای تقاضای کمک به‌نزد رفای قدیمی حزب رفت همگی پنهان شدند تا او را نپذیرند. در آن دوره بود که شنیدند می‌گوید: «تنها تفاوت فعلی بین آزادیخواهان و محافظه‌کاران این است که آزادیخواهان به‌نماز ساعت پنج می‌روند و محافظه‌کاران به‌نماز ساعت هشت.» به‌هر حال، آنقدر در لجبازی خود پا فشرد و آنقدر التماس و الحاح کرد و آنقدر غرور خود را در هم شکست و آنقدر به‌این در و آن در زد و با ذکاوی زودگذر و استنامتی بیرحمانه خود را به‌هر طرف کشاند تا بالاخره پس از هشت ماه سوچ شد پیش از پولی که او رسولا زیر خاک پنهان کرده بود پول جمع کند. آنوقت به‌دیدن سرهنگ خرینلدوسار کز افليع رفت تا از او بخواهد که در آغاز یک جنگ همگانی به‌او کمک کند. در واقع در آن زمان سرهنگ خرینلدوسار کز تنها کسی بود که می‌توانست حتی از روی صندلی چرخدارش سلسه پوسیده انقلاب را بجن bianد. پس از معاہدۀ نتلاندیا، همانطور که سرهنگ آئورلیانو - بوندیا به‌ماهیه‌ای کوچک طلایی خود پناه برد، او با افسران انقلابی که از زمان شکست به‌او وفادار باقی مانده بودند، در تماس بود. همراه آنها به‌جنگ غم‌انگیز خفت کشیدنها روزانه، التماسها و شکوه‌ها، به‌جنگ «فردا سراجعت کنید» ها، «دیگر چیزی باقی نماند» ها، و «داریم پرونده شمارا بدقت مطالعه می‌کنیم» ها رفته بود؛ به‌جنگی که آن را نویبدانه در برابر «با تقدیم احترامات فائقه» های بیشماری که می‌بایستی زیرورقه حقوق بازنیستگی تا آخر عمر را اسضا می‌کرد و هر گز نکرد، باخته بودند. جنگ دیگر، آن جنگ خونین بیست ساله، به‌اندازه آن جنگ جانگداز طفره‌های ابدی به‌آنها صدمه نزدیک بود. حتی سرهنگ خرینلدوسار کز که از سه سوی قصد جان سالم بدر برد و پنج بار زخمی شد و از نبردهای بیشمار زنده بیرون آمد، تسلیم حمله شدید آن انتظار شد و در شکست ناعلاج سینین پیری فرو رفت و در سیان لکه‌های نور الماس گون یک خانه استیجاری همچنان به آمارانتا فکر کرد. خبری که از جنگجویان پیر بدبست آورد، عکس آنها بود که در روزنامه چاپ شده بود. سرهای خود را با وقاحت در کنار رئیس جمهوری ناشناس بالا گرفته بودند، رئیس جمهوری که داشت به‌آنها دگمه‌هایی با تصویر خود هدیه می‌کرد تا به‌یقینه کت خود بزندن،

و یک پرچم کثیف از خون و خاک تا روی تابوت خود پیندازند. دیگران، که هنوز غروری برایشان باقی مانده بود، در سایه دلسوزی همگانی همچنانکه از گرسنگی رو به مرگ بودند، خشم و غضب خود را فرو می‌خوردند و در سنین پیری در لجن فریبینده افتخار می‌گندیدند و هنوز در انتظار نایمه‌ای بودند. از این رو وقتو سرهنگ آئورلیانوبوندیا او را به جنگی دعوت کرد که می‌باشد اثر رژیم منحرف و سفتضیحی را که به پشتیبانی یک خارجی روی کار آمده بود از روی زمین سجو کند، سرهنگ خرینلدوبار کز نتوانست از لرزشی رقت‌انگیز خودداری کند.

آهی کشید و گفت: «آه، آئورلیانو، می‌دانستم که پیر شده‌ای ولی حالا می‌فهمم که خیلی پیرتر از آن هستی که به نظر می‌آیی.»

اورسولا در گیجی سالهای آخر عمرش چندان فرصتی نداشت تا به تربیت مذهبی خوزه‌آرکادیو پردازد، و زمانی فرا رسید که می‌بایستی او را با عجله آماده کنند و به مدرسه طلاب بفرستند. سمه، خواهر خوزه‌آرکادیو، که وقت خود را بین سختگیریهای فرناندا و بدختی آمارانتا تقسیم کرده بود، تقریباً همزمان به سنتی رسید که می‌بایستی به شبانه‌روزی راهبه‌ها برود و نواختن کلاوسن را بیاموزد. اورسولا، متزود و مشکوک از شکل و قالبی که به روحیه وارفته این طلبه اسقف اعظم داده بود، سخت پریشانحال شده بود، ولی تقصیر را نه به گردن پیری خود می‌انداخت و نه به گردن سایه‌های سیاه‌رنگی که از میان آنها بسختی می‌توانست اشیا را تشخیص دهد، بلکه دلیل آنرا چیز دیگری می‌دانست که خودش نیز قادر نبود کاملاً معین کند و آن را به صورت گنگی، از بین رفتن تدریجی زمان فرض می‌کرد. علناً می‌دید که حقیقت روزانه از میان دستانش لیز می‌خورد و می‌رود. می‌گفت: «این روزها و سالها مثل سالهای قدیم نمی‌گذرند.» فکر می‌کرد در گذشته چقدر طول می‌کشید تا بچه‌ها بزرگ شوند. از وقتی پسر ارشدش، خوزه‌آرکادیو همراه کولیها رفته بود تا وقتی مثل یک افعی رنگارنگ بازگشته بود و مثل یک ستاره‌مناس حرف می‌زد، چقدر طول کشیده بود: حوادثی که خیلی پیش از آنکه آمارانتا و آرکادیو زیان سرخپستان دهاتی را فراموش کنند و اسپانیولی یاد بگیرند در خانه رخ داده بود؛ تمام هواهای خوب و بدی که خوزه‌آرکادیو بیوئندیا بیچاره در زیر درخت بلوط تحمل کرده بود؛ آنهمه اشکی که بر مرگ او ریخته بودند تا اینکه سرهنگ آئورلیانو بیوئندیا را در حال مرگ به خانه آوردن؛ و تازه پس از آنهمه جنگ و زجر ناشی از جنگ، به سن پنجاه سالگی هم نرسیده بود. در گذشته، پس از آنکه یک روز تمام را صرف ساختن آبنبات‌های جانور شکل می‌کرد، آنقدر وقت داشت تا از سفیدی چشمان بچه‌ها بفهمد که روغن کرچک لازم دارند یا نه، اما اکنون که هیچ کاری نداشت و از صبح تا شب خوزه‌آرکادیو را بر پشت

خود سواری سی داد، اوضاع زمانه مجبورش می‌کرد تا هر کاری را نیمه کاره رها کند. حقیقت این بود که اورسولا گرچه حساب سالهای عمرش را از دست داده بود با اصرار هر چه تماستر لجباری می‌کرد تا پیر نشود و مدام به پروپای بقیه می‌بینید و خود را به هر موضوعی داخل می‌کرد و خارجیان را با این پرسش همیشگی که آیا در زبان جنگ یک یوسف مقدس گچی در خانه او نگذاشته بودند تا پس از پایان فصل باران آن را پس بگیرند، می‌آزد. هیچکس بدستی نفهمید از چه وقت رفته رفته سوی چشمانش را از دست داد، حتی در سالهای آخر عمر که دیگر قادر نبود از بستر خود هم پایین بیاید، به نظر چنان می‌رسید که صرفاً شدت پیری و فرسودگی او را از پای در آورده است. هیچکس حتی تصور هم نمی‌کرد که او کور شده است. خود او، قبل از متولد شدن خوزه - آرکادیو متوجه آن شده بود. ابتدا خیال می‌کرد ضعفی زودگذر است و در خفا شربت کدو می‌خورد و در چشمانش عسل می‌ریخت. ولی بزودی متوجه شد که چاره ندارد و در تاریکی فرو می‌رود، بطوری که هر گز اختراع برق را بدستی درک نکرد، چون وقتی اولین چراغ برق را به خانه وصل کردند، فقط سور کمرنگی از آن می‌دید. در این سور با کسی صحبت نکرد، چون در آن صورت همه فاتحه‌اش را می‌خواندند. در سکوت، تمام فکر خود را ستمر کز کرد تا بتواند فاصله اشیا و صدای سردم را یاد بگیرد و بتواند آنچه را که ظلمت آب مروارید اجازه‌اش را نمی‌داد، با خاطره خود ببیند. و بعد، کمک غیرمنتظره بورا کشف کرد که در تاریکی خود را با قدرتی واضحتر از حجم و رنگ، نشان می‌داد و عاقبت او را از شرم اذعان به تسلیم، نجات بخشید. در تاریکی اتفاق می‌توانست سوزن نخ کند و جادگمه بدوزد؛ می‌دانست شیر چه وقت به جوش می‌آید؛ محل هر چیز را با چنان اطمینان خاطری یادگرفت که گاهی حتی خودش نیز از یاد می‌برد که ناییندا شده است. یک بار فرناندا حلقه ازدواج خود را گم کرد و در جستجوی آن تمام خانه را زیرو رو کرد؛ اورسولا آن را در اتفاق بچه‌ها روی طاچه یافت. خیلی ساده بود. همانطور که دیگران در خانه رفت و آمد می‌کردند، اورسولا با چهار حسن خود مواطبه بود تا مبادا غافلگیرش کنند و پس از سدتی کشف کرد که افراد خانواده هر یک بی آنکه خود متوجه باشند، هر روز یک سسیر را می‌بینند و همان حرکات هر روزی را تکرار می‌کنند و حتی تقریباً سراسعت معین کلمات همیشگی را می‌گویند؛ درنتیجه وقتی از این عادات یکنواخت خارج می‌شدند، ممکن بود چیزی را گم کنند. از این رو وقتی داد و بیداد فرناندا را شنید که حلقه خود را گم کرده است، به خاطرش رسید که تنها عمل غیرعادی آن روز، چون شب قبل مسمه یک ساس در رختخواب خود پیدا

کرده بود، باد دادن تشک بچه‌ها بوده است. از آنجاکه در موقع باد دادن تشکها بچه‌ها حضور داشتند، اورسولا به‌این فکر افتاد که فرناندا، حلقه خود را در تنها محلی که ممکن بود دست بچه‌ها به‌آن نرسد، گذاشته است؛ روی طاقچه. فرناندا، برعکس، بیهوده حلقه را در مسیر کارهای روزانه‌اش جستجو کرده بود، بدون اینکه بفهمد چیز‌های گشده را نباید در عادات روزانه جستجو کرد و برای همین است که یافتن آنها آنقدر مشکل می‌شود.

بزرگ کردن خوزه آرکادیو به اورسولا کمک کرد تا به جزئی‌ترین تغییرات خانه که کسالتبار بود واقف شود. بمحض اینکه متوجه می‌شد آمارانتا دارد در اتاق خواب به مجسمه‌های قدیسین لباس می‌پوشاند، وانمود می‌کرد که دارد تفاوت رنگها را به‌چه یاد می‌دهد و به او می‌گفت: «خوب، بگذار ببینم، بگو ببینم لباس سان رافائل چه رنگ است؟» و این چنین، بچه اخباری به او می‌داد که چشمانتش از او دریغ می‌داشتند و خیلی قبل از آنکه او را به مدرسه طلاب بفرستد اورسولا موفق شده بود بالمس کردن پارچه لباس قدیسین رنگ‌های مختلف آنها را تشخیص دهد. بعضی اوقات هم حوادث غیرمنتظری رخ می‌داد. یک روز بعد از ظهر، آمارانتا در ایوان گلهای بگونیانشسته بود و گلدوزی می‌کرد. اورسولا به او خورد. آمارانتا اعتراض کرد که: «ترا به‌خدا مواظب باش، چرا جلو پایت را نگاه نمی‌کنی؟»

اورسولا گفت: «تقصیر توست، جایی نشسته‌ای که نباید بنشینی.» این امر برای خودش حقیقت داشت. از آن روز متوجه موضوعی شد که هرگز کسی آن را نفهمیده بود و آن این بود که باگذشت سال، خورشید بطور نامحسوسی تغییر مکان می‌دهد و کسانی که روی ایوان می‌نشینند، مجبورند بدون اینکه ملتفت باشند، کم کم جای خود را تغییر بدهند. از آن پس، کافی بود اورسولا تاریخ روز را بخاطر داشته باشد تا بفهمد آمارانتا دقیقاً در کجا نشسته است. لرزش دستانش روز بروز آشکارتر می‌شد و سنگینی پاها یش تحمل-ناپذیر شده بود؛ با این حال جثه کوچکش در آن واحد درهمه جا دیده می‌شد. تقریباً به چابکی و زرنگی زیانی رسیده بود که بتنها بی تمام بار خانه را به‌دوش می‌کشید؛ و آنوقت در تنها بی نفوذ ناپذیر پوسیدن، همانطور که واقع پیش‌پا-افتاده خانوادگی را سرور می‌کرد، برای اولین بار، به‌وضوح، متوجه حقایقی می‌شد که زندگی پر مشغله گذشته مانع شده بود به‌آنها پی‌برد. در زیانی که داشتند خوزه آرکادیو را برای فرستادن به مدرسه طلاب آماده می‌کردند، زندگی خود در آن خانه را از آغاز پیدایش ماکوندو چنان بدقت و تفصیل دوره کرد

که عقیده‌اش بکلی نسبت به نسلهای بعدی خود تغییر کرد. متوجه شد که سرهنگ آئورلیانوبوندیا، برخلاف عقیده قبلی اش، علاقه خود را نسبت به خانواده‌اش بخاطر این از دست نداده که جنگ او را موجودی بی‌احساس و خشن کرده است، بلکه او از ابتدا هیچکس را دوست نداشته است؛ نه همسرش رسدیوس، نه زنهای پیشمار یک شبه‌ای که از زندگیش گذشته بودند و نه حتی پسرانش را. حس کرد که او برخلاف عقیده عمومی برای بدست آوردن ایده خود به آن جنگها نپرداخته و باز برخلاف عقیده عمومی، از پیروزی هم، بخاطر خستگی صرف نظر نکرده، بلکه فقط به یک دلیل برنده و بازنده شده است: یک غرور سلطق و گناهکارانه. به‌این نتیجه رسید که پسری که او حاضر بود جان خود را فدا یش کند، مردی است که صرفاً قادر نیست دوست بدارد. شبی وقتی او را حائله بود، صدای گریه او به گوشش رسید. صدای گریه چنان بلند و واضح بود که خوزه آرکادیو بوئنیدیارکنار او از خواب بیدار شد و به‌فکر اینکه فرزندشان از کسانی است که می‌توان صدایشان را از ماوراء بطن شنید، خوشحال شد. سایرین پیشینی می‌کردند که بچه پیغمبر خواهد شد ولی خود او، بر عکس همه به‌اطمینان اینکه آن ناله عمیق اولین نشانه دم خوک وحشت‌ناک است، از ترس لرزید و به‌خدا التماس کرد که بچه در شکم مادر، اعلام صدای ماوراء می‌فهمید و تکرار می‌کرد که گریستن بچه در شکم مادر، اعلام صدای ماوراء حیات یا پیغمبر شدن نیست بلکه صرفاً نشانه اشتباه‌ناپذیر نداشتن ظرفیت عشق است. وقتی ارزش پسرش پایین آمد، یکمرتبه نسبت به او احساس رقتی کرد که به‌او بدهکار بود. آمارانتا، در عوض با قلب سنگش که او را به‌وحشت می‌انداخت و تلخی فشرده‌اش زندگی را بر او هم تلخ کرده بود، از آن آزمایش نهایی به صورت رقیق القلبترین زنها بیرون آمد. اورسولا، با روشنی قابل ترحمی متوجه شد که عذابهای ظالمانه‌ای که آمارانتا به‌پیترو-کرسپی داده بود برخلاف عقیده عمومی، از روی یک اراده انتقام‌جویانه نبود، همچنانکه زجردادن تدریجی سرهنگ خرینلدوبارکز نیز، باز برخلاف عقیده همه، از تلخی او سرچشم نمی‌گرفت، بلکه هر دو ماجرا، مبارزه‌ای کشنده بین یک عشق بی‌انتها و یک وحشت شکست‌ناپذیر بود و در این مبارزه، ترسی غیر منطقی که آمارانتا همیشه نسبت به قلب خود حس کرده بود، پیروز شده بود. در آن دوره بود که اورسولا بار دیگر نام ریکا را بر زبان راند. با یادآوری خاطره او، علاقه‌ای قدیمی از زیر تأسفی دیر سال، با ستایشی ناگهانی بیرون آمد. متوجه شد که فقط ریکا که از شیر او تغذیه نکرده بود و خاک زیین و گچ دیوار را خورد بود - کسی که در رگهایش به جای خون او، خون ناشناس دو ناشناس جریان داشت که استخوانها یشان

هنوز در قبر تلق تلق می‌کرد. ربکا با قلبی بیقرار، و ربکا که هرگز شکمش سیری نمی‌پذیرفت، تنها کسی بود که شجاعتی را که اورسولا برای نسل خود آرزو می‌کرد دارا بود. خود را در کنار دیوارها جلو می‌کشید و می‌گفت: «ربکا، چقدر ظالمانه با تو رفتار کردیم!»

در خانه تصور می‌کردند او پرت و پلا می‌گویید - مخصوصاً از موقعی که دست راست خود را مثل جبرئیل بالا می‌برد و راه می‌رفت. با این حال فرناندا متوجه شد که در سایه هذیانگویی او، خورشیدی از روشن بینی نهفته است، زیرا اورسولا بدون کوچکترین تردید می‌توانست بگوید که در عرض سال چه مبلغ در خانه خرج شده است.

آمارانتا نیز همین عقیده را نسبت به او پیدا کرده بود چون یک روز مادرش داشت در آشپزخانه دیگ آش را هم می‌زد که یکباره بدون اینکه بفهمد آنها دارندگوش می‌کنند گفت که آسیاب ذرتی که از اولین کولیها خریده بودند، و قبل از زمانی که خوزه آر کادیو شصت و پنج بار دور دنیا سفر کندگم شده بود، در خانه پیلا رترنرا نیز که تقریباً صد سال از عمرش می‌گذشت، سالم و سرحال باقی مانده است - گرچه چاقی بیحدش بچه‌ها را می‌ترساند، درست همانطور که زمانی تقهقهه خنده‌اش کبوترها را به وحشت می‌انداخت. آمارانتا از حدسه صحیح اورسولا تعجبی نکرد. اکنون تجربه به او ثابت می‌کرد که هوش سنین پیری بمراتب بهتر از فال ورق همه چیز را حدس می‌زند.

با اینهمه، وقتی اورسولا متوجه شد که مهلت نیافته است خوزه آر کادیو را مطابق میل خود تربیت کند، خود را به دست سرنوشت سپرد. هرگاه سعی می‌کرد آنچه را که درون بینی واصلحت از حقیقت به او نشان می‌دهد با چشم بینند، شروع به اشتباه می‌کرد. یک روز صحیح، یک دوات سرکب را به خیال گلاب روی سر بچه خالی کرد. در اصراری که برای شرکت در هر موضوعی داشت، آنقدر پایش به این طرف و آن طرف خورد که از خود عاجز شد و سعی کرد خود را از دست سایه‌هایی که با سنگدلی او را در تارهای خود می‌پیچیدند خلاص کند و آنوقت بود که به سفر خاطر کرد که این طرف و آن طرف خوردن او، اولین پیروزی پوسیدگی و ظلمت نیست و فقط اشتباه زمان است. فکر کرد که درگذشته، خداوند مثل ترکها در اندازه‌گرفتن سال و ماه حقه‌ای بکار نمی‌برد و اوضاع به نحو دیگری بود. حالا نه تنها بچه‌ها با سرعت بیشتری بزرگ می‌شدند، بلکه احساسات نیز با مقیاس سریعتری رشد می‌کرد. هنوز چندی از صعود جسم و روح رسدیوس خوشگله به آسمان نگذشته بود که فرناندای بی‌تفاوت، غرغر-کنان درگوش و کنار می‌گفت چرا ملافه‌های او را به آسمان برده است؛ هنوز

جسد آئورلیانوها در قبر سرد نشده بود که آئورلیانوی دوم خانه را چراخان کرد و یک شست آکوردنون نواز مست را به آنجا آورد که همگی تا خرخره شامپانی خوردند. درست مثل اینکه به جای انسان یک شست سگ سرده بودند. گویند سرنوشت آن دارالمجایینی که او با آن خون دل، و آبنبات حیوانات کوچولو بر پا کرده بود، چنین بود که به یک توده زباله تباہی تبدیل شود. اورسولا، در همان حال که خوزه آر کادیو را آماده می کرد، به این چیزها می اندیشید و از خود می پرسید که آیا بهتر نبود که می رفت و در قبر خود می خوابید و می گذاشت رویش خاک بریزند. بدون وحشت از خدا می پرسید که آیا واقعاً خیال می کند سخلوقاتش از آهن درست شده اند که بتوانند اینهمه درد و بد بختی را تاب بیاورند. این سوالات پشت سرهم گیجی او را دو چندان می ساخت و حس می کرد که سخت مایل است مانند ییگانه ای بنای فحاشی بگذارد و عاقبت فقط برای یک لحظه قیام کند، لحظه ای که بارها آرزویش را کرده بود و بارها به تعویقش انداخته بود. عاقبت دست از تسليم برداشت و یک بار با دل راحت بر همه چیز کثافت پاشید و کوههای بی انتهای فحش را که در طول یک قرن تحمل کرده بود، از قلب خود بیرون ریخت.

فریاد کشید: «آهای کثافت!»

آمارانتا که داشت لباسها را در صندوق می گذاشت به تصور اینکه عقرب او را نیش زده است، وحشتزده پرسید: «کجاست؟»

- چه؟

آمارانتا گفت: «جانور.»

اورسولا با انگشت به قلب خود اشاره کرد.

گفت: «اینجا.»

روز پنجم شنبه، ساعت دو بعد از ظهر، خوزه آر کادیو آنجا را به مقصد مدرسه طلب ترک کرد. اورسولا همیشه او را طوری به خاطر می آورد که در لحظه خدا حافظی تصورش کرده بود. افسرده مخاطر و در عین حال جدی، بی آنکه قطره ای اشک بریزد، درست همانطور که به او یاد داده بود. خیس از عرق، در گرمای کت و شلوار سخمل سبز رنگ با دگمه های مسی و یک فکل آهارزده به یقه، اتاق ناهار خوری آغشته به عطر گلاب را که اورسولا روی سرش پاشیده بود تا بتواند رد پایش را در خانه بیابد، ترک گفت. سر سبز ناهار خدا حافظی، همه با جملاتی شاد جلو ناراحتی خود را گرفتند و با شوقي سبالغه آمیز به گفته های پدر روحانی آنتونیو ایزا بل گوش کردند ولی وقتی صندوق آستر سخملی را که قفلهای نقره ای داشت از جا بلنگ کردند، به نظر همه چنان رسید که دارند تابوتی را از

خانه خارج می‌کنند. تنها کسی که حاضر نشد در مراسم خدا حافظی شرکت کند، سرهنگ آئورلیانو بوندیا بود.

غرغر کنان زیر لب گفت: «همین یک چیز را کم داشتیم. یک پاپ!»
 سه ساه بعد، فرناندا و آئورلیانوی دوم سمه را به مدرسه گذاشتند و با یک کلاوسن برگشتند که جای پیانولا را گرفت. در همان زمان بود که آسارتانتا به دوختن کفن خود پرداخت. تب سوز فرو نشسته بود؛ ساکنین قدیمی ساکوندو که می‌دیدند تازه‌واردین خارجی آنها را عقب زده‌اند، بیش از پیش جان می‌کنندند تا دست خود را به جایی بند کنند ولی به هر حال از فکر اینکه از غرق‌شدن نجات یافته‌اند، خیالشان راحت می‌شد. در خانه، دعوت بهناهار و شام همچنان ادامه داشت؛ عادات گذشته تنها چند سال بعد که شرکت موز از آنجا رفت بهحال عادی بازگشت. به هر حال، از آنجا که فرناندا امور خانه را در دست گرفته بود، در رسوم میهمان‌نوازی تغییراتی اساسی داده شد. اورسولا در تاریکی فرو می‌رفت و آمارانتا به بافتن پارچه کفن خود مشغول بود؛ از این رو ملکه از ره رسیده سابق، اختیار این را داشت که میهمانان را شخصاً برگزیند و مقررات سختگیرانه‌ای را که از والدین خود آموخته بود به آنها تحمیل کند. در شهری که در اثر وجود مشتی خارجی که ثروت باد آورده خود را بر باد می‌دادند مضمحل شده بود، رفتار خشن فرناندا اعتبار گذشته خانه را به حداقل تنزل داد. در نظر او، افراد نجیب و خوب کسانی بودند که با شرکت موز ارتباطی نداشتند - حتی خوزه آرکادیوی دوم، برادر شوهرش نیز قربانی عدم تبعیض او واقع شد، زیرا در بحبوحه هیجان روزهای نخست، بار دیگر خروسهای جنگی زیبای خود را فروخت و در شرکت موز به عنوان مباشر مشغول کار شد.

فرناندا گفت: «تا وقتی او مرض گر خارجیها را دارد، حق ندارد پایش را به این خانه بگذارد.»

مقررات اکید خانه چنان ناراحت کننده شد که آئورلیانوی دوم خانه پترا کوتس را برخانه خود ترجیح داد. ابتدا به بهانه اینکه میهمانی‌هایش باعث زحمت فرناندا می‌شود، ضیافت‌های خود را در آنجا برپا کرد و سپس به بهانه اینکه حیوانات دارند برگشت خود را از دست می‌دهند، اصطبل و گاودانی را به آنجا منتقل ساخت و عاقبت به بهانه اینکه خانه ملعوقه‌اش خنکتر است اتاق دفتر خود را به آنجا کشاند. هنگامی که فرناندا سلتفت شد بدون اینکه شوهر را از دست داده باشد بیودزن شده است، دیگر دیر شده بود که بتواند اوضاع را به صورت اول برگرداند. آئورلیانوی دوم بندرت در خانه غذا می‌خورد و آمدن او به خانه هم که صرفاً بخاطر هم‌خواهی با همسرش بود، دیگر کسی را نمی‌فریفت.

شبی تا صبح در آغوش پترا کوتس ماند و برخلاف انتظار، فرناندا بخاطر این بی احتیاطی نه او را سرزنش کرد و نه از خود رنجشی نشان داد. فقط همان روز، دو صندوق اثاینه او را به خانه معمشوقه اش فرستاد. صندوقها را در روز روشن فرستاد و دستور داد آنها را از وسط خیابان بگذرانند تا همه آنها را ببینند؛ مطمئن بود که شوهر گمراهش، طاقت آن رسایی و خفت را نمی‌آورد و سرافکنده به‌آغل باز سی‌گردد. ولی این عمل قهرمانی، یک بار دیگر ثابت کرد که فرناندا نه تنها به اخلاق شوهرش آشنا نشده است، بلکه به روحیه سردی هم که جزوی شباهتی به سردی خود او نداشتند وارد نیست، چون هر کس که عبور صندوقها را دید گفت که این اوج داستانی است که جزئیاتش از نظر هیچکس پنهان نبوده است. آئورلیانوی دوم این آزادی را با یک ضیافت سه روزه جشن گرفت. در همان حال که فرناندا در لباسهای بلند و تیره زنگ با مدل‌های گردن قدیمی و غرور بیجاپر از جوانی دور می‌شد، به نظر سی‌رسید که معمشوقه اش در جوانی تازه‌ای از هم می‌شکفده. پیراهن‌های ابریشم طبیعی و زنگارنگ سی‌پوشید و چشمانش با آتش انتقام چون چشمان ببر، برق می‌زد. آئورلیانوی دوم، همانند سالهای اول جوانی اش، به او تعلق گرفت - درست مثل گذشته، زمانی که پترا کوتس عاشق خود او نشده بود و چون بغل هر دوی آنها می‌خواهد، او را با برادر دو قلویش عوضی گرفته بود و خدا را شکر می‌کرد که به او سعادت داشتن سردی را عطا کرده است که می‌تواند مثل دو مرد عشق‌بازی کند. آن شهوت تربیم شده چنان شدید بود که بارها، هنگامی که سر میز غذا بودند، به چشمان یکدیگر نگاه می‌کردند و بدون اینکه کلمه‌ای بربان آورند، روی بشقاوهای خود را پوشاندند و به اتاق خواب می‌رفتند تا در آنجا از گرسنگی و عشق بمیرند. آئورلیانوی دوم از چیزهایی که در چند دیدار دزدانه خود در اتاق زنهای فرانسوی دیده بود، الهام گرفت و برای پترا کوتس تختخوابی خرید که دورتا دورش مثل تخت اسقهها، پرده داشت. به پنجه‌ها پرده‌های محمل آویخت و طاق اتاق و سراسر دیوارها را با آینه‌های بزرگ کریستال پوشاند. ولخرجتر از همیشه بود و علاوه‌اش هم به ضیافت بیشتر شده بود. با قطاری که هر روز ساعت یازده وارد می‌شد، برایش صندوق شامپانی و کنیاک سی‌رسید و همچنانکه از ایستگاه به خانه برمی‌گشت، هر کس را سر راه خود می‌دید، از بوسی و خارجی و آشنا و کسانی که بعداً با آنها آشنا می‌شد، همه را بدون در نظر گرفتن هیچگونه تبعیض طبقاتی برای شرکت در ضیافتی غیرمنتظر به دنبال خود می‌کشید. حتی آقای براون هم که فقط یک زبان خارجی صحبت می‌کرد فریب آئورلیانوی دوم را خورد و چندین بار در خانه پترا کوتس مست کرد و سگهای درنده آلمانی اش را که

هر جا می‌رفت به دنبال می‌برد، با آهنگی تگزاسی که همراه آکوردئون زرسه می‌کرد، با خود به رقص درآورد. آئورلیانوی دوم در بحبوحه ضیافت فریاد می‌کشید: «گاوها، از هم جدا شوید که زندگی کوتاه است.»

از همیشه بیشتر احساس سعادت می‌کرد؛ محبوبیتش از همیشه بیشتر شده بود و جانورانش هم بیشتر از همیشه زادو ولد می‌کردند. برای خیانتهای بی‌شمار او آنقدر گاو و خوک و سرغ سر بریدند که خاک حیات با خون گل آلود و سیاه‌رنگ شد. آنقدر استخوان و دل و روده دور ریختند که حیات تبدیل به یک گودال زیاله‌دانی شد و سدام در آن دینامیت منفجر می‌کردند تا لاشخورها چشم می‌همانان را از کاسه بیرون نیاورند. آئورلیانوی دوم به یک مرد چاق و سرخ رو و لاکپشت هیبت تبدیل شد که اشتها یش را فقط می‌شد با اشتها خوزه‌آر کادیو موقعی که از سفر دور دنیا برگشته بود، مقایسه کرد. آوازه ولع بی‌حد و حصر و ولخرجیهای عظیم و میهماننوازی بی‌مثل و مانندش از سرزهای باتلاق گذشت و نظر شکمپرستان سراسر ساحل را به‌خود جلب کرد. پرخورهای معروف از اطراف و اکناف به‌آنجا سرازیر شدند تا در مسابقه‌های ظرفیت و استقامت در پرخوری که در خانه پتراکوتس ترتیب داده می‌شد، شرکت کنند. آئورلیانوی دوم مقام پرخور شکست‌ناپذیر را تا شنبه بدینمی که کامیلاس‌گاستوسه¹ بدانجا وارد شد، حفظ کرده بود. کامیلا زن فربهی بود که در سراسر کشور به «ماده فیل» شهرت داشت. مبارزه آنها تا سپیله‌دم روز سه‌شنبه به طول انجامید. در بیست‌وچهار ساعت اول، آئورلیانوی دوم با خوردن یک گوساله همراه با سیب زمینی و موز سرخ شده و آش‌سیدن یک صندوق و نیم شامپانی به پیروزی خود ایمان کامل داشت. خود را زنده‌دل‌تر و با شوق‌تر از حریفش می‌دانست، حریفی که به‌خود نگرانی راه نداده بود و ظاهرآ طریقی بس حرفاً داشت و به‌نظر می‌رسید از جمعیتی که به‌خانه هجوم آورده‌اند چندان دلخوشی ندارد. همانطور که آئورلیانوی دوم که نگران پیروزی بود بالقمه‌های بزرگ غذا می‌خورد، «ماده‌فیل» گوشت را با هنرمندی و ظرافت یک جراح می‌برید و بدون هیچگونه عجله و با لذت آن را در دهان می‌گذاشت. گرچه زن عظیم‌الجثه‌ای بود ولی لطافتی زنانه بر آن پیکر تنوسند حکم‌فرمایی می‌کرد. چهره‌ای زیبا و دستانی قشنگ و طریف داشت و چنان جذاب بود که آئورلیانوی دوم، وقتی او وارد خانه شد، زیر لب زمزمه کرد که کاش به‌جای سریز، در رختخواب مسابقه می‌دادند. وقتی حریفش یک طرف گوساله را با رعایت بهترین

آداب غذاخوری خورد، او با لحنی جدی گفت که آن ماده‌فیل ظرفی و دلربا و سیری ناپذیر، یک زن دلخواه است. اشتباه نمی‌کرد. صحبت نداشت که «ماده‌فیل» یک استخوان خردکن است؛ او یک گاوخور یا زن ریشوی سیرک یونانی‌ها نبود. مدیره یک مدرسه آواز بود. وقتی یک مادر محترم خانواده شده بود، در جستجوی طریقی که بهتر غذا خوردن را به فرزندانش بیاموزد، آن هنر را آموخته بود؛ غذا خوردن نه بخاطر مجرکهای مصنوعی اشتها، بلکه از روی آراسن سلطق روحی. تئوری او که در عمل ثابت شده بود سبنی بر این بود که شخصی که وجودش از هر جهت راحت باشد سی‌تواند بدون مکث، تا وقتی که خستگی بر او غلبه کند، غذا بخورد. اگر هنرستان موسیقی و خانه خود را رها کرده بود تا با مردی که شهرت پرخوری‌اش در سراسر کشور پیچیده بود مسابقه بدهد، صرفاً بخاطر دلایل اخلاقی بود، نه از روی هوی و هوش. از لحظه‌ای که چشمش به آئورلیانوی دوم افتاد فهمید که او نه بخاطر شکم، بلکه بخاطر اخلاق خود شکست خواهد خورد. در پایان شب اول، همچنانکه «ماده‌فیل» با شجاعت به خوردن اداسه سی‌داد، آئورلیانوی دوم خود را با صحبت و خنده بیش از حد خسته سی‌کرد. چهار ساعت خوابیدند. وقتی بیدار شدند هر کدام، آب چهل‌دانه پرتقال و هشت لیتر قهوه و سی عدد تخم مرغ خام خوردند. در آغاز روز دوم، پس از اینکه چندین ساعت بیخوابی کشیدند و پس از اینکه دو رأس خوک و یک دسته موز و چهار صندوق شامپانی را بلعیدند، «ماده‌فیل» به این فکر افتاد که شاید آئورلیانوی دوم، بدون اینکه خود بداند، طریقی را که او اختراع کرده بود، کشف کرده است. در نتیجه حریفش از آنچه او تصور می‌کرد خیلی خطرناک‌تر بود. با این حال وقتی پترا کوتس دو بوقلمون سرخ شده به سر میز آورد، آئورلیانوی دوم احساس سیری می‌کرد. «ماده‌فیل» گفت: «اگر نمی‌توانید، دیگر نخورید، با هم مساوی می‌شویم.»

این را از صمیم قلب می‌گفت چون می‌دانست که اگر حریف خود را به کشتن بدهد، آنوقت وجودش هرگز به او اجازه نخواهد داد که دیگر یک لقمه راحت به دهان بگذارد. ولی آئورلیانوی دوم آنرا به عنوان دعوت به مبارزه دیگری تعبیر کرد و شکم خود را بیش از ظرفیت باورنکردنی اش، با بوقلمون انباشت. از هوش رفت. از دهانش مثل سگ کف بیرون می‌ریخت. سرش روی بشقاب پراز استخوان افتاد و ناله در دنای سرداد. در ظلمت بیهوشی حس کرد که از فراز یک برج سقوط کرده است و در خلاٰتی بی‌انتها فرود می‌رود. در آخرین لحظه، قبل از آنکه از هوش برود، متوجه شد که در انتهای آن سقوط بی‌پایان، سرگ در انتظارش است.

فقط توانست بگوید: «مرا به نزد فرناندا ببرید.»

رفقایی که او را به نزد فرناندا به خانه برند، تصور می کردند می خواهد به قولی که به زن خود داده است وفا کند و در بستر معشوقه اش نمیرد. پترا کوتس چکمه های ورنی را که او می خواست در تابوت بپوشد، برق انداخته بود و داشت دنبال کسی می گشت که آنها را برای او ببرد که یک نفر آمد و خبر داد که آئورلیانوی دوم از خطر جسته است. در حقیقت هنوز یک هفته نشده حالت خوب شد و دو هفته بعد زنده ماندن خود را با ضیافت های متعدد جشن گرفت. همچنان به زندگی در خانه پترا کوتس ادامه داد ولی هر روز به دیدن فرناندا می رفت و گاهی هم در آنجا می ماند تا با خانواده خود غذا بخورد. درست مثل این بود که سرنوشت جریان را عوض کرده است: او شوهر معشوقه و فاسق همسرش شده بود.

فرناندا کم کم نفس راحتی می کشید. در آشوب آن ستار که، تنها چیزی که فکر شن را مشغول می داشت، مشق کردن با کلاوسن در ساعات خواب بعداز ظهر، و نامه های فرزندانش بود. در نامه های مفصلی که هر پانزده روز یک بار برای آنها می فرستاد، یک کلمه حرف راست پیدا نمی شد. بدین ترتیب خود را از آنها پنهان می کرد. غم خانه ای را که با وجود نوری که روی گلهای بگونیا می پاشید و با وجود هوای شرجی ساعت دو بعداز ظهر، و با وجود امواج جشنی که از خیابان به آنجا می رسید، روز به روز بیشتر به خانه اربابی والدینش شباهت پیدا می کرد از آنها پنهان می کرد. فرناندا، در بین سه شبیح زنده و شبیح مردۀ خوزه آر کادیو بوئندیا که وقتی او کلاوسن مشق می کرد گاهی می آمد و در سایه روشن سالن می نشست و بدقت به موسیقی او گوش می داد، به تنها می سرگردان شده بود. سر هنگ آئورلیانو بوئندیا سایه ای بیش نبود. از آخرین باری که از خانه خارج شده بود تا به سر هنگ خرینلدومارکز جنگی بدون آینده پیش نهاد کند، فقط موقعی از کارگاه خود بیرون می آمد که برود و پای درخت بلوط بششد. هیچ کس را نمی پذیرفت مگر سلمانی را، آن هم هرسه هفتنه یک بار. آنچه را که اورسولا روزی یک بار برایش می آورد و می خورد و گرچه با شوق و حرارت سابق ماهیه ای کوچک طلایی می ساخت ولی وقتی متوجه شد که سردم آنها را به عنوان یک یادگار تاریخی می خرند، نه بعنوان جواهر، از فروش آنها دست کشید. عروسکهای رمدویس را که از زمان عروسی شان، زینت بخش اتاق خوابشان بود، در حیاط آتش زد. اورسولا گوش به زنگ فهمید که پسرش چه می کند ولی نتوانست جلو او را بگیرد.
 به او گفت: «قلبت از سنگ است.»

او گفت: «مسئله قلب در میان نیست، اتاق را بید برداشته است.» آمارانتا همچنان دوختن کفن خود را اداسه می‌داد. فرناندا نمی‌فهمید چرا او گاهی برای سمه نامه می‌نویسد و حتی برای او هدیه می‌فرستد اما در عوض حاضر نیست حتی اسم خوزه‌آرکادیو را هم بشنود. وقتی دلیل آن را از طریق ارسولا از او جویا شد، آمارانتا پیغام داد که: «می‌میرید و دلیلش را نمی‌فهمید.» این جواب، معماًی در قلب او آفرید که هرگز موفق به حل آن نشد. آمارانتای مغرور و قدبلند، همیشه چند زیرپرهاهنی تور می‌پوشید و حالت با وقار اودربرا برگذشت سالها و خاطرات تلغی، مقاومت کرده بود. گویند صلیب خاکستر با کرگی را روی پیشانی اش به همراه داشت، ولی او در حقیقت آن صلیب را در دست بسته در پارچه سیاه خود حمل می‌کرد. باند سیاهی که حتی هنگام خواب نیز از دست باز نمی‌کرد و خودش آن را می‌شست و اطو می‌زد. زندگی اش در بافت پارچه کفن تحلیل می‌رفت. به نظر می‌رسید که روزها می‌باشد و شبها می‌شکافد، ولی این نه بخاطر امید پیروزی بر تنها یی بلکه عکس، دلیل ادامه تنها یی بود.

نگرانی عمده فرناندا در طی سالهای متارکه با شوهرش این بود که سمه برای گذراندن اولین تعطیلات خود به خانه بیاید و آئورلیانوی دوم را در آنجا نیابد. ولی توافقی به نگرانی او خاتمه داد. هنگامی که سمه بازگشت، پدر و مادرش با هم بطوری توافق کرده بودند که نه تنها دخترک تصویر کند آئورلیانوی دوم همچنان یک شوهر وفادار و اهل خانه و زندگی است، بلکه حتی نگذارند متوجه حالت غم انگیز خانه بشود. هر سال، به مدت دو ماه، آئورلیانوی دوم نقش شوهر نمونه را بازی می‌کرد و میهمانیها یی با بستنی و شیرینی ترتیب می‌داد که دخترک دانش آموز با شادی و سرور خود ضمن نواختن کلاوسن می‌حیط فرحبخشی به وجود می‌آورد. از همان زمان آشکار بود که خیلی کم از اخلاق مادرش بهارت برده است. بیشتر به آمارانتا شباهت داشت، به زمانی که آمارانتا هنوز مژه بدینجتی را نچشیده بود و خانه را در سن دوازده یا چهارده سالگی اش، قبل از آنکه عشق پنهانی نسبت به پیترو کرسپی خط سرنوشت قلب او را بییچاند، با رقص و پایکوبی روی سر می‌گذاشت. ولی سمه، بر عکس آمارانتا و برخلاف همه افراد خانواده، آن حالت تنها یی خانوادگی را نداشت. به نظر می‌رسید که با جهان توافق کامل دارد، حتی ساعت دو بعداز ظهر که در سالن را به روی خود می‌بست تا با انصباطی خدشه‌ناپذیر، کلاوسن شرق کند. معلوم بود که از خانه خوشش می‌آید و تمام سال را به امید شوق و هیجانی که با ورود او به آنجا در جوانها ایجاد می‌شد، می‌گذراند و این حس، از میهمان -

نوازی و علاقه سفرط پدرش به میهمانی چندان دور نبود. اولین علامت این ارث تباہ کننده، در سویین باری که برای گذراندن تعطیلات به آنجا سی آمد آشکار شد. سمه، بدون اطلاع قبلی، همراه چهار راهبه و شصت و هشت همساگردی که از طرف خود دعوت کرده بود تا هفته‌ای را با خانواده او بگذرانند، وارد شد. فرناندا غرغر کنان گفت: «چه بد بختی عظیمی! درست مثل پدرش یک موجود وحشی است!»

مجبور شدند از همسایه‌ها تخت و ننو قرض بگیرند و به نوبت سر میز غذا بخورند و برای حمام کردن ساعت تعیین کنند. چهل چهارپایه به عاریه گرفتند تا دختر مدرسه‌ایها با اونیفورم آیرنگ و چکمه‌های مردانه‌شان تمام روز این طرف و آن طرف پراکنده نشوند. دعوت مصیبت شد. دختران دانشجوی جوان و پرسرو صدا، هنوز صبحانه تمام نشده، برای ناھار نوبت سی گرفتند و بعد بلافاصله برای صرف شام؛ و در عرض یک هفته، فقط یک بار توانستند برای گردش به کشتزارها بروند. با فرا رسیدن شب، راهبه‌های خسته و کوفته دیگر قادر نبودند از جای خود تکانی بخورند و فرمائی بدهند و گله دخترهای خستگی- ناپذیر، هنوز در حیاط، سرودهای مدرسه را خارج از نت می‌خوانند. یک روز که اورسولا اصرار داشت کار مفیدی انجام دهد و سر راه آنها را گرفته بود، چیزی نمانده بود زیر پا لگدش کنند. یک روز دیگر راهبه‌ها همگی سخت مشوش شدند، چون سرهنگ آئورلیانوبوئندهای بدون اینکه به حضور دخترها در حیاط اعتنایی بکنند، پای درخت بلوط شاسیده بود. آمارانتا کم مانده بود همه آنها را از ترس بکشد؛ وقتی داشت به سوب نمک سیزد، یکی از راهبه‌ها وارد آشپزخانه شد و تنها چیزی که به فکرش رسید از او پرسد این بود که آن پود سفیدرنگ چیست.

آمارانتا در جوابش گفت: «آرسنیک!»

شب ورود، محصلین قبل از خواب، برای رفتن به مستراح چنان شلوغ- بازی در آوردند که آخرین آنها ساعت یک بعد از نیمه شب وارد مستراح شد. آنوقت فرناندا هفتاد و دو عدد لگن خرید و فقط موفق شد شکل شبانه را به مشکلی روزانه ببدل کند. چون از وقتی سپیده سیزد، دخترها لگن به دست، دنبال هم پشت در مستراح صف می‌کشیدند تا لگن خود را بشویند. بعضیها تب کردند و چند نفرشان از نیش پشه مریض شدند ولی رویه مرتفته همگی آنها در رویرو شدن با هر گونه شکل و گرفتاری، استقامت عجیبی از خود نشان می‌دادند و حتی در گرسنگی موضع روز نیز در حیاط به دنبال هم سی دویدند. وقتی بالاخره از آنجا رفتند، گلهای خرد شده بود و مبل و اثاثیه شکسته بود و دیوارها

با نوشته‌ها و شعارها و طرحهای عجیب و غریب پوشیده شده بود. ولی فرناندا تمام صداس را بخشید چراکه عاقبت با رفتن آنها سی توانست نفس راحتی بکشد. تختها و چهارپایه‌ها را به همسایه‌ها پس داد و هفتاد و دو لگن را در اتاق سلکیادس گذاشت، از آن پس آن اتاق قفل شده که در زیانهای گذشته زندگانی روحانی خانواده در آن صورت گرفته بود، اتفاق لگن ناسیده شد. این اسم به نظر سرهنگ آئورلیانوبوئندیا مناسبترین اسم برای آن اتاق بود، چون همانطور که بقیه افراد خانواده هنوز در بہت و حیرت بودند که چطور اتاق سلکیادس از گردوغبار و ویرانی مصون مانده است، او آنجا را به صورت یک زیاله‌دانی می‌دید. اما، برای او چندان اهمیتی هم نداشت که در این سورد حق با کیست و اگر از سرنوشت آن اتاق مطلع شد صرفاً بخاطر این بود که فرناندا یک بعده از ظهر تمام، مزاحم او شد و از جلو کارگاه او رفت و آمدتاً لگنها را به آنجا منتقل کند.

در همان روزها بود که خوزه آرکادیوی دوم بار دیگر در خانه ظاهر شد. بدون اینکه به کسی سلام کند از ایوان گذشت و یکراست به کارگاه سرهنگ آئورلیانوبوئندیا رفت و در کارگاه را بست تا با او صحبت کند. اورسولا گرچه نمی‌توانست او را بیند ولی صدای چکمه‌های سرگروهبانی او را شناخت و متوجه شد که او تا چه حد از خانواده خود فاصله گرفته است. یک دره عمیق او را از همه، حتی از برادر دوقلویش که در بچگی آنقدر با او بازیهای گیج کننده کرده بود و در بزرگی دیگر هیچ‌گونه شباهتی به او نداشت، جدا کرده بود. بلندقد و باریک‌اندام بود و قیافه متفسکی داشت. چهره غمگینش به اعراب جنگهای صلیبی شبیه بود و درخشش سوگوارانه چهره‌اش همنگ پائیز بود. پیشتر از دیگری به مادر خود، سانتا‌سوپیادلا پیداد شباht داشت. اورسولا از این عادت که وقتی در باره خانواده صحبت سی‌شده او را از یاد سی‌برد، خود را سرزنش کرد ولی وقتی بار دیگر او را در خانه حس کرد و متوجه شد که سرهنگ در ساعات کار خود او را به کارگاهش راه داده است خاطرات گذشته، را کاوید و یک بار دیگر عقیده همیشگی خود را تصدیق کرد که در لحظه‌ای از طفویلت، او جای خود را با برادر دوقلویش عوض کرده است چون این او بود که سی - بایستی اسمش آئورلیانو باشد، نه دیگری. هیچکس از جزئیات زندگی او اطلاعی نداشت. یک بار فهمیده بودند که نشانی ثابتی ندارد و در خانه پیلا رقرنرا خرس جنگی پرورش سی‌دهد و گاهی هم در همانجا سی‌خوابد ولی، تقریباً همیشه، شبها را در بستر زنهای فرانسوی به صبح سی‌رساند. خوزه آرکادیوی دوم بدون هیچ‌گونه بستگی عشقی، و بدون جاهطلبی، مانند ستاره‌ای رها شده در منظومه شمسی اورسولا، به این سو و آنسو سرگردان بود.

در واقع، از آن صبح دوردستی که سرهنگ خرینلدوبارکز او را به سربازخانه برد بود نه بدین خاطر که سراسم اجرای حکم اعدام را ببینند، بل برای اینکه تا آخر عمر لبخند غم انگیز و استهزا آمیز مردی را که تیرباران می‌کردند، فراموش نکند - او دیگر نه به خانواده خود تعلق داشت و نه به هیچ خانواده دیگر. این قدیمیترین خاطره اش نبود، بلکه تنها خاطره‌ای بود که از طفولیت خود هنوز به یاد داشت. آن خاطره دیگر را نمی‌دانست در کدام مرحله زندگی خود جای دهد؛ خاطره پیرمردی که در لباس قدیمی، با کلاهی که مثل کلاع سیاه بود و دو بال داشت، از سیان قاب نورانی پنجه برایش داستانهای فوق العاده زیبایی تعریف می‌کرد. خاطره گنگی بود فاقد هر گونه حسرت و عبرت و درست برخلاف خاطره مرد تیرباران شده که مسیر زندگی او را مشخص ساخته بود و همچنانکه سنش بالا می‌رفت برایش واضحتر می‌شد، درست مثل اینکه گذشت زیان او را به آن خاطره دوردست نزدیکتر می‌ساخت. اورسولا سعی کرد توسط او سرهنگ آئورلیانوبوئنده را به ترک زندان عمدى خود وادارد. به خوزه‌آرکادیوی دوم گفت: «او را به سینما بفرست. درست است که از سینما خوشش نمی‌آید ولی لااقل کمی هوا که می‌خورد.»

چندی نگذشت که متوجه شد خوزه آرکادیوی دوم هم، مثل سرهنگ، گوشش به التمساهای او بدھکار نیست و هر دو، مثل هم، با قشری نفوذناپذیر در برابر مهروسبخت رویین تن شده‌اند. با وجودی که هیچکس حتی اورسولا هر گز نفهمید که آن دو در کارگاه از چه صحبت می‌کردند، اورسولا فهمید که آن دو تنها افراد خانواده هستند که با نوعی بستگی، به هم نزدیک‌اند.

حقیقت این بود که حتی خوزه‌آرکادیوی دوم نیز قادر نبود سرهنگ را از آن زندان بیرون بکشد. هجوم دخترهای دانشجو صبر و حوصله او را بکلی از سر برد؛ با وجودی که عروسکهای زیبای رمدمیوس را از بین برد بود ولی به بهانه اینکه اتاق خوابش را بید برداشته است نتویی در کارگاه خود آویخت و از آن پس، وقتی برای قضای حاجت به حیاط می‌رفت، اورسولا موفق نمی‌شد حتی با او صحبت عادی هم بکند؛ می‌دانست که او به شقاوهای غذایی که برایش می‌برد نظری هم نمی‌اندازد. آنها را در طرف دیگر میز کار خود می‌گذاشت تا ساختن یک ساهی کوچک طلای را به پایان برساند و برایش تفاوتی نمی‌کرد که روغن روی سوپ بماسد و گوشت سرد بشود. از وقتی سرهنگ خرینلدوبارکز پیشنهاد اورا برای یک جنگ پیرانه رد کرده بود، بدخله ترشده بود، مانند زاهدین در خود فرو رفته بود و خانواده اش طوری نگاهش نمی‌کردند که گویی سرده است؛ هیچ‌گونه عکس العمل بشری در او دیده نمی‌شد تا اینکه

روزی، روز یازدهم ماه اکتبر، از خانه بیرون رفت تا عبور سیر کی را تماشا کند. آن روز هم برای سرهنگ آشوریانوبوندیا مانند سایر روزهایی بود که در این سالهای آخر گذرانده بود. ساعت پنج صبح به صدای وزغها و جیر جیر کهای آن سوی دیوار بیدار شده بود. از روز شنبه باران ریزی بلانقطاع می‌بارید و لزوی نداشت که او زیسته آرام باران را روی برگهای حیاط بشنود تا احساس سرمایکند. به هر حال، سرمه را در استخوانهای خود حس می‌کرد. مثل همیشه خود را در یک پتوی پشمی پیچیده بود و زیرشلواری بلندی از جنس کتان زیخت به پا داشت که بخاطر راحتی اش می‌پوشید و بخاطر شکل قدیمی اش آنرا «تنکه محافظه کاران» می‌نامید. شلوار تنگی به پا کرد ولی دگمه‌هایش را نینداخت، دگمه طلایی همیشگی را هم به یقه پیراهن نبست. تصمیم گرفته بود حمام کند؛ پتو را روی سر خود انداخت، سبیلهای فروافتاده اش را با انگشتان شانه کرد و برای ادرار به حیاط رفت. هنوز آنقدر به طلوع خورشید مانده بود که خوزه‌آرکادیو بوئنندیا زیر حفاظ برگهای نخل که از باران پوسیده بود چرت می‌زد. سرهنگ او را ندید، همانطور که هیچ وقت او را نمی‌دید.

جمله ناسفه‌وسی را که شیخ پدرش، موقعیکه با ترشح داغ ادرار روی کفشهاش از خواب پرید به او گفت نشنید و حمام را به بعد موکول کرد. نه بخاطر باران و سرمه، بلکه بخاطر مه غم‌انگیز ماه اکتبر. در مراجعت به کارگاه، بوی فتیله‌ای که سانتاسوفیادلا پیداد داشت اجاق را با آن روشن می‌کرد به - مشاش خورد. در آشپزخانه به انتظار ماند تا قهوه بجوشد و او بتواند قوری قهوه تلخ بدون شکر خود را بردارد و به کارگاه ببرد. سانتاسوفیادلا پیداد مثل هر روز صبح از او پرسید که کدام روز هفته است و او جواب داد سه‌شنبه یازدهم اکتبر است. همانطور که نور آتش، آن زن را که گویی نه در آن لحظه و نه در لحظات دیگر، اصلاً وجود نداشت با درخشش طلایی روشن کرد، سرهنگ یکمرتبه بخاطر آورد که در یک روز یازدهم ماه اکتبر در بحبوحه جنگ، به خیال اینکه زنی که بغل او خواهد بود، وحشتزده از خواب پریده بود. زن واقعاً مرده بود. او نمی‌توانست آن تاریخ را فراموش کند چون زن، ساعتی قبل از مرگ تاریخ را از او پرسیده بود. همانطور که قهوه می‌جوشید، او بدون دلتنگی، و تنها از روی کنیکاوی به یاد آوردن زنی، ادامه داد که چون در تاریکی به ندوی او خزیده بود، هر گز نه اسمش را فهمیده بود و نه چهره‌اش را را دیده بود. در میان تمام زنهایی که به همان طریق از زندگی اش گذشته بودند به خاطر نیاورده که آن زن در اولین ملاقات نزدیک بود در اشکهایش غرق بشود و ساعتی قبل از مرگ به او سوگند داده بود که تا آخر عمر دوستش بدارد.

وقتی با فنجان قهوه‌ای که از رویش بخار بلند می‌شد به کارگاه بر می‌گشت، دیگر نه به او فکر کرد و نه به زن‌های متعدد دیگر. چراغ را روشن کرد تا ماهیهای کوچولوی طلایی را که در یک قوطی حلبی ریخته بود بشمارد. هفده تا ماهی طلایی بود. از وقتی تصمیم گرفته بود آنها را به فروش نرساند روزی دو ماهی می‌ساخت و هنگامی که بیست و پنج ماهی می‌شد آنها را در کوره ذوب می‌کرد تا بار دیگر از نو بسازد. تمام صبح را کار کرد. به هیچ چیز فکر نکرد. متوجه نشد که ساعت ده صبح باران آنقدر شدید شد که یک نفر از جلو کارگاه او گذشته بود و فریاد کشیده بود که درها را بینند و گر نه خانه را سیل بر می‌دارد، حتی به خودش نیز فکر نکرده بود تا اینکه اورسولا ناها را آورد و چراغ را خاموش کرد.

اورسولا گفت: «چه بارانی!»

او گفت: «اکتبر.»

وقتی این را گفت سر خود را از روی اولین ماهی طلایی روز بلند نکرد چون داشت در چشمانتش یا قوت کار می‌گذاشت. وقتی ساختن ماهی به پایان رسید و آن را هم بین بقیه در قوطی حلبی گذاشت، آنوقت به خوردن سوپ مشغول شد و سپس، خیلی آهسته، قطعه گوشت سرخ شده با پیاز و برنج سفید و قطعات موز سرخ شده را با هم مخلوط کرد و در همان بشقاب خورد. اشتها یش در بهترین و بدترین موقعیت تغییری نمی‌کرد. پس از ناها استراحت کرد. بنا به - نوعی خرافات علمی، او هر گز تا وقتی دو ساعت از هضم غذا یش نمی‌گذشت، نه کار می‌کرد و نه چیز می‌خواند و نه حمام می‌کرد و نه عشقباری. و این اعتقاد چنان در او ریشه دوانده بود که چندین بار عملیات جنگی نظامیان را متوقف ساخت تا گروهان دچار سوء‌هاضمه نشود. در نمای خود دراز کشید و با یک قلمتراش قطعه موی را که در گوش گذاشته بود بیرون آورد و در عرض چند دقیقه به خواب فرو رفت. خواب دید که به یک خانه خالی که دیوارهای سفیدرنگی دارد داخل شده است و از اینکه اولین بشری است که به آنجا پای می‌گذارد احساس ناراحتی می‌کند. در خواب خود به خاطر آورد که عین آن خواب را شب قبل و بیشتر شباهی سالهای اخیر نیز دیده است و می‌دانست که وقتی از خواب بیدار شود، تصویر آن خواب از خاطره‌اش محو خواهد شد چون آن رؤیای تکراری را فقط می‌شد در خواب به خاطر آورد. در حقیقت، یک دقیقه بعد که سلمانی در کارگاه را زد، سرهنگ آئورلیانسو بوئندا یا چنان از خواب بیدار شد که گویی بی‌اراده و فقط برای چند لحظه‌ای به خواب فرو رفته بود و فرصتی برای خواب دیدن نیافته بود.

به‌سلمانی گفت: «امروز نه، روز جمعه بیایید.»

در ریش سه‌روزه‌اش جا بجا سوهای سفید به‌چشم می‌خورد و لی او تراشیدن ریش را لازم نمی‌دانست و چون روز جمعه سوهای سرش را اصلاح می‌کرد، می‌توانست همان روز هم بددهد سلمانی ریشش را بتراشد. عرق چسبناک خواب غیرمنتظر بعداز ظهر، زخم‌های زیر بغل را به یادش آورد. باران بند آمده بود ولی خورشید هنوز از زیر ابرها بیرون نیاید بود. سرهنگ آئورلیانوبوئنده چنان آروغ پر صدایی زد که مزء ترش سوب به‌دهانش برگشت و به‌اطاعت از فرمائی جسمانی، پتویش را به‌دوش انداخت تا به‌ستراحت برود. بیش از زبان لازم در آنجا ساند. روی رسوب غلیظی که در آن جعبه چوبی بالا می‌آمد چمباتمه زده بود تا اینکه عادت، به‌او یاد آوری کرد که وقت آن رسیده که کارش را از سر بگیرد. در مدتی که در سستراحت بود باز به‌خاطر آورد که آن روز سه‌شنبه است و خوزه‌آرکادیوی دوم، چون روز پرداخت حقوق در مزارع شرکت موز است، به کارگاه او نیاید است. این یادآوری نیز مانند تمام خاطرات سالهای اخیر، بدون هیچ دلیل خاصی او را به یادآوری جنگ کشاند؛ به یاد آورد که یک‌بار سرهنگ خرینلدو مارکز به‌او وعده یک اسب داده بود که روی پیشانی اش یک ستاره سفید داشت، و بعد دیگر صحبتی در این مورد نکرده بود؛ به یادآوری خاطرات پراکنده‌ای پرداخت ولی آنها را به‌طرز نامفهومی به یاد می‌آورد. آموخته بود چگونه با سردی به‌آنها فکر کند و به‌خاطرات گریزنای‌پذیر اجازه ندهد که احساساتی در قلبش برانگیزد. وقتی به کارگاه برگشت و دید باران بند آمده است فکر کرد هوا برای استحمام مناسب است ولی آمارانتا قبل از او به حمام رفته بود. پس به‌ساختن دویین ماهی طلایی روز پرداخت. داشت به‌دم ماهی قلابی وصل می‌کرد که خورشید با چنان قدرتی از زیر ابر در آمد که نور، همچون صدای یک قایق کهنه، ناله کرد. هوا که با باران سه‌روزه شسته شده بود از مورچه‌های پرنده آکنده شد. آنوقت حسن کرد می‌خواهد ادرار کند و فقط خود را نگاه داشت تا ساختن ماهی کوچک طلایی را به پایان برساند. ساعت چهار و ده دقیقه داشت به‌طرف حیاط می‌رفت که صدای آلت موسیقی فلزی صدای نواختن طبل و داد و فریاد بچه‌ها به‌گوشش رسید و برای اولین بار پس از جوانی خود، با اراده پای در دام دلتگی گذاشت و بار دیگر در آن بعداز ظهر با شکوه کولیها زندگی کرد که پدرش او را به کشف یخ برده بود. سانتاسوفیادلا پیداد کار خود را در آشپزخانه رها کرد و به‌طرف در حیاط دوید. فریاد زد: «سیرک آمده.»

سرهنگ آئورلیانوبوئنده نیز به‌جای رفتن به‌طرف درخت بلوط، از

در خانه بیرون رفت و با کسانی که به تماشای سیرک آمده بودند مخلوط شد. زنی را دید که لباس طلایی پوشیده بود و سوار فیل بود؛ شتر غمگینی را دید؛ خرسی را دید که لباس یک دختر جوان هلندی را پوشیده بود و موسیقی را با یک قاشق و قابلمه همراهی می کرد؛ دلکهایی را دید که در انتهای رژه معلق می زند؛ و هنگاسی که سیرک از آنجا عبور کرد و رفت و جز قسمت نورانی خیابان و هوای پر از سورچه های پرنده و چند نفر که روی خلا تردید خم شده بودند چیز دیگری بر جای نماند، بار دیگر چهره تنها یی بینوای خود را دید. آنوقت با فکر سیرک به طرف درخت بلوط رفت و همانطور که داشت می شاشید سعی کرد به سیرک فکر کند ولی دیگر خاطره ای به خاطر نیاورد. سرش را مثل یک جوجه سرگ در بین شانه ها فرو برد و در همان حال که پیشانی اش را به تن درخت بلوط تکیه داده بود، بیحرکت بر جای ماند. خانواده اش تا ساعت یازده صبح فردای آن روز او را نیافتنند و آن موقعی بود که سانتا سوفیا دلایل پیداد رفته بود زیاله ها را در گوشه حیاط خالی کند و نظرش به لاشخورهایی جلب شده بود که به طرف زمین پایین می آمدند.

آخرین تعطیلات سمه، با سوگواری سرهنگ آئورلیانوبوئندیا مصادف شد. در آن خانه در پنجه بسته، جایی برای ضیافت نبود؛ همه آهسته صحبت می‌کردند و غذا در سکوت بحض صرف می‌شد و روزی سه بار تسبیح می‌انداختند و حتی مشق کلاوسن در حرارت ساعات خواب بعدازظهر نیز انعکاسی سوگوارانه داشت. با وجود خصوصیت پنهانی نسبت به سرهنگ، فراناندا بود که تحت تأثیر تجلیلی که دولت به یادبود دشمن مردۀ خود به عمل آورده بود، دستور آن عزاداری رسمی را صادر کرده بود. آئورلیانوی دوم، بنا بر قرار همیشگی، در طول تعطیلات دخترش به خانه بازگشت و فراناندا بدون شک کاری کرد تا مگر بار دیگر استیاز همسر رسمی را به دست بیاورد، چون سال بعد سمه خواهر کوچولوی را که تازه به دنیا آمده بود در آنجا یافت که بر خلاف میل مادر، آسارانتا اورسولا نامگذاری اش کرده بودند.

سمه تحصیلات خود را به پایان رسانده بود. دیپلمی که گواهی می‌کرد او سی تواند به عنوان یک نوازنده کلاوسن در کنسرتها شرکت کند، با سهارت او در نواختن آهنگهای محلی قرن هفدهم و نیز در جشنی که به افتخار پایان تحصیل او داده شده بود و پایان دوره عزاداری محسوب می‌شد، تصدیق گردید. میهمانان، بیش از هنر دوگانگی شخصیت او را تحسین کردند. به نظر می‌رسید که اخلاق سبکسرانه و نسبتاً بچگانه او با هیچگونه فعالیت جدی مناسبت نداشته باشد، ولی هنگامی که پشت کلاوسن می‌نشست تبدیل به دختر دیگری می‌شد که رشد زودرس حالت آدم بزرگی به او بخشیده بود. اخلاقش همیشه همینطور بود. در حقیقت استعداد سعینی نداشت و صرفاً بخاطر یک انطباق سنتبدانه، برای اینکه عقاید مادرش خلاف در نیاید، بهترین لمرات را گرفته بود. اگر مجبورش می‌کردند در رشته دیگری تحصیل کند، نتیجه باز همان بود. سختگیری فراناندا و عادات او به تصمیم گرفتن به جای دیگران، از

طفولیت او را ناراحت کرده بود و به همین خاطر حاضر بود به هر گونه فداکاری مشکلتر از نواختن کلاوسن دست بزند و با سختگیری فرناندا روپرو نشود. در سراسم فارغ التحصیلی فکر کرده بود که آن ورق کاغذ پوستی، با حرف نورانی قدیمی، او را از شر توافقی که نه چندان بخاطر اطاعت، بلکه بخاطر صلاح‌حدید خود پذیرفته بود خلاص سی کند. مطمئن بود که از آن پس حتی فرناندای مستبد نیز نگران آن آلت سوسیقی نخواهد شد، آلتی که حتی راهبه‌ها نیز آن را یک فسیل موزه فرض می‌کردند. در سالهای اول تصور می‌کرد که فرضیاتش اشتباه بوده است، چون پس از آنکه نه تنها در سالن پذیرایی بزرگ خانه، بلکه در تمام ضیافت‌های خیریه و جشن‌های تیحصیلی و مراسم یادبود مربوط به وطن که در ماکوندو جشن گرفته می‌شد نیمی از اهالی شهر را به خواب فرو برد، مادرش باز هم به دعوت کردن هر تازهواردی که به خیال خود قادر به - تحسین استعداد دخترش بود، ادامه داد. فقط بعداز سرگ آمارانتا، وقتی خانواده برای سدتی عزاداری را از سرگرفت، ممه موفق شد در جعبه کلاوسن را قفل کند و کلید آن را در کشوی گنجه‌ای فراموش کند بدون اینکه فرناندا به خود زحمتی بدهد تا بفهمد چه وقت و به تقصیر چه کس، آن کلید گم شده است. ممه، آن کنسرتها را با همان فلسفه‌ای تحمل می‌کرد که هنگام تیحصیل جانش را به لب رسانده بود. بهایی بود که بابت آزادی خود می‌پرداخت. فرناندا چنان از اخلاق سهربان او راضی بود و از تحسینی که هنر او در مردم بر می‌انگیخت احساس غرور می‌کرد که به او اجازه داد تا خانه همیشه پراز دوستان او باشد و بعداز ظهرها را در کشتزارها بگذراند و با آئورلیانوی دوم و خانمهای سورد اعتماد به سینما برود - البته بشرطی که پدر روحانی آنتونیو ایزابل از بالای منبر خود اجازه نمایش فیلم را صادر کرده باشد. در این لحظات آراسن، استعداد واقعی ممه نمودار می‌شد. سعادت او درست در انتهای دیگر انضباط جای داشت: در میهمانیهای پر سروصدای در غیبت کردن راجع به عشاق، در ملاقات‌های طولانی با دوستان دخترش. سیگار کشیدن را یاد گرفته بودند و راجع به مرد ها صحبت می‌کردند و یک بار هم سه بطری شراب نیشکر به دست آوردند و مست کردند و عاقبت همگی لخت شدند و بعضی جاهای بدن خود را با هم مقایسه کردند و اندازه گرفتند. ممه هر گز آن شب را فراموش نمی‌کرد که همانطور که داشت قرص نعنا سی‌جوید وارد خانه شد و بی‌آنکه کسی متوجه آشوب درون او بشود، سر میز، جایی که فرناندا و آمارانتا بدون حرف داشتند شام می‌خوردند، نشست. پس از گذراندن دو ساعت دیوانه کننده در اتاق خواب یکی از دوستان دخترش، پس از آنکه از خنده و ترس، اشک از چشم‌انش جاری شده بود، در

انتهای آن بحران، شجاعت نادری را بدست آورده بود شجاعتی که برای فرار از شباهه روزی به دست نیاورده بود. تا با این عبارت، یا با عبارتی نظیر آن، به سادرش بگوید که بهتر است کلاوسن را در میان خود فروکند. در بالای سیز نشسته بود. سوب مرغ از گلویش پایین می‌رفت و به معده اش می‌رسید و مانند اکسیری زنده‌اش می‌کرد. آنوقت فرناندا و آمارانتا را در هاله متهم کننده حقیقت دید. بزمت جلو خود را گرفت تا قهر بچگانه و فیس و افاده آن دو زن را به رخshan نکشد. از دوین باری که برای گذراندن تعطیلات به آنجا آمده بود فهمیده بود که پدرش صرفاً برای حفظ ظاهر در خانه زندگی می‌کند و با شناختن فرناندا، و بعداً با شناختن پتراکوتس، حق را به جانب پدر خود داد. حتی او نیز ترجیح می‌داد دختر عشوقه پدرش باشد تا دختر سادر خود. ممه در نشئه الكل، با لذت تمام به افتضاحی فکر کرد که اگر در آن لحظه افکارش را به صدای بلند می‌گفت، رخ می‌داد. رضایت خاطر بدرجنسانه درونی او چنان شدید بود که فرناندا متوجهش شد.

پرسید: «چه شده؟»

سمه جواب داد: «هیچ، تازه الان فهمیده‌ام که چقدر هر دوی شما را دوست دارم.»

آمارانتا از آنهمه تنفر واضح در آن جمله، سخت یکه خورد ولی فرناندا چنان نازکدل شد که وقتی نیمه شب سمه با سردرد کشنده‌ای از خواب بیدار شد و بشدت استفراغ کرد، نزدیک بود از وحشت دیوانه بشود. یک بطری روغن کرچک به خورد او داد و روی شکمش ضماد انداخت و روی سرش یخ گذاشت و او را مجبور کرد پنج روز از رختخواب بیرون نیاید و رژیمی را که پیشک تازم وارد فرانسوی برایش تجویز کرده بود سراغات کند. دکتر، پس از یک ساعت معاينة دو ساعته به نتیجه گنجی رسید و آن اینکه سرض او یک سرض زنانه است. سمه که شجاعت خود را از دست داده بود در یأس خود چاره‌ای جز تحمل نداشت. اورسولا که در آن زمان کاملاً نایینا شده ولی هنوز هوش و حضور ذهن و فعل بودن را از دست نداده بود، تنها کسی بود که دلیل اصلی سرض را حدس زده بود. فکر کرد: «هر چه می‌گویند بگویند، اما این چیزها فقط برای شرکه بخورها بیش می‌آید.» ولی بلا فاصله این فکر را از سر بیرون کرد و حتی خود را بخاطر این فکر احمقانه سرزنش کرد. آثر لیانوی دوم که سمه را به آن حال دید و جدانش سخت ناراحت شد و به خود قول داد که در آینده بیشتر به او رسیدگی کند و اینچنین بود که رفاقت صمیمانه‌ای بین پدر و دختر ایجاد شد که پدر را برای مدتی از جدایی تلغی بدون میهمانی، و دختر را از مراقبتهای فرناندا

جدا ساخت. سادر، بر خلاف انتظار، دچار بحرانی که پیشینی می‌کردند نشد. آئورلیانوی دوم تمام کارهای خود را عقب می‌انداخت تا وقت خود را با سمه بگذراند و قسمت اعظم وقت خود را با او سیگزرازد و او را به سینما و سیرک می‌برد. اواخر، بخاطر ناراحتی از چاقی سفرطی که مانع می‌شد بتواند شخصاً بند - کفشنایش را بیندد و بخاطر اشتها کاذب، سرد تر شریوی شده بود. کشف کردن دخترش خوش خلقی گذشته را مجدداً به او باز گرداند و لذت مصاحبت با سمه رفته رفته او را از گوشت تلخی بیرون کشید. سمه، در سالهای شکوفان زندگیش بود. زیبا نبود - درست مثل آمارانتا که هر گز زیبا نبود - در عوض دختری بود ساده و خوشایند که از لحظه اول همه از او خوششان می‌آمد. تکبر قدیمی و حسد قلب بینوای فرناندا در برابر روحیه ساده دخترش رنجیده خاطر می‌شد. آئورلیانوی دوم، بر عکس، او را تشویق می‌کرد. او بود که تصمیم گرفت سمه را از اتاق خوابی که از بچگی در آن می‌خوابید و چشمان ترسناک قدیسین بیحرکت باعث وحشت سالهای بلوغش می‌شد، بیرون بیاورد. برایش اتاق خوابی بزرگ مبله کرد با یک تخت خواب شاهانه و پرده‌های مخمل و یک میز توالت بزرگ. حتی متوجه نشد که بی‌اراده دارد کپیهای از اتاق پتراکوتس تهیه می‌کند. آنقدر با سمه دست و دلباز بود که نمی‌دانست چقدر به او پول می‌دهد و به هر حال، خود سمه هم پول را از جیب او در می‌آورد. هر روز صبح دخترش را از محصولات زیبایی که به فروشگاه بزرگ شرکت موز وارد می‌شد، مطلع می‌کرد. اتاق سمه، مملو از ستگهای بود که ناخن‌ش را با آنها سوهان می‌کرد، فرمود، سسوالک، قطره‌ای برای خمار کردن چشم، و بسیاری از محصولات زیبایی جدید که هر بار فرناندا وارد اتاق او می‌شد از تصور اینکه میز آرایش دخترش بدون شک شبیه میز توالت زنهای فرانسوی است، وحشتزده می‌شد. به هر حال، وقت فرناندا در آن زمان، بین آمارانتا اورسولای کوچولو - که بچه‌ای بهانه‌جو و علیل بود - و مکاتباتی رقت‌انگیز با پزشکانی ناصری، تقسیم شده بود بنحوی که وقتی متوجه همدستی پدر و دختر شد، تنها قولی که توائیست از آئورلیانوی دوم بگیرد، این بود که هر گز سمه را به خانه پتراکوتس نبرد. تقاضای پوچی بود چرا که معشوقة چنان از رفاقت بین فاسق خود و دخترش ناراحت شده بود که حتی نمی‌خواست اسم دختر را هم بشنود. پترا از وحشتی نامعلوم عذاب می‌کشید، گویی غریزه‌ای پنهانی به او می‌گفت که کافی است تا سمه اراده کند و در چیزی که فرناندا موفق نشده بود، پیروز شود: محروم کردن او از عشقی که می‌پنداشت تا آخر عمر صاحب آن است. آئورلیانوی دوم مجبور شد برای اولین بار قیافه گرفتن و دعوا مرافعه معشوقه‌اش را تحمل کند و حتی

می ترسید سبادا چمدانهای سرگردانش بار دیگر به خانه همسر سراجعت کنند. این اتفاق رخ نداد. هیچکس فاسق پتراکوتس را بهتر از خود او نمی شناخت و او سی دانست که چمدانها را به هر جا فرستاده‌اند، در همانجا خواهد باند، چون آئورلیانوی دوم از چیزی که نفرت داشت جا بجا شدن و اسباب کشی بود. از این رو، چمدانها در جایی که بودند باندند و پتراکوتس برای بدست آوردن سجدد مرد خود مشغول تیز کردن تنها حربه‌ای شد که سمه قادر نبود با آن به مقابله پدرش برود. این کار نیز زحمت بیهوده‌ای بود چون سمه بهیچوجه خیال نداشت در کارهای خصوصی پدر دخالت کند و اگر هم قرار بود چنین کاری کند بدون شک آن را به نفع معشوقه پدرش انجام می‌داد. برای سمه وقتی باقی نمی‌ماند تا به آزرن سایرین پردازد؛ همانطور که در شبانه‌روزی به او آسوخته بودند، خودش شخصاً اتاقش را جارو می‌زد و تختخوابش را جمع می‌کرد؛ صبحها به کار خود می‌رسید و در ایوان گلدوزی می‌کرد و با چرخ خیاطی قدیمی آمارانتا خیاطی می‌کرد. بعد از ظهرها، وقتی سایرین می‌خوابیدند او دو ساعت کلاوسن مشق می‌کرد و می‌دانست که تمرين روزانه فرناندا را آرام نگاه خواهد داشت و به همین منظور هم‌گرچه تقاضا روز بروز کمتر می‌شد، او در جشن‌های خیریه کلیسا و مدرسه کنسرت می‌داد. طرفهای عصر خود را سرتب می‌کرد و یکی از لباسهای ساده‌اش را می‌پوشید و یک‌جفت کفش راحت به پا می‌کرد و اگر با پدرش برنامه‌ای نداشت به خانه دوستان خود می‌رفت و تا شام در آنجا می‌ماند. بندرت اتفاق می‌افتد که آئورلیانوی دوم به دنبال او نیاید و او را به‌سینما نبرد. در بین دوستان سمه سه دختر جوان اهل امریکای شمالی بودند که خود را از سقطه سیم خاردار بیرون کشیده بودند و با دخترهای اهل ماکوندو طرح دوستی ریخته بودند. یکی از آنها پاتریشیا براون^۲ بود. آقای براون، برای حقشناسی از میهمان‌نوازی آئورلیانوی دوم، در خانه خود را به روی سمه گشود و او را به مجالس رقص شب شنبه شب دعوت کرد و این تنها مجالسی بود که خارجیها و اهالی بوسی را بدان دعوت می‌کردند. وقتی فرناندا از این جریان با خبر شد، برای لحظه‌ای آمارانتا اورسولا و پزشکان نامه‌ی را از یاد برد و آشوبی به پا کرد و به سمه گفت: «هیچ تصویرش را کرده‌ای که سرهنگ در قبر خود چه فکری خواهد کرد؟» طبیعتاً به پشتیبانی اورسولا احتیاج داشت. ولی بیرون کور، برخلاف انتظار همه گفت که در شرکت کردن سمه در این مجالس رقص و دوست شدن او با دخترهای امریکایی همسنش هیچ عیبی نمی‌بیند، البته به شرطی که نگذارد او را به فرقه پروستان بکشانند. سمه، عقیده مادر-

بزرگ خود را محترم می‌شمرد؛ روزهای بعد از مجلس رقص زودتر از همیشه از خواب بیدار می‌شد تا به مراسم نماز کلیسا برود. سخالت فریاندا تا روزی طول کشید که ممه به او گفت که اسپیکاییها می‌خواهند او برایشان کلاوسن بنوازد و او را خلع سلاح کرد. آلت موسیقی با دیگر از خانه پیرون رفت و به خانه آفای براون منتقل شد. هنرمند جوان در آنجا با کفرزدن‌های صادقانه و تبریکات صمیمانه‌ای رویرو شد. از آن پس نه تنها همیشه او را به مجلس رقص دعوت می‌کردند بلکه هفته‌ای یک بار روز یکشنبه نیز در میهمانی ناهار و شنا در استخر شرکت می‌کرد. ممه شنا را مانند شناگران حرفه‌ای آموخت و تنیس یادگرفت و گوشت خوک ایالت ویرجینیا با ورقه‌های آناناس خورد و ناگهان در مجالس رقص و تنیس و استخر شنا خود را در میان زبان انگلیسی یافت. آئورلیانوی دوم چنان از ترقی دخترش خوشحال شد که برای او از یک فروشنده سیار یک دائرة‌المعارف انگلیسی شش جلدی صور خرید و ممه در ساعت‌های فراغت به خواندن آن مشغول شد و تمام توجهی را که سابقاً به غیبت کردن درباره عشاق و تجربیاتی که با دوستانش بدست آورده بود مبذول داشته بود، این بار به کتاب خواندن اختصاص داد. او خود را مجبور نکرده بود، بلکه هر گونه علاقه نسبت به رازهایی را که در همه جا شایع بود از دست داده بود. مست‌کردن خود را مانند خاطره‌ای از دوران کودکی به خاطر آورد و آندر به نظرش مضحک رسانید که آن را برای آئورلیانوی دوم تعریف کرد. به نظر پدرش مضحک‌تر رسانید؛ مطابق معمول که هر وقت ممه رازی را به او می‌گفت می‌خندید، از خنده غش کرد و گفت: «اگر مادرت بفهمد!» از ممه قول گرفته بود که با همان اطمینان باید او را از اولین ماجراهای عشقی خود نیز باخبر کند و ممه برایش تعریف کرد که از یک جوان سوخرماهی اسپیکایی که برای گذراندن تعطیلات به نزد والدین خود آمده بود، خوشش می‌آمده است. آئورلیانوی دوم خندید و گفت: «عالی است! اگر مادرت بفهمد!» ولی ممه به او گفت که پسرک به کشور خود برگشته است و دیگر خبری از او نشده است. دانا یعنی ممه صلح و صفاتی خانواده را پا بر جا کرده بود. در آن زمان آئورلیانوی دوم بیش از پیش وقت خود را صرف پتراکوتس می‌کرد و گرچه دیگر نه جسمانی و نه روحانی مانند گذشته حوصله ضیافت نداشت با این حال تا فرستنی به دست می‌آورد جشنی بیا می‌کرد و آکوردوں را که بعضی از کلیدهایش با بند کفش بهم بسته شده بود، بیرون می‌آورد. در خانه، آمارانتا همچنان به گلدوزی بی انتهای کفن خود مشغول بود و اورسولا خود را به دست پوسیدگی سپرده بود و روز بروز بیشتر در عمق تاریکی فرو می‌رفت و تنها چیزی که هنوز در آن ظلمت می‌دید، شیخ

خوزه آرکادیو بوئندها در زیر درخت بلوط بود. فرناندا باز دیگر حکومت را به دست گرفت؛ نامه‌های ماهانه به پسرش خوزه آرکادیو، در آن موقع دیگر دروغی در بر نداشت؛ فقط مکاتبات خود را با پزشکان نامه‌ی از او مخفی کرده بود. پزشکان تشخیص داده بودند که در روده بزرگش غده‌ای وجود دارد و داشتند او را برای یک عمل جراحی تلپاتیک آماده می‌ساختند.

ظاهرآ صلح و صفا داشت بر قصر خسته خانواده بوئندها حکومت می‌کرد که مرگ ناگهانی آمارانتا باز دیگر آشوبی به پا ساخت. واقعه‌ای غیرمنتظره بود. آمارانتا با وجود پیری و دوری چستن از همه، هنوز قاستش راست و مثل همیشه سلاست بود. از بعد از ظهری که برای آخرین بار سرهنگ خرینلدوسارکز را از خود راند و در را به روی خود بست تا اشک بریزد، دیگر کسی از افکارش خبر نداشت. وقتی از اتاق بیرون آمد تمام اشکهای خود را ریخته بود. وقتی رمدوس خوشگله به آسمان صعود کرد و وقتی آئورلیانوها را قتل عام کردند، او قطره‌ای اشک نریخت، همانطور که بر مرگ سرهنگ آئورلیانو بوئندها که بیش از هر کس در دنیا دوستش داشت و تنها وقتی این علاقه را نشان داد که جسدش را در زیر درخت بلوط یافتند، اشکی نریخت. کمک کرد تا جسد را از آنجا بلند کنند و به او اونیفورم نظامی پوشاند و ریشش را تراشید و موهای سرش را شانه کرد و به سبیل‌هایش، خیلی بهتر از خود او در سالهای پر افتخارش، روغن مالید. هیچکس به فکرش نرسید که در آن حرکات چه عشقی نهفته است چون همه به اندازه آمارانتا با مراسم مرگ آشنایی داشتند. فرناندا از اینکه او ارتباط مذهب کاتولیک را با زندگی نفهمیده است و فقط ارتباط آن را با مرگ می‌فهمد، احساس رسایی می‌کرد - گویی کاتولیک بودن مذهب نیست و فقط یکی از وظایف سردهشورها است. آمارانتا چنان در هاله تیره‌زنگ خاطرات خود گم شده بود که آن عذرخواهی‌های حساس را درک نمی‌کرد. با تمام دلتنگی‌های دست‌نخورده خود پیر شده بود. وقتی به آنگهای والس پیترو کرسپی گوش می‌داد، دلش می‌خواست همانطور مثل سالهای اول جوانی‌اش با آنها گریه کند؛ گویی گذشت زبان و تجربه به هیچ دردی نخورد بود. صفحات فلزی موسیقی پیانولا که خود او به بهانه اینکه رطوبت آنها را پوشانده است به زباله‌دان اندخته بود همچنان در خاطره‌اش می‌چرخید و به نواختن ادامه می‌داد. سعی کرده بود آن موسیقی را در شهوتی که به خود اجازه داده بود نسبت به برادرزاده‌اش آئورلیانو خوزه حس کند، غرقه سازد و سعی کرده بود به حفاظت سردارانه و آرام سرهنگ خرینلدوسارکز پناهنه شود ولی نتوانست برآن چیره گردد. حتی نوبیانه‌ترین عمل پیری‌اش نیز فایده‌ای نبخشید؛ موقعی که خوزه آرکادیو را، سه سال قبل، از آنکه به مدرسه

طلاب بروود حمام می‌کرد، و او را نه مثل مادر بزرگی که نوهاش را نوازش کند، بلکه مثل یک مرد نوازش می‌کرد و همانطور که می‌گفتند مثل زنای فرانسوی، مثل موقعی که دوازده یا چهارده سال از سنی می‌گذشت و هر بار که بیتروکرسپی را با شلوارچسبان رقص و آن چوب جادویی که با آن زمان سترونوم را تعیین می‌کرد، می‌دید، دلش می‌خواست به او دست بزنند. گاهی اوقات از اینکه چرا در جاده زندگی اش آنهمه بدینختی از خود به جای گذاشته چنان دلش می‌سوزد و متغیر می‌شود که سوزن خیاطی را به انگشت خود فرو می‌کرد. ولی هر چه بیشتر درد می‌کشید، عصبانیتیش نیز شدیدتر می‌شد. جنگل کرم خورده و روحبخش عشق که او را به سوی سرگ می‌کشاند، بیش از پیش زندگی را بر او تلغی می‌کرد. همانطور که سرهنگ آنورلیانوبوئندا بی اراده به جنگ فکر می‌کرد آمارانتا هم به ریکا می‌اندیشید، با این تفاوت که برادرش موفق شده بود افکار خود را عقیم کند و او برعکس، آن را در خود داغتر کرده بود. تنها چیزی که طی سالهای سال از خدا تقاضا کرده بود این بود که مكافات سرگ را بعد از ریکا بر سر او بیاورد. هر بار که از جلو خانه او رد می‌شد و ویرانگی روزافزون خانه را می‌دید، با تصور اینکه دعاها پیش مستجاب می‌شود، احساس راحتی می‌کرد. یک روز بعد از ظهر، همچنانکه در ایوان نشسته بود و خیاطی می‌کرد، یک مرتبه با اطمینان عجیبی حس کرد که وقتی خبر سرگ ریکا را برایش بیاورند او در همان محل، به همان وضع نشسته و زیر همان نور خواهد بود. در آنجا به انتظار نشست، مثل کسی که در انتظار نامه‌ای باشد. دگمه‌هایش را می‌کند و بار دیگر می‌دوخت تا بیکاری انتظار را طولانیتر و اضطراب‌آورتر نسازد. هیچکس در خانه متوجه نشد که آمارانتا کفن زیبایی برای ریکا دوخته است. وقتی آنورلیانو تریسته تعریف کرد ریکا را دیده است که تبدیل به یک شیخ شده است و پوستش گندیده است و روی جمجمه بر هنده اش فقط چنا. تار موی طلایی دیده می‌شود، آمارانتا تعجبی نکرد چون آن تصویر درست تصویری بود که او از سدت‌ها پیش در نظر خود سجسم می‌کرد. تصمیم گرفته بود جسد ریکا را ترمیم کند و چهره آسیب دیده او را با پارافین بپوشاند و با گیسموان قدیسین برایش کلاه‌گیس بسازد. دلش می‌خواست یک نعش زیبا درست کند، با یک کفن کتانی و تابوتی با آستر متحمل و لبه ارغوانی رنگ، و آنوقت جسد را طی مراسم تشییع جنازه با شکوهی در اختیار کرمها بگذارد. با چنان نفرتی نقشه خود را در سر می‌پروراند که وقتی فکر می‌کرد حتی اگر قرار بود از روی عشف چند کاری بکند، آنهمه دقت و توجه به کار نمی‌برد، از ترس به خود لرزید. ولی نگذشت این آشتفتگی فکرش را پریشان کند، و با چنان دقیقی به تکمیل جزئیات پرداخت که در مراسم سرگ

پیش از یک حرفه‌ای، آزموده شد. تنها چیزی که در آن نقشه وحشتناک به فکرش نرسید این بود که با وجود التماس و در خواست به درگاه خداوند، خود او قبل از ربکا بمیرد. همینطور هم شد. اما آمارانتا در لحظه آخر احساس عجز نکرد؛ بر عکس، حس کرد که وجودش از هرگونه غم و تلخی رها شده است چرا که سرگ این امتیاز را به او داد که چندین سال زودتر، خود را به او بشناساند. چندی از رفقن سمه به شبانه روزی نگذشته بود که در یک بعد از ظهر سوزان، سرگ را دید که در ایوان کنارش نشسته است و همراهش خیاطی می‌کند. آمارانتا بلا فاصله او را شناخت. چیز وحشتناکی در سرگ وجود نداشت. زنی بود که لباس آیرنگ پوشیده بود و گیسوان بلندی داشت. قیافه‌اش کمی قدیمی و کمی شبیه پیلارترا بود. سواقعی که در کارهای آشپزخانه به او کمک می‌کرد، چندین بار فرناندا هم در آنجا حضور داشت، و گرچه وجود سرگ آنچنان بشری و حقیقی بود که حتی گاهی از آمارانتا خواهش می‌کرد سوزن را برایش نخ کند، با این حال فرناندا او را ندید. سرگ به او نگفت چه وقت باید بمیرد و به او نگفت که قبل از ربکا اجلش فرا می‌رسید، فقط به او دستور داد تا روز ششم آوریل آینده، شروع به دوختن کفن خود بکند. او را آزادگذاشت تا هر چه مایل است کفن را با حوصله‌تر و دقیق‌تر بدوزد؛ فقط می‌بایستی آن را با صداقت و از صمیم قلب بدوزد، همانطور که کفن ربکا را آماده کرده بود. سرگ به او اعلام کرد که، در شب همان روز که دوختن کفن را به پایان برساند بدون درد و بدون ترس و بدون غم خواهد سرد. آمارانتا دستور داد برایش نخ کتانی ریختی آوردند و در حالیکه سعی می‌کرد تا آنجا که ممکن است وقت تلف کند، خودش پارچه کفن را رسید. چنان با دقت پارچه را بافت که فقط چهار سال صرف بافتن آن شد. و بعد، گلدوزی شروع شد. همانطور که رفته رفته به آن پایان پرهیزناپذیر نزدیک می‌شد بیشتر می‌فهمید که فقط یک معجزه ممکن است کفندوزی او را بعد از سرگ ربکا نیز ادامه دهد. ولی همان تمرکز خاطر به او آراسشی بخشید که جهت تصدیق کردن تصور شکست خود، بدان نیازمند بود. آنوقت بود که به مفهوم دایرۀ تمام نشدنی ساهیه‌ای کوچک طلایی سرهنگ آئورلیانوبوئندهایا پی‌برد. دنیا فقط روی پوست بدنش اثرگذارده بود ولی قلبش خالی از هرگونه بغض و کینه بود. متأسف شد که چرا سرگ، سالها پیش بر او ظاهر نشده بود، هنگامی که هنوز خالص ساختن خاطرات اسکان‌پذیر بود و می‌شد گیتی را بار دیگر در نور جدیدی، بنا کرد، هنگامی که هنوز می‌توانست بدون لرزیدن از بوی عطر غروی پیتروکرسپی، به هستی خویش ادامه دهد، و می‌شد ربکا را نه بخاطر تنفر یا عشق بلکه صرفاً بخاطر یک ادراک بی مقیاس

تنها بی، از آن ویرانه بدیختی اش نجات بخشید. از تنفسی که یک شب در کلمات ممه حس کرد، ناراحت شد چون سربوط به خود او می شد. خود را در یک دختر جوان دیگر تکرار شده می دید. خود او نیز در آن سن و سال گرچه باطنان قلبش از همان وقت با کینه منحرف شده بود، آرام و پاک و بی آلایش به نظر می رسید. در آن موقع پذیرفتن سرنوشت چنان برایش عمیق شده بود که حتی اطمینان از اینکه در کلیه امکانات صلاح به رویش بسته شده است ناراحت نکرد. اکنون تنها هدفش به پایان رساندن کفن بود. به عوض اینکه شل اوایل دوختن آن را با جزئیات بیهوده طول بدهد، کار خود را سرعت بخشید. یک هفته قبل از موعد سرگ، حساب کرد که آخرین سوزن را شب چهارم فوریه به کفن فرو خواهد کرد و بدون اینکه دلیلی بیاورد به ممه پیشنهاد کرد که کنسرت کلاوسن را که برای فردای آن تاریخ در نظر گرفته بود، جلو بیندازد. ولی ممه به گفته او اعتنایی نکرد و آن وقت آمارانتا سعی کرد هر طور شده پایان رساندن کار خود را چهل و هشت ساعت به عقب بیندازد، و حتی تصور کرد مرگ دارد آرزویش را برآورده می کند، چون شب چهارم فوریه طوفان شد و اداره مرکزی برق شهر صدسه دید. ولی او، فردای آن روز، ساعت هشت صبح، آخرین سوزن را به کفن خود فرو برد. کفنش، زیباترین اثری بود که تا آن زمان زنی توانسته بود گلدوزی کند. بدون اینکه آشوب به پا کند، اعلام کرد که طرفهای غروب خواهد برد. نه تنها خانواده خود، بلکه تمام شهر را خبر کرد، چون معتقد بود که می توان یک عمر بدی را با برآوردن یک خواهش دنیوی جبران کرد، و به این فکر افتاد که هیچ کار بهتر از این نیست که برای مرده ها ناسه ببرد.

این خبر که آمارانتابوندیا موقع غروب به جهان دیگر می رود تا برای مرده ها ناسه ببرد، هنوز ظهر نشده در تمام ماکوندو پیچید و ساعت سه بعد از ظهر یک صندوق پر از نامه در سالن پذیرایی بود. هر کسی که نمی خواست نامه بنویسد به آمارانتا پیغام شفا هی می داد و او در دفترچه یادداشتی اسم و تاریخ سرگ گیرنده پیغام را یادداشت می کرد و می گفت: «نگران نباشید، تا به آنجا رسیدم اولین کاری که بکنم این است که سراغ او را بگیرم و پیغام شما را به او بدهم.» به نظر می رسید که در یک نمایش مسخره بازی می کند. نه احساس درد می کرد و نه می ترسید، حتی به نظر می رسید بخاطر وظیفه ای که انجام می دهد کمی هم جوان شده است. شل همیشه، قامت کشیده اش زرنگ و چابک بود و اگر بخاطر گونه های برجسته و چند دندان ریخته اش نبود، کمتر از سن واقعی اش نشان می داد. خود او شخصاً دستور داد تا نامه ها را در صندوقی قیراندو داد

بگذارند و حتی نشان داد که صندوق را چگونه در قبر بگذارند تا رطوبت صدمه‌ای بدان وارد نیاورد. صبح، پی یک نجار فرستاده بود تا بیاید و تابوت ش را اندازه بگیرد. وسط سالن سرپا ایستاده بود، گویی دارند برای دوختن لباس، اندازه‌اش را می‌گیرند. در ساعت آخر چنان فعال شده بود که فرناندا فکر کرد او در واقع همه را دست انداخته است. اورسولا، که به تجربه برایش ثابت شده بود افراد خانواده بوئندها بدون بیماری می‌میرند، شکی نکرد که آمارانتا مرگ خود را پیشینی کرده است ولی به هر حال سخت نگران شد چون می‌ترسید که فرستندگان نامه‌ها در شلوغی آنهمه نامه و نگرانی برای اینکه هر چه زودتر به مقصد برسند، منتظر مرگ آمارانتا نشوند و او را زنده زنده به خاک بسپارند. در نتیجه به خلوت کردن خانه پرداخت و بر سر می‌زحمان فریاد کشید و دعوا بیشان کرد. با فرا رسیدن ساعت چهار بعد از ظهر، در کار خود موفق شد. تا آن ساعت آمارانتا اموال خود را بین فقراء تقسیم کرده بود و روی تابوت چوبی ساده فقط یک دست لباس و کفش راحتیهای پارچه‌ای ساده خود را گذاشته بود که در سفر مرگ بپوشد. این احتیاط را از دست نداد، چون بخاطر آورد که وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندها مرد، مجبور شده بودند یک جفت کفش نو برایش بخرند، از او فقط یک جفت دم‌پایی کهنه باقی مانده بود که در کارگاه می‌پوشید. اندکی قبل از ساعت پنج آئورلیانوی دوم به دنبال سمه آمد تا او را برای کنسرت ببرد و از اینکه خانه برای مراسم تشییع جنازه آساده شده بود سخت متوجه شد. اگر در آن لحظه یک نفر در آنجا زنده بود، همان آمارانتای آرام بود که حتی فرصت کرده بود می‌یخچه‌های پایش را هم ببرد. آئورلیانوی دوم و سمه با خدا حافظی مسخرم ای او را ترک کردند و به او قول دادند که شنبه آینده برای رستاخیزش می‌همانی نفصلی بدھند. پدر روحانی آنتونیو ایزاپل که از سردم شنیده بود آمارانتا بوئندها برای سردارگان نامه قبول می‌کند، ساعت پنج بعد از ظهر، به همراه بچه‌طلبه‌ای جهت انجام آخرین مراسم مذهبی وارد خانه شد و مجبور شد یک ربع ساعت منتظر بماند تا مرده معهود از حمام خارج شود. کشیش پیر وقتی آمارانتا را دید که پیرا هنی بلند و گشاد از پارچه نازک کتانی پوشیده است و گیسوانش روی شانه ریخته است، به تصور اینکه او را سسخره کرده‌اند، پسر بچه را مخصوص کرد اما فکر کرد بهتر است فرصت را غنیمت بشمرد و پس از بیست سال سکوت آمارانتا، از او اعتراف بگیرد. ولی آمارانتا به سادگی جواب داد که به هیچ نوع کمک روحی احتیاج ندارد و وجود انش پاک و راحت است. فرناندا که احساس رسوایی می‌کرد، بی‌آنکه در نظر بگیرد کسانی که حرفش را می‌شنوند چه فکری خواهند کرد، به صدای بلندگفت خدا می‌داند آمارانتا سرتکمپ چه گناه بزرگی

شده است که حاضر است مرگی آنچنان کافرانه را بهشمر اعتراف، ترجیح دهد. آنوقت آمارانتا روی تختخواب درازکشید و اورسولا را وادار کرد تا در ملاع عام به باکره بودن او شهادت بدهد.

برای اینکه فرناندا بشنود فریاد زد: «بهتر است بعضیها خیالات پوچ به خود راه ندهند. آمارانتا بوئنده این جهان را عیناً همانطور که بدان پا گذاشته است ترک می کند.»

دیگر از جای بلند نشد و مثل بیماران در بسترش درازکشید و همانطور که مرگ به او دستور داده بود تا در تابوت قرار بگیرد گیسوان بلندش را روی گوشها ریخت. سپس از اورسولا آینه‌ای خواست و برای اولین بار پس از چهل واندی، به چهره خرد شده از زمان وزجو کینه‌اش خیره شد و به حیرت افتاد که تا چه حد به تصویری که از خود در خیال داشت، شباهت دارد. اورسولا از سکوت اتاق متوجه شد که هوا رو به تاریکی است. به او التماس کرد که: «از فرناندا خدا حافظی کن. یک لحظه آشتبایی، بیش از یک عمر دوستی ارزش دارد.» آمارانتا در جوابش گفت: «حالا دیگر ارزشی ندارد.»

سمه، وقتی صحنه را روشن کردند و قسمت دوم کنسرت خود را آغاز کرد، بی اختیار به یاد آمارانتا افتاد. در نیمه‌های آهنگ یک نفر در گوشش زمزمه‌ای کرد و کنسرت متوقف شد. وقتی آئورلیانوی دوم به خانه رسید مجبور شد راه خود را از سیان جمعیت بازکند و جسد رشت و بیرنگ باکره پیر را با باند سیاه‌رنگ دستش دید که در سالن، کنار صندوق نامه‌ها، در کفن بینهایت زیبا یش پیچیده شده بود.

اورسولا، پس از نه روز عزاداری آمارانتا دیگر از جا بلند نشد. سانتا سوفیا دلایل پیداد از او پرستاری و مواظبت می کرد و برایش غذا می برد و آب قنات به اتاقش می برد تا خود را بشوید و او را در جریان وقایع ما کوندو می گذاشت. آئورلیانوی دوم اغلب به دیدن او می آمد و برایش لباس می آورد. اورسولا لباسها را با سایر ضروریات روزمره زندگی کنار تخت خود می گذاشت. در اندک زمانی دنیایی در دسترس خود بنا کرد. سوچ شد آمارانتا اورسولا را کوچولو را که عیناً شبیه خودش بود، سخت به خود علاقه مند سازد. به او خواندن آموخت. حضور ذهن اورسولا و توانایی او در انجام کارهای شخصی اش همه را مستقاعد کرد که او بر سنگینی یک قرن عمر خود پیروز شده است و گرچه واضح بود که سوی چشمش چندان خوب نیست ولی هیچکس هرگز شک نکرد که او کاملاً نایینا شده است. در آن روزها، از بس مواظب زندگی خانه بود، آنچنان دقت و سکوت باطنی به خرج داد که اولین کسی بود که متوجه

غم و اندوه خاموش سمه شد.

به او گفت: «بیا اینجا. حالا که من و تو تنها هستیم، به این پیرزن بیچاره بگو چه چیزی ناراحت کرده.»

سمه با خنده کوتاهی از صحبت با او طفره رفت. اورسولا هم بیش از آن اصرار به خرج نداد ولی هنگامی که متوجه شد سمه دیگر به دیدن او نمی‌آید، شکش به یقین مبدل شد. سی دانست که از همیشه تندتر حاضر سی شود و به انتظار خروج از خانه لحظه‌ای آرام و قرار ندارد. سی دانست که شبها در اتاق همراه، تا صبح در تخت خود غلت سی زند و حتی پرپر زدن یک پروانه هم ناراحتیش سی کند. یک بار شنید که دارد به دیدن آئورلیانوی دوم سی رود و سخت متعجب شد که چطور تصورات فرناندا تا این حد محدود است که وقتی شوهرش برای بردن دخترش به خانه آمد، به چیزی شک نکرد. بیش از اندازه واضح بود که سمه، خیلی بیش از آنکه فرناندا در سینما در حال پوشیدن سردی غافلگیرش کند و خانه را با آشوبی روی سرش بگذارد، در جریانی سرمهوز، در ملاقات‌هایی شتابزده و نگرانی‌کشنده، گرفتار بود.

خود سمه نیز در آن ایام چنان حواسش پرت بود که اورسولا را متهم کرد که جاسوسی او را کرده است. ولی در واقع، تقصیر رسوایی از خودش بود. مدتی بود که در پشت سر رد پاهایی بر جای سی گذاشت که حتی کندذهن ترین اشخاص را هم مظنون سی کرد و فرناندا، چون خودش سخت گرفتار روابط خود با پژوهشکان نامرئی بود متوجه آن نشده بود. با این حال حتی در آن وضع نیز متوجه سکوت عمیق و از جا پریدنهای ناگهانی و تغییرات اخلاقی آنی و ضد و - نقیض گوییهای دخترش شد. حرکات او را ظاهراً با بی‌اعتنایی و باطنًا با استبدادی سنگدلاه، زیر نظر گرفت. به او اجازه داد مثل همیشه با دوستانش به گردش برود، به لباس پوشیدن او برای رفتن به میهمانیهای شب‌شب کمک کرد و هر گز سؤال پیچایی از او نکرد تا سمه را به شک بیندازد. اکنون دیگر مدارک زیادی در دست داشت که سمه کارهای دیگری سوای آنچه سی گوید انجام سی دهد ولی در انتظار رسیدن فرصت مناسب، اشاره‌ای به سوءظن خود نکرد. یک شب سمه گفت که با پدرش به سینما سی رود ولی چیزی نگذشت که فرناندا از سنzel پترا کوتتس صدای آتشباری جشن و نواختن آکوردن آئورلیانوی دوم را شنید. آن وقت لباس پوشید و به سالن سینما رفت و در میان صندلیهای تاریک دختر خود را دید. در آن حس دیوانه کننده اطمینان موفق نشد بینند دخترش چه کسی را سی بوسد ولی از سیان قهقهه کر کننده جمعیت، صدای لرزان او به گوشش خورد که داشت سی گفت: «عشق من، متأسفم.» بدون اینکه کلمه‌ای با سمه صحبت

کند، او را از سینما بیرون کشید. شرم عبور از خیابان پر سروصدای ترکها را بر خود هموار کرد و عاقبت در خانه، در اتاق خواب را به روی او قفل کرد. فردای آن روز، ساعت شش بعداز ظهر، صدای سردی را که به دیدنش آمد بود، شناخت. سرد، جوان رنگ پریده‌ای بود و چشمان سیاه و غمگینی داشت؛ اگر فرناندا کولیها را دیده بود از دیدن چشمان او تعجب نمی‌کرد. سرد جوان چنان حالت رؤیایی و شاعرانه‌ای داشت که هر زنی اگر دلش کمی از فرناندا نرمتر بود، می‌توانست بفهمد دخترش چرا عاشق شده است. کت و شلواری کتانی به تن داشت که از ریخت افتاده بود و کفشهایش نمودار دفاع نوییدانه او در مقابل لکه‌های اجباری سفیدک‌زدگی بود. یک کلاه حصیری به دست داشت که روز شنبه گذشته خریده بود. در تمام عمر هر گز آنچنان وحشتزده نبود ولی وقارش او را از تحقیر شدن نجات می‌داد و حالت درست و صادقانه او فقط بخاطر دستهای کارگری و ناخنهاش شکسته‌اش که از شدت کار به آن روز افتاده بود، رنگ می‌باخت. به هر حال، برای فرناندا یک نگاه کافی بود تا حدس بزنده که او مکانیک است. متوجه شد که تنها کت و شلوار آبرومند خود را به تن کرده است و از زیر پیراهنش پوست بدن او، با گل سژکهای سرپوشیده شرکت موز پیدا بود. فرناندا به او سهله نداد حرفی بزن و حتی نگذاشت داخل خانه شود، و یک لحظه بعد مجبور شد در را به روی او بینند چون خانه پر از پروانه‌های زرد رنگ شده بود.

به او گفت: «از اینجا بروید، شما حق ندارید پا به خانه مردم محترم بگذارید.»

اسمش مائوریسیو با بیلونیا بود. در ماکوندو متولد و بزرگ شده بود و در گاراژ شرکت موز شاگرد مکانیک بود. یک روز بعداز ظهر که سمه با پاتریشیا براؤن به آنجا رفته بود تا ماشینی بگیرند و به گردش در کشتزارها بروند، بر حسب اتفاق با او آشنا شده بود. راننده مرسی بود، در نتیجه قرار شد ماشین را او برآورد و سمه عاقبت موفق شده بود نزدیک راننده بنشیند و شاهد کارهای او باشد. برخلاف راننده همیشگی، مائوریسیو با بیلونیا به او درس رانندگی عملی داد. این جریان سوچی پیش آمد که سمه به خانه آقای براؤن رفت و آمد سی کرد و خانمها هنوز شایستگی رانندگی را نداشتند. از این روز، سمه به اطلاعات فنی رانندگی قناعت کرد و تا چند ماه بعد مائوریسیو با بیلونیا را ندید. بعدها به خاطر آورد که در آن گردش ماشین، زیبایی سردانه او تا چه حد نظرش را جلب کرده بود، گرچه از دستان زیخت او خوش نمی‌آمد و حتی بعداً به -

پاتریشیابراون هم گفت که از اطمینان خاطر و قیحانه او ناراحت شده است. اولین شبیه‌ای که با پدرش به سینما رفت بار دیگر مائوریسیو با بایبلونیا را دید که کنـ. و شلوار کتانی خود را پوشیده است و چند ردیف جلوتر از آنها نشسته است. متوجه شد که پسرک به جای اینکه فیلم را تماشا کند، سرش را بر گردانده است تا او را ببیند. منظور از این کار بیشتر این بود که می‌خواست سمه را متوجه کند که دارد به جای فیلم او را تماشا می‌کند. سمه از وفاحت آن حرکت سخت ناراحت شد. عاقبت مائوریسیو با بایبلونیا به آنها نزدیک شد تا با آئورلیانو دوم سلام و تعارف کند. تازه آنوقت بود که سمه فهمید آنها هم‌دیگر را می‌شناسند. پسرک در اولین اداره برق آئورلیانو تریسته کار کرده بود و با پدر او می‌خترمه‌انه رفتار سی کرد. این جریان سمه را از شر غرور بیجاپش خلاص کرد. هر گز با هم تنها نبودند و کلمه‌ای بجز سلام و علیک عادی رد و بدل نکرده بودند. شبی که سمه خواب دید او دارد از یک کشتی در حال غرق شدن نجاتش می‌دهد، به - جای حشناستی، عصبانی و ناراحت شد. چون سمه درست عکس آن را می‌خواست- نه فقط از مائوریسیو با بایبلونیا بلکه از هر مرد دیگری که از او خوش می‌آمد. از این رو وقتی از خواب بیدار شد چنان به غیظ آمده بود که به جای احساس تنفر نسبت به او، دیوانه‌وار آرزوی دیدارش را کرد. اضطرابش در طول هفته شدت یافت و روز شبیه به سرحله‌ای رسید که وقتی مائوریسیو با بایبلونیا در سینما به او سلام کرد، مجبور شد سخت جلو خود را بگیرد تا او متوجه نشود که قلبش دارد از حلقش بیرون می‌آید. همچنانکه از حسی سبهم آیینه به لذت و خشم، گیج و سنگ شده بود برای اولین بار دستش را به طرف او دراز کرد و فقط آن موقع بود که مائوریسیو با بایبلونیا به خود اجازه داد تا دست او را در دست بفشارد. لحظه‌ای بعد، سمه از حرکت خود پشیمان شد ولی بلا فاصله، وقتی فهمید دست او نیز عرق کرده و سرد است، پشیمانی اش به رضاایتی اجباری مبدل شد. همان شب فهمید که تا زمانی که پوچی هوش را به مائوریسیو با بایبلونیا نفهماند لحظه‌ای آراسن نخواهد داشت، و تمام هفته اضطراب زیادتر می‌شد. به هر حقه‌ای دست زد تا پاتریشیابراون برای گرفتن ماشین او را هم با خود به آنجا بکشاند و عاقبت از پسرک سو خرمایی اهل امریکای شمالی که در آن زمان برای گذراندن تعطیلات به مأکوندو آمده بود استفاده کرد و به بهانه دیدن مدلهای جدید اتوسوبیله‌ها، همراه او به گاراژ رفت. سمه از لحظه‌ای که او را دید، از فریقتن خود دست برداشت و حقیقت را پذیرفت. از طرفی نمی‌توانست از وسوسه تنها ماندن با مائوریسیو با بایبلونیا بگریزد و از طرفی اطمینان از اینکه او همه چیز را فهمیده است، باعث می‌شد که احساس حقارت کند.

سمه گفت: «آمده‌ام مدل‌های جدید را ببینم.»
او گفت: «بهانه خوبی است.»

سمه حس کرد که او دارد در آتش غرور خود سی‌سوزد و دیوانه‌وار به‌دنیال راهی گشت تا او را تحقیر کند ولی او مهلت نمی‌داد. آهسته به‌او گفت: «وحشت نکنید، این اولین باری نیست که یک زن بخاطر یک سرد، دست به - کارهای جنون‌آییز سی‌زند.» سمه چنان پیدافاع شد که بی‌آنکه مدل‌های جدید را ببیند از گاراژ بیرون رفت. تمام شب در بستر خود غلتید و از حقارت اشک ریخت. پسرک سوخرما یی که سمه در واقع از او بدش نمی‌آمد، اکنون در نظرش تبدیل به یک بچه‌قنداقی شده بود. آنوقت بود که متوجه پروانه‌های زردرنگی شد که علامت ظهور مائوریسیو با بیلولنیا بودند. قبلاً هم آن پروانه‌ها را دیده بود، بخصوص در گاراژ. ولی تصور کرده بود که پروانه‌ها بخاطر بوی رنگ در آنجا جمع شده‌اند. چند بار هم در تاریکی سالن سینما صدای پرپر زدن آنها را دور سر خود شینده بود. هنگامی که مائوریسیو با بیلولنیا دیگر از فکرش بیرون نمی‌رفت و می‌شلد چیزی شده بود که فقط او سی‌توانست در سیان جمع ببیند، آنوقت فهمید که پروانه‌های زردرنگ به نحوی با او ارتباط دارند. مائوریسیو با بیلولنیا همیشه بین کسانی بود که به کنسرت و سینما و نمایشگاهی سی‌رتفند و سمه لازم نبود اورا ببیند تابفهمد او در آنجاست. به هر حال پروانه‌های زردرنگ همیشه آنجا بودند. یک بار آئورلیانوی دوم چنان از صدای پرپر زدن یکنواخت آنها عصبانی شد که سمه حس کرد باید مطابق قول خود، رازش را به‌او فاش کند ولی در عین حال متوجه شد که پدرش این بار بدون شک مثل گذشته نخواهد خنده‌دید که: «اگر مادرت بفهم، چه خواهد گفت!» یک روز صبح، فرناندا داشت شاخه‌های بوته گل سرخ را می‌زد که ناگهان از وحشت فریادی کشید و سمه را از جایی که ایستاده بود عقب زد. آنجا محلی بود که رسیدیوس خوشگله از آن به‌آسمان رفته بود. فرناندا در یک لحظه فکر کرده بود ممکن است آن معجزه بار دیگر برای دخترش تکرار شود، چون صدای پرپر زدنی ناگهانی به گوشش رسیده بود. پروانه‌ها بودند. سمه آنها را دید و گویی ناگهان از میان نور به وجود آمده‌اند، قلبش فرو ریخت. درست در همان لحظه مائوریسیو با بیلولنیا با بسته‌ای وارد شد که می‌گفت هدیه‌ای از طرف پاتریشیا برآون است. سمه سرخ شدن چهره‌اش را پنهان کرد و غم خود را از یاد برد و فقط موقعی که از او خواهش کرد چون دستان خودش از باغبانی کثیف شده است، بسته را روی لبه ایوان بگذارد، سوچ شد لبخندی طبیعی بزند. تنها چیزی که فرناندا در آن سرد دید رنگپریدگی پوستش بود. چند ماه بعد، بی‌آنکه به خاطر بیاورد او را قبلاً هم دیده است، همین حالت را در راودید.

گفت: «مرد عجیبی است، از رنگ چهره‌اش پیداست که بزودی می-

میرد.»

سمه فکر کرد مادرش از پروانه‌ها ترسیده است. وقتی شاخه زدن بوته‌های گل‌سرخ را به پایان رساندند، دستها یش را شست و بسته هدیه را به اتاق خود برد تا باز کند. یک نوع اسباب بازی ساخت چین بود که از پنج جعبه، یکی داخل دیگری تشکیل شده بود، در آخرین جعبه یادداشتی دیده می‌شد که معلوم بود دستخط آدمی ناشی است: «شببه همدیگر را در سینما ببینیم.» سمه، از ترس اینکه سبادا جعبه مدتی روی لبه ایوان مانده و کنجه‌کاوی فرناندا را جلب کرده باشد، سخت پریشان شد و گرچه از جسارت و بی‌آلا یش بودن مأثوریسیو بایبلونیا احساس خشنودی می‌کرد ولی برسادگی او که امیدوار بود به میعادگاه برود، دل سوخت. سمه می‌دانست که شببه شب آئورلیانوی دوم گرفتار است. با این حال آتش اضطراب در طول هفته چنان او را مُقلب کرد که وقتی روز شببه فرا رسید پدرش را راضی کرد تا اجازه دهد او به تنها یی به سینما برود و بعداز پایان فیلم به دنبالش بیاید. تا وقتی چراغهای سالن سینما روشن بود، پروانه‌های دورسرا او پرپر می‌زد و هنگامی که چراغها خاموش شد، مأثوریسیو بایبلونیا آمد و کنار او نشست. سمه حس کرد کم کم در باطلاق بیقراری فرسی رود، باطلاقی که مثل آنچه در خواب دیده بود فقط او، آن مردی که بُوی روغن موتور می‌داد و در تاریکی سختی می‌توانست او را ببیند می‌توانست از غرقه شدن در آن نجاتش دهد.

او گفت: «اگر نمی‌آمدید، دیگر هر گز سرا نمی‌دیدید.»

سمه سنگینی دست او را روی زانوی خود حس کرد و فهمید که هر دو دارند به عمق بیقراری می‌رسند.

لبخند زد و گفت: «آنچه از تو که ناراحتم می‌کند این است که همیشه درست آنچه را که نباید بگویی، می‌گویی.» دیوانه‌وار عاشق او شد. خواب و خوراکش فراموش شد. چنان در تنها یی فرو رفت که حتی دیگر تحمل پدرش را هم نداشت. از وعده سلاقات‌های دروغین چنان تار و پود درهمی ساخت تا سیل خود را بر فرناندا گم کرد. از دیدن دوستانش دست شست و از مجالس رقص صرف نظر کرد تا بتواند هر سوق و هر جا که شده با مأثوریسیو بایبلونیا باشد. ابتدا پررویی مأثوریسیو کمی ناراحتش می‌کرد. بار اولی که در سزارع متروک پشت گاراژ با هم تنها شدند، در نهایت سنگدلی او را به چنان حالتی حیوانی کشاند که خسته و کوفته از آن بیرون آمد. مدت‌ها طول کشید تا بفهمد که آن حالت نیز نوعی لطف و زیبایی است و آنوقت آرامش خود را بکلی از دست داد، و

فقط برای او زندگی کرد. و خواست در بیوی روغن گریس بدن او که با صابون شسته شده بود غرق بشود. اندک زمانی قبل از مرگ آمارانتا، در میان آن جنون ناگهان در لحظه‌ای هوشیاری، از آینده‌ای نامطمئن برخود لرزید. بعد شنید زنی هست که با فال ورق آینده را پیشینی می‌کند و پنهانی به دیدن اورفت. پیلارترنرا بود. پیلار همینکه او را دید از دلیل آمدنش به آنجا آگاه شد. به او گفت: «بنشین، من برای پیشینی زندگی افراد خانواده بوئندیا، احتیاجی به ورق ندارم.» سمه، نمی‌دانست و هر گز هم نفهمید که آن جادوگر صد ساله قادر بزرگ خود است. همانطور که ممکن نبود باور کند او با چه واقعیتی خشونتباری به او گفت که اضطراب عشق فقط در رختخواب فرو می‌نشیند و بس. مائوریسیو با بیلولینیا نیز همین فلسفه را داشت، اما سمه حاضر به قبول عقیده او نبود و آن را عقیده عاییانه یک مکانیک می‌دانست. آنوقت فکر کرد که عشق یک طرف عشق طرف دیگر را شکست می‌دهد چون طبیعت مردها چنین است که وقتی اشتباهاشان بر طرف شد گرسنگی را انکار کنند. پیلارترنرا نه تنها او را از اشتباه در آورد بلکه پیشنهاد کرد تختخواب قدیمی خود را هم در اختیار او بگذارد، تختخوابی که در آن آرکادیو، پدر بزرگ سمه و بعد، آئورلیانو خوزه را از خود راضی کرده بود. حتی به او یاد داد چطور با دود کردن ضماد خردل از آبستنی جلوگیری کند و نسخه چند شربت به او داد که در صورتی احتیاطی حتی «ندای وجود» را نیز دفع می‌کرد. آن ملاقات به سمه همان شجاعتی را بخشید که در شب میخوارگی خود حس کرده بود. با این حال سرگ آمارانتا تصمیم او را به تأخیر انداخت. در نه روز عزاداری، حتی یک لحظه هم از مائوریسیو با بیلولینیا که همراه جمعیت داخل خانه شده بود، جدا نشد. سپس عزاداری طولانی و پرهیز اجباری پیش آمد و برای مدتی از هم جدا شدند. آن روزها از تشویش درونی و نگرانی کشنده و احتیاجات فوری سرشار بود، بطوریکه اولین شبی که سمه توانست از خانه خارج شود یکراست به خانه پیلارترنرا رفت و بدون هیچگونه مقاومت، بدون خجالت، بدون تشریفات، با یک آمادگی طبیعی، و تصمیمی از روی عقل خود را در اختیار مائوریسیو با بیلولینیا گذاشت. اگر مرد دیگری به جای او بود بدون شک این حرکت او را با تجربه‌ای واضح اشتباه می‌گرفت. در پناه همدستی معصومانه آئورلیانوی دوم که بدون کوچکترین سوءظن، بهانه‌های دخترش را باور می‌کردتا او را از شر استبداد سادرش خلاص کند، مدت سه ماه، هفته‌ای دوبار، عشق ورزیدند. شبی که فرناندا آنها را در سینما غافلگیر کرد، آئورلیانوی دوم با وجود آن ناراحت به اتاق خوابی که فرناندا سمه را در آن حبس کرده بود، به دیدن او رفت. مطمئن بود که دخترش اسراری را که به او مديون است برایش فاش

خواهد کرد ولی سمه همه چیز را انکار کرد. چنان از خود مطمئن بود و در تنها یی خود لنگر انداخته بود که آئورلیانوی دوم نتیجه گرفت که دیگر رشته‌ای آنها را به هم پیوند نمی‌دهد و رفاقت و همدلی جز فکر باطلی از گذشته نیست. به تصور اینکه ارباب سابق بودن، در صحبت کردن با مأثوریسیو با بیلونیا مغاید واقع خواهد شد تصمیم گرفت به نزد او برود ولی پتراکوتس او را قانع کرد که این کارها به عهده زن است. از این‌رو در بزرخ بلا تکلیفی باقی ماند. فقط امیدوار بود که عاقبت تنها یی مشکل دخترش را حل کند.

سمه نشانه‌ای از غم و غصه از خود بروز نمی‌داد. بر عکس، اورسولا از اتفاق بجاور صدای خواب‌آرام او را می‌شنفت و متوجه آرامش حرکات او، نظم غذا خوردن، و سلاست مزاجش بود. تنها چیزی که پس از یک ماه‌واندی بجازات، باعث حیرت اورسولا شد این بود که سمه بر خلاف سایر افراد خانواده صبح حمام نمی‌کند و ساعت هفت شب به حمام می‌رود. چندین بار فکر کرد او را از عقربها بر حذر کند ولی سمه، با فکر اینکه او جاسوسی اش را کرده است چنان از او دور شده بود که اورسولا تصمیم گرفت با دخالت‌های مادر بزرگانه خود سراجم او نشود. خانه، طرفهای غروب، پر از پروانه‌های زرد رنگ می‌شد. هر شب وقتی سمه از حمام بر می‌گشت فرناندا را می‌دید که دارد با حشره کش، پروانه‌ها را دیوانه‌وار می‌کشد و می‌گوید: «چه بد بختی عظیمی! تمام عمرم به من گفته‌اند که پروانه‌ها بدیمن‌اند.» شبی، وقتی سمه در حمام بود، فرناندا بر حسب اتفاق به اتفاق او رفت. آنقدر پروانه در اتفاق جمع شده بود که نمی‌شد نفس کشیده. فرناندا پارچه‌ای برداشت تا آنها را بیرون براند و با دیدن ضمادهای خردل که روی زمین غلتیدند و ارتباط دادن آنها با حمام‌های شبائی دخترش، از وحشت یخ کرد. بر خلاف بار اول منتظر فرصت مناسب نشد. فردای آن روز شهردار جدید را به نهار دعوت کرد. شهردار جدید نیز مثل خود او اهل شمال بود. از او تقاضا کرد تا در پشت خانه شب پائی بگذارند چون گمان می‌کرد که شبها سرگهایش را می‌دزند. آن شب، مأثوریسیو با بیلونیا داشت کاشیها را از بالای حمام بر می‌داشت تا به جایی که سمه مثل تمام شباهای ماههای گذشته، بر هن و لرزان از عشق، بین عقربها و پروانه‌ها در انتظارش بود، داخل شود که نگهبان به او شلیک کرد. گلوه بهستون فقراتش اصابت کرد و تا آخر عمر زمینگیر شد. در پیری و تنها یی، بدون ناله و اعتراض، و بدون لحظه‌ای نداست، با عذاب خاطره‌ها و پروانه‌های زرد رنگی که یک لحظه راحت‌ش نگذاشتند، مرد. مطرود همه بود، درست مثل سرغ دزد‌ها.

وقایعی که آخرین خربه‌کشندۀ را به مأکوندو وارد آورد از زمانی آغاز شد که پسر سمه بوئنديا را به خانه آوردند. در آن ایام وضعیت عمومی چنان سست و ناپایدار بود که کسی حوصله نداشت در رساییهای خصوصی فضولی کند. از این رو فرناندا فرصت را غنیمت شمرد و بچه را چنان از انتظار پنهان نگاه داشت که گویی اصلاً وجود نداشته است. مجبور شد او را بپذیرد، چون در موقعیتی که او را برایش آوردند، امکان رد کردن او وجود نداشت. برخلاف خواسته خود مجبور شد تا آخر عمر او را تحمل کند، زیرا وقتی با واقعیت وجود او رویرو شد، شجاعت آن را در خود نیافت تا بچه را در حوضچه حمام خفه کند. او را در کارگاه قدیمی سرهنگ آئورلیانو بوئنديا گذاشت و در را به رویش قفل کرد. سانتاسوفیادلاپیداد را قانع کرد که بچه را در سبدی روی رودخانه پیدا کرده است. اورسولا تا وقتی سرد، اصل و نسب واقعی بچه را نفهمید. آمارانتا اورسولا کوچولو هم که یکبار، موقعی که فرناندا داشت بچه را غذا می‌داد، وارد کارگاه شده بود افسانه سبد روی آب را باور کرد. آئورلیانوی دوم بخطاطر عکس العمل غیر سنتی همسرش نسبت به وضع اسفناک سمه، سرانجام بكلی از او جدا شده بود و تا سه سال پس از آوردن بچه به خانه، تا روزی که بچه از غفلت فرناندا استفاده کرد و از زندان خود گریخت و برای لحظه‌ای روی ایوان ظاهر شد از وجود او بیخبر بود. سوها بی آشفته داشت و سراپا برهنه بود و آلتیش شل منقار بوقلمون بود، گویی انسان اسراری نیست و تصویری از انسان اولیه در دایرة المعارف است.

فرناندا نشانه‌گیری تیر سوزی سرنوشت را حساب نکرده بود. بچه، زایدۀ تکرار شرمی بود که او تصور سی کرد برای همیشه از خانه خود راندۀ است. همینکه سائوریسیو بایبلونیا را با ستون فقرات خرد شده از آنجا بیرون بردنده، فرناندا در سفر خود نقشه‌ای طرح کرد تا کلیه آثار آن لکه ننگ را از بین ببرد. فردای آن روز، بدون مشورت با شوهر، چمدان خود را بست. در یک چمدان

کوچک سه دست لبیس که دخترش ممکن بود احتیاج پیدا کند گذاشت و نیم - ساعت قبل از ورود قطار به اتاق او رفت و گفت: «رناتا، بیا برویم.» توضیحی نداد. سمه هم نه منتظر توضیحی بود و نه توضیحی می خواست. نمی دانست به کجا می روند، چون اگر او را به کشتارگاه هم می بردند برایش یکسان بود. از وقتی صدای شلیک گلوله و فریاد جان خراش سائوریسیو با بیلوبینیا را از انتهای حیاط شنیده بود، دیگر حرف نزده بود و تا آخر عمر هم حرفی نزد. هنگامی که سادرش به او دستور داد که از اتاق خواب خارج شود، نه ممیش را شانه زد و نه صورتش را شست. موقعی که سوار قطار شد درست مثل این بود که در خواب راه می رود. حتی پروانه های زرد رنگ را هم که به بدرقه اش آمده بودند، ندید. فرناندا هر گز نفهمید و زحمتی هم به خود نداد که بفهمد آیا آن سکوت سنگی نتیجه اراده راسخ دخترش است یا اینکه او در اثر ضربه آن حادثه لال شده است. سمه به سفر خود از سیان منطقه جادویی چندان توجهی نکرد. کشتزارهای پرسایه و بی انتهای سوز را ندید. خانه های سفید رنگ خارجیان را ندید. باغهای سوخته از گردو غبار و گربا را ندید، همانطور که زنهایی راهم که پیراهنها آبی راهراه و شلوار کوتاه پوشیده بودند و در ایوان منازل ورق - بازی می کردند، ندید. ارابه های گاو میشی با بار سوز را در جاده های خاکی ندید. دخترانی را که مثل ساهی در آبهای شفاف رودخانه می جهیدند و داغ آن پستانهای زیبا را به دل سسافران می گذاشتند، ندید. کلبه های سحر و رنگارنگ کارگران را ندید، کلبه هایی که پروانه های زرد رنگ سائوریسیو با بیلوبینیا در آنها پرپر می زدند، کلبه هایی که جلو درشان بچه هایی که از کشافت سبز رنگ شده بودند، روی لگن نشسته بودند و زنهای آبستن به طرف قطار فحش می دادند. آن مناظر زود گذر که وقتی از سدرسه به خانه باز گشته بود آنچنان خوشحال شد، اکنون بدون لرزش از روی قلبش می گذشتند. از پنجره به بیرون نگاه نکرد، حتی زمانی که رطوبت سوزان کشتزارها به پایان رسید و قطار از میان دشت شقایق که با قیمانده زغال شده کشتنی بادبانی اسپانیولی هنوز در آنجا دیده می شد عبور کرد و راه خود را به طرف همان دریای کثیف و کفآلودی که تقریباً صد سال قبل، امید خوزه آر کادیو بوئنديا را نقش بر آب کرده بود اداهه داد.

ساعت پنج بعداز ظهر، وقتی به آخرین ایستگاه منطقه باتلاقی رسیدند، سمه، تنها به این خاطر که فرناندا پیاده شده بود، از قطار پایین آمد. بر درشکه ای شبیه به یک خفاش بزرگ سوار شدند که اسبی نفس زنان آن را می - کشید. از سیان شهر غم انگیزی گذشتند که نمک، خیابانهای بی انتهاش را شکسته بود. صدای مشق بیانویی به گوش می رسید. درست مثل همان مشقهای

پیانوکه فرناندا در ساعات بعد از ظهر دوره بلوغ خود شنیده بود. سوار یک کشتی گذاره شدند که چرخ چوبی اش صدای حریق سی داد و ورقه های فلزی زنگ زده اش مثل دهانه اجاق سی لرزید. سمه، در کابین را به روی خود بست. فرناندا روزی دوبار بشقاب غذايی کنار تخت او سی گذاشت و روزی دوبار بشقاب غذاي دست نخورده را از همانجا بر سی داشت. سمه تصمیم نگرفته بود از گرسنگی انتihar کند، بوی غذا دلش را به هم سی زد و معده اش، حتی آب هم قبول نمی کرد. نمی دانست که آبستنی بر ضمادهای خردل پیروز شده است. همانطور که فرناندا نیز تا یک سال بعد که بچه را به خانه آوردند، نفهمیده بود. در آن کابین خفغان آور که هوايش با صدا و لرزش دیوارهای فلزی و از بوی گند تحمل ناپذیری که چرخ چوبی کشتی از به هم زدن لجن و گل به وجود آورده بود، خفغان آورتر شده بود، سمه حساب روزها را از دست داد. از وقتی آخرین پروانه زردرنگ بین چرخش تیغه های فلزی بادبزن کشته شد خیلی گذشته بود و سمه یقین کرد که مائوریسیو با بیلونیا سرده است. با این حال نگذاشت یأس بر او غالب شود. وقتی سوار بر قاطر، از دشت شگفت انگیزی که آئورلیانوی دوم در جستجوی زیباترین زن جهان در آن گم شده بود عبور سی کردند و هنگاسی که از جاده سرخ پوستها گذشتند و به شهر غم انگیزی که ظنین سی و دو ناقوس برنز سوگواری، در کوچه های سنگفرش و پیچ دریچ آن پیچیده بود وارد شدند او همچنان به مائوریسیو با بیلونیا فکر سی کرد. آن شب را در قصر اربابی متروک گذراندند. روی تخته های چوبی که فرناندا در سالن پوشیده از علف هرز گذاشت خوابیدند و رواندازشان پرده های پنجره ها بود؛ با هر غلتی که سی زدند، پرده ها پاره تر سی شد. سمه فهمید که در کجا هستند چون در بحبوحه وحشت بیخوابی، آقایی را دید که لباس سیاه به تن داشت و همان کسی بود که در شب یکی از کریسمس های دور، درون یک صندوق سربی به خانه آنها آمد و بود. فردای آن روز، پس از مراسم نماز در کلیسا، فرناندا او را به ساختمان تیره رنگی هدایت کرد و سمه با یادآوری داستانهای مادرش از صویعه ای که او را برای سلکه شدن تربیت کرده بودند، بلا فاصله آنجا را شناخت و فهمید که به انتهای سفر خود رسیده اند. همانطور که فرناندا در اتاق مجاور با یک نفر صحبت سی کرد، سمه در سالنی که دیوارهایش با تصاویر اسقفها، شطرنجی شده بود، ماند و از سرمه لرزید. هنوز یک پیراهن نازک کتانی با گلهای سیاه رنگ باشد داشت و کفشها یش از سرمای دشتهای شمال باد کرده بود. سر پا در وسط سالن ایستاده بود و به نور زردرنگی که از سیان شیشه های رنگین به درون می تابید نگاه سی کرد و به مائوریسیو با بیلونیا می آمد یشید که راهبه زیبایی از دفتر وارد شد؛

چمدان محتوی سه دست لباس او را به دست داشت و همچنانکه از آنجا سی - گذشت، بی آنکه باشد، دست سمه را گرفت.
به او گفت: «رناتا، بینا برویم.»

سمه دست او را گرفت و مطیعانه به دنبالش رفت. آخرین باری که فرناندا او را دید، موقعی بود که داشت قدیمی‌های خود را با قدیمی‌های راهبه و فقی داد و در فلزی ترده‌ای پشت سرش بسته شد. سمه همچنان به مائوریسیو - بایبلونیا فکر می‌کرد، به بیوی روغن متور او، و به هاله پروانه‌های زردرنگ دور سرش. بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورده باشد تا آخر عمر، تا زمانی که در سحر روزی از روزهای پائیزی دور است، پیر، با سر تراشیده و اسم عوضی، در بیمارستان غم‌انگیزی در شهر کراکوفیا^۱ در گذشت همچنان هر روز به او فکر کرده بود.

فرناندا با قطاری که گارد پلیس از آن محافظت می‌کرد به ماسکوندو برگشت. در طول سفر متوجه بیقراری مسافران شد؛ آمادگی نظامی در شهرهای بین راه نشان می‌داد که بزودی واقعه خطرناکی رخ خواهد داد. ولی فرناندا تا وقتی به ماسکوندو نرسید خبری در این سورد بدست نیاورد. با ورود به شهر برایش تعریف کردند که خوزه آرکادیوی دوم، کارگران شرکت موز را به اعتصاب تحریک می‌کند. فرناندا فکر کرد: «همین را کم داشتیم، یک خرابکار در جمع خانواده!» اعتصاب دو هفته بعد شروع شد ولی نتایج وخیمی را که بیم آن می‌رفت، به بار نیاورد. خواسته کارگران این بود که مجبور نباشند روزهای یکشنبه موز بچینند و بسته‌بندی کنند. این خواسته چنان عادلانه بود که حتی پدر روحانی آنتونیو ایزابل نیز حق را به جانب کارگران داد، زیرا آن را با قوانین پروردگار متعال مطابق می‌داند. این پیروزی و سایر عملیاتی که در ماههای بعد آغاز شد خوزه آرکادیوی دوم بی‌خاصیت را از ناشناختگی بیرون کشید. آن زمان همه معتقد بودند که تنها خاصیت او این بوده است که شهر را پر از فاحشه‌های فرانسوی بکند. با همان تصمیم ناگهانی که خروس جنگیهای خود را به حراج گذاشته بود تا کشیترانی در رودخانه را تأسیس کند، از سیاست خود در شرکت موز دست کشید و طرف کارگرها را گرفت. ولی چندی نگذشت که بر- چسب قوطه‌گوین‌المملکی علیه نظم عمومی را بر او چسباندند. شبی، طی هفته‌ای که اوضاع با شایعات مرسوز تیره و تار شده بود، او هنگام خروج از یک جلسه سری، به طور سعجه‌آسایی از چهار گلوله که ناشناسی به طرفش شلیک کرد جان سالم بدر بردا. در ماههای بعد وضع چنان شد که حق او را از کنچ تاریکش به آشتفتگی آن پی برد و به نظرش چنین رسید که بار دیگر به ایام پر خطری باز

گشته است که پرسش آئورلیانو در جیوهای خود چاشنی انفجار حمل می‌کرد. سعی کرد با خوزه آرکادیوی دوم صحبت کند و او را از گذشته آگاه سازد ولی آئورلیانوی دوم می‌گفت که از شب سوی قصد به‌این طرف هیچکس از پناهگاه او خبر ندارد.

اورسولا گفت: «درست مثل آئورلیانو، انگار تاریخ دارد تکرار می‌شود.» فرناندا از اوضاع آشفته آن روزها در امان بود. پس از آنکه با شوهرش بر سر اینکه بدون مشورت با او برای سرنوشت سمه تصمیم گرفته است دعوای مفصلی کرد، ارتباط خود را از جهان خارج برید. آئورلیانوی دوم خود را حاضر کرده بود تا به کمک پلیس از حق دختر خود دفاع کند ولی فرناندا کاغذهای به‌او نشان داد که ثابت می‌کرد دخترشان به‌میل و اراده خود وارد صوشه شده است. در حقیقت سمه، وقتی در آهنی صوشه پشت سرش بسته شد، با همان بی‌تفاوتی که توانسته بود او را به‌آنجا بکشاند خودش آن اوراق را امضا کرده بود. ولی آئورلیانوی دوم چندان هم صحت آن مدارک را قبول نکرد، همانطور که هر گز باور نکرد مائوریسیو با بیلونیا برای سرغ دزدی به‌حیاط رفته بوده است. با این حال این هر دو موضوع مصلحت‌آمیز فایده‌اش این بود که او وجودش راحت شد و توانست بدون هیچگونه ندامت به زیر سایه پتراکوتس برگردد، جایی که بار دیگر ضیافت‌های پرس و صدا و ولع و اشتهاي سیری ناپذیر خود را از سر گرفت. فرناندا که با وضع منقلب و تشنج شهر بیگانه بود و گوشش به پیشینیهای بد اورسولا شنوا نبود، آخرین سرحله نقشه خود را نیز به‌انجام رسانید. به‌پرسش خوزه آرکادیو که بزودی نخستین مراسم کشیش شدن را انجام می‌داد، نامه مفصلی نوشت و به‌او اطلاع داد که خواهش، رناتا، از سرض استقرار غیاه دارفانی را بدرود گفته است. سپس تربیت آسارتانتا اورسولا را به سانتا‌سوپیادلا پیداد محو کرد و خود بار دیگر مشغول سکاتبه با پزشکان نامرئی شد که در اثر حادثه سمه، نیمه کاره مانده بود. قبل از هر چیز تاریخ عمل به تأخیر افتاده را تعیین کرد اما پزشکان نامرئی به‌او پاسخ دادند که تا وقتی اوضاع در ماکروندو متضمن است، بهتر است او از این عمل صرف‌نظر کند. ولی فرناندا چنان بیطاقت و غافل از اوضاع بود که در نامه دیگری برای آنها توضیح داد که اوضاع بهیچوجه آشفته نیست و همه چیز تنها سربوط به‌دیوانه بازیهای برادر شوهر اوست که در آن ایام مشغول فعالیت در اتحادیه کارگران بود، درست مانند زبانی که شهوت خروس جنگی و تأسیس خط‌کشیرانی در رودخانه سرگرشن کرده بود. تا چهارشنبه بسیارگرسی که یک راهبه پیر سبد به‌دست در خانه را زد، فرناندا هنوز نتوانسته بود با پزشکان نامرئی به‌تواقق برسد. وقتی

سانتاسوفیادلاپیداد در را به روی راهبه گشود، تصور کرد او هدیه‌ای آورده است و خواست سبد را که با تور بسیار زیبایی پوشیده شده بود، به زور از دست او بگیرد. ولی راهبه مانع شد چون دستور داشت که آن سبد را محرسانه و شخصاً به دست سوکا در علیه خانم فرناندا کاربیو بونندیا بسپارد. بجهة سمه بود. سدیره روحانی صوبه سابق فرناندا در نامه برایش توضیح داده بود که بجهه دو ساه قبل به دنیا آمد و آنها به خود اجازه داده‌اند تا مثل پدر بزرگش، او را آئورلیانو ناسگذاری کنند زیرا مادر بجهه دهان باز نکرده تا عقیده‌اش را بیان کند. خون فرناندا از این سسخره بازی تقدیر ساخت به جوش آمد ولی حداقل جلو راهبه خود دار ماند.

لبخند زد و گفت: «خواهیم گفت که بجهه را درون سبدی در رودخانه پیدا کرده‌ایم.»

راهبه گفت: «هیچکس باور نمی‌کند.»

فرناندا جواب داد: «مردم روایت انجیل را باور کردند، پس دلیلی ندارد که حرف سرا قبول نکنند.»

راهبه به انتظار قطار بازگشت، ناهمار را در منزل آنها صرف کرد و همچنانکه از سحافظه کاری او انتظار می‌رفت، دیگر اشاره‌ای به بجهه نکرد ولی فرناندا که او را شاهد بی‌آبرویی خود می‌دانست شکوه کرد که چرا دیگر مثل رسوم قرون وسطی، قاصدهای بدخبر را بهدار نمی‌آویزند. همان موقع بود که تصمیم گرفت به مخصوص اینکه راهبه از آنجا برود، بجهه را در حوضچه حمام خفه کند ولی جرأت کافی نیافت و ترجیح داد صبر و حوصله بخرج دهد و در انتظار بماند تا لطف لایزال خداوند او را از آن بلا نجات دهد.

آئورلیانوی جدید یکساله شده بود که اوضاع عمومی ییمقدمه آشفته شد. خوزه آرکادیوی دوم و سایر رهبران اتحادیه کارگران که تا آن زمان تنها به فعالیتهای پنهانی آکتفا کرده بودند، ناگهان در یک روز پایان هفته خود را آفتابی کردند و در تمام دهکده‌های منطقه پرورش سوز به تظاهرات پرداختند. پلیس فقط به حفظ نظم عمومی آکتفا کرد، ولی دوشنبه شب رهبران را از خانه‌هایشان بیرون کشید و زنجیرهای فلزی پنج کیلویی به پایشان زد و به زندان سرکز استان فرستاد. خوزه آرکادیوی دوم و لورنزو گاویلان^۲ نیز که در انقلاب سکریک درجه سرهنگی داشت و به ماسکوندو تبعید شده بود و می‌گفت که شاهد عملیات قهرمانی رفیق خود آرتیمو کروز^۳ بوده است، بین این عده بودند. ولی سه ساه بعد آنها را آزاد کردند چون بین دولت و شرکت سوز بر سر تغذیه

زندانیان اختلاف پیش آمده بود. این مرتبه اعتراض کارگران نسبت به کمبود وسایل بهداشتی در سنازل، فقدان خدمات درسائی و وضع افتضاح کار بود. بعلاوه، اظهار می‌داشتند که دستمزد آنها را به جای پول با کوین سی دهنده که آنهم فقط برای خرید ژاسبون ویرجینیا⁴ از سوپرمارکت شرکت موز اعتبار دارد. دلیل زندانی کردن خوزه آرکادیوی دوم این بود که گفته بود این روش کوین دادن، حیله‌ای است که شرکت به کار بسته است تا بتواند در هزینه کشتهای حامل میوہ خود صرفه جویی کند. چون اگر بخاطر حمل کالا به سوپرمارکتها نبود، مجبور می‌شدند از مقصدشان در نیواورلئان⁵ خالی به بنادر حمل موز مراجعت کنند. از سایر اعتراضات کارگران، همه مطلع بودند. پزشکان شرکت بیماران را بدون معاینه به صفت می‌کردند و پرستاری یک حب سبز رنگ روی زبانشان می‌گذاشت و فرق نمی‌کرد که مالاریا داشته باشد یا سوزاک یا یبوست. این نوع معالجه چنان رایج بود که بچه‌ها چندین بار پیاپی در صفت می‌ایستادند و به جای اینکه حب را قورت بدند آن را به خانه می‌بردند تا ازان بجای ژتون بینگو استقاده کنند. خانواده‌های کارگران، در زاغه‌های سحری در هم می‌لولیدند. مهندسین در این خانه‌ها مستراح نساخته بودند و هر کریسمس یک نوع مستراح متحرك به آنجا می‌آوردند که قابل استفاده پنجاه نفر بود و به آنها نشان می‌دادند چگونه باید از آن استفاده کرد تا مستهلک نشود. و کلای پیر و فرسوده سیاه‌پوشی که در گذشته سرهنگ آئورلیانو بوئندا را دوره می‌کردند و اکنون و کلای شرکت موز بودند این اتهامات را با داوری چادوگرانه خود رد می‌کردند. سدت‌ها طول کشید تا تقاضای عمومی کارگران رسمی به شرکت موز ابلاغ گردد. آقای براون، همینکه از این ساجرا مطلع شد، و آگن لوکس شیشه‌ای خود را به قطار بست و همراه چند نماینده سر شناس دیگر شرکت از ما کوندو ناپدید شد. با این حال، چند تن از کارگران روز شنبه بعد یکی از آنها را در فاحشه خانه پیدا کردند و او را مجبور کردند تا در همانحال که لخت مادرزاد در کنار زنی که کمک کرده بود تا او را به دام بکشند دراز کشیده بود، رونوشت ابلاغ تقاضای کارگران را اضافا کنند. و کلای سیاه‌پوش در دادگاه ثابت کردند که آن مرد هیچ ارتباطی با شرکت نداشته است و به خاطر اینکه کسی به گفته آنها مشکوک نشود او را به عنوان یک کلاهبردار زندانی کردند. چندی بعد، آقای براون را که بطور ناشناس در یک کویه درجه سه قطار سفر می‌کرد، غافلگیر ساختند و او را به اسپای رونوشت دیگری از ابلاغ تقاضاهای واداشتند. فردای آن روز، آقای براون، با موها یی سیاه در برابر قضات حاضر شد و به اسپانیولی فصیحی به سؤالات جواب گفت. قضات

اظهار داشتند که آن شخص، آقای جک براون مدیر شرکت موز، متولد پراتویل^۶ ایالت آلا باما^۷ نبوده بلکه یک فروشنده بی آزارگیا هان طبی به نام داگویرتو فونسکا^۸ و متولد ماکوندو است. و چندی نگذشت که قضات علناً گواهینامه مرگ آقای براون را که توسط کنسولها وزیران خارجه تصدیق و امضای شده بود و حکایت سی کرد که این شخص در روز نهم ژوئن ساه گذشته، در شیکاگو^۹ زیر مشیین آتش نشانی رفته و کشته شده است به کارگران نشان دادند. کارگران که از آنهمه هذیان گویی به تنگ آمده بودند، از مقامات مربوطه ماکوندو دست شستند و اعتراضات خود را به دیوان عالی ارائه کردند. و آنوقت بود که قانونگذاران اظهار داشتند که اصولاً آن اعتراضات هیچگونه ارزشی ندارد، چون شرکت موز نه در گذشته کارگر داشته است و نه در حال حاضر؛ و چند نفری هم که در آن به عنوان کارگر استخدام شده بودند، قراردادی موقتی داشتند. و بدین ترتیب قصه ژاسبون ویرجینیا و جبهای معجزه آسا و مستراحهای کریسمس نیز باطل شد و رأی سحکمه به صورت حکم اعلام گشت: شرکت موز هرگز کارگر نداشته است.

اعتصاب بزرگ از هم پاشید. کشت نیمه کاره ماند، بیوه‌ها به درختان گندید و قطار صد و بیست و گنجی روی خطوط آهن سرده، برجای ماند. کارگران بیکار و بیعار شهرها را پر کردند. خیابان ترکها، گویی هر روز روز شنبه است، چندین روز متواتی درخشیدن گرفت و اتاق بیلیارد هتل یعقوب بیست و چهار ساعته پر بود. روزی که اعلام شد که ارتش تصمیم گرفته است تا بار دیگر نظم عمومی را برقرار کند، خوزه آرکادیوی دوم در آنجا بود. با وجودی که او اهل پیشگویی نبود ولی این خبر برایش حکم اعلام مرگ داشت، مرگی که از روز دور دستی که سرهنگ خرینلدو مارکز او را به تماشای تیرباران برده بود، انتظارش را می‌کشید. به هر حال، این خبر بد او را چندان هم مشوش نساخت؛ نقشه شود را عملی کرد و تیرش به هدف خورد. چندی بعد، صدای طبل و شیپور و هیاهوی دویدن و فریاد کشیدن سردم به او اخطر کرد که نه تنها بازی بیلیارد بلکه بازی ساکت و یکنفره‌ای هم که از صبح آن روز تیرباران شروع کرده بود، عاقبت بد پایان رسیده است. آنوقت به خیابان رفت و آنها را دید. سه هنگ بودند که مارش هماهنگشان با طبلهای مرگبار زین را سی لرزاند. دم و بازدم اژدهای چند سر آنها، درخشندگی ظهر را با بخاری طاعونی کدری ساخت. همگی کوتاه قد و درشت هیکل و قسی القلب بودند؛ شل اسب عرق سی ریختند و بوی چرم آفتاب خورده می‌دادند و استقامات نفوذ ناپذیر مردان شمالی را

داشتند. گرچه عبورشان تنها یک ساعت طول کشید ولی به نظر می‌رسید که چند گروه‌اند که دایرمه‌وار به دنبال هم می‌آیند چون همه یک شکل بودند، یک شست مادر بخطا که همگی به سنگینی کوله پشتی و قمقمه خو گرفته بودند و شرم تفنگ‌های سرنیزه‌دار خود را بخوبی تحمل می‌کردند و شانکر اطاعت کور کورانه و حس افتخار را در خود حمل می‌کردند. اورسولا از بستر ظلمت خود صدای عبور آنها را شنید و دست خود را با انجکشانش که علاست صلیب ساخته بودند، بالا آورد. سانتا سوفیا لایپیداد که روی یک روییزی گلدوخته که اطوکرده بود خم شده بود، لحظه‌ای به خود آمد و به پسرش خوزه آرکادیوی دوم اندیشید که بی‌آنکه قیافه‌اش تغییر حالت بدهد جلو در هتل یعقوب ایستاده بود و عبور آخرین سربازان را تماشا می‌کرد.

قوانین نظامی صلاحیت داوری را به ارتضی و اگذار کرده بود، با این حال هیچ‌گونه اقدامی برای مصالحه صورت نگرفت. سربازان به محض اینکه به رژه خود در مأکوندو خاتمه دادند، تفنگها را کنار گذاشتند و موزها را چیدند و بارکردن و قطار را به راه انداختند. کارگران که تا آن زمان فقط به انتظار اکتفا کرده بودند، به درختزارها و پیشه‌ها رفتند و با تنها سلاح خود، یعنی چاقو، خرابکاری در خرابکاری را آغاز کردند. کشتزارها و کمیسیریها را آتش زدند. ریلهای راه آهن را قطع کردند تا از عبور قطار که به زور مسلسل پیش می‌آمد، ممانعت کنند. سیمهای تلگراف و تلفن را قطع کردند. مخزن‌های آب خون آلود شد. آقای براون که در منطقه حفاظت شده مأکوندو زنده و صحیح و سالم بود، تحت حمایت قوای ارتضی، با خانواده و همسه‌ریهای خود به محل امنی فرستاده شد. کم سانده بود یک جنگ خونین بی سابقه داخلی آغاز گردد که مقاسات مربوطه به کارگران اطلاع دادند که در مأکوندو جمع شوند. اعلام شد که فرمانده کل قوای نظامی و غیر نظامی استان، روز جمعه آینده، برای رسیدگی به موضوع، وارد آنجا خواهد شد.

خوزه آرکادیوی دوم بین جمعیتی بود که از صبح روز جمعه در ایستگاه قطار گرد هم آمده بودند. او پس از شرکت در جلسه رهبران اتحادیه کارگران، سوژف شده بود تا همراه سرهنگ گاویلان، داخل جمعیت شود و بنا بر اقتضای وضع، آن را رهبری کند. هنگامی که متوجه شد ارتضی دورتا دور میدان کوچک را مسلسل گذاشته است و منطقه سیمکشی شده شرکت سوز با چندین توپ محفوظ می‌شود، حس کرد که آب شور مزه‌ای در دهانش جمع شده است. طرفهای ساعت دوازده، پیش از سه هزار نفر، کارگر، زن، و بچه، به انتظار قطاری که وارد نمی‌شد، در محوطه جلو ایستگاه ازدحام کرده بودند بطوریکه جمعیت،

به خیابانهای اطراف که با ردیفهای مسلسل بسته شده بود، فشار می‌آورد. به نظر می‌رسید جمعیت یک بازار سکاره است تا یک جمعیت منتظر، کیوسکهای اغذیه و نوشابه را از خیابان ترکها به آنجا کشانده بودند و جمعیت انتظار و آفتاب سوزان را با خوشحالی، تحمل می‌کردند. کمی قبل از ساعت سه چنین شایع شد که قطار رسمی تا فردا وارد نمی‌شود. جمعیت خسته و همه‌مه کنان، نفسی از سرافکنندگی برکشید. یک ستوان روی بام ایستگاه رفت و از جایی که چهار مسلسل به طرف جمعیت کارگذاشته شده بود، مردم را به سکوت دعوت کرد. در نزدیکی خوزه آرکادیوی دوم، زنی بسیار چاق و پا بر هنر با دو بچه که یکی در حدود چهار سال و دیگری یازده سال داشت ایستاده بود. زن، بچه کوچک را بغل گرفت و بی آنکه خوزه آرکادیوی دوم را بشناسد از او تقاضا کرد بچه دیگر را از زمین بلند کند تا بهتر بفهمد چه می‌گویند. خوزه آرکادیوی دوم بچه را روی شانه‌های خود گذاشت. سالها بعد، گرچه کسی حرفهای آن بچه را باور نمی‌کرد، اما او همچنان تعریف می‌کرد که ستوان به وسیله بوق یک گرامافون، بیانیه شماره ۴ فرماندهی کل نظامی و غیر نظامی استان را قرائت کرده بود. بیانیه به اضای ژنرال کارلوس کوریتز وارگاس^{۱۰} و معاون او سرگرد انریکه گارسیا ایسازا^{۱۱}، در سه ورق هشتاد کلمه‌ای، اعتصاب کنندگان را یک مشت خوابکار می‌نامید و به ارتضی اختیار می‌داد تا به روی آنها شلیک کند و آنها را بکشد.

پس از قرائت بیانیه، در میان سوتهای کرکنده جمعیت، سروانی به جای ستوان روی بام ایستگاه رفت و از طریق بوق گرامافون علاست داد که می‌خواهد صحبت کند. جمعیت بار دیگر ساکت شد.

سروان با صدایی آهسته و کمی خسته گفت: «خانمها و آقایان، پنج دقیقه به شما مهلت داده می‌شود تا متفرق شوید.»

صدای سوت و عربده جمعیت دو چندان شد و صدای شیپور آغاز پنج دقیقه مهلت را در خود خفه کرد. هیچکس از جا تکان نخورد.

سروان با همان لحن اولیه گفت: «پنج دقیقه به پایان رسید. یک دقیقه دیگر آتش خواهیم کرد.»

خوزه آرکادیوی دوم که عرق سردی سراپایش را گرفته بود، بچه را پایین آورد و به دست مادرش سپرد. زن زیزمه کرد که: «از این ناکسها هیچ بعید نیست که واقعاً آتش کنند.» خوزه آرکادیوی دوم فرصت نکرد حرفي بزند چون درست در همان لحظه صدای دو رگه سرهنگ گاویلان به گوشش خورد که

کلمات زن را تکرار می‌کرد. خوزه آرکادیوی دوم که از اضطراب و زیبایی آن سکوت عمیق، و اعتقاد به اینکه هیچ قدرتی قادر نخواهد بود آن جمعیت را که آنچنان با جذبه مرگ آشنایی داشت از جا تکان بدده سرست بود، خود را از پشت سرکسانی که جلوش ایستاده بودند بالا کشید و برای اولین بار در عمرش صدایش را بلند کرد و فریاد کشید: «قرمساقها! این یک دقیقه اضافی سرتان را بخورد.»

در انتهای فریاد او، آنچه اتفاق افتاد نه تنها اورا نترسانید، بلکه حالتی شگفت به او بخشید. سروان دستور آتش داد و بلا فاصله چهارده مسلسل جوابش را دادند. ولی همه چیز به نظر مسخره می‌آمد، گویی مسلسلها با گلوله‌های دروغین تغذیه می‌شدند، زیرا همچنانکه صدای نفس زدن مسلسلها و تف کردن فشنگها شنیده می‌شد، جزئیترین عکس العملی از جمعیت مشهود نبود. از جمعیتی که گویی در لحظه‌ای معجزه‌آسا، زخم ناپذیر و مثل سنگ بر جای ایستاده بودند، نه صدای آه بلند شد و نه صدای فریاد. و ناگهان از یک طرف ایستگاه فریادی مرگبار آن حالت جذبه را درهم شکست. «آخ... سادر» صدایی لرزاننده همچون زلزله و نفسی همچون انفجار قله آتشفسان و غرشی سهمگین، از جمعیت پرخاست و با قدرتی عجیب در همه جا پخش شد. خوزه آرکادیوی دوم فقط فرصت کرد بچه را از زمین بلند کند. زن با بچه دیگر در میان گرداب جمعیت که از وحشت می‌چرخید، بلعیده شده بود.

سالهای سال بعد، آن بچه، با اینکه همه او را پیرمرد دیوانه‌ای می‌پنداشتند، تعریف می‌کرد که چگونه خوزه آرکادیوی دوم او را روی سر خود گذاشته بود و روی هوا، غوطه‌ور در «راس جمعیت، به دنبال خود به خیابانی در آن نزدیکی کشانده بود. وضعیت و موقعیتی که بچه داشت باعث شده بود بینند که جمعیت، همچنانکه از سروکول هم بالا می‌رفت، به سر پیچ خیابانی رسیده بود. ردیف مسلسلها شلیک را آغاز کردند. چندین صدای همزمان فریاد کشیدند: «خودتان را به زمین بیندازید! خودتان را به زمین بیندازید!»

کسانی که جلو همه ایستاده بودند قبلاً با امواج گلوله‌ها بر زمین افتاده بودند. کسانی که هنوز زنده بودند به جای آنکه خود را روی زمین بیندازند، سعی داشتند به میدان کوچک برگردند. وحشت مانند دم اژدها می‌جنبد و آنها را همچون سوجی متراکم، به سمت یک سوچ متراکم دیگر می‌راند که از انتهای دیگر خیابان، با جنبش دم اژدها، به آنجا سرازیر شده بود. در آنجا هم مسلسلها بلا انقطاع شلیک می‌کردند. محاصره شده بودند. درگردبادی عظیم به دور خود می‌چرخیدند، گردبادی که رفته رفته قطر خود را از دست می‌داد، چون حاشیه‌اش

درست مثل پوست بیاز، با قیچیهای سیری ناپذیر و یکنواخت مسلسلها چیده می‌شد. بچه چشمش به زنی افتاد که در محوطه‌ای که به طور معجزآسا از آن حمله در اسان مانده بود، زانو زده بود و بازوی خود را صلیب‌وار بالا گرفته بود. خوزه آرکادیوی دوم در لحظه‌ای که با چهره خون‌آلود به زین افتاد بچه را در آنجا به زین گذاشت و قبل از آنکه آن هنگ عظیم، محوطه باز و زن زانو زده را زیر نور آسمان خشکسالی کشیده در خود بگیرد، در آن دنیای قحبه صفتی که اورسولا ایگواران آنهمه حیوانات کوچولوی آب‌نباتی فروخته بود، به زانو درآمد.

وقتی خوزه آرکادیو به هوش آمد، در تاریکی به پشت افتاده بود. متوجه شد که در قطاری بی‌انتها و ساکت سفر می‌کند و موهای سرش با خون دلمه شده به هم چسبیده است و استخوانهایش درد می‌کند. حس کرد میل دارد دور از ترس و وحشت، ساعتها بخوابد. روی پهلوی دیگر شک که کمتر درد می‌کرد غلتید و تازه آنوقت متوجه شد که روی سردها دراز کشیده است. بجز راهرو اصلی قطار، همه جا پر از جسد بود. بدون شک چند ساعت از آن قتل عام گذشته بود، چون اجساد، بسردی گچ درزیستان بودند و صلابت گچ سنگشده را داشتند. کسانی که اجساد را در واگنها ریخته بودند، سرفراست آنها را منظم روی هم چیده بودند، درست همانطور که صندوقهای موز را برای حمل و نقل روی هم می‌چینند. خوزه آرکادیوی دوم، برای فرار از آن کابوس، خود را در سریر قطار از واگن به واگن دیگر کشاند و در فواصل نوری که هنگام عبور از دهات خفته، از میان تخته‌های چوبی به درون می‌تاورد، سردهای مرده، زنهای مرده، و بچه‌های مرده را دید که به طرف دریا برده می‌شوند تا مثل موز گندیده به دریا ریخته شوند. در آن میان فقط توانست یک زن را بشناسد که در میدان نوشابه می‌فروخت و سرهنگ گلاویان را که کمربند قلب نقره‌ای را که با آن سعی کرده بود راه خود را از سیان جمعیت باز کند، هنوز در دست می‌فشد. وقتی به اولین واگن رسید، به درون تاریکی پایین پرید و آنقدر کنار راه آهن ماند تا قطار گذشت. طولانیترین قطاری بود که در عمرش دیده بود. تقریباً دویست واگن باربری داشت و یک لوکوموتیو در هر سر - یکی هم در وسط. قطار چراغ نداشت، حتی چراغ خطر سبز و قرمز را هم نداشت. با سرعتی دزاده و شبانه گذشت. بالای واگنها، روی طاق، طرح سیاه سربازان مسلح به مسلسل دیده می‌شد.

پس از نیمه شب رگبار شدیدی گرفت. خوزه آرکادیوی دوم نمی‌دانست در کجا به زمین پریده است، فقط می‌دانست که با طی کردن جهت مخالف به - ماکوندو خواهد رسید. پس از سه ساعت پیاده روی سراپا خیس از باران با سرد روی شدید توانست در نور سحر، اولین خانه‌ها را تشخیص بدهد. به شنیدن بوی

قهوه، به آشپزخانه‌ای رفت که در آنجا زنی بچه به بغل روی اجاق خم شده بود.
خسته و کوفته گفت: «سلام، من خوزه‌آرکادیوی دوم بوئنديا هستم.»
برای اینکه مطمئن شود زنده است اسم خود را تماماً و با مکث روی
هرهجا ادا کرد. کار علاقلانه‌ای بود، چون زن، به دیدن او که کثیف و سرتاپا
آغشته به خون و لمس شده با پنجه‌های سرگ وارد شده بود، یک شبح
پنداشته بود. او را شناخت، برایش پتویی آورد تا همانطور که لباسها یش کنار
آتش خشک می‌شوند، به دور خود بیچد. برای شستن زخمها یش آب گرم کرد؛
زخمها یش سطحی بود. باند تمیزی به او داد تا دور سرش بیندد. سپس برایش
یک قوری قهوه برداشت و بدون شکر، همانطور که شنیده بود رسم خانواده
بوئنديا است. لباسهای او را نزدیک آتش پهن کرد.

خوزه‌آرکادیوی دوم تا وقتی تمام قهوه را ننوشید، حرفی نزد.

زمزمه کرد: «حتیماً حدود سه هراز نفر بودند.»

- چه گفتید؟

او توضیع داد: «اجساد. حتیماً تمام کسانی بودند که در ایستگاه جمع
شده بودند.»

زن با نگاه رقتباری او را ورانداز کرد و گفت: «در اینجا کسی کشته
نشده است. از زیان عمومی بزرگت، سرهنگ، در ماکوندو هیچ اتفاقی نیفتاده
است.» در سه آشپزخانه‌ای که خوزه‌آرکادیوی دوم، قبل از رسیدن به خانه،
وارد آنها شد، همه همین را به او گفتند: «کسی کشته نشده است.» از میان
میدان جلو ایستگاه گذشت؛ میزهای را که روی آن اغذیه می‌فروختند روی
هم گذاشته بودند. در آنجا نیز اثری از قتل عام دیده نمی‌شد. خیابانها، در
زیر باران یکنواخت بود و خانه‌های در پنجره بسته که علامتی از زندگی
داخلی در خود نداشت خالی بود. تنها نشانه بشری، اولین صدای ناقوسها
برای نماز بود. در خانه سرهنگ گلایان را زد. زن آبستنی که چند بار او را
دیده بود در را به روی او بست و وحشتزده گفت: «او از اینجا رفته است و به
سرزین خود برگشته است.» جلو در ورودی منطقه حفاظت شده، مطابق سعمول
دو پاسبان محلی ایستاده بودند که گویی در زیر باران سنگ شده‌اند. بارانی و
چکمه‌های لاستیکی پوشیده بودند. سیاهپستان اهل آنتیل در کوچه‌های فرعی
سحله خود سرودهای شنبه را می‌خواندند. خوزه آرکادیوی دوم از روی دیوار
به داخل پرید و از طریق آشپزخانه وارد خانه شد. سانتا سوفیا دل‌پیداد صدای
خود را کمی بلند کرد و به او گفت: «نگذار فرناندا چشمش به تو بیفت. الان از
خواب بیدار می‌شود.» پسر خود را به اتاق‌لنگها برداشت و تختخواب سفری زهوار

در رفته سلکیادس را برایش آماده کرد و ساعت دو بعد از ظهر، وقتی فرناندا در خواب بعد از ظهر فرو رفته بود، بشقابی غذا برایش برد.

آئورلیانوی دوم که محبوس باران، در خانه خوابیده بود، در ساعت سه بعد از ظهر هنوز منتظر بود باران بند بیاید. سانتا سوفیا لایپیداد او را پنهانی خبر کرد و او در آن ساعت برای دیدن برادر خود به اتاق سلکیادس رفت. او نیز ماجرای قتل عام و کابوس قطار سملواز جسدی را که به طرف دریا سی رفت، باور نکرد. شب قبل بیانیه فوق العاده‌ای را که برای اطلاع عموم بود، خوانده بود؛ در بیانیه چنین اظهار می‌شد که کارگران ایستگاه را ترک کرده بودند و در گروههای آرام به خانه‌های خود باز گشته بودند و رهبران اتحادیه کارگران با حس وطن پستانه خود، تقاضاها را فقط بهدو نکته تقایل داده بودند؛ بهبود خدمات درمانی و ساختن مستراح در خانه‌های کارگران. مقامات نظامی پس از توافق با کارگران با عجله آفای براون را خبر کردند و او نه تنها شرایط جدید را پذیرفت بلکه پیشنهاد کرد که برای پایان دادن آن اختلافات حاضر است مبلغ لازم جهت سه روز جشن را هم بپردازد؛ ولی هنگاسی که نظامیان از او پرسیدند که چه وقت صلح‌نامه را امضا خواهند کرد، مرد امریکای شمالی از پنجه به آسمان راهراه از رعد و برق نگاهی انداخت و با تردید گفت: «وقتی باران بند بیاید. تا وقتی باران می‌بارد، هر گونه فعالیت را کنار خواهیم گذاشت.»

سه ماه بود باران نمی‌بارید و داشت خشکسالی می‌شد. هنگاسی که آفای براون تصمیم خود را بیان کرد، رگباری که خوزه آرکادیوی دوم را در مراجعت به ماسکوندو سراپا خیس کرده بود، در تمام منطقه کشت موز آغاز شد. یک هفته بعد همچنان ریزش باران ادامه داشت. تصویب‌نامه رسمی که هزاران بار تکرار شده بود و با انواع وسایل ارتیاطی که در اختیار دولت بود در سراسر کشور اصالت خود را از دست داده بود، عاقبت قبول شد؛ هیچکس کشت نشده بود. کارگران، راضی به‌نزد خانواده خود برگشته بودند و شرکت موز هر گونه فعالیت را تا پایان باران متوقف ساخته بود. حکومت نظامی بخاطر اینکه ممکن است در اثر رگبار بی‌انتها سردم به کمکهای فوری احتیاج داشته باشد، همچنان برقرار بود و هنگ در سربازخانه مستقر شده بود. در طول روز، نظامیها در میان سیل در خیابانها قدم می‌زدند؛ پاچه شلوار خود را بالا می‌کشیدند و با بیچه‌ها قایق بازی می‌کردند. و شب هنگام، پس از نواختن شیپور خاموشی، با قنداق تفنگ در خانه‌ها را می‌شکستند و اشخاص مظنون را از منازل پیرون می‌کشیدند و همراه خود به سفری می‌بازگشت می‌بردند.

قتل عام خرابکاران و قاتلین و آتش زنندگان و شورشیان بیانیه شماره

۴ همچنان ادامه داشت ولی نظایرها این را حتی پیش اقوام قربانیان خود که جهت گرفتن خبر در ادارات فرمانده جمع می شدند، انکار می کردند و به اصرار به آنها می گفتند: «لابد خواب دیده اید. در ما کوندو نه خبری شده است، نه خبری می شود و نه خبری خواهد شد، اینجا شهر سعادتمندی است.» و اینچنین، قتل عام را با کشتن رهبران اتحادیه کارگران به پایان رساندند.

تنها کسی که جان سالم بدر برد، خوزه آر کادیوی دوم بود. شبی از شباهی ساه فوریه صدای قنداق تفنگها را که به در می خورد بوضوح شنیدند. آئورلیانوی دوم که همچنان منتظر بند آمدن باران بود تا از خانه خارج شود در را به روی شش سرباز و فرمانده آنها که یک درجه دار بود باز کرد. آنها که سراپا خیس باران بودند، بی آنکه کلمه ای بر زبان بیاورند خانه را، اتاق به اتاق و گنجه به گنجه، از سالن تا انبار گشتند. اورسولا، وقتی چراغ اتاق را روشن کردند، از خواب بیدار شد. تا وقتی جستجو در خانه ادامه داشت نفس را در سینه حبس کرده بود و انگشتانش را به حال صلیب، به هر طرف که سربازها می رفتدند می چرخاند. سانتا سوفیا دلا پیداد موفق شد خوزه آر کادیوی دوم را که در اتاق سلکیادس خوابیده بود، خبر کند ولی او متوجه شد که برای فرار خیلی دیر شده است. از این رو، وقتی سانتا سوفیا دلا پیداد در را بست، او پیراهن خود را پوشید و کفشهایش را به پا کرد و در انتظار ورود آنها، روی تخت نشست. در آن لحظه سشغول تفتیش کارگاه زرگری بودند؛ افسر دستور داده بود قفل در را باز کنند و با یک حرکت سریع فانوس نگاهی به میز کار، به بطریهای اسید و ابزار کار که همانطور که صاحب شان آنها را رها کرده بود در جای مانده بودند، بیندازند. ظاهرآ چنین بنظر می رسید که فهمیده است کسی در آن اتاق زندگی نمی کند. با این حال با زیر کی تمام از آئورلیانوی دوم پرسید که آیا حرفه او زرگری است، و او برایش توضیح داد که آن اتاق، کارگاه آئورلیانو بوئنديا بوده است. افسر گفت: «آه! چراغ را روشن کرد و دستور داد چنان آنجا را بدقت جستجو کردند که حتی هیچ چیزی عدد ساهی کوچک طلایی ذوب نشده هم که در قوطی حلبي پشت بطریهای پنهان شده بود، از نظرش مخفی نماند. افسر یکی یکی آنها را روی میز کار و رانداز کرد و سپس تبدیل به بشر شد و گفت: «اگر اجازه بدھید دلم می خواهد یکی از اینها را بردارم. یکوقتی این ساهیها نشانه قدرت و انهدام بودند ولی حالا فقط یادگارند و بس.» افسر جوان بود، مثل پسر بچه ها؛ کمر و نبود و خرسرویی طبیعی خود را تا آن لحظه بروز نداده بود. آئورلیانوی دوم ساهی کوچک طلایی را به او داد. افسر چشمانش مانند بچه ها درخشید، ساهی طلایی را در جیب گذاشت و سپس بقیه را در قوطی حلبي ریخت و سرجای

خود قرار داد.

گفت: «ارزش این یادگاری فوق العاده زیاد است. سرهنگ آئورلیانو- بوئنديا یکی از بزرگترین مردان ما بوده است.» اما، چند لحظه پشتر شدن، در رفتار رسمی او تغییری نداد. در پشت در اتاق سلکیادس که بار دیگر قفل بر آن زده شده بود، سانتاسوفیادلا پیداد در نهایت نویسید گفت: «صد سال است کسی در این اتاق زندگی نکرده است.» افسر دستور داد قفل در را باز کردند و نور فانوس را در اتاق چرخاند. آئورلیانوی دوم و سانتاسوفیادلا پیداد در لحظه‌ای که نور فانوس به روی خوزه آرکادیوی دوم افتاد و چشم ان عربی او را دیدند، حس کردند که آن لحظه پایان یک اضطراب و آغاز اضطرابی دیگر است که تنها با تسلیم به سرنوشت آرامش خواهد یافت، ولی افسر همچنان با نور فانوس به جستجو در اتاق ادامه داد و چیزی نظرش را جلب نکرد، تا آنکه در گنجه را گشود و چشمش به - هفتاد و دو لگن افتاد که روی هم انباشته شده بود. آنوقت چراغ اتاق را روشن کرد. خوزه آرکادیوی دوم، آساده خروج، با وقارتر و ستفکرتر از همیشه، روی لبه تخت نشسته بود. در انتهای اتاق، کتابهای جلد در رفته و طومارهای لوله شده دیده می‌شد. سیز کار منظم و تمیز بود. سرکب دواتها هنوز تازه بود. تازگی هوا، شفافیت و مصونیت نسبت به گردو غبار و ویرانگی که آئورلیانوی دوم در بچگی خود دیده بود فقط سرهنگ آئورلیانو بوئنديا موفق به دیدن آن نشده بود، همچنان در آن اتاق حکم‌فرمایی می‌کرد. ولی نظر افسر فقط به لگنها جلب شده بود.

پرسید: «چند نفر در این خانه زندگی می‌کنند؟»

- پنج نفر.

افسر چیزی نفهمید. به محلی در اتاق خیره شده بود که آئورلیانوی دوم و سانتاسوفیادلا پیداد همچنان در آن خوزه آرکادیوی دوم را می‌دیدند. خود او نیز متوجه شد که افسر، بدون اینکه او را ببیند نگاهش می‌کند. افسر چراغ را خاسوش کرد و در را بست. وقتی با سربازها صحبت می‌کرد آئورلیانوی دوم متوجه شد که افسر جوان نیز با چشمان سرهنگ آئورلیانو بوئنديا آن اتاق را نگاه کرده است. به سربازها می‌گفت: «راست می‌گویند که صد سال است کسی پا به این اتاق نگذاشته، حتماً در آن مار هم هست.»

وقتی در اتاق بسته شد، خوزه آرکادیوی دوم سطمئن شد که جنگ او به پایان رسیده است. سالها قبل سرهنگ آئورلیانو بوئنديا برای او از زیبایی جنگ سخن گفته بود و سعی کرده بود آن را با تجربیات خود به او نشان دهد. او

حرفش را باور کرده بود. ولی شبی که سربازها، در حالی که او داشت به اوضاع مغشوش چند ماه گذشته و بد بختی زندان و وحشت در ایستگاه و قطار حامل اجساد فکر می کرد، بدون اینکه او را ببینند به او نگاه کرده بودند، خوزه - آر کادیوی دوم به این نتیجه رسید که سرهنگ آئورلیانو یوندیا چیزی جز یک هنرپیشه یا یک آدم احمق نبوده است. چون نمی فهمید او برای تشریح آنچه در جنگ حس کرده بود، چرا به آنهمه لغت احتیاج داشت در حالی که فقط یک کلمه کافی بود؛ وحشت. در عوض، در اتاق ملکیادس، در پناه آن نور ماوراء طبیعی، دور از باران و با احساس نامرئی شدن، آراسشی به دست آورد که در زندگی درونی خود ولو برای یک لحظه به دست نیاورده بود. تنها وحشتی که برایش باقی ماند این بود که سبادا او را زنده زنده به خاک بسپارند. ترس خود را به سانتاسوفیادلا پیداد اعتراف کرد و اوقول داد با تمام قدرت در برابر مرگ مبارزه کند و زنده بماند تا نگذارد که او را زنده بگور کنند. خوزه آر کادیوی دوم با خیالی آسوده از هر گونه ترس و وحشت، بار دیگر به بررسی مکاتیب ملکیادس مشغول شد و هر چه بیشتر چیزی از آنها نمی فهمید، کنجکاویش بیشتر تحریک سی شد. وقتی به صدای یکنوخت ریزش باران که پس از یکی دو ماه تبدیل به نوع تازه‌ای از سکوت شد عادت کرد، تنها چیزی که خلوت تنها ییاش را بر هم می زد رفت و آمد سانتاسوفیادلا پیداد بود. عاقبت از او تقاضا کرد تا بشقاب خدا را جلو پنجره بگذارد و در را قفل کند. سایر افراد خانواده او را فراموش کردند، حتی فرناندا هم از وقتی فهمیده بود که نظامیها بدون اینکه او را ببینند نگاهش کرده بودند، ترجیح می داد او را به حال خود رها کند. پس از شش سال که او در اتاق را به روی خود بسته بود، و از آنجا که که نظامیان مأکوندو را ترک کرده بودند، آئورلیانوی دوم که در جستجوی کسی بود تا بتواند در انتظار بند آمدن باران، هم صحبتش باشد، قفل در را گشود. به محض باز شدن در تعفن شدیدی به شاشش خورد و چشمش به لگنها افتاد که روی زمین چیده شده بود؛ از هر کدام چندین بار استفاده شده بود. خوزه آر کادیوی دوم که موهای سرش تماماً ریخته بود، بی اعتنا به تعفن آن بخارات مهوع، همچنان به خواندن مکاتیبی که چیزی از آنها نمی فهمید شغفول بود. هاله‌ای فرشته‌وار او را روشن ساخته بود. به صدای باز شدن در اتاق، سر بلند کرد ولی همان یک نگاه برای برادرش کافی بود تا تکرار سرنوشت علاج ناپذیر جدش را در او ببیند.

خوزه آر کادیوی دوم فقط گفت: «بیش از سه هزار تا بودند، حالا دیگر مطمئنم؛ تمام کسانی بودند که در ایستگاه راه آهن جمع شده بودند.»

چهارسال و یازدهماه و دو روز باران بارید. در این مدت دوره‌هایی هم بود که باران ریز می‌شد؛ آنوقت همه سرآپا لباس می‌پوشیدند و با قیافه‌ای نقاوت زده به‌انتظار می‌ماندند تا پایان باران را جشن بگیرند، ولی دیری نگذشت که مردم عادت کردند این فواصل را مقدمه دو برابر شدن باران تعبیر کنند. آسمان با طوفانهای نابود کننده باران فرو می‌ریخت و از سمت شمال، گردباد سقف خانه‌ها را از جا می‌کند و دیوارها را به زمین می‌ریخت و در کشتزارها آخرین درختان موز را از ریشه می‌کند. درست همانطور که در زمان مرض بیخوابی پیش آمده بود—اورسولا درست در همان روزها، به آن می‌اندیشید—آن مصیبت باعث شده بود که همه در مقابل یکنواخت بودن زندگی از خود دفاع کنند. آئورلیانوی دوم یکی از کسانی بود که برای اینکه دستخوش آن رخوت نشود بیش از پیش خود را مشغول ساخت. شبی که آقای براون سهار از طوفان بر گرفته بود، جهت انجام کاری به خانه رفته بود. فرناندا می‌خواست چتر نیمه شکسته‌ای را که در یک گنجه یافته بود به او بدهد ولی او گفت: «لازم نیست. می‌مانم تا باران بند بیاید.» البته این قول چندان هم راسخ نبود ولی او به آن وفا کرد. چون لباسها یش در سنzel پترا کوتس مانده بود، هر سه روز یکبار هر چه به تن داشت در می‌آورد و با زیر شلواری سنتظر می‌ماند تا لباسها یش را بشویند. برای اینکه حوصله‌اش سر نرود، به تعمیر کردن آنچه در خانه محتاج تعمیر بود پرداخت. لولاهای را تعمیر کرد و قفلها را روغن زد و دستگیره‌ها را محکم کرد. چندین سه ام را می‌دیدند که با یک جعبه ابزار که مسلمان‌کولیها، از زمان خوزه—آرکادیو بوئنديا، در آنجا فراموش کرده بودند، در خانه این طرف و آن طرف می‌رود. هیچکس نفهمید که آیا بخاطر آن ورزش غیر عادی بود یا بخاطر یکنواختی زمستان و آن فعالیت اجباری، که رفته‌رفته شکمش شل یک خینک سوراخ شده فرو نشست و چهره لاکپیش سانندش سرخی خود را از دست داد و غبغبیش آب شد و روی هم رفته آنقدر از وزنش کاسته شد تا سوچ شد بار دیگر خم

شود و بندکفشن را بیند. فرناندا وقتی می‌دید او از یک طرف در ساعتها فنر می‌گذارد و از طرف دیگر فنر را بیرون می‌کشد، با خود فکر کرد که شاید او هم به مرض سرهنگ آئورلیانوبوئنده است که از یک طرف می‌سازد و از یک طرف خراب می‌کند— مثل سرهنگ با ماهیهای طلا بی، آمارانتا با دوختن دگمه‌ها و کفن، خوزه‌آرکادیوی دوم با سکاتیب، و اورسولا با خاطره‌ها یش. ولی چنین نبود. بدینه در این بود که باران رفته‌رفته به همه چیز نفوذ می‌کرد، بطوری که حتی اگر خشکترین ماشینها را هر سه روز یک بار روغن نمی‌زند، از میان دنده‌ها یش گل می‌روید. نخ پارچه‌های زری زنگ زد و پارچه‌های مربوط از کپکی زعفرانی زنگ پوشیده شد. هوا آنچنان خیس بود که ماهیها می‌توانستند از در وارد شوند و در فضای اتاقها شناکنند و از پنجه‌ها خارج شوند. یک روز صبح اورسولا از خواب بیدار شد و حس کرد که عمرش در ضعفی آرام رویه پایان است. تقاضا کرده بود اورا روی تخت روان هم که شده به نزد پدر روحانی آنتونیو ایزاپل ببرند. وقتی نیم خیز شد، سانتاسوفیاد لا پیداد متوجه شد که سرتاسر پشت او را زالو پوشانیده است. قبل از آنکه زالوها تمام خون او را بمکند، آنها رایکی یکی با انباز پشت او کنند و سوزانند. برای بیرون راندن آب از داخل خانه مجبور شدند در اتاقها جوی بکنند— تا بتوانند از شر قوربا غه و حلزون خلاص شوند و کف زین را خشک کنند، آجرها را از زیر پایه تختها بردارند، و بار دیگر در خانه با کفش راه بروند. آئورلیانوی دوم که تمام وقت خود را صرف هزاران گرفتاری کوچک کرده بود، متوجه نشده بود که کم کم بیر می‌شود. تا اینکه یک روز عصر که روی صندلی راحتی نشسته بودو به تاریکی زودرس خیره شده بود، بدون اینکه از شهوت بلرzd به پترا کوتس فکر کرد. برای او اشکالی نداشت تا بار دیگر به سوی عشق بی‌سزة فرناندا که زیبایی اش با گذشت زبان حالت متینی به خود گرفته بود، بر گردد؛ ولی باران هر گونه اضطرار شهوانی را در او خفه کرده بود و آراشش اسفنجواری از بی‌اشتهاایی به او عطا کرده بود. با این فکر که اگر این باران که اکنون قریب یک سال بود ادامه داشت، در گذشته باریده بود او چه ها که نمی‌کرد، خاطر خود را مشغول می‌ساخت و تفریح می‌کرد. او یکسی از اولین کسانی بود که حتی قبل از آنکه شیروانی از طریق شرکت سوز در آنجا رواج پیدا کند شیروانی وارد ماکوندو کرده بود. می‌خواست سقف خانه پترا کوتس را شیروانی کند تا با صدای ریزش بارانی که در آن زبان می‌بارید، با او احساس محرومیت پیشتری بکند، ولی حتی خاطرات جنون‌آمیز جوانی نیز آتش شهوتی در قلبش روش نکرد، درست مثل این بود که تمام شهوت خود را در آخرین خوشگذرانیها یش

خالی کرده بود و تنها این استیاز برایش باقی مانده بود که آنها را بدون غم و پشیمانی به یاد بیاورد. گویی آن سیل به او فرصت داده بود تا بنشیند و تعمق کند. وقتی با گازانبر و روغنکاری سرگرم شد، بخارتر تمام کارهای مفیدی که می‌توانست در زندگی انجام دهد و نداده بود، دلتانگی دیررسی در وجودش ریشه دواید. ولی وسوسه خانه‌نشینی که او را در بر گرفته بود، ثمره یک کشف جدید یادرس اخلاق نبود؛ از جای دورتری سرچشم می‌گرفت: با چنک باران از زیر خاک روزهایی بیرون آمده بود که او در اتاق ملکیادس افسانه‌های زیبای قالیچه‌های سحرآمیز پرنده و نهنگهایی را که کشتیها را با مسافرینش می‌بلعیدند، می‌خواند. در آن روزها بود که در یک لحظه غفلت، آئورلیانوی کوچک روی ایوان ظاهر شد و پدر بزرگش را ز جود او را کشف کرد. سوهای سرش را کوتاه کرد و به او لباس پوشانید و یادش داد که نباید از مردم بترسد؛ و بزودی آشکار شد که بچه، با آن گونه‌های برجسته و نگاه متوجه و حالت تنها‌یی اش یک آئورلیانو بوئندیای واقعی است. فراناندا خیالش راحت شد. مدت‌ها بود که غرور خود را می‌سنجدید و چاره‌ای برایش نمی‌یافت. هر چه بیشتر به دنبال راه حلی می‌گشت، کمتر به چاره‌ای منطقی می‌رسید. اگر می‌دانست که آئورلیانوی دوم بالذت پدر-بزرگ بودن، ساجرا را همانطور که هست قبول می‌کند، آنقدر بیهوده عذاب نمی‌کشید و خود را از شر آن نگرانی که از سال قبل بر وجودش چنگ انداخته بود، خلاص می‌کرد. آمارانتا اورسولا که اکنون دندهای تازه در آورده بود خواهرزاده خود را یک اسباب‌بازی متحرک می‌دانست که او را از شر یکنواختنی باران نجات می‌داد. آئورلیانوی دوم آنوقت به یاد دایرة المعرف انگلیسی افتاد که دیگر کسی در اتاق سابق سمه به سراغ آن نرفته بود. عکس‌های آن را به بچه‌ها نشان می‌داد، بخصوص عکس حیوانات را، و کمی بعد نقشه‌های جغرافیایی و تصاویری از سرزمینهای دوردست و شخصیت‌های سرشناس را. از آنجا که انگلیسی بلد نبود و فقط می‌توانست شهرها و شخصیت‌های خیلی معروف را بشناسد برای اراضی کنجه‌کاوی سیری ناپذیر بچه‌ها، به جعل اسم و افسانه پرداخت.

فرناندا واقعاً تصور می‌کرد که شوهرش منتظر است باران بند بیاید و به نزد مشعوقه خود بازگردد. در اولین ساههای باران از این وحشت داشت که مبادا شوهرش به اتاق خواب او بیاید و او مجبور شود اعتراف کند که بعد از تولد آمارانتا اورسولا او دیگر قادر به هم‌خوابگی نیست. دلیل آن مکاتبه پر-اضطراب با پزشکان ناصری که با وضع خراب پست، قطع شده بود نیز همین بود. در اولین ماههای باران، پس از آنکه اطلاع یافتند که قطارها در اثر بارندگی از ریل خارج می‌شوند، نامه‌ای از طرف پزشکان ناصری او را آگاه ساخت که

نامه‌هایش را دریافت نمی‌کنند. بعداً، وقتی تماسش با آن نامه‌نویسان ناشناس قطع شد، جداً به‌این فکر افتاد که ماسک پلنگی را که شوهرش در آن کارناوال خونین به‌چهره زده بود، به‌صورت خود بگذارد و با یک اسم عوضی برای معاینه به‌نزد پزشک شرکت موز برود. ولی یکی از افراد بیشمایر که اغلب اخبار بد سیل را به‌آنجا می‌رسانندند، به‌او گفت که شرکت سوز دارد تشکیلات خود را به‌یک محل خشک سنتقل می‌کند. آنوقت بود که اسید از دست داد و تسليم شد و به‌انتظار بند آمدن باران ماند تا وضع پست بار دیگر جریان عادی خود را از سر بگیرد. در عین حال، زجرهای مخفیانه را با تصورات خود تسکین می‌داد چراکه حاضر بود بمیرد و خود را در اختیار تنها پزشکی که در ماکوندو باقی مانده بود نگذارد— یک پزشک فرانسوی که مثل چهارپایان، با علف تغذیه می‌کرد. به‌ایمید اینکه اورسولا بتواند برای حمله‌های درد او مسکنی پیدا کند به‌پی‌زدن نزدیک شد، ولی عادت بی‌جایش که هیچ‌چیز را به‌اسم خود نمی‌نامید باعث می‌شد که آنچه را که باید اول بگوید، آخر می‌گفت و یا بالعکس؛ بطوری که برای تخفیف شرم موضوع، «زاپیدن» را «دفع کردن» و «سوزش» را «ترشح» می‌نامید. از این‌رو، اورسولا، خیلی منطقی به‌این نتیجه رسید که سرض او به «رحم» مربوط نیست و از «روده»‌ی او سرچشمه می‌گیرد و به‌او تجویز کرد که صبح ناشتا یک قاشق کامل بخورد. اگر بخاطر آن سرض که بجز برای خود بیمار به‌یچوجه ننگی همراه نداشت، و بخاطر گم شدن نامه‌ها نبود، باران برای فرناندا کوچکترین اهمیتی نداشت، چون زندگی او به‌هر حال چنان گذشته بود که گویی همیشه باران می‌باریله است. از عادات همیشگی خود دست نشست و حتی تخفیفی هم در آنها نداد. وقتی پایه‌های میز ناهارخوری روی آجر و پایه صندلیها روی تخته سنگ گذاشته شده بود تا پای کسانی که غذا می‌خورند خیس نشود، او همچنان رومیزی‌کتانی را روی میز می‌انداخت و مرویس غذاخوری چینی راسی‌چید و سوق شام شمعدانها را روشن می‌کرد و روی میز می‌گذاشت، چون عقیده داشت که هیچ مصیبتی نباید عادات و رسوم را برهم بزنند. دیگر کسی به‌خیابان نرفته بود. اگر به‌میل فرناندا بود، نه تنها از زمانی که باران شروع شده بود، بلکه از خیلی پیش از آن کسی پایش را از خانه بیرون نمی‌گذاشت زیرا او معتقد بود که در را بدین منظور اختراع کرده‌اند که همیشه بسته باشد و کنجکاوی نسبت به‌آنچه در خیابان اتفاق می‌افتد کار فاحشه‌هاست. با این حال وقتی اطلاع دادند که دسته تشبیع کنندگان جنازه سرهنگ خرینلدو مارکز از خیابان می‌گذرد، خود او اولین کسی بود که کنجکاویش جلب شد. و گرچه فقط آن منظره را از سیان پنجره نیمه باز دید ولی

چنان، غمگین شد که تا مدت‌ها بر ضعف اراده خود لعنت فوستاد. قادر نبود مراسمی از آن غم انگیزتر در نظر مجسم کند. تابوت را در یک ارابه گاویشی گذاشتند بودند و روی آن با برگ موز طاقی ساخته بودند، ولی شدت باران چنان زیاد و خیابانها چنان پر گل و شل بود که هر چند قدم چرخهای ارابه به گل می‌نشست، طاق برگها در حال فرو ریختن بود. ریزش آبهای غم انگیز به روی تابوت پرچمی را که رویش کشیده بودند کم کم خیس آب کرد— همان پرچم آغشته به خون و باروت را که جنگجویان شایسته‌تر آن را نپذیرفتند بودند. کمربندهش را هم روی تابوت گذاشتند بودند، همان کمربنده که شرابه‌های نقره‌ای و ابریشمی داشت و همیشه قبل از داخل شدن به اتاق خیاطی آسارتتا از کمر باز سی کرد تا مسلح به نزد او نرود. پشت سر ارابه، آخرین کسانی که پس از تسليم شدن نئراندیا جان سالم بدر برده بودند، پاچه‌های شلوار خود را بالا زده بودند و پا بر هنله در گل‌ولای پیش می‌رفتند و عصای چوبی به یک دست و تاج گلی از گلهای کاغذی که در باران رنگ باخته بود، به دست دیگر گرفته بودند. مانند صحنه‌ای غیر واقعی، در خیابانی که هنوز نام سرهنگ آئورلیانوبوندیا بر آن بود ظاهر شدند و در حال عبور، همگی به آن خانه نگاه کردند. سر پیچ خیابان به طرف سیدان پیچیدند و در آنجا مجبور شدند چون ارابه در گل فرو رفته بود تقاضای کمک کنند. اورسولا به کمک سانتاسوفیا— دلایلداد خود را به در خانه رسانده بود. چنان بدقت به عبور سنگین مراسم تشییع جنازه نگاه کرد که هیچکس گمان نبرد که او آن را نمی‌بیند، چون دست افرادش اش مشل دست جبرئیل با تکان خوردن ارابه هماهنگی می‌کرد.

فریاد زد: «خدا نگهدار، خرینلدو، فرزندم. سلام مرا به کسانم برسان و به آنها بگو وقتی باران بند بیاید به سراغشان خواهم رفت.»

آئورلیانوی دوم به او کمک کرد تا به بستربرگرد و با لحن غیر رسمی که همیشه نسبت به او داشت منظور از آن خدا حافظی را پرسید.

اورسولا گفت: «راست می‌گوییم، فقط منتظرم باران بند بیاید تا بمیرم.»

وضعيت خیابانها آئورلیانوی دوم را دلواپس کرده بود. با نگرانی دیررسی نسبت به سرنوشت حیواناتش یک پارچه شمعی به سر انداخت و به خانه پتراکوتس رفت. او را در حیاط خلوت یافت که آب تا کمرش رسیده بود و داشت جسد اسبی را بیرون می‌کشید. آئورلیانوی دوم با یک پارو به او کمک کرد و جسد عظیم الجثة حیوان روی خود غلتی زد و همراه سیلاپ گل کشیده شد. از وقتی باران شروع شده بود پتراکوتس فقط کارش خالی کردن حیاط از اجسام حیوانات بود. در عرض هفته‌های اول چندین بار برای آئورلیانوی دوم

پیغام فرستاد تا برای پیشگیری اقدامات لازم را بعمل آورد ولی او جواب داده بود که عجله‌ای در کار نیست و بیخودی دستپاچه نشد چون وقتی باران بند بباید علاجی خواهند کرد. پتراکوتس باز پیغام فرستاد که آب دارد مرغزارها را در خود می‌گیرد و گله‌های حیوانات دارند بهسوی زینهای مرتفع که رویش چیزی برای خوردن نمی‌روید، فرار می‌کنند، زینهایی که مملو از پلنگ و طاعون بود. آئورلیانوی دوم پاسخ فرستاد که هیچ کاری نمی‌تواند بکند؛ وقتی باران بند بباید حیوانات دیگری متولد خواهند شد. پتراکوتس می‌دید که حیوانات دارند دسته دسته می‌سیرند و فقط فرصت می‌کرد حیواناتی را که در گل فرو می‌رفتند قطعه کند. بدون اینکه کاری از دستش برآید می‌دید سیل با بیرحمی دارد ثروتی را که زمانی بزرگترین و پا بر جاترین ثروت ساکوندو بشمار می‌رفت، از بین می‌برد و از آن فقط یک بوی تعفن بر جای می‌گذارد. وقتی بالآخره آئورلیانوی دوم تصمیم گرفت برای رسیدگی به اسور بدانجا برود، در ویرانه‌های اصطبل فقط به جسد یک اسب و یک قاطر کثیف بر خورد. پتراکوتس بدون اظهار خوشحالی و بدون تعجب یا ندامت، ورود او را دید و فقط به خود اجازه داد لبخند طعنه‌آییزی بزند.

گفت: «خیلی زود تشریف آورده‌ید!»

پیر شده بود. مشتی پوست و استخوان. چشمانش که همیشه مانند چشمان یک جانور درنده می‌درخشید، از پس به باران خیره شده بود، غمگین و رام شده بود. آئورلیانوی دوم بیش از مه ماه در خانه او ساند، نه بخاطر اینکه در آنجا وضعش بهتر از خانه خودش بود، بلکه صرفاً به این خاطر که مهلت نمی‌یافت تا بار دیگر پارچه شمعی را به سر خود بیندازد. همانطور که در خانه خودش هم گفته بود، می‌گفت: «عجله‌ای نیست، امیدوارم تا چند ساعت دیگر هوا صاف بشود.» در عرض هفتة اول به چروکهایی که زبان و باران در معشوقه‌اش بر جای گذاشته بود خو گرفت و رفقه رفته او را مثل سابق دید، و شور و شوق او و باروری سراسم آوری را که عشقش در حیوانات می‌رسید به خاطر آورد و در هفتة دوم کمی بخاطر عشق و کمی هم بخاطر لذت، یک شب او را با نوازش‌های خود بیدار کرد. پتراکوتس بی‌آنکه واکنشی نشان دهد زمزمه کنان گفت: «آرام بخواب، موقع این کارها نیست.» آئورلیانوی دوم خود را در آینه‌های سقف دید، ستون فقرات پتراکوتس را دید که مثل یک ردیف خرمهره به رگهای پژمرده‌اش نخ شده‌اند. فهمید که حق با اوست. نه بخاطر اوضاع زمانه، بلکه بخاطر خودشان که دیگر قادر به انجام آن کارها نبودند.

آئورلیانوی دوم با اطمینان از اینکه نه فقط اورسولا، بلکه تمام اهالی

ماکوندو منظرنند باران بند بیاید تا بمیرند، با صندوقهای خود به خانه برگشت. هنگام عبور، به مردم نگاه می‌کرد که در سنازل خود نشسته بودند و نگاهشان ثابت مانده بود و دستان خود را در هم گذاشته بودند و به صدای گذشت زبان گوش می‌کردند، زبان رام نشدند، توجهشان چنان به باران جلب شده بود که دیگر تقسیم زبان به ماهها و سالها، و تقسیم روزها به ساعتها بیفایده بود. بچه‌ها با خوشحالی و هیجان از آئورلیانوی دوم استقبال کردند، چون می‌دانستند که باز برایشان آکوردیون خواهد زد. ولی از آن کنسرتها به اندازه تماشای دایرة المعارف تفریح نمی‌کردند. از این رو بار دیگر در اتاق ممه جلسات تماشای تصاویر را از سر گرفتند. خیالپروری آئورلیانوی دوم یک سفینه فضایی را تبدیل به یک فیل پرنده می‌کرد که در لاپلاس ابرها در جستجوی محل خواب است. یکبار به تصویر مردی بروخورد که سوار یک اسب بود و گرچه لباس عجیبی به تن داشت ولی قیافه‌اش آشنا بود. پس از آنکه از نزدیک به آن خیره شد به این نتیجه رسید که آن عکس، تصویر سرهنگ آئورلیانو بوئندياست. عکس را به فرناندا نشان داد. او هم آن شباهت را تصدیق کرد، نه تنها با سرهنگ بلکه با همه افراد خانواده. در حقیقت، آن عکس تصویر یک جنگجوی تاتار بود. آئورلیانوی دوم زمان را اینچنین مایبن مجسمه غول پیکر شهر رد^۱ و افسون‌کنندگان مار گذراند تا اینکه زنش به او خبر داد که در انبار فقط شش کیلو گوشت نمکزده و یک کیسه برنج باقی مانده است.

پرسید: «خوب می‌خواهی چه کار کنم؟»
 فرناندا جواب داد: «به سن سربوط نیست، این کارها وظیفه مرد است.» آئورلیانوی دوم جواب داد: «بسیار خوب، وقتی باران بند بیاید یک کاری خواهیم کرد.» به جای اینکه به مشکلات خانگی رسیدگی کند، و حتی وقتی که ناچار شد برای ناهار، فقط به یک تکه گوشت و یک سنت برنج قناعت کند، بیش از پیش در تماشای دایرة المعارف غرق شد. می‌گفت: «حالا که هیچ کاری نمی‌توان کرد. این باران هم تا ابد نخواهد بارید.» همچنانکه ضرورت پرکردن انبار شدت یافت، اوقات تلغی فرناندا هم شدیدتر شد تا اینکه یک روز صبح، اعتراضات گاه بگاه او و دعواهای نادرش تبدیل به یک سیل لبریز و عاصی شد. ابتدا مانند ضریبهای یکنواخت گیتار بود و همانطور که روز به نیمه می‌رسید ضربات گیتار نیز بلندتر و غنیمت شد. آئورلیانوی دوم تا فردای آن روز متوجه این صدا نشد؛ سر صحابه متوجه شد که صدای وزوز یکنواختی ناراحت‌شی می‌کند، صدایی که یکنواختنر و بلندتر از صدای ریزش باران بود. فرناندا بود ۱. مجسمه هلیوس در جزیره رد یونان — قرن سوم قبل از میلاد — که در سال ۲۶۴ قبل از میلاد برائی زلزله از بین رفت.^۲

که در خانه می‌گشت و غرولند کنان وزوز می‌کرد که او که مثل یک ملکه بزرگ شده حالا در یک دارالمجایین کلفتی می‌کند و شوهر تنبل و بیکارهای دارد که پایش را دراز کرده است و منتظر است از آسمان به جای باران نان بیارد و او دارد خودش را هلاک می‌کند تا این خانه‌ای را که با سنجاق به هم وصل شده از غرق شدن نجات دهد و اینهمه کارهست که باید انجام شود و اینهمه باید تحمل کرد و اینهمه باید تعمیر کرد... از وقتی که آفتاب می‌زد تا شب که وقت خواب می‌شد، می‌گفت و می‌گفت و عاقبت با چشمان پر از خرد شیشه به خواب می‌رفت بدون اینکه هر گز کسی فردای آن روز به او بگوید که: «صبح بخیر فرناندا، دیشب چطور خوابیدی.» هر گز کسی ولو از روی ادب هم شده از او نمی‌پرسید «فرناندا چرا رنگت اینطور پریده، چرا با آن حلقه‌های سیاه دور چشمها یت از رختخواب بیرون آمدی؟» اما او انتظار همند است که چنین عملی از افراد آن خانواده سر برزند— خانواده‌ای که در ته دل همیشه به عنوان یک مزاحم به او نگاه کرده بودند و سدام در گوش و کنار خانه از او به عنوان قابدستمالی برای بلند کردن دیگ از روی اجاق یا طرح کچ و معوج یک عروسک دیواری غیبت می‌کردند. او را موش کلیسا و ستقلب و رویاه صفت می‌نامیدند و حتی آمارانتای خدا بیا سرز هم گفته بود که او از آن کسانی است که به کونش می‌گوید پیف پیف دنبال سن نیا بو میدی. پروردگارا، چه لغاتی! و او همه این چیزها را بخاطر خداوند متعال با صبر و شکریابی تحمل کرده بود ولی طاقتمن روzi طاق شده بود که آن خوزه آر کادیوی دوم وحشی گفته بود که بد بختی خانواده آنها از روزی آغاز شد که یک نفر شمالی را به خانه خود راه داده بودند «تصورش را بکنید یک شمالی زورگو، خدا بهدادیان برسد، دختر یک شمالی کثیف از نژاد همان کسانی که دولت فرستاده بود تا کارگران را قتل عام کنند.» آری، خوزه آر کادیوی دوم به کس دیگری بجز او طعنه نمی‌زد، به فرزند تعمیدی دوک آلبای^۲، به خانم اشرافزاده‌ای با خون اصیل که حق داشت با دوازده اسم می‌لرزاند، به خانم اشرافزاده‌ای با خون اصیل که حق داشت با دوازده اسم صد درصد اسپانیولی نام فاسیل خود را اضافاً کند و در آن شهر حراسزاده تنها آدمی بود که از دیدن شانزده دست قاشق و چنگال و کارد دستپاچه نمی‌شد. و آنوقت آن شوهر خیانتکارش غشن غشن می‌خندید و می‌گفت آنهمه کارد و چنگال مال بشر نیست، به درد غذاخوردن هزار پا می‌خورد. تنها کسی بود که می‌توانست چشم بسته بگوید شراب سفید را چه موقع باید خورد و در کدام لیوان و از کدام طرف باید در لیوان ریخت و شراب قرسز را باید چه موقع خورد و در کدام لیوان و از کدام

طرف باید در لیوان ریخت — نه مثل آن آسارتای دهاتی خدا بیامرز که خیال می‌کرد شراب قرمز را باید روز خورد و شراب سفید را شب. در سراسر مناطق ساحلی تنها کسی بود که می‌توانست به خود ببالد و بگوید که در لگن طلا قضای حاجت می‌کند. و آنوقت آن سرهنگ آنورلینانو بوئندهای خدا بیامرز با کمال پررویی، با آن بد دهنی عمله وارش بگوید که «او از کجا این امتیاز را به دست آورده؟ پس لابد به جای فضله، گل گندم می‌گذارد!» تصورش را بکنید درست با همین کلمات! و آنوقت رناتا، دختر خودش که با بی احتیاطی هرچه تمامتر قضای حاجت او را در اتاق خواب دیله بود جوابش را چنین پس بدهد که «البته صحیح است که آن لگن تماماً از طلاست ناب ساخته شده و رویش هم علامت خانوادگی حک شده ولی تویش جز فضله چیزی نیست، فضله خالص و بدتر از هر فضله دیگر.» چرا، برای اینکه آن‌گه، گه شمالی بود. تصورش را بکنید، دختر خود آدم! از این رو دیگر از سایر افراد خانواده چه انتظاری می‌شد داشت، ولی به هر حال، از شوهرش یک کمی بیشتر از سایرین انتظار داشت چون خوب یا بد، بالاخره شوهرش بود و هم‌مشن بود و معشوق قانونی اش بود که با میل و اراده خود با او ازدواج کرده بود، شوهری بود که مسؤولیت سنگین جدا کردن او را از خانه پدری به عهده گرفته بود، جایی که هرگز چیزی کم و کسر نداشت، هرگز بخاطر کمبود چیزی غرنزده بود و فقط بخاطر تغیر و وقت‌گذرانی تاج گل تشییع جنازه درست می‌کرد و وقتی پدر تعمیدی اش برایش نامه‌ای می‌نوشت حتی سهر انگشت‌تر خود را روی لاک پاکت می‌زد فقط برای اینکه به او بگوید دستهای دختر تعمیدی اش نه برای کارهای خانه بلکه برای نواختن کلاوسن آفریده شده است، و با اینحال آن شوهر دیوانه‌اش با آنهمه سفارش و توصیه او را از خانه پدری جدا کرده بود و به آن ماهیتابه جهنمی آورده بود که آدم نمی‌توانست از شدت‌گرما در آن نفس بکشد و قبل از آنکه او بتواند دوره روزه خود را به پایان برساند با چمدانهای دربر خود و آن آکوردنون ولگردانه رفته بود تا به او خیانت کند، آنهم با یک زن فلکزده بیریخت که فقط کافی بود به کونش نگاه کرد آه! — خوب چه می‌شود کرد این لغت از دهانش در رفته بود — کافی بود به لنبرهای سادیان وارش نگاه کرد که چطور خودش را تکان می‌دهد تا بتوان فهمید که درست برعکس او بود، او که یک زن، یک زن، یک زن بود که از بدو تولد، چه سرمیز و چه در رخت‌خواب خانم بود، با ترس از خداوند، مطیع قوانین خداوند، و بندۀ اوسر خداوند، و طبیعتاً شوهرش نمی‌توانست با او هم مثل دیگری اخم و اوقات تلخی بکند، دیگری حاضر به هر کاری می‌شد درست مثل آن زنهای فرانسوی و شاید هم خیلی بدتر از آنها، برای اینکه لااقل

آنها این شرافت را داشتند که پشت در اتاق خود فانوس قرمز روشن کنند، تصورش را بکنید، از این کثافت کاریها، با او، تنها دختر محبوب دونا رناتا- آرگوته^۲ و دون فرناندا کارپیو، بخصوص پدرش که یک مرد مقدس بود، یک مسیحی قابل ستایش با یک لقب مهم مذهبی، از آن کسانی که مستقیماً از طرف خداوند به کسب این استیاز نایل می‌شوند که داخل قبر خود تغییر شکل ندهند، با پوست صاف مثل گونه‌های یک عروس و چشم‌انی زنده و درخشان، همچون زمرد. آئورلیانوی دوم غرغرش را قطع کرد و گفت: «این یکی دیگر حقیقت ندارد، وقتی او را به‌آنجا آوردند، جسدش بوگرفته بود.»

پس از آنکه یک روز تمام غرولنده او را شنید و تحمل کرد، بالاخره سج او را گرفت. فرناندا بدون اینکه به‌گفته او اعتنایی کند، فقط صدای خود را کمی آهسته کرد. آن شب، سر شام، صدای آن وز وز دیوانه کننده بر صدای باران پیروز شده بود. آئورلیانوی دوم خیلی کم غذا خورد. تمام مدت شام سرش را پایین انداخت و بلافصله بعد از شام به‌اتاق خود رفت. فردا آن روز، سر میز صبحانه، فرناندا که پیدا بود شب قبل را چندان خوب نخوايیده است، می‌لرزید و معلوم بود که تمام عقده‌هایش را از دل بیرون ریخته است. با این حال وقتی شوهرش از او تقاضا کرد که در صورت امکان برایش یک تخم مرغ نیمبند کند، او به‌جای اینکه به‌سادگی جواب بدهد که تخم مرغها از هفته اول باران تمام شده است، شروع کرد به‌انتقاد کردن از مرد‌هایی که مدام به‌فکر پرستش ناف خود هستند و اینقدر پرورو هستند که سر میز غذا، جگر فاخته می‌طلبند. آئورلیانوی دوم مثل همیشه، بچه‌ها را به‌تماشای دایرة المعارف همراه خود به‌اتاق ممه برد و فرناندا به‌بهانه اینکه می‌خواهد اتاق ممه را سرتب کند به‌آنجا رفت، البته فقط بخاطر اینکه غرولنده خود را در آنجا به‌گوش او فروکند و به‌او بگوید که خیلی وقاحت می‌خواهد که به‌آن بچه‌های معصوم بدروغ بگوید که تصویر سرهنگ آئورلیانو بوندیا در دایرة المعارف است. بعد از ظهر، وقتی بچه‌ها خوايیده بودند، آئورلیانوی دوم رفت و در ایوان نشست و لی فرناندا در آنجا هم راحتی نگذشت، آزرسدش، تحریکش کرد، و با وزوز مغلوب نشدنی خرمگس‌وار خود دور و برش پلکید. می‌گفت حالا باید از آن به‌بعد سنگ بخورند اسا شوهرش مثل سلاطین مشرق زمین در ایوان نشسته است و ریزش باران را تماشا می‌کند، البته واضح است چون او بیکاره‌ای بیش نیست، کسی است که به‌هیچ دردی نمی‌خورد و می‌خواهد که مدام، بقیه خدمتش را بکنند، از یک قوزه پنبه هم نرمتر است، عادت کرده است مال و منال زنها را بالا بکشد و خیال

می‌کند با زن یونس ازدواج کرده که داستان نهنگ را باور کرده بود. آئورلیانوی دوم، دو ساعت تمام بدون اینکه تغییر حالت بدهد، درست مثل یک‌آدم کر، به حرفا‌ای اوگوش داد و غرولند او را تابع‌داز ظهر دیر وقت قطع نکرد — تا هنگاسی که نتوانست پیش از آن انکاس طبلی را که مغزش را شکنجه می‌داد، تحمل کند.
از او تقاضا کرد که: «لطفاً خفه شو.»

فرناندا، برعکس، صدا را بلندتر کرد که: «چرا من خفه بشوم؟ هر کس که نمی‌خواهد صدای مرا بشنود، بهتر است برود یک جای دیگر.» آنوقت آئورلیانوی دوم اختیار از کف داد. درست مثل اینکه بخواهد دست و پای خود را کش بدهد، بی‌عجله از جا بلند شد و با خشمی کاملاً حساب شده، یکی بعد از دیگری گلدانهای بگونیا، گلدانهای شمعدانی، و گلدانهای پونه را برداشت و بر زمین حیاط خرد کرد. فرناندا مستخت به وحشت افتاد چون تا آن لحظه متوجه قدرت باطنی و زور خود نشده بود ولی برای اصلاح کردن جریان، خیلی دیر شده بود. آئورلیانوی دوم که از فشار یک سیل درونی مسحوم شده بود شیشه‌گنجعه محتوی سرویس غذا خوری چینی را شکست و بدون عجله، یکی یکی بشتابهای چینی را از گنجعه درآورد و بر زمین زد. حرکاتش مرتب و آرام بود، درست مثل موقعی که سرتاسر خانه را با اسکناس پوشانده بود. سپس شروع کرد به پرت کردن کریستالهای دیوار و گلدانهای با دست نقاشی شده و تابلوهای دختران جوان در قایقهای پر از گل سرخ و آینه‌های قاب‌طلایی. از سالن تا انبار هرچه شکستنی بود، شکست و خرد کرد. آخر سرکوزه بزرگ سفالی و سط آشپزخانه را برداشت و به وسط حیاط پرت کرد که با انفجاری خرد شد. سپس دستهای خود را شست و پارچه مشمعی بر سر انداخت و رفت و پیش از نیمه شب با چند قطعه بزرگ گوشت نمکزده، چندین گونی برنج و ذرت تازه و چند صندوق سوز به خانه برگشت. از آن پس دیگر کمبود غذا در خانه پیش نیامد.

آمارانتا اورسولا و آئورلیانوی کوچولو از دوره باران به عنوان زبانه خوشی یاد می‌کردند. با وجود سختگیریهای فرناندا، درگودالهای پر از آب حیاط می‌پریدند و مارمولکها را می‌گرفتند و با تیغ تشریحشان می‌کردند و وقتی سانتا سوفینا لاییدا حواسش جای دیگر بود به خیال اینکه دارند سوپ را مسحوم می‌کنند، در آن پودر بال پروانه خشک شده می‌ریختند. اورسولا، سرگرم کنندم ترین اسباب بازی آنها بود. او را یک عروسک بزرگ شکسته تصور می‌کردند و به دنبال خود از این گوشه به آن گوشه می‌کشیدند و پارچه‌های رنگارنگ به تنش می‌کردند و صورتش را با دوده و خاکه زغال رنگ می‌زدند. یک بار کم مانده بود همانطور که چشم قورباوهای را درآورده بودند، چشم او را با قیچی با غیانی

از کاسه در آورند. ولی از هیچ چیز به اندازه هذیانگویی او تفریح نمی‌کردند. در واقع در حدود سال سوم باران بود که بدون شک چیزی در منظر اورسولا باعث شده بود تا حقیقت هر چیز را از دست بدهد. زمان حال را با زمانهای دور دست زندگی خود اشتباه می‌کرد، بطوری که یک بار، سه روز تمام، بخاطر سرگ مادر بزرگ خود، پترونیلا ایگواران که صد سال قبل مرده بود، دیوانه‌وار اشک ریخت. چنان‌گیج شده بود که خیال می‌کرد آئورلیانوی کوچولو، فرزند خودش، سرهنگ است که او را به کشف یخ برده بودند، و خوزه آرکادیو که در آن زمان هنوز در مدرسه طلاب بود، پسر بزرگش است که همراه کولیها رفته بود. آنقدر برای بچه‌ها، به طول و تفصیل، از خانواده حرف زد که بچه‌ها برایش ملاقات‌های خیالی ترتیب می‌دادند، نه فقط با موجوداتی که مدت‌ها بود مرده بودند بلکه حتی با موجوداتی که در دوره‌های مختلفی زندگی کرده بودند. اورسولا با گیسوان پوشیده از خاکستر و چهره‌ای که در یک روسربازی قربان رنگ مخفی کرده بود روی تخت می‌نشست و در میان آن اقوام خیالی که بچه‌ها بدون حذف کوچکترین خصوصیات برایش توصیف می‌کردند احساس سعادت می‌کرد، درست مثل این بود که واقعاً بچه‌ها آن اقوام را می‌شناسند. اورسولا با اجداد خود درباره حوادثی که قبل از بدینیا آمدن خودش اتفاق افتاده بود، گفتگو می‌کرد و از اخباری که به او می‌دادند خوشحال می‌شد و همراه آنها بر مرگ کسانی که خیلی بعد از مرگ میهمانان خیالی اش مرده بودند اشک می‌ریخت. چندی نگذشت که بچه‌ها متوجه شدند اورسولا در طی آن ملاقات با اشباح، همیشه سؤال می‌کند که چه کسی یک مجسمه‌گچی حضرت یوسف به اندازه طبیعی را در زمان جنگ به خانه آورده و به دست او سپرده بود تا پس از پایان فصل باران برای پس‌گرفتنش بیاید. و اینچنین بود که آئورلیانوی دوم به یاد ثروت هنگفتی افتاد که در محلی از خانه مدفون بود و فقط اورسولا از آن محل اطلاع داشت. ولی زیرکیهایی که او در این مورد بخراج داد بیجا بود زیرا اورسولا در پیچ و خم هذیانه‌ایش‌گویی قسمتی از ذهن خود را مخصوصاً روش نگاه داشته بود تا از آن راز دفاع کند. آن را فقط به کسی می‌گفت که ثابت کند مالک واقعی آن طلای مدفون شده است. آنچنان در فکر خود ماهر و یکدندۀ بود که وقتی آئورلیانوی دوم یکی از رفقاء دوران خیافت‌های خود را مأمور کرد تا خود را بجای مالک آن ثروت به اورسولا معرفی کند، اورسولا او را با سوالاتی دقیق و دادهای پیشینی نشده از پای درآورد.

آئورلیانوی دوم به اطمینان اینکه اورسولا آن راز را با خود به گور خواهد برد، به بھانه اینکه می‌خواهد حیات را لوله کشی کند، چند کارگر و بنا استخدام

کرد و خود نیز همراه آنها با انواع و اقسام ابزار مشغول حفاری شد. درسه ماه حفاری چیزی که شبیه طلا باشد پیدا نکرد. آنوقت به امید اینکه شاید فال ورق بیش از حفاران به او کمک کند، به نزد پیلارترنرا رفت ولی او گفت هر عملی بیفایده است مگر اینکه اورسولا شخصاً ورقها را بر بزند. به هر حال وجود گنج را تصدیق کرد. با ذکر دقیق اینکه هفت هزارو دویست و چهارده سکه طلا درسه کیسه که درشان با سیم سیم بسته شده است در دایره‌ای به قطر صد و بیست و دو ستر قرار گرفته که تخت اورسولا در مرکز آن واقع شده است. در ضمن یادآور شد که کشف گنج، به هر حال قبل از پایان باران اسکان نخواهد داشت و موقعی اسکان پذیر خواهد بود که آفتاب سه‌ماه ژوئن پی در پی توده‌های گل را به خاک تبدیل کند. شرح وسط زیاده‌گنج بودن ذکر تاریخ، به نظر آئورلیانوی دوم همانند افسانه اشباح بود. از این روگرچه در ماه اوت بودند و برای به حقیقت پیوستن آن پیشگویی سه سال صبر لازم بود ولی او به هر حال به حفاری خود ادامه داد. آنچه که سخت باعث حیرت و در عین حال گیجی او شده بود این بود که فاصله تخت اورسولا تا انتهای دیوار حیاط درست صدو بیست و دو متر بود. فراناندا، به دیدن او که داشت زیین را اندازه‌گیری می‌کرد و بدتر از آن، داشت به حفاران دستور می‌داد تا گودالها را یک متر عمیقتر کنند، متوجه شد که مبادا او نیز مانند برادر دو قلویش دیوانه شده باشد. آئورلیانوی دوم که شهوت کنجکاوی و کشف کردن را از جد خود به ارت برده بود، آخرین نشانه‌های چاقی را از دست داد و شباهت سابقش نسبت به برادر دو قلویش روز بروز آشکارتر شد. نه تنها بخاطر لاغر بودن بلکه بخاطر آن حالت تنها بی. از بچه‌ها کناره گرفته بود و هر وقت پیش می‌آمد غذا بی خورد؛ سراپا غرق در گل و لای، در گوش آشپزخانه چیزی می‌خورد و گاه به سوالات سانتا سوفیا دلایل داد جوابی می‌داد. فراناندا به دیدن او که آنچنان برخلاف تصور کارسی کرد، تصور کرد این بیقراری او نشانه سعی و کوشش، وطعم او نشانه از خود گذشتگی است و او باطنان از اینکه با آنهمه تندي و پرخاش به او حمله کرده بود احساس پشیمانی کرد. ولی آئورلیانوی دوم در آن زمان به هیچ وجه حوصله آشتنی کردن از روی دلسوزی را نداشت. غرق در شاخه‌های خشک و گلهای گندیده، پس از حفر حیاط و حیاط خلوت، زیین باعچه را هم زیر روکرد و حفاری را آنقدر در باله شرقی خانه عمیق کرد که یک شب، همگی از وحشت اینکه زلزله شده است از خواب پریدند. خانه می‌لرزید و پیها بش صدا می‌داد. در واقع سه تا از اتاقها داشت فرو می‌ریخت و زمین، از ایوان تا اتاق فراناندا با شکاف وحشت‌انگیزی از هم باز شده بود. با این حال آئورلیانوی دوم از جستجو دست نکشید. حتی موقعی که

امیدش مبدل به یأس شد و تنها چیزی که هنوز کمی معنی داشت همان پیشگویی ورقها بود. پی خانه را در قسمت ویران شده قوی کرد، شکاف زمین را با ساروج پر کرد و حفریات خود را در قسمت غربی آغاز نمود. در هفته دوم ماه ژوئن سال بعد هنوز شغول حفریات در آن قسمت بود که باران رفتہ رفتہ آرام گرفت. ابرها از هم باز شد و پیدا بود که باران بزوی بند خواهد آمد. همین طور هم شد. جمعه روزی، ساعت دو بعد از ظهر، خورشیدی بزرگ، سرخ و زیر مانند گرد آجر و خنک مثل آب، دنیا را روشن کرد و تا ده سال بعد باران نبارید.

ماکوندو رو به ویرانی بود. آخرین یادگارهای گروههایی که وحشیانه وارد شده بودند و وحشیانه هم فرار کرده بودند، در خیابانهای مردانه به چشم می خورد. آثار مبل و اثاثیه و اسکلت جانورانی که روی لاشه شان گلهای سرخ-رنگ کوچکی روییده بود، همه جا دیده می شد و خانه هایی که در بجای حشهای شهوت موز، مانند قارچ از زمین روییده بود متروک مانده بود. شرکت موز تأسیسات خود را به هم زد. آنجه در منطقه حفاظت شده بر جای ماند، شستی ویرانه بود. خانه های چوبی، ایوانهای خنک، و ورق بازیهای بعد از ظهر، گویی همراه پیش درآمد طوفان نوحی که سالها بعد، شهر ماکوندورا از روی زمین محو کرد برباد رفتہ بودند. تنها نشانه منطقه ای که در آن طوفان بلعیده شده بود، یک لنگه دستکش پاتریشیا برآون در اتوبویلی بود که پیچک سرتاسر ش را پوشانده بود و آن را در خود خفه کرده بود. منطقه جادویی که خوزه آر کادی یوبوئنده در زبان بنیان گذاری شهر به جستجویش رفتہ بود تبدیل به باتلاقی از ریشه های گندیده شده بود که از دور، در افق آن، کفهای بیسرو صدای دریا به چشم می خورد. اولین یکشنبه ای که آئورلیانوی دوم لباس خشک به تن کرد و از خانه خارج شد تا بار دیگر با شهر خود آشنا شود، سخت متأثر شد. کسانی که از آن طوفان جان سالم بدر برده بودند، همان کسانی که قبل از آنکه ماکوندو دستخوش طوفان موز بشود، در آن زندگی می کردند، در خیابانها ولو شده بودند و از اولین آفتاب لذت می بردن. پوست بدنشان هنوز از لجن سبز رنگ بود و بوی کپکی می دادند که باران رویشان باقی گذاشته بود. اما در ته دل از به دست آوردن مجدد شهری که زادگاهشان بود، خوشحال بودند. خیابان ترکها بار دیگر همان شد که در گذشته بود، مثل زمانی که عربهای نعلین به پا و حلقه به گوش دور دنیا می گشتدند و در آنجا اجناس خود را با طوطی معاوضه می کردند. کسانی که در سرگردانیهای صد ساله خود، ماکوندو را برای زندگی انتخاب کرده بودند. اجناس بازار، داشت از هم پاشیده می شد. اجنسی که جلو مغازه ها گذاشته بودند از کپک پوشیده شده بود. پیشخوانها را سوریانه جوییده بود. دیوارها از رطوبت رو به ویرانی بود و با این حال عربهای نسل سوم، در همان محل و با همان حالت

در جاهایی نشسته بودند که پدران و پدر بزرگانشان نشسته بودند. ساکت، بدون ترس، و شکست ناپذیر در برابر زمان و فجایع، نه زنده‌تر و نه مرده‌تر از آنچه پس از طاعون بیخوابی و سی و دو جنگ سرهنگ آئورلیانوبوندیا بودند. شجاعت روحی‌شان در مقابل ویرانه‌های سیزهای بازی، کیوسکهای اغذیه و اتاقکهای تیراندازی و چادری که در آن آینده را پیشگویی و خوابها را تعییر می‌کردند چنان باعث تعجب بود که آئورلیانوی دوم با لحن خودسانی اش از آنها پرسید که به کدام منبع مرسوز پناه برده بودند که در طوفان کشته نشدند و در چه حالتی بودند که غرق نشدند. آنها، یکی پس از دیگری، مغازه بعد از مغازه، بالبختی مزورانه و نگاهی رویایی، بدون هیچگونه شورت قبلی با یکدیگر، همگی همین جواب را دادند: «شنا.»

پتراکوتس شاید تنها زن بوسی بود که روحیه‌ای عربی داشت. با چشم خود شاهد ویران شدن اصطبلها و طویله‌هایش شده بود که همراه طوفان رفته بودند ولی موفق شده بود خانه را سرپا نگاه دارد. در سال آخر برای آئورلیانوی دوم پیغاسهای صرمانه‌ای فرستاده بود ولی او در جوابش پیغام داده بود که نمی‌داند چه وقت به خانه او بر خواهد گشت ولی هر وقت برگردد یک جعبه پر از سکه طلا همراه می‌برد تا کف اتاق خواب را با آن فرش کند. آنوقت بود که پتراکوتس در ته قلب خود به دنبال قدرتی گشت تا بتواند در مقابل آن مصیبت از او دفاع کند. با خشمی عادلانه سوگند یاد کرد که ثروتی را که فاسقش گرد آورده بود و طوفان وسیل بر باد داده بود، بار دیگر به دست پیاورد. تصمیمش چنان شکست ناپذیر بود که آئورلیانوی دوم، هشت ماه پس از آخرین پیغام او به نزدش بازگشت. او را سبزرنگ و ژولیده با پلکهای فرو افتاده و پوست جرب گرفته یافت که داشت روی تکه‌های کاغذ نمراتی می‌نوشت تا لاتاری را از سر بگیرد. آئورلیانوی دوم سخت متغیر شد، چنان سراپا کشیف و چنان با وقار بود که پتراکوتس کم مانده بود خیال کند کسی که به دیدن او آمده، نه عاشق تمام عمر او، بلکه برادر دو قلوی اوست.

به پترا گفت: «دیوانه‌شده‌ای، لا بد خیال داری استخوان به لاتاری بگذاری.» آنوقت پترا به او گفت که سری به اتاق خواب بزند و آئورلیانوی دوم قطر را دید. پوست حیوان نیز ماند پوست صاحبش به استخوان چسبیده بود با این حال درست مثل صاحبش زنده و ثابت قدم بود. پتراکوتس او را با خشم خود تغذیه کرده بود و بعد، هنگامی که دیگر نه علف پیدا کرده بود و نه ذرت و نه ریشه، او را در اتاق خواب خود پناه داده بود و در آنجا، ملافه‌های حریر، قالیهای ایرانی، روتختیهای ابریشمی، پرده‌های سخمل، پرده‌های زری، و ریشه‌های ابریشمی دور تخت خواب اسقفی، همه را به خور قاطر داده بود.

اورسولا مجبور شد زحمت فراوانی به خود بدهد تا بتواند به وعده خود، یعنی سردن پس از بندآیدن باران، وفا کند. پس ازماه اوت— موقعی که باد خشک و گرمی شروع به وزیدن کرد و بوته های گل سرخ را خشکاند و توده های گل را تبدیل به سنگ کرد و عاقبت شنی سوزان به روی ماکوندو پاشید که شیروانیهای زنگ زده و درختان بادام صد ساله را برای ابد در خود پوشاند، درخشش ذهنی او که در طول دوره باران خیلی نادر بود، شدت گرفت. اورسولا وقتی فهمید که بیش از سه سال بازیچه بچه ها بوده است اشک تحسیر فرو ریخت. چهره رنگین خود را شست و کاغذ های رنگی را از خود کند و قورباغه ها و سارمولکهای خشک شده و گردنبند های لویانا و گردنبند های کهنه عربی را که بچه ها به او آویخته بودند از خود جدا کرد و برای اولین بار پس از مرگ آسارتا، بدون کمک هیچ کس، شخصاً از تخت پایین آمد تا بار دیگر به زندگی خانوادگی پای بگذارد. قلب شکست ناپذیرش او را در ظلمت هدایت می کرد و اگر پایش به چیزی می گرفت و یا دست جبرئیل وارش که آن را مجازات سر بالا برده بود به کسی می خورد، تصور می کردند بخاطر ضعف پیری است که قادر نیست درست راه ببرد ولی نمی دانستند که او کور است. اورسولا لازم نبود با چشم ان خود ببیند تا بفهمد گلهایی که در زمان اولین تعمیر عمارت به هزاران زحمت کاشته بودند در اثر باران و حفریات آئورلیانوی دوم ازین رفتہ است و دیوارها و سیمان کف اتاقها ترک خورده است و اثاثیه رنگورو باخته و درهم شکسته است و درها از لولا در آسده است و خانواده کم کم تسلیم نویلی می شود، چیزی که در عهد او تصور ناپذیر بود. همچنانکه درین اتاقهای خالی، کورمال کورمال پیش می رفت صدای تیک تیک یکنواخت سوریانه ها و تیک - تیک ییدها در گنجه ها و صدای مورچه های درشت قرمز را می شنید که در زمان باران از دیاد یافته بودند و اکنون به جویدن پی خانه مشغول بودند. یک روز صندوق محتوی مجسمه های قدیسین را گشود و مجبور شد از سانتا سوفیا لایداد

کمک بطلبید تا او را از دست سوسکهایی که از درون صندوق بیرون ریخته و به او حمله ور شده بودند نجات دهد. سوسکها خرقه‌های قدیسین را جوییده بودند و بهشتی گرد مبدل کرده بودند. می‌گفت: «اداسه زندگی با این وضع غیر ممکن است. اگر همینطور پیش برویم طعمه جانوران خواهیم شد.» از آن پس دیگر آرام نگرفت. هنوز سحر نشده از خواب بیداری شد و از هر کسی که دم دستش بود، حتی از بچه‌ها، کمک می‌خواست. چند لباسی را که هنوز قابل استفاده بود در آفتاب انداخت و سوسکها را با حشره‌کش قوی از بین برد و لانه‌های مویریانه را از روی درها و پنجره‌ها تراشید و در لانه موچه‌ها آهک ریخت. تب ترمیم کردن، او را به اتاقهای فراموش شده کشاند. داد تار، عنکبوت و خاکرویه را از اتاقی که در آن خوزه‌آرکادیو بوئنده‌یا عقل خود را بر سریاافت حجر الفلاسفه از دست داده بود پاک کردن و کارگاه زرگری را که سربازان زیوروکرده بودند، منظم کرد و عاقبت کلیدهای اتاق سلکیادس را جویا شد تا بینند اوضاع در آنجا از چه قرار است. سانتا سوفیاد لا پیداد که می‌خواست به قول خود نسبت به خواسته خوزه‌آرکادیوی دوم که قدغن کرده بود، تا وقتی سطمئن نشده‌اند او مرده است هیچکس نباید به آن اتاق پای بگذارد وفادار بماند، به هر حیله‌ای متوجه شد که راه آن اتاق را براورسولا گم کند. ولی تصمیم اورسولا برای از بین بردن حشرات حتی در دورترین و سخفی‌ترین گوشه‌های خانه، چنان قوی و شکست ناپذیر بود که از روی تمام موانعی که سررا هش گذاشتند عبور کرد و پس از سه روز اصرار، عاقبت در اتاق را به رویش باز کردن. بوی تعفن چنان شدید بود که مجبور شد دستگیره در را بچسبد تا به زمین نیافتد، ولی فقط یک لحظه کافی بود تا به خاطر بیاورده که هفتاد و دو لگن دخترهای دانشجو را در آن اتاق گذاشته بودند و در یکی از اولین شباهای دوره باران یک عده سرباز، تمام خانه را به دنبال خوزه‌آرکادیوی دوم جستجو کرده بودند و او را نیافته بودند.

درست مثل اینکه همه چیز را دیده باشد با تعجب گفت: «پروردگارا! آنقدر زحمت کشیدیم تا ترا ادب کنیم و نتیجه‌اش این شد که مثل یک خوک زندگی کنی.» خوزه‌آرکادیوی دوم همچنان مشغول خواندن مکاتیب بود. تنها چیزی که از سیان سروکله ژولیده‌اش پیدا بود، چشمان ثابت و دندانها یعنی بود که از شدت کثافت سبزرنگ شده بود. با شناختن مادر بزرگ خود سرش را به طرف در بر گرداند و سعی کرد لبخندی بزنند و بدون اینکه بخواهد یکی از جملات قدیمی اورسولا را تکرار کرد.

زمینه کنان گفت: «چه انتظاری داشتید، زمان می‌گذرد.»

اورسولا گفت: «درست است ولی نه به آن سرعتی که تو می‌گویی.»
 به گفتن این جمله متوجه شد که همان جوابی را داده که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در سلو زندان خود بدوا داده بود و از فکر اینکه، همانطور که عاقبت یقین کرده بود، زبان نمی‌گذرد بلکه فقط خود را تکرار می‌کند باز دیگر بر خود لرزید. ولی باز هم تسلیم نشد، خوزه‌آرکادیوی دوم را مثل یک بچه کوچک دعوا کرد و اصرار کرد که حمام کند و ریش بتراشد و نیروی خود را در اتمام تعییرات خانه مصرف کند. خوزه‌آرکادیوی دوم از تصویر ترک کردن اتاقی که آنهمه آرامش خاطر به او عطا کرده بود، به وحشت افتاد. فریاد زد که هیچ بشری قادر نخواهد بود او را از آن اتاق بیرون بکشد، چون مایل نیست قطاری را ببیند که دویست واگن آن پر از جسد است و هر روز غروب ماکوندو را به مقصد دریا ترک می‌کند. فریاد می‌زد: « تمام کسانی که در ایستگاه بودند، سه هزار و چهارصد و هشت نفر.» آنوقت بود که اورسولا فهمید خوزه‌آرکادیوی دوم دستخوش جهانی شده است که ظلمتش از ظلمت جهان خود او خیلی پیشتر است. جهانی گذر ناپذیر و تنها، درست مانند جهان جد او. او را در اتاق به حال خود گذاشت ولی بقیه را وادار کرد تا دیگر قفل را به در نزنند و هر روز آنجا را تمیز کنند و لگنها را در خاکروبه بیندازند و فقط یک عدد از آنها را دارند و خوزه‌آرکادیوی دوم را همیشه تمیز و مرتب نگاه دارند، درست مثل جدش در دوره زندگی خود زیر درخت بلوط. فرناندا، اوایل رفت‌وآمد اورسولا را به - حساب جنون پیری گذاشته بود و بزمت قادر بود جلو عصیانیت خود را بگیرد ولی در همان دوره، خوزه‌آرکادیو از رم برایش نوشت که قبل از آخرین مراسم نهایی خیال دارد به ماکوندو بیاید و این خبر خوش چنان او را سر شوق آورد که از صبح تا شب روزی چهار مرتبه گلها را آب می‌داد تا پرسش از دیدن خانه به آن وضع وحشت نکند. و باز به همین دلیل مکاتبه خود را با پزشکان نامرئی سریعتر کرد، و باز دیگر گلدانهای بگونیا و پونه را حتی قبل از اینکه اورسولا متوجه شود که آن گلدانها در اثر خشم آئورلیانوی دوم خرد شده بودند باز روی ایوان گذاشت. چندی بعد سرویس کارد و چنگال نقره را فروخت و بشتابهای کاشی و سوپخوری و سلاقة لعابی و کارد و چنگال آلپاکا خرید و اینچنین، فقر را به گنجه‌ها کشانید، گنجه‌هایی که عادت داشتند سرویس چینی و کریستال در خود ببینند. اورسولا سعی می‌کرد قدم فراتر نمهد. فریاد می‌زد: «در و پنجه‌ها را باز کنید، گوشت و ماهی بپزید، لاک پشتهای درشت‌تر بخرید، بگذارید مردم غریبه بیایند و تشکهای خود را اینجا و آنجا پهن کنند، زیر بوته‌های گل سرخ بشاشند، سرمیز بنشینند و هر چند دفعه که دلشان می‌خواهد

غذا بخورند، آروغ برند، فحش بدنه، با چکمه‌هایشان همه‌جا را کشیف کنند و هر بلایی دلشان‌سی خواهد بر سر ما بیاورند. این تنها راه نجات از ویرانگی است.» ولی اسید پوچی بود. او دیگر خیلی پیر شده بود و بیش از اندازه زندگی کرده بود تا بتواند معجزه آبباتها را تکرار کند، هیچیک از ادامه دهنگان نسل او نیز قدرت او را به ارت نبرده بود. خانه، از فرمانهای فرناندا، سر پیچید.

آنورلیانوی دوم که با چمدانهای خود به خانه پتراکوتس برگشته بود، بزمخت هر چه تماسن فقط قادر بود وسیله‌ای فراهم کند که خانواده‌اش از گرسنگی نمیرند. او و پتراکوتس با لاتاری گذاشتند قاطر، چند حیوان دیگر خریداری کردند و توانستند لاتاری محقّقی بر پا کنند. آنورلیانوی دوم از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رفت تا بلیط لاتاری بفروشد. بلیطها را شخصاً با جوهرهای رنگی نقاشی می‌کرد تا جالبتر و فریبندتر باشد و شاید متوجه نمی‌شد که عده زیادی بخاطر حقشناصی و اکثریت بخاطر دلسوزی از او بلیط می‌خرند؛ به هر حال حتی برای دلسوزترین خریداران نیز این فرصتی بود تا با پرداخت بیست سنتا و صاحب یک خوک و با سی و دو سنتا و صاحب یک گوساله بشوند و این امید چنان آنها را سر شوق می‌آورد که سه‌شنبه شبها در حیاط منزل پتراکوتس به انتظار اینکه بچه‌ای که بین خود انتخاب می‌کردند شماره برنده را از کیسه پیرون بکشد، از سروکول یکدیگر بالا می‌رفتند. خانه بزودی به بازار مکاره هفتگی مبدل شد. از عصر، میزهای اغذیه و نوشابه آماده می‌شد و اغلب برنده‌گان جوایز، حیوانی را که برد بودند همانجا قربانی می‌کردند، البته بشرطی که سایرین پول موسیقی و شرب و شراب را بپردازند. وضع طوری شد که آنورلیانوی دوم، بدون اینکه بخواهد، ناگهان متوجه شد که نواختن آکوردنون را از سر گرفته است و دارد در مسابقه‌های فروتنانه غذاخوری شرکت می‌کند. تکرار محقّقانه خوشگذرانیهای سابق باعث شد که حتی خود آنورلیانوی دوم متوجه شود تا چه حد روحیه سابق را از دست داده است و مهارتمن در اداره جشن تا چه حد پایین آمده است. عوض شده بود. وزن صد و بیست کیلویی او در زبان مسابقه با هاده‌فیل به هفتاد و هشت کیلو تقلیل یافته بود. چهره بادکرده ساقش که به لاکپشت شباهت داشت، اکنون شبیه صورت یک ایگوانا شده بود. مدام حوصله‌اش سر می‌رفت و خسته بود. با این حال هرگز پتراکوتس او را آنچنان دوست نداشته بود؛ شاید چون دلسوزی و ترجم اورا نسبت به خودش — آن حس به هم پیوستگی را که فقر در هردوشان بیدار کرده بود — به عشق تعبیر می‌کرد. تختخواب شکسته و از هم در رفته دیگر جایگاه عشق‌بازیهای جنون‌آمیز آنها نبود و تبدیل به یک پناهگاه دو نفره شده بود. اکنون که از شر آینه‌هایی

که نقش آنها را روی سقف تکرار می‌کرد و در لاتاری برای خرید حیوانات دیگر به فروش رفته بود خلاص شده بودند، در میان اطلاسها و محمل‌هایی که قاطر جویله بود، شبها با مصنوعیت یک پدر بزرگ و مادر بزرگ بیخواب، تا دیر وقت بیدار می‌سالند و از فرصت استفاده می‌کردند و پولهایشان را می‌شمردند؛ پول خرد‌هایی را که زمانی دور می‌ریختند، اکنون بدقت می‌شمردند. گاهی، وقتی که خروس آواز خود را آغاز می‌کرد آنها همچنان با توده‌های پول خرد کلنجر می‌رفتند؛ از یک کپه مشتی بر می‌داشتند و روی کپه دیگر می‌ریختند. یک مشت روی این کپه تا برای راضی کردن فرناندا کافی باشد، مشتی روی آن کپه برای کفشهای آمارانتا اورسولا، این کپه برای سانتا سوفیا دل‌پیداد که از عهد هجوم خارجیها برای خود لباس نخریده بود، این برای خرید تابوت اورسولا، این برای خرید قهوه که هر سه ماه یک پول خرد گرانتر می‌شد، این برای خرید شکر که هر دفعه شیرینی اش کمتر می‌شد، این برای خرید هیزم که هنوز از زبان باران خیس بود، و این یکی برای خرید کاغذ و جوهرزیگی بليطهای لاتاری؛ و آنچه هم باقی می‌ساند باید به برنده جایزه گوساله ماه آوریل که پوستش بطور معجزه آسا یعنی نجاتش داده بودند، می‌پرداختند. چون وقتی تمام بليتها به فروش رفته بود گوساله به درض سیاه زخم مبتلا شده بود. این مراسم فقر چنان از روی خلوص نیت صورت می‌گرفت که همیشه کپه بزرگ پول خرد را برای فرناندا در نظر می‌گرفتند و این نه از روی ندامات و دلسوزی، بلکه صرفاً بخاطر این بود که آسا یعنی فرناندا، برای هر دو آنها از خوب زیستن خودشان سهمتر بود — گرچه هیچیک از آنها متوجه نبودند که فرناندا برایشان دختری بود که دلشان می‌خواست از یکدیگر داشتند و نداشتند — بطوری که یک بار سه روز ذرت آب پز خوردند تا فرناندا بتواند یک رومیزی هلندی بخورد. با این حال هر چه کار می‌کردند و هر چه پول در می‌آوردند و به هر حیله‌ای متول می‌شدند، و هر چه برای به دست آوردن پول کافی زندگی سکه‌ها را این رو و آن ور می‌کردند فرشتگان نگهبان آنان از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفته بودند. در ساعات بیخوابی شمارش پول خرد از خود می‌پرسیدند که آیا در دنیا چه اتفاقی افتاده است که دیگر حیواناتشان با آن برکت و سرسام گذشته زادوولد نمی‌کنند و چرا پول به آن سهولت از میان دستها لیز می‌خورد و می‌رود و چرا کسانی که تا چندی قبل در خیافتها دسته دسته اسکناس آتش می‌زند حالا از گرانی شش مرغ به قیمت دوازده سنتا و آه و ناله سر می‌دهند و آن را به پای گرانفروشی و دزدی می‌گذارند. آئورلیانوی دوم بی‌آنکه چیزی بگوید فکر کرد تقصیر از دنیا نیست بلکه تقصیر به گردن گوشة سرسوزی از قلب پترا کوتتس است که در زمان باران

اتفاقی در آن رخ داده که حیوانات را عقیم و پول را کمیاب کرده است. بخاطر کشف این معما چنان در قلب او کاوش کرد که به جای منفعت، در آن عشق یافت. وقتی خواست او را وادار کند که دوستش داشته باشد، خود بار دیگر عاشقش شد. پترا کوتس نیز با افزایش عشق او، عشقش نسبت به او روز بروز بیشتر می‌شد و اینچنین در بحبوحه خزان عمر بار دیگر به خرافات جوانی معتقد شد که فقر، برگی عشق است. هر دو، آن خوشگذرانیهای بیهوده و آن ثروت سرشار و آن عشق‌بازیهای جنون‌آییز را به خاطر می‌آوردن و احساس پشیمانی می‌کردند که چه بیهوده عمر خود را هدر داده بودند تا به آن بهشت تنها یی دو نفره برسند. پس از سال‌ها سال همدستی بیحاصل، دیوانه‌وار عاشق هم بودند و از سعجه دوست داشتن یکدیگر، چه در سر میز و چه در رختخواب، لذت می‌بردند و آنچنان روز بروز بیشتر سعادت را حس می‌کردند که حتی وقتی تبدیل به دو موجود پیرو پوسیده شدند، باز هم مثل دو خرگوش از سروکول هم بالا می‌رفتند و مثل دو سگ با هم دعوا می‌کردند.

لاتاری منفعتی نمی‌رسانید. ابتدا آئورلیانوی دوم هفته‌ای سه روز را در اتاق دفتر خود می‌گذراند و بليطها را طراحی می‌کرد و روی آنها بر حسب حیوانی که به لاتاری گذاشته می‌شد با سهارت خاصی، یک گاو قرس، یک خوک با یک دسته جوجه‌آبی، نقاشی می‌کرد و به دقت اسمی را که پترا کوتس برای لاتاری اختراع کرده بود تقلید می‌کرد تا درست مثل چاپ آن را بنویسد. لاتاری پرودگار متعال. با گذشت زمان، پس از آنکه هفته‌ای دوهزار بليط طراحی کرد، چنان خسته شد که داد حیوانات و اسم و شماره‌ها را روی یک سهر لاستیکی حک کردند و آنوقت تنها کاری که می‌کرد، سهر کردن کاغذهای رنگی بود. در سال‌های آخر عمر به فکرش رسید که جای شماره‌ها را با معما عوض کند و جایزه بین تمام کسانی که معما را حل کنند، تقسیم شود، ولی وقتی فکر به مرحله عمل رسید چنان غاضب و باعث شک و تردید شد که پس از یکی دویار از اداسه آن چشم پوشید.

آئورلیانو چنان گرفتار حفظ آبروی لاتاری خود بود که فرصتی برای دیدن بچه‌ها نداشت. فرناندا، آمارانتا، اورسولا را به یک سدرسه خصوصی گذاشت که بیش از شش شاگرد قبول نمی‌کردند، ولی حاضر نشد آئورلیانو را به سدرسه بگذارد. عقیده داشت همانقدر که گذاشته بود او از اتاق خارج شود، خیلی بوده است. بعلاوه، در آن زمان مدارس فقط اطفال قانونی ازدواج‌های کاتولیکی را قبول می‌کردند و درشناسنامه آئورلیانو که وقتی او را به خانه آوردند به زیر پیراهنشی سنجاق کرده بودند، نوشته شده بود که او بچه سرراحتی است. از

این رو، او که در خانه مجبوس بود زیر نظر دلسوزانه سانتا سوفیا دلپیداد و ابهام فکری اورسولا رشد کرد و در جهان تنگ خانه فقط آنچه را که مادر بزرگها یش به او می‌آموختند فرا می‌گرفت. بچه‌ای طریف و باریک و چنان کنجه‌کاو بود که همه اطرافیانش را عصبانی می‌کرد ولی در عوض مثل طفویلت سرهنگ نگاهی درخشندۀ داشت که گاه با حالتی جادویی می‌درخشدید و گاه مژه می‌زد. وقتی آمارانتا اورسولا در کودکستان بود او در خانه کرم می‌گرفت و در حیاط حشرات را شکنجه می‌داد. روزی، وقتی داشت در جعبه‌ای عقرب می‌ریخت تا در بستر اورسولا بگذارد، فرناندا او را غافلگیر کرد و از آن روز به بعد او را به اتاق سابق ممکن بردند و در آنجا، ساعتها به تماشای عکس‌های دایرة المعارف می‌پرداخت. یک روز بعداز ظهر، اورسولا که داشت با یک دسته گزنه به خانه آب سقطر می‌پاشید او را در آنجا یافت و با وجودی که از وجود او مطلع بود از او پرسید که کیست.

او گفت: «سن آئورلیانوبوندیا هستم.»

اورسولا گفت: «راست می‌گویی. حالا وقت آن است که حرفة زرگری بیاموزی.»

بار دیگر او را با پسر خود عوضی گرفته بود. باد گرسی که پس از سیلا بها وزیدن گرفته بود و امواج نادری از روشی به معز اورسولا رسانده بود، به پایان رسیده بود. دیگر هر گز عقل خود را به دست نیاورد. وقتی وارد اتاق خواب می‌شد پترونیلا بگوآران را در آنجا یافت که زیر داسنی فلزی خود را پوشیده بود و بالاتنه سنجوق دوری به تن کرده بود، لباسی که برای سیهمانیهای رسمی می‌پوشید. مادر بزرگ خود ترانکوئیلیناها (یامینیاتا آلاکوه بوندیا¹) را می‌دید که در صندلی افليچی اش نشسته بود و با پر طاووس خود را باد می‌زد؛ جد خود آئورلیانو آرکادیو بوندیا² را با کت اونیفورم قلابی گاردنایب السلطنه می‌دید؛ پدر خود آئورلیانوایگو آران را می‌دید که دعایی اختراع کرده بود که با خواندن آن، کرمها از بدن گاوها خشک می‌شدند و به زین می‌ریختند. مادر خجالتی و پسر عمومی دم خوکدار خود و خوز آرکادیو بوندیا و پسران سرده خود را می‌دید که همگی روی صندلیهای چسبیده به دیوار نشسته‌اند، نه مثل یک دیدار، بلکه مثل سراسم ختم. با آنها مشغول گفتگو بود و از وقایع چند محل در زمانهای مختلف صحبت می‌کرد، بطوريکه وقتی آمارانتا اورسولا از مدرسه بر می‌گشت و آئورلیانو از تماشا کردن عکس‌های

1. Tranquilina Maria Miniata Alacoque Buendia
2. Aureliano Arcadio Buendia

دایرة المعارف خسته می‌شد، او را می‌دیدند که روی تخت خود نشسته بود و گمشده در مارپیچی پراز اشخاص مرده، با خودش حرف می‌زد. یکبار، وحشتزده فریاد کشید: «آتش!» و برای لحظه‌ای تمام خانه را به وحشت انداخت ولی آنچه او می‌دید حیرق یک اصطبل بود که در سن چهار سالگی خود دیده بود. به مرحله‌ای رسید که آنچنان گذشته و حال را با هم در آمیخت که در یکی دوباری که قبل از سرگ، عقلش سر جا بود، هیچکس بدرستی نفهمید دارد که راجع به آنچه حس می‌کند حرف می‌زند یا آنچه که به خاطر می‌آورد. پژمرده می‌شد و می‌گندید و زنده‌زنده سویا بی می‌شد، بطوری که در ماههای آخر عمر، مثل یک آلوي خشک، در پیراهن گشادش گم شده بود و دستش که آنرا همچنان بالا نگاه می‌داشت، به پنجه یک میمون شباhtت یافته بود. چندین روز بدون حرکت بر جای می‌ماند و سانتاسوفیاد لا پیداد برای اینکه بفهمد او زنده است یا نه او را محکم می‌تکاند. او را در بغل می‌گرفت تا قاشق قاشق شربت قند در حلقش برمی‌زد. تبدیل به پیرزنی نوزاد شده بود. آمارانتا اورسولا و آئورلیانو او را در اتاق به‌این طرف و آن طرف می‌کشانند و او را روی سحراب می‌شانند تا بگویند فقط یک کمی از مجسمه طفولیت حضرت عیسی، بزرگتر است. و یک روز بعد از ظهر هم او را در گنجه‌ای در انبار مخفی کردند تا طعمه موشها بشود. یکشنبه نخل، وقتی فرناندا به کلیسا رفته بود وارد اتاق خوابش شدند. یکی پای او را گرفت و یکی پشت گردنش را. آمارانتا اورسولا گفت: «حیوانی مادر بزرگ! از پیری مرد.»

اورسولا سخت وحشت کرد و گفت: «من زنده هستم!»
آمارانتا اورسولا جلو خنده خود را گرفت و گفت: «می‌بینی، حتی نفس
هم نمی‌کشد.»

اورسولا فریاد زد: «من دارم حرف می‌زنم!»
آئورلیانو گفت: «حتی حرف هم نمی‌تواند بزند، مثل یک جیرجیرک
کوچولو مرد!»

آنوقت اورسولا تسلیم حقیقت شد و آهسته به خود گفت: «پروردگارا،
پس مردن چنین است.»

به خواندن دعاایی طولانی پرداخت که دو روز طول کشید و روز سه - شنبه تبدیل به التماسهایی به خداوند شد که نگذارد مورچه‌های قرمز خانه را در خود بگیرند، که چراغ زیر عکس رسیدیوس را همیشه روشن نگاه دارد، که نگذارد هر گز هیچیک از افراد خانواده یوننده با همخون خود ازدواج کند و گر نه بچه آنها با دم خوک به دنیا خواهد آمد. آئورلیانوی دوم فرصت را غنیمت

شمرد تا از هذیانگویی او استفاده کند و او را به گفتن محل آن گنج وادراد، ولی باز هم التماسهای او به جایی نرسید. اورسولا گفت: «وقتی صاحبیش بیاید، خداوند طلاها را روشن خواهد کرد تا او بتواند محل آن را بیابد.» سانتا سوفیا - دلایداد مطمئن بود که مرگ اورسولا فرا رسیده است چون در آن روزها یک نوع آشفتگی در طبیعت می یافتد. گل سرخها بوی علف هرزه می دادند. یک کیسه نخود به زمین ریخت و نخودها روی زمین یک شکل هندسی دقیق به خود گرفتند، طرح یک ستاره دریایی. شبی در آسمان پرواز چند چیز سدور نارنجی رنگ را دید.

صبح روز پنجم شنبه مقدس او را سرده یافتند. آخرین بار، وقتی در زمان شرکت موز به او کمک کرده بودند تا سن خود را حساب کند، به این نتیجه رسیدند که باید بین صد و پانزده تا صد و بیست و دو سال داشته باشد. تابوت شن کمی از سبدی که آئورلیانو را با آن به خانه آورد بودند، بزرگتر بود. در برآسم تشییع جنازه اش عده کمی شرکت کردند. از یک طرف بخار اینکه عده کمی باقی سانده بودند که او را به خاطر داشتند و از طرفی هم بخار اینکه آن روز هوا چنان گرم شد که پرندگان سرگردان مثل دانه های تگرک به دیوارها می خوردند. و از میان تورهای فلزی پشت پنجره ها می گذشتند و در داخل اتاق خوابها می بردند.

ابتدا تصویر کردن طاعون است. زنهای خانه ها، از بس پرندۀ مرده جارو کرده بودند که داشتند از خستگی هلاک می شدند و مردها، ارباب ارابه پرندگان مرده را در رودخانه خالی می کردند. روز یکشنبه عید پاک، پدر روحانی آنتونیو ایزابل صد ساله از منبر خود اظهار داشت که مردن پرندگان بستگی به تأثیر بد «يهودی سرگردان» دارد که او شب قبل او را به چشم خود در آنجا دیده بود. او را به شکل موجودی توصیف کرد که پیوندی بود از بزغاله نر و یک کافر ماده. یک نوع جانور جهنمی که نفسش همه جا را می آورد و اگر چشم تازه عروسی به او می افتداد، به جای بچه، یک جانور عجیب الخلقه می زاید. مردم چنان اهمیتی به حرفهای او ندادند چون همگی معتقد بودند که کشیش از شدت پیری پرت و پلا می گوید ولی سحر چهارشنبه روزی، زنی همه را از خواب بیدار کرد چون روی زمین جای پای یک سوجود سمدار دو پا دیده بود. جای پا چنان واضح و اشتباه ناشدنی بود که هر کس آن را دید شکی نکرد که سوجودی وحشت انگیز، درست مثل آنچه کشیش توصیف کرده بود به آنجا آمده است و همگی متوجه شدند تا در حیاطهای خود تله بگذارند. و اینچنین بود که توانستند او را به دام بکشانند. دو هفته پس از مرگ اورسولا، پترا کوتس و

آئورلیانوی دوم به شنیدن ناله گوساله‌ای که از آن نزدیکی می‌آمد، وحشتزده از خواب پریدند. وقتی از بستر بلند شدند، یک دسته مرد داشت حیوان را از سیخهایی که در ته یک گودال پوشیده از برگ قرار داده بودند، بیرون سی - کشیدند. دیگر ناله نمی‌کرد. گرچه جسمًا به اندازه یک بجه بود ولی وزن یک گاو نر را داشت و از زخمها یش خون سیزرنگ و چربی بیرون می‌ریخت. بدنش پوشیده از پشم و پرازکنه بود و پوستش مثل ماهی فلس داشت ولی برخلاف توصیف کشیش اعضای بشری او بیشتر شبیه یک فرشته بیمار بود تا یک بشر. چشمان درشت و غمگینی داشت و روی شانه‌ها یش جای بالهایی دیده می‌شد که بدون شک با تبر قطع شده بود. او را در میدان به درخت بادامی آویختند تا همه بتوانند ببینند. وقتی شروع به گندیدن کرد او را سوزانندند، زیرا قادر نبودند معین کنند که طبیعت حرامزاده او حیوان است و باید به رودخانه افکنده شود، یا بشر است و باید به خاک سپرده شود. هر گز معلوم نشد آیا واقعاً آن موجود باعث مرگ پرندگان شده بود یا نه، ولی به هر حال تازه عروسها، هیولای پیشینی شده را لزایدند و از شدت گربایی هوا نیز کاسته نشد.

ریکا در پایان همان سال مرد. آرخنیدا مستخدمی که تمام عمر به او خدمت کرده بود از بیقات مربوطه تقاضای کمک کرد تا در اتاق خوابی را که اربابش سه روز بود از آن خارج نشده بود، بشکنند. هنگامی که در اتاق را شکستند، او را روی تخت تنها یش یافتند که مثل یک سلح دریایی در خود فرو رفته بود. سرش از شدت کرم طاس شده بود و همانطور که انگشت خود را می-مکید مرده بود. آئورلیانوی دوم عهده دار مراسم تشییع جنازه شد. سعی کرد خانه را تعمیر کند و به فروش برساند ولی ویرانگی چنان در خانه رخنه کرده بود که دیوارها بمحض اینکه آنها را رنگ زدند، فرو ریخت و به اندازه کافی ساروج پیدا نکردند تا از ترک خوردن کف اتاقها جلوگیری کنند و نگذارند پیچکها، ترکها را بپسند.

پس از آن سیل و باران، اوضاع از این قرار بود. سستی اهالی، با ولع فراموشی تضاد داشت. رفته رفته خاطرات با پیرحمی تمام فراموش می‌شدند تا جایی که وقتی در آن زمان به مناسبت سالگرد پیمان نتلاندیا چند نماینده از طرف رئیس جمهور به ما کوندو وارد شدند تا عاقبت نشان لیاقت را که بارها توسط سرهنگ آئورلیانو بوئنديا رد شده بود، به خانواده او بدهند، یک روز بعد از ظهر تمام را به دنبال شخصی گشتند تا بتواند به آنها بگوید که در کجا می‌توانند یکی از بازیاندگان او را پیدا کنند. آئورلیانوی دوم، به فکر اینکه مدل

از طلای ناب است وسوسه شده بود که نشان لیاقت را قبول کند ولی پتراکوتس او را بخاطرناشایسته بودن این حرکت منصرف کرد، البته درست موقعی که نمایندگان نطقهای خود را برای مراسم تهیه دیده بودند. در حوالی همان ایام، کولیها نیز بازگشتند. آخرین بازمیاندگان علوم ملکیادس شهر را چنان مغلوب و اهالی را چنان دور از بقیه جهان یافتند که بار دیگر از خانه‌ای به خانه دیگر رفتند و آهنربا را چنان‌نمایش دادند که گویی واقعاً آخرین اختراع دانشمندان بابل است و یک بار دیگر با آن ذره‌بین بزرگ اشعة خورشید را متمرکز کردند و تعداد مردمی که با دهان باز از تعجب به قوریها و دیگهایی که به زمین می‌افتد و حرکت می‌کردند، چشم دوخته بودند، چندان کم نبود. کسانی هم بودند که پنجاه سنتاواو پرداختند تا بینند یک زن کولی چطور دندان عاریه در دهان می‌گذارد و باز آن را از دهان بیرون می‌آورد. قطار زرد رنگ خرد شده که با آن نه کسی از راه می‌رسید و نه کسی از آنجا می‌رفت و فقط چند لحظه‌ای در آن ایستگاه متروک مکث می‌کرد، تنها چیزی بود که از آن قطار طولانی باقیمانده بود، قطاری که آفای براون واگن سقف بلوری و مبلهای اسقفی خود را به آن می‌بست و یکصدو بیست واگن برای حمل میوه داشت که فقط عبور آن یک بعد از ظهر طول می‌کشید. نمایندگان مذهبی که پس از گزارش مرگ عجیب پرنده‌گان و قربانی کردن «يهودی سرگردان» جهت باز جویی به آنجا آمده بودند، پدر روحانی آنتونیو ایزابل را یافتند که با چند بچه مشغول بازی قایم باشک بود. به تصور اینکه گزارش او از روی جنون بیری بوده است او را همراه خود به دارالعجزه‌ای بردند. چندی بعد پدر روحانی آئوگوستو آنخل^۳ را به آنجا فرستادند. یک جنگجوی جنگهای صلیبی از نسل جدید بود. جسور و شجاع و مستبد، شخصاً روزی چند بار ناقوسهای کلیسا را به صدا در می‌آورد تا مردم به تنبلی عادت نکنند و خودش از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رفت و مردم را از خواب بیدار می‌کرد تا به مراسم نماز بروند. ولی هنوز یک سال از ورودش نگذشته بود که خود او نیز دستخوش همان سهل انگاری شد که هوای آنجا را آکنده بود. در اثر آن غبار دایمی که همه چیز را پیر و پژمرده می‌کرد، و حسن رخوتی که کوفته‌های ناهار در خواب بعد از ظهرش می‌گذشت، مغلوب شد.

خانه، پس از مرگ اورسولا، بار دیگر رو به ویرانی می‌رفت و حتی اراده راسخ و سختگیریهای آمارانتا اورسولا نیز قادر به نجات آن نبود. سالها بعد، هنگامی که او زنی خوشبخت و اسرفیزی شده و وارد جهان شده بود، در وینجرم‌های خانه را گشود تا ویرانگی را از آنجا بیرون براند، باع را تعمیر کرد. سورچه-

های قرمز رنگ را که در روز روشن در راهروها می‌گشتند، کشت و بیهوده سعی کرد میهمان نوازی فراموش شده را بار دیگر زنده کند. صومعه‌گرایی شدید فرناندا در برابر صد سال پر خروش اورسولا سدگذر ناپذیری تشکیل داده بود. وقتی وزش بادگرم فرو نشست، نه تنها حاضر نشد درها و پنجرهای را باز کند بلکه برعکس، داد پنجرهای را از بیرون با چوبهایی به‌شکل صلیب میخکوب کردند تا، به‌دستور پدری، خود را زنده بگور کند. مکاتبات گران قیمت او با پزشکان ناسرئی با شکست رویرو شده بود: پس از تأخیرهای پی‌درپی، در تاریخ و ساعت تعیین شده در اتاق را به‌روی خود بست و رو به شمال خوابید و فقط ملافه‌ای روی خود انداخت. ساعت یک بعداز نیمه شب حس کرد که دارند چهره‌اش را با پارچه‌ای خیس از مایعی سرد مثل یخ می‌پوشانند. وقتی از خواب بیدار شد، خورشید در پنجرهای می‌درخشید. روی بدن خود، از بیخ ران تا لگن خاصره شکافی به‌شکل کمان یافت که بخیه‌اش زده بودند. قبل از آنکه زسان استراحت تجویز شده به‌پایان برسد از طرف پزشکان ناسرئی نامه‌ای دریافت کرد که به‌او اطلاع می‌دادند پس از شش ساعت معاينة دقیق نتوانسته بودند سررض او را با سررضی که او آنچنان با وسوس برایشان شرح داده بود وفق بدهند. در حقیقت عادت او که هیچ چیز را به‌اسم اصلی خود نمی‌نامید، باعث گیجی جدیدی شده بود. آنچه که پزشکان ناسرئی در آن عمل از مسافت دور، در او تشخیص داده بودند، پایین افتادن رحم بود که می‌شد آن را به‌آسانی با استفاده از کاپوت زنانه معالجه کرد. فرناندا مایوس شد و سعی کرد اطلاعات واصلتری از آنها به‌دست بیاورد ولی پزشکان ناسرئی دیگر به‌نایه‌هایش جواب ندادند. حس کرد کم کم در زیر سنگینی آن لغت ناشناس خرد می‌شود و آنوقت تصمیم گرفت دست از خجالت بردارد و معنی کاپوت را کشف کند ولی فهمید که طبیب فرانسوی سه ساه قبل خود را به‌دار زده است و توسط یکی از رفقاء نظامی سرهنگ آئورلیانو بوئنديا، برخلاف میل اهالی، در آنجا به‌حاشی سپرده شده است. آنوقت راز خود را به‌پسرش خوزه آرکادیو نوشت و او از رم لاستیکها را برایش با یک دستور العمل فرستاد که فرناندا پس از آنکه آن را از حفظ کرد در مستراح انداختش تاکسی از بیماریش مطلع نشود. احتیاط بیهوده‌ای بود چون تنها ساکنان خانه هم به‌او اعتنایی نمی‌کردند. سانتا سوفیا دلا پیداد، که در تنها پیری خود سرگردان بود، فقط مقدار غذای کمی را که می‌خوردند، می‌پخت و تقریباً تمام وقت خود را وقف خوزه آرکادیوی دوم کرده بود. آمارانتا اورسولا که بخشی از زیبایی رمی‌یوس خوشگله را به‌ارث برده بود، وقت خود را که در گذشته با شکنجه دادن اورسولا بیهوده هدر داده بود، صرف درس خواندن

سی کرد. چندی نگذشت که نشان داد دختری عاقل و فهمیده و درسخوان است. امیدی را که ممه در آئورلیانوی دوم برانگیخته بود، بار دیگر در او پیدا کرد. به او قول داده بود که او را برای ادامه تحصیل به بروکسل بفرستد و این کاری بود که از زیان شرکت موز در آنجا رسم شده بود. این امید سبب شد تا زینهایی را که سیل از بین برده بود مجدداً زنده کند. دفعات نادری که به خانه سی آمد بخاطر آمارانتا اورسولا بود. گذشت زمان او را با فرناندا بکلی بیگانه کرده بود. آئورلیانوی کوچولو نیز هرچه بزرگتر می‌شد گوشه‌گیرتر می‌شد. آئورلیانوی دوم اسیدوار بود که فرناندا در اثر پیری کمی رقيق‌القلب شود و بچه بتواند بدون اینکه کسی به‌اصل و نسبش کاری داشته باشد وارد زندگی شهری بشود ولی آئورلیانو تنهایی و گوشه‌گیری را ترجیح می‌داد و کوچکترین علاوه‌ای به دنیا بی که از پشت در خانه شروع می‌شد نشان نمی‌داد. وقتی اورسولا در اتاق ملکیادس را باز کرد، بچه‌گاه بگاه پشت آن در سکت می‌کرد و گاهی هم سر خود را از در نیمه باز داخل اتاق می‌کرد. هیچکس نفهمید که او چه وقت با علاوه‌ای دو جانبه به‌خوازه آرکادیوی دوم نزدیک شد. آئورلیانوی دوم مدت‌ها پس از آنکه آن رفاقت به وجود آمده بود متوجهش شد — وقتی که شنید بچه دارد درباره قتل عام ایستگاه قطار حرف می‌زند. یک روز، سر میز یک نفر داشت می‌گفت که از وقتی شرکت موز از آنجا رفته است شهر رو به ویرانی است و آئورلیانو درست مثل یک آدم بزرگ عاقل برخلاف آن را گفت. عقیده او، برخلاف عقیده عمومی، این بود که تا وقتی شرکت موز آنجا را به هم نریخته بود و منحرف نکرده بود و شیره‌اش را نمکیده بود، ساکوندو محلی سعادتمند و رو به ترقی بود. شرکت موز، باران را برای بهتأخیر انداختن وعده‌های خود نسبت به کارگران بهانه قرار داده بود. طوری صحبت می‌کرد که به‌نظر فرناندا چنین رسید که نمایش مضحكی است از جرو بحث حضرت مسیح با دکترها. پسربچه، با شرحی سفصل و قانع کننده توضیح داد که چگونه ارتش بیش از سه هزار کارگر را در ایستگاه به مسلسل بسته بود و چگونه اجساد را بار قطار دویست واگنی کرده بود تا به دریابریزند. فرناندا که مثل آکثر مردم این حقیقت رسمی را که هیچ اتفاقی رخ نداده است، پذیرفته بود، از تصور اینکه پسربچه دارد تمایلات آنارشیستی سرهنگ آئورلیانو بوئندا را بهارت می‌برد سخت عصبانی شد و به او دستور داد خفه شود. آئورلیانوی دوم، برعکس، در گفته‌های پسربچه روایت برادر دوقلوی خود را باز شناخت. گرچه در آن موقع همه خوازه آرکادیوی دوم را دیوانه سی‌پنداشتند ولی در حقیقت او عاقله‌ترین فرد آن خانه بود. به آئورلیانوی کوچک خواندن و نوشتن آموخت و به او یاد داد که چگونه نوشته.

های روی پوست را بخواند. چنان تعبیر شخصی خود را نسبت به تأثیر شرکت سوز در سرنوشت ما کوندو به او تلقین کرد که سالها بعد، وقتی آنورلیانو پا به دنیای خارج از خانه گذاشت، همه تصور می‌کردند که هذیان می‌گوید چون گفته‌هایش از بن و ریشه برخلاف چیزهایی بود که تاریخ‌نویسان اختراع کرده بودند و در کتب درسی گنجانده بودند. در آن اتاق کوچک دور افتاده که نه باد گرم به آن داخل می‌شد و نه گرد و غبار و گرما، آن دو نفر، هر دو، پیر مردی را می‌دیدند که پشت به پنجره گردیده بود و کلاهی شبیه بالهای کلاع به سر داشت و از جهانی که سالها قبل از تولد هر دوی آنها وجود داشت، صحبت می‌کرد. هر دو کشف کردند که در آن دنیا، همیشه ماه مارس و همیشه روز دوشنبه است و آنوقت متوجه شدند که خوزه آرکادیوی دوم برخلاف عقیده خانوادگی دیوانه نیست بلکه تنها کسی است که به اندازه کافی عقل و دانش دارد تا بفهمد که حتی زیان نیز دچار اشتباه می‌شود و در نتیجه می‌تواند لحظه‌ای را در یک اتاق، تا ابد بر جای نگاه دارد. بعلاوه، خوزه آرکادیوی دوم سو福 شده بود حروف رمز سکاتیب را دسته بندی کند. مطمئن بود که آن حروف با الفبایی چهل و هفت تا پنجاه و سه حرفی مطابقت می‌کند که وقتی جدا جدا هستند خرچنگ قورباغه‌اند، ولی در دستخط دقیق سلکیادس به صورت رخته‌ایی هستند که برای خشک شدن از طناب فلزی آویزان شده باشند. آنورلیانویه خاطرشن رسید که لوحه‌ای مشابه آن را در دایرة المعارف انگلیسی دیده است. آن را به اتاق آورد تا با لوحه خوزه آرکادیوی دوم مقایسه کند. هر دو نوشتند، در حقیقت عین هم بودند.

آنورلیانوی دوم، در دوره‌ای که به فکرش خطور کرده بود لاتاری را با معما ترتیب بدهد، از خواب می‌پرید و حس می‌کرد گلویش گرفته است، درست مثل اینکه بعض گلویش را بفسارد. پترا کوتس آن را هم به پای خرابی اوضاع گذاشت. بیش از یک سال هر روز صبح به گلوی او عسل مالید و شربت سینه به خوردن داد. وقتی گلویش چنان گرفت که دیگر بسختی می‌توانست نفس بکشد، به نزد پیلارتمنرا رفت تا شاید او برای معالجه گلویش، علفه‌ای طبلی بشناسد. مادر بزرگ شکست ناپذیر او که با اداره کردن یک فاحشه خانه کوچک غیر قانونی، به صد سالگی رسیده بود، به معالجات خرافاتی اکتفا نکرد و خواست با فال ورق مشورت کند. سریاز قلب را دید که گلویش توسط بی بی بیک زخمی شده است. به این نتیجه رسید که فرناندا با استفاده از طریق قدیمی سوزن فرو کردن به عکس، سعی می‌کند او را نزد خود به خانه برگرداند ولی از آنجایی که در آن جادو سهارت کافی ندارد باعث شده است که در گلوی او غله‌ای به وجود

بیاید. چون آئورلیانوی دوم بجز عکس عروسی خود، عکس دیگری نداشت و تمام کپیهای آن هم در آلبوم خانوادگی سرجای خود بود، وقتی زنش متوجه نبود تمام خانه را در جستجوی آن زیرو روکرد و عاقبت در ته گنجه شش تایی از لاستیکها را در جعبه‌های اصلی خود یافت. به خیال اینکه آن حلقه‌های قمز رنگ لاستیکی ابزار جادوگری است، یکی از آنها را در جیب گذاشت تا به پیلا رترنرا نشان دهد ولی او نتوانست چیزی از آنها سر در بیاورد و به هر حال چون به نظرش چیزهای مشکوکی رسید همه آنها را درآتشی که در حیاط درست کرد، سوزاند. جهت باطل کردن جادوی احتمالی فرناندا، به آئورلیانوی دوم پیشنهاد کرد که یک سرغ کرج را خیس کند و زنده زنده زیر درخت بلوط چال کند و او این عمل را با چنان خلوص نیتی انجام داد که وقتی روی خاک را با برگهای خشک پوشاند حس کرد بهتر نفس می‌کشد. فرناندا، از جانب خود، ناپدید شدن لاستیکها را به حساب انتقام پژوکان ناصری گذاشت و در زیر پیراهنی خود، از داخل یک جیب دوخت و لاستیکهای جدیدی را که پسرش براش فرستاد در آنجا نگاه داشت.

شش ماه پس از چال کردن سرغ، نیمه‌شبی، آئورلیانوی دوم با یک حمله سرفه از خواب پرید و حس کرد که در گلویش چیزی مثل پنجه‌های یک خرچنگ دارد خفه‌اش می‌کند. آنوقت بود که فهمید هرقدر لاستیک جادویی از بین ببرد و هر قدر سرغ زنده جهت باطل کردن جادو چال کند، تنها حقیقت تلغی و غمگین این است که دارد می‌بیند. این را به کسی نگفت. از ترس اینکه بمیرد و نتواند آمارانتا اورسولا را به بروکسل^۴ بفرستد، بیش از همیشه مشغول کار شد و به جای یک لاتاری، هفته‌ای سه لاتاری ترتیب داد. او را می‌دیدند که صبح سحر در شهر راه افتاده است و حتی در محله‌های دورافتاده و فقیر سعی دارد بليط لاتاری بفروشد. نگرانی او فقط برای کسی که بداند بزودی خواهد سرد، قابل فهم بود. اعلام کرد که: «لاتاری پروردگار متعال است. فرصت را از دست ندهید چون فقط هر صد سال یکبار، سری رسد.» به خود فشار می‌آورد تا خوشحال و سرحال به نظر برسد ولی رنگپریده بود و عرقی که از چهره‌اش فرو می‌ریخت، حکایت از سرگ می‌کرد. گاهی راه خود را کج سی کرد و به زینهای کشت نشده می‌رفت تا کسی او را نبیند. آنجا، لحظه‌ای می‌نشست تا از دست خرچنگها یی که داشتنند از داخل گلو خفه‌اش می‌کردند، استراحتی بکند. نیمه شب هنوز در محله فاحشه‌ها بود و سعی می‌کرد با جملات بهربان، زنهای تنها یی را که کنار گرامافونها هق‌هق‌گریه می‌کردند تسلی خاطر دهد و آنها را

به خوش شانس بودن خودشان متقادع گند. بليطها را به آنها نشان می داد و می گفت: «اين شماره چهار ماه است که در نمی آيد، فرصت را از دست ندهيد. زندگی خيلي کوتاهتر از آن است که تصور می کنيد.» عاقبت همه احتراسی را که برايش قايل بودند از دست دادند و در ماهاهای آخر عمرش دیگر مثل همیشه او را دون آئورلیانو صدا نمی کردند و با پرروی آفای پرود دگاد متعال می نامیدند. رفته رفته صدای خود را از دست می داد، بطوری که عاقبت صدا يش شبیه پارس کردن سگ شد. ولی باز هم استقامت می کرد تا از امیدی که مردم را به حیاط پترا کوتسس می کشاند چیزی کاسته نشود. به هر حال، همچنانکه رفته رفته صدا در گلویش خفه می شد و متوجه می شد که دیگر تحمل ندارد، می فهمید که با پول حراج خوک و بزغاله نیست که می تواند دخترش را به بروکسل بفرستد. آنوقت به اين فکر افتاد که دست به حراج بزرگ زمینهای سیل زده بزنده تا کسانی که ثروت کافی دارند بتوانند آنها را آباد گندند. اين نقشه چنان با عظمت بود که خود شهردار، شخصاً با بیانیهای آن را اعلام کرد و شرکتهایی جهت خرید بليط به قيمت دانهای صد پزو تشکيل شد و تمام بليطها در عرض کمتر از يك هفته به فروش رفت. شب حراج، بربندگان، شب نشيني با شکوهی ترتيب دادند که فقط با جشنهاي زمان شرکت موز برابري می کرد. آئورلیانوي دوم برای آخرين بار آهنگهاي فراموش شده فرانسيسيکوی مرد را با آکوردنون خود نواخت ولی دیگر نتوانست آواز بخواند.

دو ماه بعد، آمارانتا اورسولا به بروکسل رفت. آئورلیانوي دوم نه تنها پول حراج، بلکه پولي را هم که توانسته بود در طی ماههای گذشته پس انداز گند، به اضافه وجه ناقابلی که از فروش بیانولا و کلاوسن و سایر اجنبان شکسته به دست آورده بود، همه را به او داد. فرناندا تا لحظه آخر با آن سفر مخالف بود و از تصور اينکه بروکسل آنقدر به پاريس فاسد نزديک است وحشت داشت، ولی پدر روحاني آنخل خialiش را راحت کرد. به او نشانی يك پانسيون برای دختران جوان کاتوليك را داد که توسط راهبه ها اداره می شد و آمارانتا اورسولا قول داد که تا پایان دوره تحصیل خود در آنجا زندگی گند. علاوه بر این، کشيش موفق شد او را تحت نظر گروهي کشيش فرانسيسيکن که به شهر تولدو می رفتند به سفر بفرستند. اميدوار بودند در آنجا کسان مورد اطمینانی پيدا گندند تا همراه او به بليز يك بفرستند. همچنانکه برای حل کردن اين سوالات ناسه پرائی می شد آئورلیانوي دوم با كمک پترا کوتسس، اثنائيه آمارانتا اورسولا را آماده می کرد. شبی که اثنائيه او را در يكی از صندوقهای جويزیه فرناندا می گذاشتند، همه

چیز چنان بدقت در صندوق گذاشته شد که دختر از حفظ بود که لباس و کفش را حتیهای متحمل که باید در موقع عبور از اقیانوس اطلس پوشید در کجای صندوق است و پالتوی سرمه‌ای رنگ دگمه فلزی و کفشهای چرسی که باید وقتی از کشتن بیاده شود پوشید، در کجاست. می‌دانست باید چگونه سوارکشی بشود که در آب نیفتند، می‌دانست که باید به هیچ عنوان لحظه‌ای از کشیشها جدا نشود و فقط برای صرف غذا از کابین خود بیرون بیاید و به هیچ عنوان نباید در طول سفر به سؤالات مردم بیگانه، چه مئونت و چه مذکر، جواب بدهد. یک شیشه قطره برای دفع دل به هم خوردگی همراه داشت و یک دفترچه دعا که کشیش آنخل با دستخط خود شش دعای ضد طوفان در آن نوشته بود. فرناندا برایش یک کمربند پارچه‌ای دوخت که پول خود را در آن بگذارد، کمربندی که حتی موقع خواب نیز نمی‌باشدی از کمر باز کند. سعی کرد لگن طلا را که با آهک شسته بود و با الکل ضد عفونی کرده بود بدهاد ولی آمارانتا اورسولا از ترس اینکه مبادا همکلاسیهایش او را سسخره کنند آن را قبول نکرد. چند ماه بعد، آئورلیانوی دوم، در لحظه مرگ، او را همانطور به خاطر می‌آورد که برای آخرین بار دیده بود — سوچی که با تلاشی ناموفق، سعی داشت پنجه کوپه کشیف درجه دوم قطار را بзор پایین بکشد تا به آخرین سفارشات فرناندا گوش کند. پیراهن ابریشمی صورتی رنگی به تن داشت و یک دسته گل بنفسه مصنوعی به شانه چپ خود زده بود. کفشهای چرسی پاشنه کوتاه و سگک دار به پا داشت و جورابهای ساتن که با کشن به زیر زانو می‌رسید. جثه کوچک و گیسوانی که روی شانه ریخته بود و چشمان با هوشش، همه به اورسولا در همان سن، شباهت داشت و وقتی خدا حافظی کرد، بدون اینکه لبخندی بزند یا اشکی بزیزد، باز به قدرت روحی اورسولا شبیه بود. همانطور که قطار سرعت می‌گرفت آئورلیانوی دوم بازوی فرناندا را گرفته بود تا زمین نخورد و فقط توانست دستش را به طرف دخترش که با نوک انگشتان برایش بوسه‌ای فرستاده بود تکان دهد. آن دو، زیر آفتاب سوزان بیحرکت بر جای ماندند و همانطور به قطار که رفته رفته با نقطه سیاه رنگ ثابت افق مخلوط می‌شد، نگاه می‌کردند. برای اولین بار پس از عروسی خود، زیر بازوی یکدیگر را گرفتند.

روز نهم ماه اوت که هنوز اولین نامه از بروکسل نرسیده بود خود -

آرکادیوی دوم داشت در اتاق سلکیادس با آئورلیانو صحبت می‌کرد که یک مرتبه بدون اینکه به موضوع صحبت ربطی داشته باشد گفت: «هر گز فراموش نکن که بیش از سه هزار نفر بودند و آنها را به دریا ریختند». آنوقت به روی نوشته‌های پوستی سلکیادس افتاد و با چشمان باز مرد. درست در همان لحظه، در بستر

فرناندا، برادر دو قلویش از شکنجه طولانی خرچنگهای فلزی که گلویش را از هم سی دریدند خلاص شد. یک هفته قبل، بدون اینکه دیگر صدایی از گلویش خارج شود و بتواند نفس بکشد در حالیکه از لاغری پوست و استخوان شده بود، با چمدانهای سرگردان و آکوردوں ولگردش به خانه خود برگشته بود تا به وعده خود که مرگ در کنار همسرش بود وفا کرده باشد. پترا کوتس در جمع کردن اثاثیه اش به او کمک کرد. بدون اینکه قطره ای اشک بریزد از او خدا - حافظی کرد ولی فراموش کرد کفشهای را که می خواست در تابوت به پا کند، به او بدهد، از این رو وقتی از مرگ او باخبر شد، لباس سیاه پوشید و کفشهارا در روزنامه ای پیچید و از فرناندا اجازه خواست تا جسد او را ببیند، ولی فرناندا او را به خانه راه نداد.

پترا کوتس التماس کنان گفت: «خودتان را جای من بگذارید و ببینید چقدر او را دوست داشته ام که اینهمه خفت و خواری را تحمل کرده ام.»

فرناندا گفت: «سعشوقه ها شایسته هر نوع حقارتی هستند. منتظر بمانید تا یکی دیگر از فاسقهای بیشماراتان بمیرد و کفشهای را به پای او بکنید.»

سانتسوفیاد لا پیداد برای اینکه به قول خود وفا کرده باشد گلوی خوزه - آر کادیوی دوم را با چاقوی آشپزخانه برید تا مطمئن شود که او را زنده نمی کنند. دو جسد را در دو تابوت یک شکل گذاشتند و آنوقت همه متوجه شدند که دو قلوها، همانطور که در طفولیت یک شکل بودند، در مرگ نیز عین هم شده اند. دوستان قدیمی زبان خوش گذرانی آئورلیانوی دوم تاج گلی روی تابوت او گذاشتند که روی روبان بنفس آن نوشته شده بود: گاوها، از هم جدا شوید که ذندگی خیلی کوتاه است. فرناندا چنان از این اهانت عصبانی شد که تاج گل را در سطل خاکرویه انداخت. در شلوغی ساعت آخر، سستهای غمگینی که تابوتها را از خانه خارج کردند، تابوتها را با هم عوضی گرفتند و هر یک را در قبر دیگری دفن کردند.

آئورلیانو تا مدت‌ها از اتاق سلکیادس خارج نشد. افسانه‌های زیبای کتابهای کهنه، ترکیب مطالعات هرمان^۱ افليچ، يادداشت‌های سربوط به علم شیطان‌شناسی، راهنمای حجر الفلاسفه، قرون نوستراداموس و تحقیقات او درباره طاعون، همه را چنان خواند که از حفظ شد بطوریکه وقتی به سن بلوغ رسید از زمان خود چیزی نمی‌دانست و در عوض معلومات مردم قرون وسطی را کسب کرده بود. در هر ساعتی که سانتا‌وفیادلاپیداد وارد اتاق می‌شد او را غرق در مطالعه می‌یافت. سپیده‌دم برایش یک قوری قهوه بدون شکر و موقع ناها ر یک بشقاب برنج با سوز سرخ شده می‌برد، و این تنها چیزی بود که پس از مرگ آئورلیانو دوم در خانه می‌خوردند. مواظب او بود و موهای سرش را اصلاح می‌کرد، رشکهای سرش را می‌گرفت، و از صندوقهای فراموش شده، لباسهای اندازه او را بیرون می‌کشید و هنگامی که بالای لبس ته‌سبیلی سایه انداخت، تیغ ریشتراشی سر هنگ آئورلیانو بوئندیا و کاسه کوچکی را که در آن آب گرم می‌ریخت برای او برد. هیچیک از فرزندان سرهنگ، حتی آئورلیانو خواه، به اندازه آن بچه حراسزاده به او شباهت نداشتند، بخصوص گونه‌های برجسته و خطوط واضح و نامهربان لبهاش. درست مثل زمانی که آئورلیانو دوم در آن اتاق مطالعه می‌کرد واوسولا فکر می‌کرد او با خودش حرف می‌زند سانتا‌وفیادلاپیداد نیز خیال می‌کرد آئورلیانو دارد با خودش حرف می‌زند. ولی او در واقع با سلکیادس حرف می‌زد. چندی پس از مرگ دو قلوها، در نیمروزی سوزان، در زینه نور پنجره، بیرسرد غمگین را که کلاهی با بال کلاع به سر داشت همانند خاطره مجسمی دید که از مدت‌ها قبل از آنکه به دنیا بیاید، در سفر وجود داشت. آئورلیانو طبقه‌بندی الفبای مکاتیب را به پایان رسانده بود و از این‌رو، وقتی سلکیادس از او پرسید که آیا کشف کرده است که آن مکاتیب به چه زبانی نوشته شده‌اند، او در جواب تردید نکرد و گفت: «سانسکریت.»

ملکیادس به او گفت که اسکان بازگشتش به آن اتفاق خیلی محدود است ولی اکنون دیگر سی تواند با خیال راحت به سوی سبزه زارهای آخرین سرگ خود برود چون آئورلیانو فرصت خواهد داشت تا در سالهایی که به یکصد سالگی مکاتیب سانده بود، زبان سانسکریت بیاموزد و بتواند راز مکاتیب را کشف کند. خود او به آئورلیانو نشانی داد که در کوچه باریکی که به رویدخانه منتهی می‌شود، در همان خیابانی که در زمان شرکت موز در آن خواب تعبیر می‌کردند، فاضلی اسپانیولی یک مغازه کتابفروشی دارد که در آن کتاب دستور زبان سانسکریت یافت می‌شود و اگر او برای خرید آن عجله نکند تا شش سال دیگر سوریانه کتاب را خواهد خورد. سانتا سوفیا دلا پیداد برای اولین بار در عمرش، موقعی که آئورلیانو از او تقاضا کرد کتابی را که در انتهای راست طبقه دوم کتابخانه مغازه، بین کتاب *Gerusalemme Liberata*^۲ و اشعار میلتون^۳ جای دارد برایش بیاورد، حسی از خود نشان داد، حس تعجب. از آنجا که خودش سواد نداشت، دستورات را حفظ کرد و پول لازم را هم با فروش یکی از هفده ماهی طلا می‌باشد که در کارگاه بود، به دست آورد. پس از آن شبی که سربازها خانه را زیوروکرده بودند، تنها او و آئورلیانو جای ماهیهای طلا می‌دانستند. همچنانکه ملاقاتهای ملکیادس رفته رفته کم می‌شد و خودش در نور درخشان نیمروز دورتر و میحوتر می‌گردید، آئورلیانو در آسختن زبان سانسکریت پیش می‌رفت. آخرین باری که آئورلیانو وجود او را حس کرد، تبدیل به سوجوی نامرئی شده بود که نزدیک کنان می‌گفت: «من در سواحل سنگاپور از تدبیر نمدم.» از آن پس، اتفاق دستخوش گرد و غبار، حرارت، سوریانه، بید، و مورچه‌های سرخ رنگ شد که چیزی نمانده بود علم و دانش کتابها و مکاتیب را به مشتی خاک مبدل کنند.

در خانه کمبود غذا وجود نداشت. فردای روز سرگ آئورلیانوی دوم، یکی از دوستانی که تاج گل را با آن نوشته بی ادبانه آورده بودند پیشنهاد کرد سبلقی را که به آئورلیانوی دوم بدھکار بود به فرزاندا بدهد. از آن پس، هر هفته روزهای چهارشنبه، پسر بچه‌ای یک سبد آذوقه به خانه می‌آورد که برای یک هفته کافی بود. هیچکس هرگز نفهمید که آن آذوقه را پتراکوتس به آنجا می‌فرستد زیرا فکر می‌کند که یک صدقه مدام، طریق مناسبی است برای تلافی تحقیر کسی که او را تحقیر می‌کرده است. به هر حال، کینه او بسی رزودتر از آنچه خودش انتظار داشت از دلش بیرون رفت و از آن پس آذوقه را از روی

۲. اثر *Torquato Tasso*: شاعر ایتالیایی ۹۵-۱۵۴۴م.

۳. اثر *John Milton*: شاعر انگلیسی ۷۴-۱۶۰۸م.

غور و عاقبت از روی دلسوزی به آنجا می‌فرستاد. چندین بار وقتی دیگر برایش حیوانی باقی نمانده بود تا به لاتاری بگذارد و سردم دیگر علاقه‌ای نسبت به حراج و لاتاری نشان ندادند، خودش گرسنگی را تحمل کرد تا فرناندا بتواند غذا داشته باشد و این مسؤولیت را تا روزی که مراسم تشییع جنازه فرناندا را دید، ادامه داد.

کاسته شدن از ساکنین خانه برای سانتاسوفیا دلایل پیداد استراحتی بود که پس از نیم قرن واندی کار کردن، استحقاقش را داشت. هر گز کسی نشنیده بود که آن زن جدی و شکست ناپذیر از چیزی شکوه کنده، زنی که نهال آسمانی رسیده بود خوشگله و وقار سرموز خوزه آر کادیوی دوم را در آن خانواده کاشته بود، زنی که تمام عمرش را در سکوت و تنها یی وقف بزرگ کردن چند بچه‌ای کرده بود که دیگر حتی به خاطر نمی‌آورد فرزندانش هستند یا نوه‌هایش و چنان از آئورلیانو سواطیت می‌کرد که گویی خودش او را زاییده است و حتی نمی‌دانست که جدۀ اوست. فقط در چنان خانه‌ای می‌شد فهمید که او همیشه روی تشکی که در انبار می‌انداخت بین سروصدای شباهه سوشهای می‌خواهد است و هر گز برای کسی تعریف نکرده بود که یک شب حس کرده بود یک نفر دارد در تاریکی به او نگاه می‌کند و از خواب پریده بود و متوجه شده بود که یک مار می‌دارد روی شکمش می‌خزد. می‌دانست که اگر این را به اورسولا بگوید، اورسولا او را در رختخواب خودش می‌خواباند ولی زمانی بود که هیچکس متوجه هیچ چیز نمی‌شد، سگر اینکه آن را در ایوان به صدای بلند اعلام می‌کردنده، چون با سروصدای شلوغی اجاق آشپزخانه و حوادث پیشینی نشده جنگ و بزرگ کردن بچه‌ها، دیگر وقتی باقی نمی‌ساند تا بتوان به راحتی و خوشی دیگران فکر کرد. پترا کوتس، که هر گز او را ندیده بود، تنها کسی بود که او را به خاطر می‌آورد. سواطیب بود که او حتماً یک جفت کفش مناسب برای بیرون از خانه داشته باشد و همیشه لباسش سرتب باشد، حتی موقعی که او و آئورلیانوی دوم برای پول در آوردن، خودشان را با لاتاری هلاک می‌کردن. فرناندا ابتدا که به خانه آمده بود تصور می‌کرد آن زن یک مستخدم ابدی است و گرچه چندین بار شنیده بود که آن زن، مادر شوهر اوست ولی به یاد داشتن این موضوع برایش مشکلتر بود تا فراسوش کردنش. ظاهرآ سانتاسوفیا - دلایل پیداد از آن وضع خفت‌آمیز احساس ناراحتی نمی‌کرد و بر عکس، چنین به - نظر می‌رسید که هر چه بیشتر کار می‌کنده، راضی‌تر است. لحظه‌ای آرام نمی‌نشست و بدون اینکه شکوه‌ای بکند آن خانه بزرگ را تمیز و مرتب نگاه می - داشت، خانه‌ای که او از جوانی در آن زندگی کرده بود و در زبان شرکت سوز

بیشتر به سریازخانه شباهت داشت. ولی با مرگ اورسولا، هوش فوق بشری سانتاسوفیادلا پیداد و ظرفیت خارق العاده‌اش رو بهستی رفت، نه بخاطر اینکه پیر و فرسوده شده بود بلکه به‌این خاطر که خانه، در عرض یک روز یکباره از شدت بیری و کهنه‌گی فرو ریخت. خزه نربی دیوارها را پوشاند و علفهای هرزه پس از آنکه سرتاسر حیاط را در خود گرفت از میان سیمان کف ایوان پیش رفت و آن را مانند شیشه ترکاند و از میان ترکها همان گلهای زرد رنگی رویید که اورسولا صد سال قبل در لیوان دندان عاریه ملکیادس یافته بود. سانتاسوفیا دلاپیداد که دیگر نه وقت و نه وسیله مبارزه با طبیعت را داشت تمام روز از اتاق خوابها سارمولک بیرون می‌ریخت و شب هنگام بار دیگر اتاقها پر از سارمولک بود. یک روز صبح چشمش به سورچه‌های سرخ رنگ افتاد که از باعچه گذشته بودند و از دیواره ایوان که گلهای بگونیایش رنگ خاک به‌خود گرفته بودند، بالا آمده بودند و به قلب خانه رخنه کرده بودند. ابتدا سعی کرد با جارو آنها را بکشد و بعد با حشره کش و عاقبت با قلیا به جان آنها افتاد ولی فردای آن روز سورچه‌ها، نیرومند و مغلوب‌نشدنی، سرجای خود مشغول فعالیت بودند. فراندا که در نامه نگاری به پسر خود غرق شده بود متوجه ویرانگی مداوم و بی‌رحمانه خانه نمی‌شد. سانتاسوفیادلا پیداد مبارزه خود را به تنها یعنی ادامه می‌داد. با رشد علفها می‌جنگید تا نگذارد به آشپزخانه برسد. از گوشه‌های دیوارها مشت‌مشت تار عنکبوت می‌کند اما در عرض چند ساعت بار دیگر تنیله می‌شدند. لانه‌های سوریانه را خراب کرد. ولی هنگامی که متوجه شد که حتی اتاق ملکیادس، با اینکه روزی سه بار آنجا را جارو و گردگیری می‌کرد مانند سایر اتاقهای خانه پراز تار عنکبوت و گرد و خاک شده است، و با وجود تمیز کردن دیوانه‌وار او به ویرانگی و حالت نزاری تهدید می‌شود که تنها سرهنگ آئورلیانو بوئنده‌یا و افسر جوان این را پیشینی کرده بودند فهمید که در مبارزه خود شکست خورده است. آنوقت لباس کهنه روزهای یکشنبه‌اش را به تن کرد و یک جفت از کفش‌های اورسولا و یک جفت جوراب ابریشمی که از آمارانتا اورسولا گرفته بود پوشید و با دو سه دست پیراهنی که برایش باقی سانده بود بقچه‌ای درست کرد. به آئورلیانو گفت: «من تسليم شدم. استخوانهای بیچاره من دیگر تحمل این خانه را ندارد.»

آئورلیانو از او پرسید که به کجا خواهد رفت و او حرکت نامفهومی کرد، گویی می‌خواست بگوید که خودش هم از مقصدش بیخبر است. اسا برای اینکه دقیقترا باشد گفت خیال دارد برود و سالهای آخر عمرش را با دختر عمومی که در ریو آچا زندگی می‌کند، بگذراند. حرفش چندان قانع کننده نبود. پس از

سرگ والدینش با هیچکس در ریوآچا تماس نداشت و هر گز نهانه‌ای و نه بیگانی دریافت نکرده بود و در باره اقوام خود هر گز حرفی نزده بود. او فقط سی خواست با آنچه دارد از آنجا برود، اسا آئورلیانو چهاردهماهی طلایی و یک پزو و بیست و پنج سنتااوو به او داد و از پنجه اتاق او را دید که بقجه به زیر بقل از حیاط می‌گذشت و پایش را روی زمین می‌کشید و بدنش در زیر سنگینی سالهای عمر خم گشته بود. او را دید که وقتی از در خانه خارج شد دستش را از سیان در داخل کرد تا مطمئن شود که چفت در سر جایش افتاده است. دیگر هر گز خبری از او نشد.

فرناندا وقتی از فرار او مطلع شد یک روز تمام صندوقها و گنجه‌ها و کشوها را به وسایس وارسی کرد تا مطمئن شود که سانتاوسوفیادلا پیداد چیزی از آنجا ندزدیده است. وقتی داشت برای اولین بار در عمرش آتش روشن می‌کرد، دستش سوخت و از آئورلیانو تقاضا کرد که لطفاً به او یاد بدهد که چطور قهوه درست می‌کنند. با گذشت زبان، آئورلیانو به امور آشپزخانه رسیدگی می‌کرد. فراناندا وقتی بیدار می‌شد صبحانه را آماده می‌یافتد و بعد، فقط موقعی از اتاقش خارج می‌شد که برود و غذایی را که آئورلیانو برایش روی اجاق گذاشته بود تا گرم بماند، بردارد. آنوقت بشقا بش را سرمیز می‌آورد تا غذا را روی رومیزی کتان هلندی و بین شمعدانها بخورد. یکه و تنها سر میز می‌نشست و به پانزده صندلی خالی دورتا دور میز نگاه می‌کرد. حتی در آن وضع نیز آئورلیانو و فراناندا یگدیگر را در تنها یی خود شریک نکردند و هر یک جدأگانه و در تنها یی خود به زندگی ادامه دادند و هر کس اتاق خودش را تمیز می‌کرد. تارعنکبوتها، بوته‌های گل سرخ را در خود خفه می‌کرد و تیرهای سقف را مفروش می‌ساخت و دیوارها را می‌پوشاند. در آن زمان بود که فراناندا متوجه شد که خانه رفته رفته از شبی پر می‌شود. درست مثل این بود که همه چیز، بخصوص اشیاء قابل سصرف روزانه، خود بخود جاعوض می‌کنند. مدت‌ها عقب قیچی که مطمئن بود روی تختخواب گذاشته است می‌گشت و پس از آنکه همه‌جا را زیورو رو می‌کرد قیچی را روی طاقچه آشپزخانه می‌یافت، در حالی که چهار روز بود به آشپزخانه پا نگذاشته بود. ناگهان، در کشوی سرویس کارد و چنگال، حتی یک چنگال هم پیدا نمی‌شد؛ در عوض شش چنگال روی محراب و سه چنگال در ظرفشویی پیدامی کرد. وقتی می‌نشست تا نامه بنویسد، جابه‌جا شدن اشیاء دیوانه کننده تر می‌شد؛ دوات مرکب که او درست راست خود می‌گذاشت درست چپ ظاهر می‌شد و کاغذ آب خشک کن ناپدیده می‌شد، و او دو روز بعد آن را زیر نازبالشش می‌یافت. کاغذها یی که برای خوزه آر کادیو می‌نوشت با کاغذها یی

که برای آمارانتا اورسولا نوشته بود مخلوط سی شد و او مدام می ترسید که مبادا ناسه ها را در پاکتها بی عوضی بگذارد و چند سرتبه هم همین کار را کرد. یکبار قلمش را گم کرد و پانزده روز بعد پستچی که آن را در کیف خود یافته بود و بدنبال یافتن صاحبیش خانه به خانه گشته بود، قلم را به او باز گرداند. فراناندا به خیال اینکه این حوادث نیز مانند مفقود شدن لاستیکها تعصیم پزشکان نلمرئی است، نامه ای پراز التماس و درخواست نوشت تا دست از سر او بردارند ولی برای انجام کاری مجبور شد نامه را نیمه کاره بگذارد و وقتی به اتاق باز گشت، نه تنها ناسه ای را که آغاز کرده بود پیدا نکرد بلکه حتی منظور خود را هم از نوشتن نامه فراموش کرد. مدتی فکر می کرد که هر چه هست زیر سر آئورلیانو است. پس حرکات او را زیر نظر می گرفت و اشیائی را سر راه می گذاشت تا او را در حین جابجا کردن آنها غافلگیر کند ولی پس از چندی یقین حاصل کرد که آئورلیانو فقط سوچی از اتاق سلکنیادس خارج می شود که بخواهد به آشپزخانه و یا مستراح برود و سردی نیست که بخواهد او را سسخره کند. عاقبت به این نتیجه رسید که همه چیز بستگی به سسخره بازی ارواح دارد و تصمیم گرفت اشیاء را سرجایی که باید از آنها استفاده شود ثابت نگاه دارد. قیچی را با نخ بلندی به بالای تخت خود و قلم و کاغذ آب خشک کن را به پایه آن بست و دوات مرکب را با چسب به قسمت راست میزی که معمولاً رویش چیز می نوشت چسباند. مشکل او چیزی نبود که به آسانی و در عرض یکی دو روز حل بشود. هنوز چند ساعت از بستن نخ به انتهای قیچی نگذشته بود که دید نخ یه اندازه کافی بلند نیست تا او بتواند از قیچی استفاده کند، گویی ارواح نخ را کوتاه کرده بودند. همین بلا بر سر نخ قلم و حتی بر سر بازوی خود او آمد. پس از اندک زمانی دیگر دستش به دوات نمی رسید. آمارانتا اورسولا دربروکسل و خوزه آر کادیو در رم، هیچیک از این بدختیهای جزئی مطلع نشدند. فراناندا برای آنها می نوشت که سعادتمند است، در حقیقت هم هیمنطور بود چون حس می کرد که دیگر نباید کاری انجام بدهد. زندگی گویی رفته رفته او را بار دیگر به سوی جهان پدر و مادرش می کشاند، جایی که هیچکس از مشکلات روزانه زجر نمی کشید چرا که آنها را قبل از تصورات خود حل کرده بود. آن ناسه نگاری بی انتها، بخصوص از زمانی که سانتساوفیدلا پیداد آنجا را ترک کرد، درک گذشت زمان را از او گرفت. فراناندا این عادات را در خود پرورانید که تاریخ سراجعت پیشینی شده فرزندانش را ببدأ قرار دهد و روزها و ماهها و سالها را بر حسب آن حساب کند. ولی وقتی فرزندانش پشت سر هم چندین بار تاریخ باز گشت خود را به تعویق انداختند، تاریخها به هم ریخت و دوره ها در هم آمیخت و روزها چنان

شبیه هم شد که او دیگر گذشت زمان را حس نکرد. به جای آنکه بیطاقت شود، در آن تأخیر احساس لذت عمیقی سی کرد. نگران نشد که چرا اکنون که سالها از تعیین تاریخ آخرین مراسم کشیش شدن خوزه‌آرکادیو گذشته است، او هنوز می‌نویسد که منتظر است تحصیلات خود را در علوم عالی دینی به پایان برساند و علوم سیاسی را شروع کند زیرا می‌دانست که پلکان مارییچی که به تخت پطرس مقدس منتهی می‌شود با سنگلاخ چه مشکلاتی مفروش شده است. از سوی دیگر، از خبری که ممکن بود برای دیگران بکلی بیمعنی باشد، بینها یت خوشحال شد؛ پسرش، پاپ اعظم را دیده بود. وقتی که آمارانتا اورسولا برایش نوشت که نمرات عالی اش امتیازاتی به او داده که پدرش پیشینی آن را نکرده بود، و در نتیجه تحصیلاتش بیش از زمان مورد نظر طول خواهد کشید، باز چنین شعفی به او دست داد. سه سال و اندی از زمانی که سانتا سوفیا دلایل پیداد کتاب دستور زبان را برای آئورلیانو آورده بود می‌گذشت که او موفق شد اولین صفحه را ترجمه کند؛ و این اولین گام در جاده‌ای بود که انتها یش را کسی نمی‌توانست پیشینی کند. ولی ترجمه اسپانیولی آن اصلاً مفهومی نداشت. نسخه اصلی با الفبای رمز نوشته شده بود و آئورلیانو عناصر لازم برای کشف رمز را در اختیار نداشت ولی چون ملکیادس به او گفته بود که در کتاب‌فروشی فاضل اسپانیولی کتابهایی یافت می‌شود که برای کشف مضمون سکاتیب به آنها احتیاج پیدا خواهد کرد، پس تصمیم گرفت با فرناندا صحبت کند و از او اجازه بگیرد و به سراغ کتابها برود. در اتاقی که خاکروبه آن را بلعیده بود و افزایش زیاله عاقبت شکستش داده بود، به دنبال طریق مناسب می‌گشت تا این تقاضا را از او بکند ولی هنگامی که فرناندا را می‌دید که غذا یش را از روی اجاق بر می‌داشت — و این تنها فرصتی بود که می‌توانست با او صحبت کند — نقشه‌هایی که در فکر خود طرح کرده بود از دهانش بیرون نمی‌آمد و صدا در گلویش خفه می‌شد. برای اولین و آخرین بار جاسوسی فرناندا را کرد، به صدای پای او در اتاق خواب گوش می‌داد؛ می‌شنید که به طرف در خانه می‌رود تا منتظر ورود نامه‌های فرزندانش بماند و نامه‌های خود را به دست پستچی بدهد. تا شب دیروقت به صدای جیرجیر خشک و مستاقاً قلم او روی کاغذ گوش می‌داد. سپس صدای پیچاندن کلید چراغ برق و صدای آرام دعاخواندن او را در تاریکی می‌شنید و آنوقت به اطمینان اینکه فردا فرصت مناسب پیش خواهد آمد، به خواب می‌رفت. چنان در گرفتن آن اجازه مصمم بود که یک روز صبح موها یش را که در آن زمان تا روی شانه اش می‌رسید کوتاه کرد، ریش به هم پیچیده اش را تراشید، شلواری تنگ و چسبان و پیراهنی که یقه جداگانه داشت — و نمی‌دانست از چه کسی به او

ارت رسیده است — پوشید و در آشپزخانه منتظر ماند تا فرناندا برای صرف صبحانه بیاید. به جای زن هر روزی که سر خود را بالا می‌گرفت و حالتی خشن و سختگیر داشت، پیروزی فوق العاده زینا وارد آشپزخانه شد که شنلی از پوست قاقم به دوش انداخته بود و یک تاج طلا می‌کاغذی به سر داشت. از حالتش پیدا بود که در تنها یی اشک ریخته است. فرناندا از وقتی آن لباسها را در صندوق آئورلیانوی دوم باز یافته بود اغلب آن شنل بیدخورده ملکه را به تن می‌کرد، اگر کسی او را در جلو آینه می‌دید که از رفتار سلطان متاب خود خوشحال می‌شود، شک نمی‌کرد که دیوانه شده است. ولی او دیوانه نشده بود بلکه از آن لباس، صرفاً برای یادآوری خاطراتش سود جسته بود. اولین باری که آن را پوشید بی اختیار قلبش گرفت و چشمانتش پراز اشک شد زیرا در آن لحظه بار دیگر بوی واکسن چکمه‌های یک سرد نظامی به مشامش خورد که به دنبال او رفته بود تا ملکه‌اش کند. روحش از دلتانگی رویایی از دست رفته درخشیدن گرفت. چنان احساس پیری و خستگی کرد و آنقدر خود را از بهترین ساعات عمرش دور یافت که حتی بدترین ساعات عمر را نیز از یاد برد و آنوقت تازه فهمید که دلش تا چه حد برای عطر پونه‌های روی ایوان، برای بخار گلهای سرخ در غروب، و حتی طبیعت وحشی افراد بیشمار خانه تنگ شده است. قلب او که از خاکستر متراکم درست شده بود و سختترین ضربات کشنده واقعیات تلغی روزانه را تحمل کرده بود با اولین یادآوری خاطراتش فرو ریخت. با گذشت سالها، غمگین بودن رفته رفته در او به صورت عادتی در آمد. در تنها یی خود، بشر شد. با این حال یک روز صبح که وارد آشپزخانه شد و دید پسری جوان ولاخر و رنگ پریده که چشمانتش درخششی دیوانه کننده داشت، برایش فنجانی قهوه می‌ریزد، پنجه پوچی زندگی قلبش را از هم درید. نه تنها به او اجازه نداد بلکه از آن پس کلیدهای خانه را هم در همان کیفی گذاشت که لاستیکهای استعمال نشده را نگاه می‌داشت. احتیاط بیهوده‌ای بود زیرا آئورلیانو اگر می‌خواست می‌توانست براحتی از آنجا فرار کند و بعد هم بدون اینکه دیده شود بر گردد، ولی آن جدایی طولانی، آن عدم اطمینان نسبت به دنیا، و آن عادت به اطاعت، ریشه‌های طغیان را در قلب او خشکانیده بود. پس به زندان خود باز گشت تا مکاتیب را ورق بزند و باز ورق بزند و شبها تا دیروقت به صدای هق هق گریه فرناندا در اتاق خوابش، گوش بدهد. یک روز صبح مثل همیشه برای روشن کردن اجاق رفت و روی خاکسترها خاموش، غذایی را یافت که روز قبل برای فرناندا در آنجا گذاشته بود. آنوقت از لای در به اتاق خواب او سرک کشید و او را دید که زیباتر از همیشه، با چهره‌ای که تبدیل به یک صورتک عاج شده بود روی تخت دراز

کشیده بود و شنل قاوم را به روی خود انداخته بود. چهارساه پس از آن، هنگامی که خوزه‌آرکادیو بازگشت او را همچنان دست نخورده در جای خود یافت. هیچ مردی تا این حد به مادرش شباهت نداشت. پیراهنی از پارچه تافته سیاه با یقه آهاری و گرد پوشیده بود و به جای کراوات، یک رویان نازک ابریشمی مثل فکل بسته بود. حالتی خمار و رنگپریده و مستعجمب، و لبانی سست داشت. سوهای سیاه صاف و برآتش را که بی شباهت به گیسوان مصنوعی سجسمه‌های قدیسین نبود با فرقی راست و کمرنگ در وسط سر بازکرده بود. سایه ریشی از ته تراشیده روی صورت پارافین و شش افتاده بود. دستان رنگپریده‌اش رگهای سبزرنگ داشت و انگشتان باریکش به انگل شبیه بود. به - انگشت سبابه دست چپش یک انگشتی طلا با یک نگین درشت عین الهر دیده می‌شد. وقتی آئورلیانو در خانه را به روی او بازکرد احتیاجی نداشت که حدس بزند او کیست که از راه دور می‌آید. خانه، از عبور او به بُوی ادوکلنی آغشته شد که وقتی بچه بود اورسولا روی سرش سی ریخت تا ردپایش را در ظلمت پیدا کند. به‌نحوی که در کش غیر سمنکن بود، خوزه‌آرکادیو پس از آنهمه سال غیبت یک جوجه پائیزی باقی مانده بود، غمگین و تنها. یکراست به‌اتاق مادرش رفت. جایی که آئورلیانو در کوره پدر بزرگ پدر بزرگش، چهارساه جیوه بخار کرده بود تا طبق فرمولهای ملکیادس جسد را دست نخورده حفظ کند. خوزه‌آرکادیو هیچگونه سؤالی نکرد. پیشانی جسد را بوسید. از جیب داخلی زیر پیراهنی جسد، جایی که هنوز سه لاستیک استعمال نشده در آن بود، کلیدهای گنجه را بیرون کشید. حرکاتش مستقیم و بحثاطانه بودو با حالت خمارگونش مغایرت داشت. از گنجه جعبه کوچکی با آستر حریر بیرون کشید که روی آن نشان خانوادگی دیده می‌شد. داخل آن که با چوب سنبل معطر شده بود، نامه‌ای طولانی یافت که فرناندا حقایق بیشماری را که از او پنهان کرده بود، در آن نوشته بود و از قلب خود بیرون ریخته بود. سر پا ایستاد و با ولع و بدون نگرانی نامه را خواند و وقتی به صفحه سوم رسید، سکنی کرد و با نگاهی که گویی برای دوین بار دارد آئورلیانو را می‌شناسد، او را برانداز کرد.

با صدایی که مثل تیغ ریشتراشی برنده بود گفت: «پس بچه حرامزاده تو هستی.»

من آئورلیانو بوئنديا هستم.

خوزه‌آرکادیو گفت: «برگرد به‌اتاقت.»

آئورلیانو رفت و حتی موقعی که صدای عبور غم انگیز و تنها میراسم تشییع جنازه را شنید، بخاطر کنچکاوی از اتاق خود خارج نشد. گاهی اوقات

از آشپزخانه خوزه آر کادیو را سی دید که در خانه گردش سی کند و چیزی نمانده است که با نفس نفس سپطربانه اش خفه شود. و پس از نیمه شب، همچنان صدای پای او به گوشش سی رسید که در اتاقهای رویه ویرانی سی گردد. تا چندین ساه صدای او را نشنید، نه بخاطر اینکه خوزه آر کادیو با او حرف نمی زد بلکه چون خود او سایل نبود چنین چیزی اتفاق یافت. بجز مکاتیب، فرصت فکر کردن به چیز دیگری نداشت. پس از مرگ فرناندا، ساهی طلاibi ماقبل آخر را برداشت و در جستجوی کتابهای مورد احتیاجش به کتابفروشی فاضل اسپانیولی رفت. در راه توجهش به آنچه دید جلب نشد؛ شاید چون خاطرهای نداشت تا از دیدن آنها به یادش بیاید. خیابانها و خانه‌های متروک درست همان بود که زمانی که حاضر بود جانش را برای دیدن آنها فدا کند در نظر مجسم کرده بود. اجازه‌ای را که فرناندا از او درین داشته بود، خودش به خودش داده بود، آن هم فقط برای یک مرتبه و با یک مقصد معین و با کمترین وقت لازم. اینچنین، فاصله یارده بلوک ساختمانی را که خانه را از خیابان باریکی که در آن خواب تعبیر سی کردند جدا می کرد، بدون توقف پیمود و نفس زنان وارد محل تاریک و زنگارنگی شد که بسختی جای جنبیدن داشت و بیشتر به یک زیاله‌دانی کتابهای مستعمل شیوه بود تا به یک کتابفروشی. کتابها با یعنی، در قفسه‌های سوریانه خورده و گوشه‌های تار عنکبوت گرفته و حتی در جاها بیکه سی بایستی محل عبور شتریان باشد، روی هم ریخته بود. روی سیز درازی که پوشیده از تودهای کتاب و کاغذ بود، صاحب مغازه داشت به نثری پر حوصله، با حروفی ارغوانی رنگ و دستخطی غیر محلی، روی صفحات جدا شده از یک دفترچه دستنامی چیز می نوشت. سر زیبایی داشت و موهای نقره‌ای رنگش مثل پر طوطی به پیشانی اش ریخته بود. چشمان آبی رنگش با هوش و نزدیک به هم بود و از سهربانی سردی حکایت می کرد که گویی تمام کتابهای عالم را خوانده است. شلوار کوتاه به پا داشت و از عرق خیس شده بود. از نوشتن دست بر نداشت تا بیند چه کسی وارد مغازه شده است. آئورلیانو در میان آن توده به هم ریخته در باز یافتن پنج جلد کتابی که دنبالشان می گشت دچار اشکال نشد زیرا کتابها درست در محلی بود که سلکیادس به او نشانی داده بود. بدون اینکه کلمه‌ای بگوید کتابها را با ساهی طلاibi کوچولو به دست مرد اسپانیولی داد. سرد، کتابها را ورانداز کرد. پلک چشمانتش مثل دو صدف از هم باز شد. شانه بالا انداخت و با لهجه خاصش گفت: «حتماً دیوانه شده‌ای.» و کتابها و ساهی کوچولو را به دست آئورلیانو داد.

به اسپانیولی گفت: «آنها را با خودت ببر. آخرین کسی که آن کتابها

را خوانده، باید اسحق کور^۴ باشد، پس مواظب باش چکا، داری می‌کنی.» خوزه آرکادیو اتاق خواب ممه را تعمیر کرد و داد پرده‌های متحمل و حریر دور تختواب سلطانی را رفو و تمیز کردند. حمام متروک را بار دیگر به راه انداخت. حوضچه سیمانی حمام با قشری ضخیم و سیاه‌رنگ پوشیده شده بود. اسپراتوری رو به ویرانی خود را با لباسهای عجیب و غریب و عطرهای مصنوعی و جواهرات ارزان‌قیمت منحصر به‌این دو محل کرد. تنها چیزی که بنظر می‌رسید او را ناراحت می‌کند، قدیسین روی سحراب خانوادگی بود. یک روز بعد از ظهر همه آنها را در آتشی که در حیاط بیاکرد سوزاند و خاکستر کرد. صبحها تا نزدیک ظهر می‌خواستند. وقتی به حمام می‌رفت یک رب‌دوشابر نخ‌نما می‌پوشید که رویش چند اژدهای طلازی داشت و سرپایهایی که به‌پا می‌کرد منگوله‌های زرد رنگ داشت و در حمام، چنان مراسمی بجا می‌آورد که بخاطر دقت و طولانی بودن، یادآور استحمام‌های رسدیوس خوشگله بود. قبل از استحمام، آب حوضچه را با پودرهایی که درسه شیشه سرمیرین همراه می‌برد، معطر می‌کرد. خود را با لیف کدویی نمی‌شست، بلکه در آن آبهای معطر غوطه‌ور می‌شد و دو ساعت تمام، گیج از خنکی و خاطره آسارانتا، در آنجا می‌ساند. چندی پس از بازگشت به خانه، لباس تافته‌اش را کنار گذاشت. علاوه بر اینکه برای آن شهر لباس گربی بود تنها کوت‌والوارش هم بود. در عوض شلوارهای چسبانی به‌پا می‌کرد که به شلوارهای پیتروکرپی در موقع درس رقص شباهت داشت و بیراهن ابریشم طبیعی می‌پوشید که حروف اول اسمش را در محل قلب دستدوزی کرده بودند. هفته‌ای دوبار لباسهایش را در حوضچه حمام می‌شست و با رب‌دوشابر منتظر می‌ماند تا خشک شوند؛ چیز دیگری نداشت بپوشد. هر گز در خانه غذانمی‌خورد. وقتی گرسای بعداز‌ظهر کمی فروکش می‌کرد، به خیابان می‌رفت و تا دیر وقت شب بر نمی‌گشت. آنوقت به گشتن مضطربانه خود در خانه ادامه می‌داد و مثل گربه‌ای نفس نفس می‌زد و به آسارانتا فکر می‌کرد. او و نگاه وحشت‌انگیز قدیسین در هاله روشناهی شباهن، دو خاطره‌ای بود که از خانه به خاطر داشت. بارها، در گرمای کشنده تابستان رم، در خواب چشم گشوده بود و آسارانتا را دیده بود که با زیرپوشهای توری و دست‌نوار پیچیده‌اش، از حوضچه‌ای با لبه‌های سرمیرین پا بیرون می‌گذارد؛ تصویر او با دلتنگی تبعید به صورت دلخواه در می‌آمد. برخلاف آئورلیانو خوزه که سعی کرده بود تصویر آسارانتا را در زد و خوردهای خوینن جنگ غرق کند، او سعی می‌کرد آن را در حالتی معشوقه وار زنده نگاه دارد، همانگونه که سر مادر خود را با داستانهای

بی‌انتهای پاپ شدن گرم کرده بود. نه او و نه فرناندا هیچکدام هر گز متوجه نشدند که مکاتبه‌شان یک تبادل تصورات است و بس. خوزه آرکادیو بمحض ورود به رم، مدرسه طلب را ترک کرد و همچنان به افسانه اصول دین و حقوق دینی ادامه داد تا از ارثیه هنگفتی که مادرش در نامه‌های هذیان‌آمیز خود برایش می‌نوشت برخوردار شود. این ارثیه می‌توانست او را از آن بدبوختی و فقری که در آلونکی از آلونکهای محله تراستوره^۱ با دون از دوستانش در آن شریک بود نجات دهد. وقتی آخرین نامه فرناندا را دریافت کرد که با احساس نزدیکی مرگ نوشته شده بود، باقیمانده شکوه و عظمت دروغینش را در چمدانی ریخت و در یک کشتی که زائران را مثل رسه‌های گوسفند قربانی روی هم ریخته بودند، با خوردن ساکارونی سرد و پنیر کرم‌دار از اقیانوس عبور کرد. قبل از خواندن وصیتناسمه فرناندا که چیزی جز شرح مفصل و طولانی بدبوختی اش نبود، مبل واثایه شکسته و علفهای روییده روی ایوان به‌فهمانده بود که تا ابد، دور از نور الماسگون و هوای مدهوش کننده بهار رم در دامی رهایی ناپذیر افتاده است. در بیخوابیهای ناشی از تنگ‌نفس، همچنان در آن خانه پرسایه که آشوب پیری اورسولا ترس از جهان را در وجود او دیده بود، می‌گشت و ژرفای بدبوختی اش را اندازه می‌گرفت. اورسولا گوشهای از اتاق خواب را برای او در نظر گرفته بود تا مطمئن شود که او را گم نمی‌کند — و این تنها جایی بود که می‌توانست از دست مردگانی که بعداز غروب آفتاب درخانه رفت و آمد می‌کردند در امان باشد. به او می‌گفت: «هر کار بدی بکنی قدیسین خبرش را به من می‌رسانند». شباهی آلوده به وحشت بچگی اش به آن گوشة اتاق منحصر شده بود و در آنجا تا فرا رسیدن وقت خواب در جایی که از ترس خیس عرق بود، در زیر نگاه جاسوسانه چشمان شیشه‌ای قدیسین، روی چهار پایه‌ای بیحرکت می‌ماند. شکنجه بیهوده‌ای بود چراکه او از همان زمان از هر چه احاطه‌اش می‌کرد وحشت داشت و آماده بود تا از هر چه در دنیا می‌بیند به وحشت بیفتد: زنهای کوچه که خون را ناپاک می‌کردند، زنهای خانه که بچه‌هایی با دم خوک می‌- زاییدند، خروس جنگی که باعث مرگ مردها می‌شد و ندای وجودان ناشی از آن تا آخر عمر طول می‌کشید، سلاحها که کافی بود کسی لمس‌شان کند و حکوم به بیست سال جنگ بشود، شرکتهای ناپایدار که عاقبتنش فقط یأس و جنون بود، وخلاصه از همه چیز، از تمام چیزهایی که خداوند در لطف و کرم می- انتها یش آفریده بود و ابليس آن را منحرف ساخته بود. وقتی زیر فشار کابوس‌ها یش از خواب بیدار می‌شد، زیبایی نور پنجره و نوازش‌های آمارانتا در حوضچه حمام

که بین رانهايش را پودر می‌زد، او را از شر آن وحشت نجات می‌داد. حتی اورسولا نیز در نور درخشنان باع، آدم دیگری می‌شد، چون در آنجا دیگر از آن چیزهای ترسناک برایش تعریف نمی‌کرد، بلکه دندانهايش را با خاکه زغال می‌سایید تا لبخند درخشنان پاپ را داشته باشد، و ناخنهايش را می‌گرفت و تمیز می‌کرد تا هنگاسی که پاپ برای زائرانی که از سراسر جهان به رم آمدند دعا می‌خواند، همه از زیبایی دستهايش غرق در حیرت شوند، و او را در ادوکلن غرق می‌کرد تا بدن و لباسهايش بوی عطر پاپ را بدهد. در کاستلگاندولفو^۶ پاپ را روی بالکنی دیده بود که برای زوار نطقی به هفت زبان ایراد کرده بود. تنها چیزی که در حقیقت نظر خوزه آرکادیو را جلب کرد، سفیدی و لطافت دستهای پاپ که گویی در قلیا فرو رفته‌اند، و درخشش کورکننده خرقه‌های تابستانی و عطر مخفی ادوکلن او بود.

نژدیک به یک سال پس از بازگشت به خانه، برای اینکه از گرسنگی نمیرد، شمعدانها و لگن طلا را فروخت اما در لحظه حقیقت معلوم شد که تنها چیز طلایی اش فقط نشان خانوادگی روی آن بوده است. تنها تفریح خوزه آرکادیو این بود که چند پسر بچه از خیابانها جمع کند و به خانه بیاورد تا با او بازی کنند. موقع خواب بعداز ظهر با آنها به خانه می‌آمد و در همان حال که آنها در باع طناب بازی می‌کردند و در ایوان آواز می‌خواندند و روی مبلهای سالن معلق می‌زدند، او در بین آنها می‌گشت و به آنها درس خوش‌فتاری و ادب می‌داد. در آن زمان دیگر شلوارهای چسبان و پیراهنهای ابریشمی نمی‌پوشید بلکه لباسهای عادی را که از مغازه عربها خریده بود به تن می‌کرد. با این حال هنوز حالت خماری و پاپوار خود را حفظ کرده بود. پسر بچه‌ها درست مثل زمان سمه و همساگردیهايش خانه را اشغال کرده بودند. تا دیر وقت شب سروصدای آوازه‌خوانی و رقصهای فلاسنکوی آنها شنیده می‌شد. خانه به صورت یک مدرسه بی‌انضباط در آمده بود. آئورلیانو تا وقتی پسر بچه‌ها در اتاق سلکیادس مزاحمش نشده بودند، اهمیتی به حمله آنها نداده بود. یک روز صبح، دو نفر از بچه‌ها به زور در اتاق را باز کردند و از دیدن مرد کثیف و پشمaloیی که پشت میز کار مشغول کشف رسن سکاتیب بود، وحشت کردند. جرأت نمی‌کردند داخل اتاق شوند ولی همانطور دور و بر اتاق می‌پلکیدند و از میان شکافها سرشان را داخل می‌کردند و زسمه می‌کردند و از پنجره کوچک بالای اتاق جانورهای زنده به اتاق پرتاپ می‌کردند و یک پار در و پنجره اتاق را از بیرون می‌خکوبی کردند و یک نصفه روز طول کشید تا آئورلیانو توانست بزور در

را از داخل باز کند. بچه ها، که از اینکه کسی تنبیه شان نمی کرد خوشحال بودند، یک روز دیگر، وقتی آئورلیانو در آشپزخانه بود، چهارتایشان وارد اتاق شدند تا مکاتیب را نابود کنند ولی همینکه به آن اوراق زرد شده دست زدن، نیرویی فرشته وار اوراق را از زمین بلند کرد و آنقدر آنها را در هوا سعلق نگاه داشت تا آئورلیانو برگشت و مکاتیب را از دست آنها نجات داد. از آن پس دیگر مزاحم او نشدند.

چهار پسر بچه بزرگتر که با اینکه در سنین بلوغ بودند هنوز شلوار کوتاه به پا سی کردند، به آراستن خوزه آر کادیو می پرداختند. زودتر از سایرین به آنجا سی آمدند و تمام صبح را به تراشیدن ریش او و ماساژ دادن او با حوله های داغ، و گرفتن و تمیز کردن ناخن های دست و پای او سی گذراندند و سراپا یش را با ادو کلن معطر می ساختند. چندین بار هم داخل حوضچه حمام شدند تا او را سراپا صابون بمالند و او، غوطه ور در آب به آمارانتا فکر می کرد. سپس او را خشک می کردند و بدنش را پودر می زدند و به او لباس می پوشاندند. یکی از پسرها که گیسوان طلا می مجعد داشت و چشمانش مثل چشمان خرگوش قرمز و شیشه ای بود در خانه می خوابید. چنان به خوزه آر کادیو بستگی پیدا کرده بود که بی آنکه کلمه ای بگوید، در بی خوابیهای ناشی از تنگی نفس او را همراهی می کرد و در تاریکی خانه با او می گشت. یک شب که در شاهنشین، جایی که اورسولا می خوابید، بودند از میان ترکهای سیمان کف اتاق متوجه نور زرد رنگی شدند. گویی خورشیدی زیر زمین کف اتاق خواب را بلورین ساخته بود. احتیاجی به چراغ نبود. کافی بود فقط تخته های شکسته را از روی محلی که همیشه تختخواب اورسولا آن را اشغال کرده بود و درخشش نور شدیدتر بود از جای بردارند تا سراب و خفیانه ای را که آئورلیانوی دوم با آن حفاریهای دیوانه وارش خود را برای یافتن آن هلاک کرده بود پیدا کنند. در آنجا سه کیسه یافتند که درشان با سیم سسی بسته شده بود. درون کیسه ها، هفت هزار و دویست و چهارده سکه طلا پیدا کرده که در تاریکی چون عنبر می درخشید.

کشف گنج سانند انفجار بود. خوزه آر کادیو به جای اینکه با آن ثروت سرشار به رم برگردد و به آرزوی خود که در نهایت فقر رشد کرده بود برسد؛ خانه را به بهشتی سرشار از زینت مبدل ساخت. پرده ها را با پرده های سحمل نوع عرض کرد و پرده های دور تختخواب را عوض کرد و کف و دیوارهای حمام را با کاشی پوشاند و گنجه های اتاق ناهار خوری را با سربا های میوه و گوشت خوب و انواع ترشی پر کرد. انبار متروک بار دیگر گشوده شد تا شرابها و لیکورها می را که خوزه آر کادیو در صندوقهایی که اسم خودش روی آنها نوشته شده بود

از ایستگاه راه آهن به خانه می آورد، در آنجا نگاه دارند. شبی، او و چهار پسر بزرگتر ضیافتی برپا کردند که تا سحر ادامه یافت. ساعت شش صبح همگی سراپا بر هنر از اتاق خواب بیرون پریدند و حوضچه حمام را خالی کردند و آن را با شاسپانی پر کردند، بعد همه در شاسپانی شیرجه رفتند و مانند پرنده‌گان در حال پرواز، در آن آسمان طلایی پر از حبابهای معطر شناور شدند. خوزه آرکادیو در انتهای جشن، غوطه‌ور در شاسپانی، به پشت خوابیده بود و با چشمان باز به آمارانتا فکر می کرد. وقتی بچه‌ها خسته شدند و به اتاق خواب برگشتند و پردم‌ها را از جا کنندند تا خود را خشک کنند و در آن شلوغی به آئینه کریستال خوردند و آن را شکستند و در هجوم خوابیدن روی تختخواب پرده‌های دور تختخواب را پاره کردند، خوزه آرکادیو همچنان در تلخی و غم لذت‌های منوع خود فرو رفته بود. هنگامی که از حمام به اتاق برگشت، آنها را دید که در اتاق خواب خردشده، همه با هم و سراپا بر هنر خوابیده‌اند. نه به خاطر صد مساتی که به اتاق وارد آورده بودند بلکه بخاطر نفرت و ترحمی که در خلا آن جشن نسبت به خود حسن می کرد دیوانه خشم شد و از ته یک صندوق که وسایل شکنجه را در آن گذاشته بود یک شلاق نه سربداشت و همچنانکه دیوانه وار نعره می زد بدون ترحم شلاق را به جان آنها کشید و از خانه بیرون شان کرد. کاری که حتی با یک دسته کفتار نیز نمی کرد. چنان منقلب شد که حمله آسم گرفت و این حمله چندین روز طول کشید، درست مثل این بود که او جان می کند. در سومین شب عذابش، در همان حال که چیزی نمانده بود از نفس تنگی خفه شود، به اتاق آئورلیانو رفت تا از او تقاضا کند که به داروخانه‌ای در آن نزدیکی برود و برای او گردی را بخرد که می بایستی در چنین موقعی استنشاق می کرد. و اینچنین بود که آئورلیانو برای بار دوم از خانه خارج شد و به خیابان رفت. پس از پیمودن دو خیابان، به داروخانه کوچکی رسید که ویترینش گرد و خاک گرفته بود و ظرفهای کاشی اش بر چسبهای لاتین داشت و دختری با زیبایی پنهانی سارهای رودخانه نیل دوایی را که خوزه آرکادیو روی تکه کاغذی نوشته بود برایش تهیه کرد. دوین دیدار شهر متrole که با لامپهای زرد رنگ خیابانها بسختی روشن شده بود، نتوانست بیش از بار اول کنگکاوی را در آئورلیانو بیدار کند. خوزه آرکادیو کم فکر می کرد او فرار کرده است که دید نفس زنان و با عجله وارد شد. پاهاش را که از بس یکجا مانده بود و تکان نداده بود ضعیف و خشک شده بود، روی زمین می کشید. بی اعتمایی اش نسبت به جهان چندان بود که وقتی چند روز بعد خوزه آرکادیو قولی را که به مادر خود داده بود شکست و او را آزاد گذاشت تا هر وقت می خواهد از خانه خارج شود، آئورلیانو جواب

داد: «من در خیابان کاری ندارم.»

بار دیگر خود را در اتاق حبس کرد. در مکاتیبی که رفته رفته سوچ به کششان می‌شد خود را غرق کرد، گرچه هنوز سعی آنها را نمی‌فهمید. خوزم آرکادیو برای او، ورقه‌های گوشت خوک و سربا می‌برد که در دهان، مزه‌ای بهاری برجای می‌گذاشتند. یکی دو بار هم لیوانی از شراب خوب برایش برد. خوزه آرکادیو به مکاتیب چندان علاوه‌ای نشان نمی‌داد و آن را یک وقت گذرانی مجدد و مرموز می‌دانست. ولی در عوض توجهش نسبت به دانش نادر و دانایی دنیوی و وصف ناپذیر قوم و خویش گوشه‌گیرش جلب شد. متوجه شد که او می‌تواند زبان انگلیسی نوشته را بفهمد و در فاصله‌کشش ریز اوراق مکاتیب، شش جلد دایرةالمعارف را مثل رسان از صفحه اول تا آخر، خوانده است دلیل این را که آئورلیانو می‌توانست آنچنان درباره رم صحبت کند که گویی سالیان دراز در آنجا زندگی کرده است، به حساب خواندن دایرةالمعارف گذاشت ولی بزودی متوجه شد که او اطلاعات دیگری نیز از رم دارد که سریوط به دایرةالمعارف نمی‌شود؛ مثلاً قیمت اجناس. وقتی از او پرسید که این اطلاعات را از کجا بدست آورده است آئورلیانو در جوابش فقط گفت: «همه چیز سعلوم است.» آئورلیانو نیز وقتی از نزدیک به خوزه آرکادیو نگاه می‌کرد، از اینکه می‌دید تا آن حد با تصویری که او از وقتی گشتن او را در خانه می‌دید، برای خود ساخته بود فرق دارد، به سهم خود متعجب شده بود. قادر بود بخندد و گاهگاهی به خود اجازه دهد که دلش برای گذشته خانه تنگ شود و از حالت محقرانه اتاق سلکیادس اظهار نگرانی کند. نزدیک شدن دو موجود تنها ی هم خون از دوستی خیلی بدور بود، ولی به هر دو اجازه داد تا آن تنها ی عمیق را بهتر تحمل کنند، تنها ی که همانطور که آنها را از هم جدا می‌کرد، به یکدیگر نیز پیوند می‌داد. خوزه آرکادیو برای حل بعضی از مشکلات خانگی که او را دیوانه می‌کرد از آئورلیانو کمک می‌گرفت و آئورلیانو بنویه خود، می‌توانست در ایوان بنشیند و چیز بخواند و نامه‌های آمارانتا اورسولا را که همیشه سر وقت می‌رسیدند دریافت کند و از حمام، جایی که پس از مراجعت خوزه آرکادیو استفاده‌اش به او قدغن شده بود، استفاده کند.

در اولین ساعات صبح یک روزگرم و خفه کننده، هر دوی آنها به شنیدن سرو صدای کوفتن در، وحشتزده از خواب پریدند. پیرمردی سبزه رو بود که چشمان درشت سبز رنگش به او حالتی درخشان و روح سانند می‌بخشید و روی پیشانی اش علامت صلیبی دیده می‌شد. لباسهای پاره پاره، کفشهای از هم در رفته، و کوله پشتی کهنه‌ای که اثنایه‌اش را در آن ریخته بود و برشانه انداخته

بود، قیافه‌گداها را به او داده بود ولی چنان با وقار بود که معلوم بود با ظاهرش سغايرت دارد. کافی بود فقط به او نگاهی بیندازی تا حتی در تاریکی اتاق هم معلوم شود آن نیروی پنهانی که به او اجازه زندگی کردن داد غریزه دفاع نبود و چیزی جز عادت به وحشت بشمار نمی‌آمد. آئورلیانو آمادور بود، تنها پسر سرهنگ آئورلیانوبوندیا که از هفده پسرو او، در جستجوی مکثی در زندگی طولانی و پر خطر سراپا گریزش زنده مانده بود. خودش را سعرفی کرد و به آنها التماس کرد تا او را در خانه پناه دهند، خانه‌ای که در شباهای زندگی در حال فرارش، به عنوان آخرین نقطه پناه زندگی خود به آن فکر کرده بود. ولی خوزم آرکادیو و آئورلیانو او را به خاطر نمی‌آوردند. به تصور اینکه او ولگردی بیش نیست از خانه بیرون‌ش کردن و به خیابانش انداختند. آنوقت هر دو، از پشت در شاهد خاتمه یافتن فاجعه‌ای بودند که خیلی بیش از آنکه خوزم آرکادیو به سن عقل برسد، آغاز شده بود. دو پاسبان که سالهای سال آئورلیانو آمادور را دنبال کرده بودند و نیمی از جهان را مثل سگ به دنبالش گشته بودند، از پشت درختان بادام پیاده رو مقابله بیرون پریدند و دو گلوه به او شلیک کردن که درست به وسط صلیب خاکستری فرو رفت.

خوزم آرکادیو از وقتی پسربچه‌ها را از خانه بیرون کرده بود، منتظر رسیدن خبری از یک کشتنی اقیانوس پیما بود که قرار بود قبل از کریسمس به مقصد ناپل حرکت کند. این را به آئورلیانو گفته بود و حتی خیال داشت او را وارد شغلی بکند که بتواند خرج زندگی اش را تأمین کند زیرا پس از مرگ فرناندا دیگر سیده‌های آذوقه به خانه فرستاده نمی‌شد. ولی آن آخرین آرزو نیز عملی نشد. صبح روزی از روزهای ماه سپتامبر، خوزم آرکادیو، پس از آنکه قهوه‌اش را با آئورلیانو در آشپزخانه خورد، داشت استحمام روزانه خود را به پایان می‌رساند که چهار پسروی که از خانه بیرون‌شان کرده بود از میان کاشی‌های سقف حمام به پایین پریدند. بدون اینکه به او فرصت دفاع بدھند، همان‌طور با لباس به میان حوضچه پریدند و موهای سرش را چسبیدند و آنقدر سرش را زیر آب نگاه داشتند تا حبابهای مرگش روی سطح آب جان کند و تمام شد و جسد ماهی مانندش، رنگ پریده و ساکت به عمق آبهای معطر فرو رفت. آنوقت سه کیسه طلا را که فقط خود و قربانی‌شان از محلش سطع بودند، از خانه بردند. عملیات آنها چنان سریع و منظم و وحشیانه بود که به یک حمله نظامی بیشتر شباهت داشت. آئورلیانو، در اتاق خود متوجه چیزی نشد. همان روز بعد از ظهر، وقتی خوزم آرکادیو را در آشپزخانه نیافت، تمام خانه را به دنبال او جستجو کرد و او را در حمام یافت؛ در آینه‌های معطر حوضچه غوطه‌ور بود. بزرگ، باد کرده، و هنوز در فکر آمازانتا. فقط آنوقت بود که آئورلیانو فهمید چقدر داشت به او علاقه مندی شد.

آمارانتا اورسولا، همراه اولین فرشتگان ساه دسامبر که بونسیم دریائی سوار بودند، در حالی که قلادهای ابریشمی به گردن شوهرش بسته بود و او را به دنبال سی کشید وارد شد. بدون اطلاع قبلی و یکمرتبه ظاهر شد. پیراهنی به رنگ عاج پوشیده بود و گردنبند سرواریدی به گردن انداخته بود که تقریباً تا زانوانش سی رسید؛ انگشت‌های زرد و زبرجد به دست کرده بود و گیسوان صافش را پشت گوشها جمع کرده بود. مردی که شش ماه قبل با او ازدواج کرده بود، لاغر اندام بود و اهل بلژیک و مسن تراز او بود. حالتی ملوانی داشت. آمارانتا اورسولا همینکه در سالن را فشارداد و داخل شد، فهمید غیبتی خیلی بیش از آنچه تصور سی کرده است طولانی و ویران کننده بوده است.

فریادی کشید که بیشتر از شادی بود تا وحشت. گفت: «پروردگارا!

چقدر جای زن در این خانه خالی است!»

آنقدر اثنایه داشت که در ایوان جای نگرفت. علاوه بر صندوق قدیمی فرناندا که وقتی به مدرسه سی رفت همراهش کرده بودند دو صندوق گنجهای و چهار چمدان بزرگ و یک کیسه بزرگ برای حمل چترهای آفتابی و هشت قوطی کلاه، و یک قفس خیلی بزرگ با پنجاه قناری نیز همراه داشت. دوچرخه شوهرش را نیز از هم باز کرده بودند و در جعبه‌ای گذاشته بودند تا بشود آن را مثل یک ویلنسل به دست گرفت. پس از آن سفر طولانی، حتی یک روز هم استراحت نکرد. یک لباس کارکنه کتانی که شوهرش به اضافه سایر لوازم سورد احتیاج موتور سواری همراه آورده بود، پوشید و به تعمیر مجدد خانه مشغول شد. سورچه‌های سرخ را که تمام ایوان را در خود گرفته بودند، فرارداد. بوته‌های گل سرخ را بار دیگر زنده کرد. علفهای هرزه را از ریشه درآورد و در گلدانهای روی ایوان مجددآ پونه و شمعدانی و بگونیا کاشت. چندین نجار و قفل ساز و عمله و بنا خبر کرد که شکافهای کف زین را پوشاندند و درها و پنجره‌ها را سرجایشان لولا کردند و اثنایه را تعمیر کردند و دیوارها را از داخل و خارج

سفید کردند. سه ماه پس از بازگشت او بار دیگر حالت جوانی و شاد دوره پیانولا در خانه حکمروا بود. هرگز هیچکس، در هیچ موقعیتی آنچنان آماده آواز خواندن و رقصیدن و بیرون ریختن اشیاء و عادات و رسوم کهنه نبود. با یک ضربه جارو خاطرات سوگوارانه و توده‌های اشیاء بیهوده و لوازم خرافاتی را که درگوش و کنار رویهم جمع شده بود، بیرون ریخت. تنها چیزی را که به احترام خاطره اورسولا نگاه داشت، عکس رمدیوس درسالن بود. غش غش می‌خندید و فریاد می‌زد: «بینید چه تیکه‌ای! یک مادر بزرگ چهارده ساله!» وقتی یکی از بنایها به او گفت که خانه پر از اشباح است و تنها راه بیرون کردن آنها یافتن گنجی است که از خود بجای گذاشته‌اند، او خنده را سرداد و در جواب گفت که خوب نیست مرد‌ها آنقدر خرافاتی باشند. چنان آزاد و ساده بود و چنان روحیه روشنفکری داشت که آئورلیانو با ورود او به خانه نمی‌دانست چه کند. آمارانتا اورسولا با خوشحالی آغوش خود را گشود و فریاد زد: «چه وحشتناک! بینید آدمخوار عزیز من چه بزرگ شده است!» پیش از آنکه آئورلیانو بتواند واکنشی از خود نشان دهد، او روی گراسافون دستی که با خود آورده بود صفحه‌ای گذاشت تا رقصهای جدید و سد روز را به او باد دهد. وادرش کرد تا شلوار کشیفی را که از سرمهنگ آئورلیانو بوئنده بود، دور بیندازد و پیراهن‌های روشن رنگ جوانانه و کفشهای دو رنگ به او هدیه کرد. هرگاه که مدت‌ها می‌گذشت و او از اتاق ملکیادس بیرون نمی‌آمد، او را بзор به خیابان می‌فرستاد.

مثل اورسولا فعال و ریزه و رام نشدنی بود و زیبایی تحریک‌کننده رمدیوس خوشگله را تا اندازه‌ای بهارث برده بود. در اختراع مدد استعداد فراوانی داشت. آخرین مجلات مده که به وسیله پست به او می‌رسید، فقط به این درد می‌خورد که بفهمد در مدل‌هایی که خودش قبل طرح کرده و با چرخ خیاطی قدیمی دستی آمارانتا دوخته بود، اشتباه کرده است یا نه. تمام مجلات مدد هنر و موسیقی چاپ اروپا را مشترک شده بود و تنها یک نگاه برایش کافی بود تا پی ببرد که دنیا درست به همان ترتیبی پیش می‌رود که او تصورش را می‌کرد. مشکل می‌شد فهمید که چرا زنی با آن روحیه، به شهری چنان مرده که رفته زیرگرد و خاک و گرما مدفون می‌شد، بازگشته است – آنهم با شوهری که آنقدر پول داشت که می‌توانست در هر کجا جهان که بخواهد زندگی کند و چنان عاشق همسرش بود که اجازه می‌داد طوق ابریشمی گردنش را به هر جا می‌خواهد به دنبال بکشد. به هر حال، با گذشت زمان، منظور او از ماندن در آنجا و اضطرار شد چون تمام نقشه‌هایی که می‌کشید نقشه‌هایی طولانی بود، و تصمیماتی که می‌گرفت تماماً بستگی به گذراندن یک زندگی مرفه و راحت زمان پیری در

ساکوندو داشت. قفس قناری نشان می‌داد که نقشه‌های او حاصل تصمیمات آنی نیست. با یاد آوری اینکه مادرش در یکی از نامه‌های خود نوشته بود که تمام پرندگان مرده‌اند، چندین ماه سفر خود را به تأخیر انداخته بود تا بتواند سوار کشتبی شود که در جزایر فورتوناته^۱ توقف کند و در آنجا بیست و پنج جفت قناری زیباتر از همه را انتخاب کرده بود تا بار دیگر با پروازهای خود آسمان می‌کوندو را پر کنند. این اقدام از ناخوشایندترین تصمیمات بیشمار و بی‌نتیجه ای بود. پرندگان رفته‌رفته از دیادمی یافتنند و آمارانتا اورسولا جفت جفت آزادشان می‌کرد و پرندگان هم، بمحض آزادی، از شهر می‌گریختند. بیهوده سعی می‌کرد آنها را به قفسی که اورسولا در اولین تعمیر خانه ساخته بود علاوه‌ساز کند. بیهوده روی درختان بادام لانه‌های مصنوعی می‌ساخت و روی سقفها ارزن می‌پاشید و بیهوده پرندگان داخل قفس را به آواز خواندن و ادار سی کرد تا بلکه صدای آواز آنها پرندگان فراری را به جای خود برگرداند، زیرا پرندگان در اولین فرصت فرار می‌کردند و در آسمان چرخی می‌زدند و به دنبال جهت جزایر فورتوناته می‌گشتند. آمارانتا اورسولا یک سال پس از بازگشت هم‌گرچه موفق نشده بود با کسی طرح آشنایی و دوستی بربزد و یا ضیافتی بربا کند، هنوز سعتقد بود که می‌توان آن اجتماع آلوه به بدبختی را نجات داد. شوهرش، گاستن^۲، مواظب بود که برخلاف عقیده او چیزی نگوید — گرچه در آن ظهر کشنده‌ای که از قطار پیاده شد فهمیده بود که تصمیم بازگشت همسرش فقط سرابی از دلتانگی بوده است. به اطمینان اینکه عاقبت حقیقت خود را به او خواهد نمود و او را شکست خواهد داد، به خود حتی زحمت نداد تا دوچرخه را روی هم سوار کند. در عوض در لابلای تار عنکبوت‌هایی که عمله‌ها از دیوارها گرفته بودند به شکار تخمها درشت‌تر پرداخت. ساعاتی طولانی تخمها را با ناخن از هم باز می‌کرد و با ذره‌بین به تماشی عنکبوت‌های بسیار ریزی که از تخمها بیرون می‌ریختند، می‌پرداخت. چندی بعد وقتی یقین کرد که آمارانتا اورسولا برای اینکه تسلیم نشود به تغییرات و تحولات خود ادامه خواهد داد، تصمیم گرفت دوچرخه را که چرخ جلوش خیلی بزرگتر از چرخ عقب بود، روی هم سوار کند و با نگهداری انواع حشرات محلی که از آن منطقه به دست می‌آورد، وقت بگذراند. گرچه استعداد اصلی اش خلبانی بود، اما حشرات را در شیشه‌های خالی مربا می‌گذشت و برای استاد تاریخ طبیعی سابق خود، به دانشگاه شهر لیز^۳، جایی که دوره عالی حشره‌شناسی را در آن گذرانده بود، می‌فرستاد. وقتی سوار دوچرخه می‌شد، شلوار ورزش و

۱. Fortunate: نام پیشین جزایر قناری.-م.

2. Gaston 3. Liege

جورابهای ضخیم کوهنوردی می‌پوشید و کلاه شرلوک هلمزی به سر می‌گذاشت اما وقتی پیاده راه می‌رفت یک کت و شلوار فوق العاده تمیز کتانی، با کفشهای سفید و کراوات ابریشمی می‌پوشید و کلاه حصیری بسر می‌گذاشت و یک عصای چوبی به دست می‌گرفت. چشمان کمرنگش حالت ملوانی او را دو چندان می‌کرد و سبیل کوچکش مثل پوست سنجاب بود. گرچه تقریباً پانزده سال از همسرش بزرگتر بود ولی اراده قوی در سعادتمند کردن زنش و داشتن کلیه صفات برجسته یک عاشق خوب، این تفاوت سنی را از میان بر می‌داشت. در حقیقت هر کس این مرد چهل ساله را می‌دید که آنچنان بدقت لباس پوشیده است و به گردن خود رویان بسته است و سوار یک دوچرخه سیرک می‌شود ممکن نبود فکر کند با زن جوان خود پیمان عشقی دیوانه‌وار بسته است. و هردوی آنها از همان آغاز آشنائی هر وقت شهوت عشق برایشان غلبه می‌کرد، ولو در نامناسبترین جا، به عشق بازی می‌پرداختند. منتهی گذشت زمان و موقعیتهای غیر عادیتر شهوت آنها را عمیقتر و غنیتر کرده بود. گاستن علاوه بر اینکه عاشق دیوانه‌ای با تصورات تمام نشدنی بود، شاید در تاریخ بشریت اولین مردی بود که با طیاره‌اش فرود اجباری کرده بود و نزدیک بود خود و معشوقه‌اش را به کشتن بدهد، آن هم صرفاً بخاطر اینکه هوس کرده بودند در یک مزرعه پر از گل بنفسه عشق بازی کنند.

سه سال قبل از ازدواج با هم آشنا شده بودند، هنگامی که با طیاره ورزشی بر فراز مدرسه آمارانتا اورسولا برواز می‌کرد و برای اینکه به میله پرچم ساختمان بر نخورد مانعوری دلیرانه داده بود. طیاره که از کرباس و ورقه‌های آلومینیوم ساخته شده بود از دم به سیمه‌ای برق آویزان شد. از آن پس، گاستن بدون اینکه به دست و پای گچ گرفته‌اش اهمیتی بدهد هر پایان هفته به شبانه - روزی مذهبی که آمارانتا اورسولا در تمام مدت تحصیل در آن زندگی کرد، و مقرر اتش بر خلاف خواسته فرناندا چندان هم سخت و اکید نبود، به دنبال او می‌رفت و او را با خود به کلوب ورزشی می‌برد. عشق آنها، در ارتفاع پانصد ستری زین، در فضای روزهای تعطیل دشتها آغاز گردید؛ همچنانکه چیزهای روی زین کوچکتر و کوچکتر می‌شد، آنها به هم نزدیکتر و نزدیکتر می‌شدند. آمارانتا اورسولا برایش از ماکوندو حرف می‌زد و آنجا را روشنترین و آرامترین جای دنیا می‌خواند. از خانه‌ای وسیع و معطر از پونه سخن می‌گفت و آرزو داشت روزگار بیرونی خود را با شوهر وفادارش در آنجا بگذراند، با دو پسر که اسمها یشان به جای آئورلیانو و خوزه آرکادیو، رودریگو^۴ و گنزالو^۵ و دختری که

اسمش به جای رسیدیوس، ویرجینیا باشد. در دلتانگی خود، آن شهر را به صورت دلخواه در آورده بود و آنجا را با چنان حرارتی به خاطر می‌آورد که شوهرش فهمید اگراو را برای زندگی به آنجا نبرد، او هرگز حاضر به ازادواج نخواهد شد. با رفتن به آنجا موافقت کرد، همانگونه که به خیال اینکه هوس زودگذری است با قلاuded ابریشمی گردنش موافقت کرد. تصور می‌کرد گذشت زمان همه چیز را حل خواهد کرد ولی هنگامی که دو سال از زندگی آنها در ماکوندو گذشته بود و آمارانتا اورسولا همچنان به خوشحالی روز اول باقی مانده بود، نگرانی شوهرش آغاز شد. در این سدت تمام حشرات قابل تشریح منطقه را تشریح کرده بود و مثل یک بومی اسپانیولی یاد گرفته بود و حرف می‌زد و تمام جدولهای مجلاتی را که برایشان می‌رسید، حل کرده بود. برای ترک کردن آنجا نمی‌توانست آب و هوا را بهانه کند زیرا طبیعت به او یک کبد سالم عطا کرده بود که بخوبی می‌توانست حرارت ساعات اول ظهر و آشامیدن آبهای کرم دار را تحمل کند. از غذاهای محلی چنان خوشش می‌آمد که یکبار، یکجا هشتاد و دو تخم ایگوانا خورد. آمارانتا اورسولا بر عکس او، با قطار برای خود ماهی کنسرو و صدف یخزده و گوشت و میوه کنسرو آورده بود و فقط از آنها تغذیه می‌کرد. همچنان لباسهای اروپایی می‌پوشید و گرچه نه بجایی می‌رفت و نه کسی به دیدنش می‌آمد هنوز مجله‌های مدد را مشترک بود و از طریق پست دریافت می‌کرد. در آن زمان شوهرش هم دیگر حال و حوصله تمجید و تعریف از دامنهای کوتاه و کلامهای آستر شده و گردبندهای هفت ری او را نداشت. چنین به نظر می‌رسید که راز آمارانتا اورسولا در این نهفته است که مدام کاری برای خود اختراع کند تا بیکار نماند؛ شکلات خانه را که شخصاً بوجود می‌آورد حل می‌کرد و به هزاران چیز ور می‌رفت تا روز بعد آنها را درست کند — با وسوس فرناندا و عادت ارثی خراب کردن و از نوساختن خانه را دادگی. روحیه ضیافت‌پرستی او همیشه چنان بیدار بود که تا صفحه‌های موسیقی جدید برایش می‌رسید، گاستن را به سالن می‌کشاند و تا دیر وقت با او رقصهایی را تمرین می‌کرد که دوستانش طرح آن را برایش فرستاده بودند. و تقریباً همیشه عاقبت یا روی صندلیهای راحتی و یا روی زمین، کارشان به عشقباری می‌کشید. تنها چیزی که سعادت کامل او را کمی تیره می‌ساخت نداشتند بچه بود، ولی به شرطی که با شوهر خود کرده بود احترام می‌گذاشت: بچه‌دار نشدن تا پنج سال بعد از عروسی.

گاستن برای پر کردن ساعات مرده خود، صبحهارا با آئورلیانوی خجالتی در اتاق سلکیادس می‌گذراند. در مصاحبت آئورلیانو، از یادآوری گوشه‌های

دور افتاده کشور خود که او چنان با آنها آشنا بی داشت که گویی سالیان دراز در آنجا زندگی کرده است، لذت می برد. وقتی گاستن از او پرسید که چطور توانسته است معلوماتی را به دست بیاورد که در دایرة المعارف وجود ندارد، همان جوابی را که به خوزه آر کادیو داده بود، به او داد: «همه چیز معلوم است.» علاوه بر سانسکریت، زبانهای انگلیسی، فرانسه، و کمی لاتین و یونانی هم فرا گرفته بود. در آن زمان بعداز ظهرها از خانه خارج می شد و آمارانتا اورسولا مبلغی به عنوان پول توجیبی هفتگی به او می داد؛ از این رو اتفاقش شعبه‌ای از کتابفروشی فاضل اسپانیولی به نظر می رسید. تا شب دیر وقت با ولع چیز می خواند. گاستن مطمئن بود که او آن کتابها را به این منظور نمی خرد که چیزی از آنها یاد بگیرد، بلکه فقط می خواهد معلومات خود را با محتویات آنها مطابقت دهد زیرا هیچ چیز بیش از سکاتیب مورد علاقه او نبود و بیشتر ساعت‌ها صبح را به مطالعه آنها می پرداخت. هم گاستن و هم زنش هر دو خیلی مایل بودند اورابه زندگی خانوادگی داخل کنند ولی آنورلیانو مردگوشه گیری بود و هاله مرسوزی که دور تادورش را گرفته بود به سرور زمان غلیظتر می شد. چنان نفوذ ناپذیر بود که تمام سعی و کوشش گاستن برای رفاقت با او به جایی نرسید و عاقبت مرد بلژیکی سجبور شد برای پر کردن ساعت‌های فراغت خود به دنبال سرگرسی دیگری بگردد و آنوقت بود که به فکرش رسید یک سرویس پست هوایی به وجود بیاورد. پروژه جدیدی نبود. هنگامی که او با آمارانتا اورسولا آشنا شد، پست هوایی مدتی بود به راه افتاد بود، ولی نه در ساکوندو بلکه در گنگوی بلژیک، جایی که اقوام او در روغن نخل سرمایه گذاری کرده بودند. ازدواج، و تصمیم او جهت گذراندن چند ماهی در ساکوندو برای دلخوشی همسرش، عملی کردن این پروژه را به تعویق انداخت. ولی وقتی متوجه شد که آمارانتا اورسولا خیال دارد کمیته‌ای جهت اصلاحات عمومی برقرار کند و هر وقت او اشاره‌ای به اسکان مراجعت می کند به او می خنده، فهمید که جریان خیلی بیش از آنچه تصور می کرد به طول خواهد انجامید. از این رو به تصور اینکه در کارائیب نیز می تواند مثل افریقا پیشقدم باشد، با شرکای فراموش شده خود ارتباط برقرار کرد. به انتظار عملی شدن نقشه، مشغول تدارک تأسیس یک فرودگاه در منطقه جادویی شد که در آن زمان به صورت دشتی پوشیده از سنگ چخماق به نظر می رسد. مسیر ورزش باد و وضعیت جغرافیا بی ساحل و خطوط مناسب هوایی را تحت مطالعه قرار داد و نمی فهمید که عملیاتش که آنقدر به فعالیتهای مستمر هربرت شباهت داشت رفته رفته اهالی شهر را سخت مظنون می کند که او خیال ندارد خطوط هوایی تأسیس کند، بلکه منظورش کشت درختان موز است. با

خوشحالی و رضایت از عملی ساختن نقشه‌ای که از همه چیز گذشته مستقر شدن دائمی او را در مأکوندو اسکان پذیر می‌ساخت، چندین بار به مرکز استان رفت و با مقامات سربو طلاقات کرد و جوازهای لازم را گرفت و قراردادهای انحصاری را بست. در عین حال به مکاتبه خود با شرکایش در بروکسل ادامه می‌داد، مکاتبه‌ای که بی‌شباهت به مکاتبه فرناندا و پژشکان نامه‌ئی نبود. عاقبت موفق شد آنها را ستقادع کند که اولین هواپیما را با یک مکانیک کارآزموده به نزدیکترین فرودگاه بفرستند تا از آنجا به مأکوندو فرستاده شود. یک سال پس از اولین اندازه‌گیریها و محاسبات هواشناسی و اطمینان به وعده‌های پی‌در پی کسانی که برایشان نامه می‌نوشت، عادت کرده بود در خیابانها راه برود و به آسمان نگاه کند و به امید ظاهر شدن هواپیما، گوش به زنگ صدای نسیم باشد.

گرچه خود آئورلیانو متوجه نشده بود ولی بازگشت آمارانتا اورسولا زنگی او را بکلی تغییر داد. پس از مرگ خوزه‌آرکادیو مشتری دائمی کتابفروشی فاضل اسپانیولی شده بود و علاوه بر آن، چون در آن زمان از آزادی برخوردار بود وقت زیادی داشت، کنجکاوی تازه‌ای نسبت به شهر در او بوجود آمد و بدون ترس و اوهمه به آشنا شدن با شهر برداخت. از خیابانهای متروک و مملو از گرد و خاکسی گذشت و با علاوه‌ای علمی، داخل خانه‌های رویه ویرانی و تورهای فلزی پنجره‌ها را که زنگ‌زده بود و با حمله پرنده‌گان مرده خرد شده بود، و سردم خم شده زیر بار خاطرات را برانداز می‌کرد و سعی داشت جلال و شکوه نابود کننده منطقه شرکت موز را در نظر بگسم کند — جایی که استخر شنای خالی اش، اکنون تا لبه پر از کفشهای کهنه زنانه و مردانه بود. در خانه‌هایی که زیر علف هرزه نابود شده بود، اسکلت یک سگ گله آلمانی را دید که همچنان با زنجیری فلزی به دیوار بسته شده بود و تلفنی که زنگ می‌زد و زنگ می‌زد تا اینکه او گوشی را برداشت و به آنچه که زنی دوردست و مضطرب به انگلیسی می‌گفت گوش داد و در پاسخ گفت که آری؛ اعتصاب تمام شده سه هزار جسد را به دریا افکنده بودند و شرکت موز آنجا را ترک کرده بود و مأکوندو، عاقبت پس از سالها، آراسش خود را بازیافته بود. در ولگردیهای خود به محله فاحشه‌ها کشانده شد، جایی که در گذشته برای خوشگذرانی دسته اسکناس آتش می‌زند و اکنون تبدیل به خیابانهای پیچاپیچی شده بود که از خیابانهای دیگر هم فقیرانه‌تر و بدبخت‌تر و فقط چند لامپ قرمز هنوز بالای بعضی از خانه‌ها روشن بود؛ رقصخانه‌های خالی که با گلهای کاغذی زینت یافته بود و درون آنها، بیوه‌زنهای ییکس و مادر بزرگان فرانسوی و مادرهای اهل بابل هنوز در کنار گراسافونهای بوئی خود منتظر بودند. آئورلیانو موفق

نشد کسی را پیدا کند که خانواده او را به یاد داشته باشد، حتی سرهنگ آئورلیانو بوئنديا را هم کسی به‌خاطر نمی‌آورد مگر یک نفر، پیرمردی که پیرترین سیاهپوست سیاھپوستان اهل آنتیل بود و سوهای پنهانی سرش یک حالت نگاتیف فیلم عکاسی به‌او می‌داد و هنوز در جلو خانه خود آهنگهای سوگوارانه شامگاهی را می‌خواند. آئورلیانو به زبان محلی ششکل او که در عرض چند هفته یاد گرفته بود با او صحبت می‌کرد و گاهی هم در سوب کله سرخی که نواده او می‌پخت شریک می‌شد. نواده‌اش یک زن سپاهپوست عظیم‌الجثة بود که استخوانبندی درشتی داشت؛ لمبرهاش شل مادیان و پستانهاش شل خربزه بود و سرمه‌ورش که با سوهایی همانند سیم‌خاردار پوشیده شده بود مانند کلاه‌خود یک جنگجوی قرون وسطی به نظر می‌رسید. اسمش نیگرومانتا^۶ بود. آئورلیانو در آن دوره با فروش کاردوچنگال نقره و شمعدانها و سایر آشغالهای خانه اسرار معاشر می‌کرد. وقتی بی‌پول می‌شد (که اغلب چنین بود) به بازار می‌رفت و کله سرخهایی را که مردم دور می‌ریختند جمع می‌کرد و به نزد نیگرومانتا می‌برد تا با ترتیزک و نعناع سوب بپزد. وقتی جد پیر در گذشت، آئورلیانو دیگر به خانه آنها نرفت ولی نیگرومانتا را همچنان در زیر درختان بادام سیاه‌رنگ میدان ملاقات می‌کرد. او، با آن سوت‌هایی که می‌کشید شبیه حیوانات وحشی بود و نظر شبگردان را جلب می‌کرد. آئورلیانو اغلب با او می‌ماند و به زبان خودش با او در باره سوب کله سرغ و سایر غذاهای خوشمزه فقیرانه صحبت می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست بیشتر از آن بیش او بماند ولی او می‌گفت که حضور او شتریها را فراری می‌دهد. گرچه بارها وسوسه شد، و گرچه برای خود نیگرومانتا نیز این پیوستگی طبیعی مایه دلتگی دوچانبه بود، با این حال با او نمی‌خوابید. و اینچنین وقتی آمارانتا اورسولا به - ماکوندو سراجعت کرد و او را خواهرانه چنان در آغوش گرفت که نفسش بند آمد، آئورلیانو هنوز پسر بود. هر بار او را می‌دید، و مخصوصاً موقعی که رقصهای جدید می‌روز را به‌او یاد می‌داشت، آئورلیانو همان ضعف اسفنجی را در استخوانهای خود احساس می‌کرد که جدش، وقتی پیلارترا در انبار برایش فال ورق می‌گرفت حس کرده بود. برای تخفیف آن عذاب بیش از پیش دست مطالعه مکاتیب فرو رفت و سعی می‌کرد از ستایشهای معصومانه خاله خود که شباهی او را در هاله اندوه می‌پیچد بگریزد. ولی هر چه بیشتر از او پرهیز می‌کرد، بیشتر منتظر صدای غش غش خنده او می‌ماند. در انتظار فریادهای شادی گربه‌وار و آوازهای حقشناسانه او در هر ساعت و در هر گوشۀ خانه، از

درد عشق به خود می‌بیچید. زن و شوهری که هر گز از عشق بازی سیر نمی‌شند یک شب در فاصله دوستی بستر او، در کارگاه زرگری، بطریها را شکستند و روی سینز، در دریاچه‌ای از آسید سوریاتیک عشق بازی کردند. آئورلیانو لحظه‌ای نخوابید. فردای آن روز تب کرد و تمام روز را از خشم گریست. اولین شبی که در سایه درختان بادام به‌انتظار نیگروسانتا ایستاد، به‌نظرش رسید که انتظارش ابدی است. خارخار دور دلی به‌وجودش فرو می‌رفت و یک پزو و پنجاه سنتا و را که از آمارانتا اورسولا گرفته بود در مشت خود محکم می‌فرشد. این پول را بخطاطر احتیاج از او نگرفته بود، فقط می‌خواست او را به‌ نحوی در ماجرا خود شریک کند و به‌لجن بکشاند. نیگروسانتا او را به‌اتاق خود که با شمع روشن شده بود، برد — به‌سوی تخت سفری خود که ملافعه‌هایش با عشقهای کثیف لکه‌دار شده بود — او را به‌بدن خود کشاند، به بدن ماده سگ وحشی خود، به‌بدنی سنگ شده و بی‌روح که آماده بود تا هر چه زودتر شیره او را مثل یک پسر بچه متوجه بیرون بکشد و در عوض ناگهان سردی را یافت که قدرت فوق العاده‌اش وجود او را از داخل مثل زلزله‌ای تکان داد.

عاشق و معشوق شدند. آئورلیانو صبحها به کشف رمز سکاتیب شغول می‌شد و موقع خواب بعداز ظهر به‌اتاق رخوت‌انگیزی می‌رفت که نیگروسانتا در انتظارش بود تا به‌او یاد بدهد که چگونه ابتدا مثل کرم و بعد مثل حلزون و عاقبت مثل خرچنگ با هم عشق بازی کنند. سپس نیگروسانتا او را رها می‌کرد و به‌انتظار عشقهای ولگردانه، در بستر خود دراز می‌کشید. چندین هفته گذشت تا آئورلیانو متوجه شد که دور کمر نیگروسانتا یک نوع کمربند وجود دارد که گویی از جنس زه ویلن سل ساخته شده است. ولی آن نخ که مثل فولاد محکم بود نه آغازی داشت و نه پایانی چون با او به‌دنیا آمده بود و با او رشد یافته بود. تقریباً همیشه در فواصل عشق بازی‌های خود، همان‌طور سراپا بر همه در رختخواب غذای خوردن — در گرسای کشنه و زیر ستارگان روز که سوراخهای ریز شیروانی زنگ زده در اتاق بوجود آورده بود. اولین بار بود که نیگروسانتا یک فاسق ثابت داشت. غش‌غش می‌خندید و او را استخوان خود کن صدا می‌کرد. کم کم عاشق او می‌شد که آئورلیانو عشق پنهانی خود را نسبت به آمارانتا اورسولا به‌او اعتراف کرد. عشقی که حتی جایگزین کردن او نتوانسته بود چاره‌اش کند. تجربه همان‌طور که افقهای عشق را در مقابل او می‌گشود، به همان نسبت هم درون او را در هم می‌بیچید. از آن پس، گرچه نیگروسانتا او را با همان حرارت سابق می‌پذیرفت ولی او را مجبور به پرداخت سی‌کرد و چون آئورلیانو پول نداشت، آن را به حسابش می‌گذاشت. حساب را با عدد

نمی‌نوشت، بلکه با ناخن شست، پشت در اتاق علامت سی‌گذاشت. طرفهای غروب، وقتی نیکروسانتا در حاشیه سایه‌های سیدان قدم سی‌زد، آئورلیانو مانند بیگانه‌ای از ایوان سی‌گذشت و به آمارانتا اورسولا و گاستن که در آن موقع شغول صرف شام بودند سلام سریعی سی‌کرد و بار دیگر بدون اینکه قادر باشد چیزی بخواند یا بنویسد یا فکر کند در اتاق را به روی خود سی‌بست. با نگرانی تمام، خنده‌ها و زمزمه‌ها و جست‌و خیزهای پیش در آمد و سپس انفجار سعادت‌پر از لذتی را انتظاری کشید که شباهی خانه را لبالب سی‌کردند. زندگی آئورلیانو، دو سال قبل از آنکه گاستن انتظار طیاره را بکشد چنین سی‌گذشت و تا بعداز ظهر روزی هم که به کتابفروشی فاضل اسپانیولی رفت، زندگی اش همانطور بود. در آنجا چهار پسر یاوه‌سرا یافت که بر سر طرق مختلف از بین بردن سوسک در قرون وسطی سخت جروی بحث سی‌کردند. کتابفروش پیر که از علاقه آئورلیانو نسبت به کتابهایی که فقط بدای سخترم^۷ آنها را خوانده بود آگاه بود، با نوعی بدجنیسی پدرانه او را تحریک کرد تا وارد این ساخته بشود و او بی‌آنکه حتی نفس تازه کند شرح داد که سوسک، قدیمیترین حشره بالدار روی زین، از زیان انجیل قربانی لنگه کفش بوده است ولی از آنجا که نژاد این حشره در مقابل هر نوع آلت قتاله، از تکه‌های گوجه‌فرنگی آغشته به نمک اسیدبوریک و سدیم گرفته تا آرد مخلوط به شکر، استقامت فوق العاده‌ای دارد، یکهزار و شصصد و سه‌نوع آن در مقابل قدیمیترین و قویترین و بیرحمانه‌ترین طرقی که بشر از ابتدای آفرینش برای از بین بردنش بوجود آورده بود — به انضمام خود بشر — جان سالم پدر برده است. همانگونه که غریزه زاده‌ولد به بشر ارتباط داده سی‌شده، غریزه واضح و مدام کشتن سوسک هم به بشر مربوط سی‌شد و اگر سوسک توانسته بود از نیست ظلم بشر جان سالم پدر ببرد صرفاً به این خاطر بود که به تاریکی پناه برده بود و در آنجا شکست ناپذیر مانده بود چون بشر ذاتاً از تاریکی وحشت دارد و سوسک هم ذاتاً از نور سی‌ترسد. پس چه در قرون وسطی و چه در زیان حال و چه در قرنهای بعد، تنها طریق مؤثر برای کشتن سوسک نور خورشید است.

این تعریف دایرة المعارف آغاز دوستی بزرگی بود. آئورلیانو هر روز بعد از ظهر آن چهار نفر اهل جروی بحث را سلاقات سی‌کرد. اسمها یشان آلوارو^۸، خرمان^۹، آلفونسو^{۱۰}، و گابریل^{۱۱} بود. اولین و آخرین رفقایی که در عمرش پیدا کرد. برای سردی مثل او که تا آن زیان فقط در حقایق سلطه‌گذاری فرو

7. Beda, el Venerable. 8. نکلوساکسون ۶۷۲-۷۲۵. 9. German 10. Alfonso 11. Gabriel

رفته بود، آن بحثهای طولانی که ساعت شش بعداز ظهر در کتابفروشی آغاز می‌شد و سحر روز بعد در فاحشه خانه‌ها به پایان می‌رسید، بسیار تازگی داشت. تا آن موقع هر گز به سفرزش خطور نکرده بود که ادبیات بهترین بازیچه‌ای است که بشر اختراع کرده است تا سردم را سخه‌کند. یک شب آلوارو این را به او گفت و مدتی گذشت تا آئورلیانو فهمید که اینگونه قضاوت بدون شک از فاضل اسپانیولی سرچشمه می‌گیرد که معتقد بود عقل و دانش اگر نتواند طریق جدیدی برای پختن نخود به وجود بیاورد، به هیچ دردی نمی‌خورد.

بعداز ظهر روزی که آئورلیانو در باره سوسک بحث کرد، دنباله بحث به خانه دخترانی کشیده شد که از زور گرسنگی بغل این و آن می‌خوابیدند. فاحشه خانه‌ای غیر قانونی واقع در حومه شهر بود. صاحبیش خانم رئیسی بود که از بس در را باز و بسته کرده بود به وسواس این کار مبتلا شده بود. لبخند ابدی‌اش گویی از خوشباوری مشتریها به وجود آمده بود، چون جایی را که فقط در عالم تصور وجود داشت حقیقی می‌پنداشتند. در آنجا حتی اشیاء ملموس نیز واقعیت نداشت. صندلیهای ای که تا کسی رویشان می‌نشست از هم درمی‌رفت؛ گراسافونی که داخلش خالی بود و مرغی در آن لانه کرده بود؛ باغ گلهای کاغذی؛ تقویمی که سربوط به سالهای قبل از ورود شرکت موز بود؛ قابهایی با عکس‌های باسمه‌ای که از مجلاتی بریده شده بود که هر گز به چاپ نرسیده بود. حتی فاحشه‌هایی که وقتی خانم رئیس صدایشان می‌کرد که مشتری آمده از اطراف می‌دوییدند و می‌آمدند چیزی جز خیال نبودند. بی‌آنکه سلام کنند وارد می‌شدند. لباسهای گلدارشان متعلق به موقعی بود که پنج سال کوچکتر بودند، و آنها را با همان معصومیتی که به تن کرده بودند از تن در می‌آوردن در بحبوحه عشقباری، وحشتزده می‌گفتند که: «ای داد بیداد! بین طاق اتفاق چه تر کهایی خورده.» و به محض اینکه یک پزو و پنجاه سنتاواوی خود را از خانم رئیس می‌گرفتند با آن یک قطعه پنیر و یک تکه نان می‌خریدند که خود خانم رئیس بهشان می‌فروخت و در آن موقع بیش از پیش لبخند می‌زد چون فقط خودش می‌دانست که حتی آن نان و پنیر هم حقیقی نیست. آئورلیانو که در آن زمان، افق جهانش از مکاتیب سلکیادس آغاز می‌شد و در بستر نیگرومانتا خاتمه می‌یافت، در آن فاحشه خانه خیالی، داروی ریشه‌کن کننده کمر و بی خود را جست. ابتدا نمی‌توانست کاری بکند چون درست در بحبوحه عشقباری خانم رئیس وارد اتفاق می‌شد و زیبایی او و همبسترشن را ستایش می‌کرد. ولی با گذشت زمان موفق شد با آن بدختیهای دنیوی آشنا شود، بطوری که یک شب که از شبهای دیگر حالت خرابتر بود در اتفاق پذیرایی کوچک لخت شد

ولخت سادر زاد یک بطری آبجو را روی آلت معجزه‌گر خود گذاشت و در خانه به راه افقاد. اینگونه خوشگذرانیها را در آنجا مرسوم کرد و خانم رئیس بی‌آنکه اعتراضی بکند و بی‌آنکه آنها را باور کند با لبخند ابدی اش آنها را پذیرفت - درست مثل موقعی که خربان می‌خواست آنجا را آتش بزند تا ثابت کند وجود ندارد، و آلفونسو یک طوطی را خفه کرد و آنرا در قابلمه سوپ جوجه که در حال جوش بود انداخت.

گرچه آئورلیانو حس سی کرد که چهار دوست خود را به یک اندازه دوست دارد، و به آنها طوری فکر می‌کرد که گویی یک نفرند، با این حال به - گابریل از دیگران نزدیکتر بود. این بستگی در شبی بوجود آمد که بر حسب اتفاق صحبت از سرهنگ آئورلیانو بوئنديا شد و او تنها کسی بود که حرفهای آئورلیانو را باور کرد. حتی خانم رئیس هم که عادت نداشت در گفتگوی مشتریان دخالت کند با حرارت خانم رئیسانه‌اش گفت که سرهنگ آئورلیانو بوئنديا - که در حقیقت همان وقتی که در باره‌اش صحبت می‌کردند، اسم او راشنیده بود - صرفاً یک شخصیت افسانه‌ای بوده است که مقامات دولتی اختراع کرده بودند تا برای کشتن آزادیخواهان بهانه‌ای در دست داشته باشند. اما گابریل در حقیقت وجود سرهنگ آئورلیانو بوئنديا شک نداشت، چون این شخص دوست صمیمی و رفیق جنگ جد خود او سرهنگ خرینلدوسار کز بود. هر وقت درباره قتل عام کارگران صحبت می‌شد، این تردید خاطرات و خیمنتر می‌شد. هر وقت آئورلیانو به این موضوع اشاره‌ای می‌کرد که نه تنها خانم رئیس، بلکه حتی کسانی که سن شان از او هم بیشتر بود، جریان قتل عام ایستگاه و قطار دویست واگنی حاصل اجساد را رد می‌کردند و اصرار می‌ورزیدند که، از همه این حرفها گذشته، این جریان در پروندهای قضائی و کتابهای درسی مدارس ابتدایی نیز نوشته شده است که شرکت موز هر گز وجود نداشته است. و اینچنان، آئورلیانو و گابریل بانوی همسنی به هم پیوسته بودند که بر وقایعی بنا شده بود که کسی باور نداشت و چنان در زندگی هر دو آنها تأثیر گذاشته بود که می‌دیدند در خلاف جهت جزر و مید زمانه گم شده‌اند و تنها چیزی که باقی‌مانده است دلتانگی است. گابریل هرجا که خوابش می‌آمد می‌خوابید. آئورلیانو چندین بار او را در کارگاه زرگری خواباند ولی او تا صبح بیدار ماند و نتوانست از سروصدای رفت‌وآمد م ردگان بخوابد. او را به خانه نیگر و مانتا فرستاد و زن هر وقت آزاد بود او را به اتاق خواب خود می‌برد و با ناخن، حساب او را پشت در، درجای کمی که از بدھیهای آئورلیانو باقی مانده بود با خطوط عمودی علامت می‌گذاشت.

با وجود زندگی مغشوش، همه افراد گروه سعی داشتند به اصرار فاضل اسپانیولی عملی انجام دهنده که طولانی باشد. او بود که با تجربه خود به عنوان استاد سابق ادبیات کلاسیک و فروشنده کتابهای نایاب، یک شب آنها را وادر کرد تا با مطالعه کتابهایش، سی و هفتین فاجعه را در شهری جستجو کنند که اکنون دیگر کسی نه حوصله و نه اسکانش را داشت که بعد از خاتمه دوره ابتدایی به تحصیل ادامه دهد. آئورلیانو محو در شوق کشف رفاقت، و گنج از افسوس جهانی که استبداد فرناندا به او منوع کرده بود، درست موقعی که داشت متوجه می شد که مکاتیب با پیشگوییها یی منظم نوشته شده‌اند، از کشف رمز آنها دست‌شست. ولی وقتی کشف کرد زمان کافی وجود دارد تا بتوان کارهای دیگر را هم بدون صرف نظر کردن از فاحشه خانه انجام داد، قدرت یافت تا باز دیگر، با این تصمیم که تمام سعی و کوشش خود را در کشف آخرین کلیدهای رمز بکار برد، به اتاق ملکیادس باز گردد. این جریان موقعی بود که گاستن تازه انتظار رسیدن هواپیمارا شروع کرده بود و آسارانتا اورسولا چنان احساس تنها یی می کرد که یک روز صبح وارد اتاق او شد.

به او گفت: «سلام آدمخوار، بار دیگر به غار برگشتی.»

با پوشیدن لباسی که خود آن را طرح کرده بود و با اندختن یکی از گردنبندهای بلند شیشه‌ای که خود آن را ساخته بود، زیبایی تجمل ناپذیری داشت. وقتی مطمئن شده بود که شوهرش به او وفادار است، قلاده ابریشمی را از گردن او باز کرده بود و برای اولین بار پس از مراجعتش به نظر می‌رسید که کاری ندارد تا انجام دهد. آئورلیانو لزومی نداشت او را ببیند تا بفهمد که وارد اتاق شده است. آسارانتا اورسولا آرنجهایش را روی میز کار گذاشت؛ چنان نزدیک و چنان بیچاره کننده بود که آئورلیانو صدای عمیق استخوانهایش را شنید. نظرش به مکاتیب جلب شد. آئورلیانو در حالی که سعی می‌کرد بر - انقلاب درونی اش پیروز شود، صدای خود را که از دستش فرار می‌کرد، دوباره به دست آورد. بر زندگی خود که داشت از بین می‌رفت، و بر خاطرهای که داشت او را مبدل به یک ماہی هشت پای سنگی می‌کرد غالب شد و برای او در باره سرنوشت زاهدانه علمای سانسکریت، در باره اسکانات علمی دیدن آینده از میان زبان - درست مثل اینکه یک ورق کاغذ نوشته را در مقابل نور نگاه کنیم - صحبت کرد. از لزوم کشف رمز صحبت کرد که چگونه با کشف پیشگوییها یش خواهند توانست از شکست خود جلوگیری کنند. و از قون نوستراداموس و نابودی کانتابریا^{۱۲} که توسط سان اسیلیانو^{۱۳} پیشگویی شده بود سخن گفت و

۱۲. Cantabria: کوههای منطقه‌ای به معنی نام، در شمال اسپانیا. - .

ناگهان بدون اینکه حرف خود را قطع کند، با غریزه‌ای که از ابتدای وجودش در او خفته بود، دستش را روی دست او گذاشت، به‌این امید که شاید این تصمیم نهایی، شک و تردیدش را پایان بخشد. او انگشت آئورلیانو را با همان سادگی که در بچگی دست او را می‌گرفت در دست گرفت و در همان حال که او به سؤالاتش جواب می‌گفت انگشت او را در دست نگاه داشت. همچنان بر جای ماندند، با پیوست انگشتان یخزده‌ای که چیزی را به هم انتقال نمی‌داد. تا اینکه آمارانتا اورسولا از رویای زودگذر خود بیدار شد و دستی به پیشانی خود کوفت و گفت: «آه، سورچه‌ها!» آنوقت بدون اینکه دیگر به آن نوشته‌های روی پوست فکر کند رقص کنان خود را به در اتاق رساند و از آنجا با نوک انگشتان برای آئورلیانو بوسه‌ای فرستاد، درست مانند بعداز‌ظهری که او را به - بروکسل فرستاده بودند و او با بوسه‌ای از پدرش خدا حافظی کرده بود.

گفت: «بقیه‌اش را بعداً برایم تعریف خواهی کرد. فراموش کرده بودم که امروز باید به لانه سورچه‌ها آهک بربزم.»

هر وقت از آن طرفها می‌گذشت سری هم به اتاق او می‌زد و همان‌طور که شوهرش چشم به آسمان دوخته بود، او چند دقیقه‌ای پیش آئورلیانو می‌ماند. آئورلیانو که از آن تغییر حال امیدوار شده بود، بار دیگر با خانواده خود غذا می‌خورد و این کاری بود که پس از اولین ماههای بازگشت آمارانتا اورسولا انجام نداده بود. گاستن از این بابت احساس خوشنودی می‌کرد. در گفتگوهای بعد از غذا که اغلب بیش از یک ساعت طول می‌کشید، او غرغر کنان در دل می‌کرد که شرکایش دارند سرش را کلاه می‌گذارند. به او اطلاع داده بودند که طیاره را با یک کشتی فرستاده‌اند؛ ولی کشتی وارد نمی‌شد و هر چه کمپانیهای کشتیرانی اصرار می‌کردند که اسمی از آن کشتی در فهرست کشتیهای جزایر کارائیب وجود ندارد، شرکای او نیز پافشاری می‌کردند که طیاره را فرستاده‌اند و حتی ظنین شده بودند که شاید گاستن در نامه‌هایش به آنها دروغ می‌نویسد؛ مکاتبه آنها به چنان سوءتفاهمی انجامید که گاستن تصمیم گرفت دیگر به آنها نامه ننویسد و به سنجیدن یک سفر سریع و کوتاه به بروکسل جهت روشن کردن قضیه وسراجعت با هوای پماپرداخت. با این حال، وقتی آمارانتا اورسولا مخالفت کرد و گفت حاضر است حتی شوهرش را از دست بدهد ولی پای خود را از مکوندو بیرون نگذارد، تمام نقشه او نقش برآب شد. ابتدا آئورلیانو نیز مانند عموم سعتقد بود که گاستن عاشق دوچرخه است و نسبت به او احساس ترحم می‌کرد. بعداً، وقتی در فاحشه‌خانه از ذات سردها اطلاعات عمیقت‌تری به دست آورد، فکر کرد فروتنی گاستن از شهوت بیحد و حصر او سرچشمه می-

گیرد. ولی وقتی او را بهتر شناخت و به اخلاق واقعی او که درست ضد رفتارش بود آشنا شد، با شکی کینه جو متوجه شد که حتی آن چشم برای هواپیما ساندن نیز ساختگی است. فکر کرد گاستن آنقدر هم که نشان سی دهد ساده نیست بلکه مردی است با اراده و صبور و وارد به کار خود، که خیال دارد همسر خود را با موافق نشان دادن دائمی خود مغلوب کند و هر گز نه نگوید و کمی هم قید و بند به وجود بیاورد و چنان او را در تارعنکبوت خود گرفتار کند که یک روز متوجه یکنواختی امیدهای پوچ خود شود و چمدانها یش را بینند و بهاروپا بر گردد. ترحم اولیه آئورلیانو به نفرت شدیدی مبدل شد. نقشه گاستن به نظرش موذیانه و در عین حال مؤثر سی رسید. تصمیم گرفت آمارانتا اورسولا را با خبر کند. بدون اینکه حتی متوجه سنگینی عشق و تردید و حسادت آئورلیانو بشود سوءظن او را مسخره کرد. او نفهمیده بود که در آئورلیانو حسی سهمتر از حس خواهر برادری بیدار کرده است. روزی که سی خواست در یک قوطی کمپوت هلو را باز کند و انگشتش را برید، آئورلیانو جلو دوید تا خون انگشت او را بمکد. با چنان ولع و صداقتی این کار را کرد که تمام وجود او از سرما لرزید. با ناراحتی خندید و گفت: «آئورلیانو! بدجنس تراز آنی که خفash خوبی بشوی.»

آنوقت آئورلیانو طاقت از کف داد و کف دست زخمی او را با بوسه های مشفقانه پر کرد و پنهانترین گوشه های قلب خود را به روی او گشود. روده بی انتها و زخمی و انگل و حشتناکی را که در قلب خود نگهداشته بود، بیرون کشید. به او اعتراف کرد که چگونه نیمه شبها از جا بلند سی شده است و در زیر پوشاهای او که در حمام آویزان سی کرد تا خشک شوند، با یأس و خشم اشک سی ریخته است. برایش تعریف کرد که چگونه با نگرانی به نیگروسانتا التmas می کرده است تا مثل گربه نعره بکشد و در گوشش هق هق کنان بگوید گاستن گاستن گاستن، و با چه حیله ای شیشه های عطر او را سی دزدیده است تا به سینه دخترهایی بزند که از زور گرسنگی به عشق بازی تن در می داده اند. آمارانتا اورسولا که از شدت عشق آن اعتراف متوجه شده بود، همچون صدفی که در خود بسته شود، آهسته آهسته انگشتان خود را در هم بست تا اینکه دست زخمی او، فارغ از هر نوع درد و ترحم، بهشتی زرد و زبرجد و استخوانهای سنگی و بدون حس مبدل شد.

مثل اینکه بخواهد تف کند گفت: «احمق! با اولین کشتنی به بلژیک برخواهم گشت.»

در غروب یکی از آن روزها، آلوارو وارد کتابفروشی فاضل اسپانیولی شد و به صدای بلند آخرین اکتساف خود را اعلام کرد: یک فاحشه خانه باع -

وحشی. اسمش طفل طلایی بود و عبارت بود از یک سالن بزرگ در هوای آزاد که در حدود دویست حواصیل، آزادانه در آن گردش می‌کردند و با جیغهای کر کننده خود ساعت را اعلام می‌داشتند. دور تا دور پیست رقص، در محوطه سیمکشی شده، درین گلهای کامیلیایی درشت جنگلهای آمازون، سرغهای ماهیخوار رنگارانگ و سوسمارهایی به درستی خوک و سارهایی دوازده زنگوله و لاکپشتی که لاک طلایی داشت و در اقیانوسی صنوعی شنا می‌کرد، دیده می‌شد. یک سگ بزرگ سفید هم در آنجا می‌گشت که مظلوم بود و حالتی منفعل داشت. کافی بود به او غذا بدهنند تا بگذارد سوارش بشوند. محیط آنجا غلظت بی‌آلایشی داشت و گویی همان لحظه آفریده شده بود. دختران دورگه زیبا و ناسیید، درین گلبرگهای خونین و صفحات موسیقی از مد افتاده در انتظار ایستاده بودند و طرق مختلف عشقباری را که بشر در آن بهشت زمینی از خود به یادگار گذاشته بود، بلد بودند. اولین شبی که آن چند رفیق به‌آن گلخانه امیدهای پوچ رفتند، پیرزن ساکت و زیبایی که دم در ورودی، روی صندلی راحتی نشسته بود، وقتی درین آن پنج نفر، چشمش به مردی استخوانی افتاد که قیافه‌ای ستعصب داشت و گونه‌های برجسته‌اش مانند گونه‌های تاتارها بود و از ابتدای آفرینش جهان با نشان تنها می‌علامتگذاری شده بود، حس کرد که زمان به مبدأ خود باز می‌گردد. آهی کشید و گفت: «آه! آئورلیانو!»

داشت سرهنگ آئورلیانو بوئنده را می‌دید. درست همانطور که او را خیلی قبل از آن جنگها و قبل از یأس افتخار و تبعید نویسیدی در نور چراغ دیده بود. در آن سپیده دم دوردستی که به اتاق خوابش رفته بود تا اولین فرمان زندگی خود را صادر کند: بهمن عشق بدھید. پیلارترا بود. سالها قبل، هنگاسی که بهمن صدوچهل و پنجمسالگی رسیده بود، از عادت مضر شمارش سالهای عمر دست برداشته بود و فقط در زمان کرانه‌های خاطراتش به زندگی ادامه داده بود - در آینده‌ای آشکار، در فراسوی آینده‌هابی که با داسها و تردیدهای خصوصت‌آمیز فالهای ورق او در آمیخته بود.

آئورلیانو، از آن شب، به سهربانیهای دلسوزانه جده‌ناشناس خود پناه برد. زن در صندلی چوب بیدخود می‌نشست و گذشته را به خاطر می‌آورد و از عظمت و بدبوختیهای خانواده و از شکوه برباد رفتہ ماکوندو صحبت می‌کرد. آلوارو با خنده پر سروصدای خود سوسمارهارا می‌ترساند و آلفونسو از خود داستانهای عجیب و غریبی در می‌آورد که چطور هفتة قبل، سرغهای ماهیخوار چشم چهار مشتری را که در آنجا بدرفتاری می‌کردند از کاسه در آورده بودند. و گابریل در اتاق یکی از دختران دورگه بود که عشق خود را با پول عوض نمی‌کرد و

در عوض از مشتریها سی خواست که برای دوست پرسش که قاچاقچی بود و در آن سوی شهر اورینو^۴ زندانی بود، نامه بنویسند. گاردهای سرزی او را دستگیر کرده بودند و پس از تنقیه روی لگنی نشانده بودندش که پراز مدفع و الماس شد. آن فاحشه خانه حقیقی، با آن خانم رئیس مادرانه وشن، جهانی بود که آئورلیانو در طول سالیان حبس خود در خانه، به آن فکر کرده بود. چنان در آنجا راحت و مصاحبتش کامل بود که بعداز ظهر روزی که آمارانتا اورسولا او را از خود راند، به پناهگاه دیگری بجز آنجا فکر نکرد. دلش سی - خواست بعض خود را با کلمات بیرون بریزد تا یک نفر بتواند گرهایی را که سینه او را سی شکافت، از هم باز کند ولی در عوض تنها موفق شد با گریهای گرم و آراسن بخش در آغوش پیلارترا زار بزند. زن، گذاشت تا اشک او تمام شود. با نوک انگشتان سر او را نوازش سی کرد و بدون اینکه او را وادار به اعتراض کند بخاطر عشق اشک سی ریزد، فوراً قدیمیترین گریه تاریخ بشر را شناخت.

همانطور که او را تسلی خاطر می داد گفت: «خوب، بچه جان، بگو بیینم کیست.»

وقتی آئورلیانو نام محبوحه خود را به او گفت، پیلارترا غش غش خنده را سر داد، خندهای که اکنون دیگر فقط به باغباغی کبوترها شباهت داشت. او از تمام رازهای خانواده بوئندها اطلاع داشت، زیرا یک قرن پیشگویی با فال ورق و تجربه، به او آسوخته بود که تاریخ آن خانواده بطور اجتناب ناپذیری مانند چرخه، تکرار می شد، چرخه ای که به دور خود می چرخید و اگر آن پوسیدن علاج ناپذیر پیش نمی آمد تا ابد به چرخش خود ادامه می داد. لبخندزنان گفت: «غصه نخور، او هر کجا باشد الان انتظار ترا سی - کشد.»

ساعت چهار بعداز ظهر بود که آمارانتا اورسولا از حمام بیرون آمد. آئورلیانو عبور او را از پشت اتاق خود دید. رب دوشامبری با چینهای نرم به تن داشت و حولهای مثل عمامه به سر بسته بود. نوک پا او را دنبال کرد. از سمتی تلوتلو می خورد. و درست در لحظه ای که او رب دوشامبر خود را کنار زد و بار دیگر از وحشت به دور خود جمع کرد، آئورلیانو وارد اتاق خواب شد. آمارانتا اورسولا با وحشت، به اتاق مجاور اشاره کرد. در آنجا نیمه باز بود و آئورلیانو می دانست که گاستن در آنجا مشغول نامه نویسی است. زن بیصدا گفت: «برو بیرون.»

آئورلیانو لبخندی زد و با دو دست او را مثل یک گلدان بگونیا از جا بلند کرد و بر تختخواب انداخت و با حرکتی وحشیانه رب دوشامبر را به تن او جر داد و قبل از آنکه بتواند مانع شود به درون پرتگاهی از برهنگی نظر انداخت که تازه شسته شده بود. پوست سراسر یکرنگ، خطوط موها و خالهای پنهانی او را که در تاریکی اتاقهای دیگر، در نظر مجسم کرده بود دید. آمارانتا اورسولا با صداقت از خود دفاع می‌کرد و با زیرکی یک زن عاقل، بدن لغزنده و معطرش را مثل راسواز دست او کنار می‌کشید و سعی می‌کرد به شکم او ضربه بزند و با عقرب ناخها یعنی چهره او را بدرد ولی تمام این حرکات را هم او وهم دیگری با نفس کشیدنی عادی انجام می‌دادند، مثل نفس کشیدن کسی که از پنجه به تماشای غروب زیبای ماه آوریل شغقول است، مبارزه‌ای وحشیانه بود؛ نبردی کشنده اما خالی از هر گونه زدوخورد. حمله‌ها همانند پیشروی اشباح بود؛ آرام و با احتیاط و با وقار، بطوری که در طول مبارزة آنها، غنچه‌های گل اطلسی باز شد و گاستن در اتاق مجاور، رؤیاهای هوانوردی خود را از یاد برد، درست مثل این بود که آن دو عاشق، دو دشمن بودند که داشتند در عمق یک آبزی دان^{۱۰} با هم آشتنی می‌کردند. در حرارت آن مبارزة وحشیانه و در عین حال رسمی، آمارانتا اورسولا متوجه شد که سکوت طولانی او چنان بیدلیل است که سکن است خیلی بیشتر از سر و صدای جنگی که از آن پرهیز می‌کنند، باعث سوءظن شوهرش که در همان نزدیکی بود بشود. پس با لبهای بسته خنده سر داد. بدون اینکه دست از مبارزه بردارد، با گازهای دروغین از خود دفاع می‌کرد و بدن خود را آهسته تکان می‌داد. وقتی عاقبت هر دو متوجه شدند که در عین حال هم حریف و هم شریک‌اند، نزاع به جست و خیز و حملات به نوازش مبدل شد. ناگهان، آمارانتا اورسولا، گویی از روی بازی، دست از دفاع برداشت و هنگاسی که از آنچه خود او اسکان‌پذیر ساخته بود به وحشت افتاد، خواست دفاع را از سر بگیرد اما خیلی دیر شده بود. آشوبی عظیم او را در سرکز قوه جاذبه خود ستمرکز ساخت و بر جا می‌خکوبیش کرد. اراده دفاعی اش با نگرانی شدید ناشی از کشف اینکه سوتهای پرتفالی رنگ و گویهای نامرئی که در فراسوی مرگ در انتظارش بودند، چگونه هستند، از بین رفت. فقط فرصت کرد دست خود را دراز کند و دنبال حوله بگردد تا بین دندانها یعنی بگیرد و نگذارد فریادهای گربه‌واری که دل و روده‌اش را جرمی داد، از دهانش خارج شود.

پیلارترنرا، در یک شب ضیافت، در همان حال که در صندلی راحتی چوب بید خود نشسته بود و از بهشت خود نگهبانی می‌کرد، در گذشت. بنا بر آخرین آرزویش او را بدون تابوت دفن کردند. هشت سرده، او را همچنانکه روی صندلی نشسته بود در گودال عمیقی که در وسط پیست رقص حفر کرده بودند، گذاشتند. دخترهای دورگه سیاهپوش، که از شدت گریه رنگ پریده بودند گوشواره‌ها و سنjac سینه‌ها و انگشت‌های خود را به درون گودال ریختند. روی گودال سنگ قبری بی‌نام و بی‌تاریخ گذاشتند و رویش را با انبوهی از گلهای کامیلای آمازون پوشاندند. پس از آنکه حیوانات را زهر دادند و درها و پنجه‌ها را با آجر و ساروج پوشاندند، با چمدانهای خود که از داخل با شمايل قدیسین و عکس‌های باسمه‌ای مجلات و تصاویر سعشوقهای دوردست و عجیب و غریب‌شان که الماس می‌ریند یا آدمخواران را می‌خورند و یا در میان دریاهای فراخ شاه ورق بودند آستر شده بود، در سراسر جهان پخش شدند.

پایان فرا رسیده بود. ویرانه‌های گذشته، درگور پیلارترنرا و بین سرودها و زیور‌آلات ارزانقیمت جنده‌ها می‌پوسيد. همان ویرانه‌های ناچیزی که پس از آنکه فاضل اسپانیولی کتابفروشی خود را به حراج گذاشت و خود را مغلوب دلتگی بهاری ابدی به دهکده مدیترانه‌ای زادگاه خود بازگشت، در آنجا باقی مانده بود. هیچکس نتوانسته بود تصمیم او را پیشینی کند. در بحبوحه عظمت شرکت موز، از یکی از آن جنگهای متعدد فرار کرده بود و به مأکوندو آمد. هیچ کاری بهتر از باز کردن یک کتابفروشی به فکرش نرسید و در آن کتابهای قدیمی چاپ قبل از قرن پانزدهم و کتابهای چاپ اول را، به چندین زبان می‌فروخت. و مشتریان اتفاقی، همانطور که منتظر بودند تا در خانه آنطرف خیابان خوابها- پیشان را تعبیر کنند، کتابها را، گویی سرزیاله باشند، با احتیاط ورق می‌زنند. نیمی از عمر خود را در پستوی گرم و خفه کننده کتابفروشی گذراند. با دستخط کج و سعوج و در عین حال با دقت، با جوهر ارغوانی روی کاغذهایی که از

دفترچه‌های دبستانی سی‌کند چیز سی‌نوشت. هیچکس بدرستی نمی‌دانست که او چه سی‌نویسد. وقتی آئورلیانو با او آشنا شد، دو صندوق پر از آن نوشته‌ها داشت که بنحوی سکاتیب سلکیادس را به‌خاطر می‌آوردند. از آن پس، تا وقتی آنجا را ترک کرد یک صندوق دیگر هم چیز نوشته بود. به‌نظر سی‌رسید در طول اقامت خود در ساکوندو، کار دیگری بجز نوشتمن انجام نداده است و این کاری بس سلطقی بود. تنها با همان چهار دوست خود ارتباط داشت. فرفه‌ها و باد-باد کهای آنها را با کتاب معاوضه کرده بود و وقتی که هنوز به دبستان سی‌رفتند آنها را به خواندن آثار سنکا^۱ و اووید^۲ واداشته بود. بانوی‌سندگان آثار کلاسیک چنان آشنا بود که گویی مدت‌ها با او هم اتاق بوده‌اند و چیز‌هایی سی‌دانست که دانستنش چندان لزویی هم نداشت. مثلاً اینکه آگوستین قدیس، زیر لباده خود یک پیراهن پشمی سی‌پوشید که چهارده سال از تن در نیاورد، و آرنالدود ویلانو^۳ ملقب به نگرومانته^۴ از بچگی بخاطر نیش یک عقرب سردی خود را از دست داده بود. علاقه‌اش نسبت به کلمات نوشته، مخلوطی از یک احترام تشریفاتی و غایبانه بود و حتی نوشته‌های خودش نیز از این دوگانگی در امان نبودند. آلفونسو که زبان منطقه‌ای او را آموخته بود، یک لوله از نوشته‌های او را، جهت ترجمه در جیب خود که همیشه سملو از بریده روزنامه‌ها و خودآموز حرفه‌های عجیب و غریب بود گذاشت و یک شب، آن را در خانه دخترانی که از زورگرسنگی بغل این و آن سی‌خوابیدند، گم کرد. هنگامی که پیرمرد از این جریان با خبر شد، برخلاف انتظار، دعوا و مراجعت راه نینداخت بلکه بر عکس غش‌خش خندید و گفت سرتوشت ادبیات جز این هم نمی‌تواند باشد. در عوض، وقتی سی‌خواست به دهکده زادگاه خود بازگردد هیچ قدرت بشری موفق نشد او را مستقاعد کند که مه صندوق را همراه نبرد و هنگامی که بازرسان راه آهن سی‌خواستند سه‌صندوق را بعنوان کالا بفرستند او فحش را به جان آنها کشید و موفق شد صندوقها را با خود به واگن سسافربری ببرد. گفت: «روزی که قرار بشود بشری در کویه درجه یک سفر کند و ادبیات در واگن کالا، دخل دنیا آسده است.» قبل از حرکت، این آخرین جمله‌ای بود که گفت. در تهیه مقدمات سفر، هفتئ بدى راگذرانده بود. هر چه ساعت سفر نزدیکتر سی‌شد خلقش بیشتر به تنگ سی‌آمد و اشیاء بیشتر جایشان عوض سی‌شد. هرچه را در جایی سی‌گذاشت، در یک جای دیگر ظاهر سی‌شد، درست مثل موقعي که اشباح این بلا را بر سر فرناندا هم آورده بودند.

۱. Seneca: فیلسوف و نویسنده لاتین؛ بعد از میلاد ۶۵- ق.م.- م.

۲. Ovid شاعر لاتین ۴۳-۰ م. ق.م.- م.

فحش سی داد و سی گفت: «مادر قحبه‌ها، تف به هر چه قانون ۲۷ شورای کلیسا لندن است.»

خرمان و آورلیانو، به او مثل بچه‌ها کمک کردند. بلیط و مدارک مهاجرت او را با سنجاق قفلی به جیبها یش سنجاق کردند. از کارهایی که می‌بايستی تا رسیدن به شهر بارسلون انجام دهد فهرستی تهیه کردند. با اینهمه او، بدون اینکه ملتافت بشود، شلواری را که نیمی از پولها یش در آن بود دور انداخت. شب قبل از حرکت، پس از آنکه صندوقهارا سیخکوبی کرد و لباسها یش را در چمدانی گذاشت که با آن وارد ماکوندو شده بود، پلکهای صدف مانندش را پایین انداخت و با نوعی بیشرسی به‌انبوه کتابهایی که سالهای دوری از وطن خود را با آنها تحمل کرده بود، اشاره کرد و به دوستان خود گفت: «تمام این کثافتها را برای شما می‌گذارم!»

سه ماه بعد، یک پاکت بزرگ دریافت کردند که محتوی بیست و نه نامه و بیش از پنجاه عکس بود که در بیکاری سفر دریایی جمع آوری کرده بود. با وجودی که نامه‌ها تاریخ نداشت ولی ترتیب‌شان واضح بود. در نامه‌های اول با روحیه همیشگی خود، مشکلات سفر را برایشان تعریف کرده بود که چگونه افسر مأمور بازرسی کالاهای اجازه نمی‌داد صندوقها را در کایین خود نگاه دارد و کم مانده بود آنها را به دریا بیندازد، یا از حماقت خانمی که از شماره ۱۳ کایین خود سخت و حشیزه بود - نه از روی خرافات بلکه چون به نظرش این شماره همیشه ناقص مانده بود - و بردن یک شرط‌بندی در موقع صرف اولین شام بخطاطر اینکه توانسته بود مزه آب چشمۀ لریدا^۱ را در چغندرهای شام تشخیص بدهد سخن گفته بود. با گذشت روزها، وقایع کشتنی اهمیت خود را از دست می‌داد و هر چیزی دلتنگش می‌کرد. هرچه کشتنی دورتر می‌شد، اونیز غمگینتر می‌شد. دلتنگی او، حتی در عکس‌هایی که فرستاده بود نمودار بود. در عکس‌های اول، با آن پیراهن اسپورت که شبیه پیراهنهای بلند سری‌پخته‌ای بود، و با آن سوهای برفی، در اکتبر در خشان جزایر کارائیب، خوشحال به نظر می‌رسید. در عکس‌های آخر یک پالت‌توی تیره رنگ پوشیده بود و شال‌گردنی ابریشمی انداخته بود. رنگ‌پریده و ساکت، روی عرشۀ کشتنی که سوگوارانه و خواب‌آلود، در اقیانوس‌های پاییزی پیش می‌رفت ایستاده بود. خرمان و آورلیانو به نامه‌هایش جواب می‌دادند. در ماههای اول آنقدر نامه نوشت که دوستاش او را از موقعی که در ماکوندو بود، به خود خیلی نزدیکتر حس کردند و از خشم اینکه آنها را ترک کرده بود، اندکی کاسته شد. ابتدا می‌نوشت که همه چیز شل سابق است:

در خانه‌ای که متولد شده بود حلزونهای صورتی رنگ همچنان وجود داشتند و سزه ماهی دودی روی نان برسته، همان سزه همیشگی بود و آبشار دهکده، طرفهای غروب، همچنان از خود بوی عطر تراوش سی کرد. ناسه‌هایش را روی صفحات کتابچه می‌نوشت، با دستخط‌کج و معوج و جوهر ارغوانی. و برای هر یک از آنها، پاراگرافی می‌نوشت. ولی رفته رفته بدون اینکه حتی خودش متوجه شود، آن نامه‌های نیرویخش، تبدیل به نامه‌های یک روزتایی نویسید شد. در شبهای زستان، وقتی سوب روی آتش می‌پخت، او دلش برای حرارت پستوی کتابفروشی و صدای وز خورشید در لابلای درختان بادام‌گرد و خاک‌گرفته، و سوت قطار در ساعت خواب بعد از ظهر تنگ می‌شد - درست همانطور که در ماکوندو، دلش برای سوب روی آتش شبهای زستان و فریاد قهوه فروشان و آواز فاخته‌های زودگذر بهاری، تنگ شده بود. از دو دلتانگی که مثل دو آینه، روی روی هم قرار گرفته بودند پریشان شده بود حس زیبای غیر حقیقی بودن را از دست داد و عاقبت به همه آنها سفارش کرد که ماکوندو را ترک کنند و تمام چیزهایی را که درباره جهان و قلب بشری به آنها آموخته بود، از یاد ببرند و بر آثار هوراس^۶ بینند و در هر جا هستند، همیشه به خاطر داشته باشند که گذشته دروغی بیش نیست و خاطره بازگشته ندارد و هر بهاری که می‌گذرد دیگر برنمی‌گردد و حتی شدیدترین و دیوانه‌کننده‌ترین عشقها نیز حقیقتی ناپایدار است. آلوارو، اولین کسی بود که سفارش او را پذیرفت و بدان عمل کرد. ماکوندو را ترک گفت. هرچه داشت، حتی پلنگی را که در خانه‌اش بسته بود و مردم را می‌ترساند فروخت. با پولی که به دست آورد یک بليط ابدی برای قطاری که مدام در حال سفر بود خرید. در کارت پستالهایی که از ایستگاه‌های بین راه پریشان می‌فرستاد، فریاد زنان، مناظر زودگذری را که از پنجره کوپه قطار دیده بود، برای آنها توصیف می‌کرد، گویی داشت شعر بلندی را که بتدریج ممحو می‌شد، پاره پاره می‌کرد و به دست باد فراموشی می‌سپرد: سیاهپستان آنی در سزارع پنبه لوئیزیانا^۷، اسبهای بالدار در سرگزارهای آبی رنگ کنناکی^۸؛ عشاقد یونانی در غرویهای جهنمی آریزونا^۹؛ دختری که پلور قرمز رنگ به تن داشت و در کنار دریاچه‌ای در میشیگان^{۱۰} با آب و رنگ نقاشی می‌کرد و با قلم موهای خود به او دست تکان داده بود - نه بخاطر وداع، بلکه از روی امید زیرا او نمی‌دانست به قطاری دست تکان می‌دهد که بازگشت ندارد. پس از او آلفونسو و خرمان در شنبه روزی آنجا را ترک گفتند، به خیال اینکه روز دوشنبه بازگردند.

۶. Horace. ۷. Louisiana ۸. Kentucky ۹. Arizona ۱۰. Michigan

اما دیگر از آنها خبری نشد. یک سال پس از آنکه فاضل اسپانیولی از آنجا رفت، از آن چهار نفر، فقط گابریل در مأکوندو باقی مانده بود. هنوز دستخوش دلسوزی‌های نیگروماننا و هنوز در حال پاسخ به سؤالهای یک مجله فرانسوی بود که سفری به پاریس را جایزه می‌داد. آئورلیانو که اشتراک مجله به ناشن بود، در پر کردن جواب سؤالات کمکش می‌کرد - گاهی در خانه او و گاهی در میان شیشه‌های دوا و محيط آغشته به بوی تنفس والرین، در تنها داروخانه‌ای که در مأکوندو باز مانده بود و مرسدس^{۱۱}، دوست دختر پنهانی گابریل، در آن زندگی می‌کرد. آخرین نشانه‌های یک گذشته نابود شده که هنوز در حال فنا بود، از درون نابود می‌شد و هر لحظه پایان می‌گرفت، بی‌آنکه پایان گرفتنش تمامی داشته باشد. فعالیت شهر به چنان مرحله را کدی رسیده بود که وقتی گابریل مسابقه را برد و با دو دست لباس و یک جفت کفش و یک گروه آثار را به^{۱۲} رهسپار پاریس شد، مجبور شد به راننده قطار علامت بدهد تا در آن ایستگاه بایستد و او را سوار کند. خیابان قدیمی تر کها جایی که عربها، با عادت هزار ساله جلو در نشستن، رو به مرگ پیش می‌رفتند به دست فراموشی سپرده شده بود. سالها از وقتی آخرین پارچه‌های فروخته بودند می‌گذشت و در ویترینهای تاریک سغازه‌ها، فقط مانکنهای بدون سر دیده می‌شد. منطقه شرکت سوز که پاتریشیا برآون می‌کوشید تا در شباهای تحمل ناپذیر پراتویل آلاما، برای نوادگان خود تعریف کند، تبدیل به دشتی از علفهای وحشی شده بود. کشیش پیری که جایگزین پدر روحانی آنخل شده بود و هیچکس حتی حوصله نداشت اسمش را بپرسد، در اثر ورم سفاحی و مرض بیخوابی شک، در نتوی خود افتاده بود و همچنانکه مارمولکها و موشها بر سر ارثیه کلیسا با هم می‌جنگیدند، منتظر لطف پروردگار متual بود. در شهر مأکوندو، جایی که حتی پرندگان نیز فراموشش کرده بودند، جایی که گرد و خاک و گرما چنان شدید بود که بسختی می‌شد نفس کشید، درخانه‌ای که از سر و صدای پورچه‌های سرخ، خواب در آن غیر ممکن شده بود، آئورلیانو و آمارانتا اورسولا که در تنها یکی، در عشق و در تنها یکی عشق گوشیده بودند، تنها موجودات خوشبخت بودند، خوشبخت‌ترین موجودات روی زمین. گاستن به بروکسل بازگشته بود. از انتظار رسیدن هواپیما خسته شد و یک روز لوازم ضروری خود را در چمدانی ریخت و پوشۀ محتوی نامه‌های خود را برداشت و رفت، به قصد اینکه، قبل از آنکه استیازات او به گروهی خلبان آلمانی که پروژه‌ای سهمتر از پروژه او تحویل مقامات استان داده بودند واگذار

شود، با هواپیما بازگردد. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا بعد از اولین بعدازظهر عشقباری خود، با استفاده از غیبتهای مادر شوهر او، با شوکی دزدانه و خطرناک با هم عشقباری کرده بودند و تقریباً همیشه، با بازگشتن غیر متربه او، عشقشان نیمه کاره می‌ماند. ولی هنگامی که در خانه تنها می‌مانند خود را در جنون عشقهای عقب افتاده رها می‌کردند و شهوتی جنون‌آمیز و لجام‌گسیخته که استخوانهای فرناندا را با وحشت در عمق گور می‌لرزاند، آن دو را در تحریکی مدام نگاه می‌داشت. فریادهای آمارانتا اورسولا و آوازهای درد آلودش، چه در ساعت دو بعدازظهر روی میز ناهار خوری، وچه در ساعت دو نیمه شب در انبار، در خانه منفجر می‌شد. می‌خندید و می‌گفت: « دلم از این می‌سوزد که آنقدر بی‌خودی وقتمن را هدر داده‌ایم.» درگیجی آن شهوت، سورچه‌ها را می‌دید که از سوی باغ به خانه هجوم آورده‌اند و گرسنگی سا قبل تاریخی خود را با خوردن تخته‌های خانه بر طرف می‌کنند. به‌آن مoward مذاب زنده که روی ایوان جاری می‌شد نگاه می‌کرد و تنها زمانی به‌فکر از بین بردن آنها افتاد که به‌اتاق خوابش رسیدند. آئورلیانو مکاتیب را به‌حال خود رها کرده بود. از خانه خارج نمی‌شد و با عجله به‌نامه‌های فاضل اسپانیولی جواب می‌داد. حقیقت را از دست دادند. زمان و عادات روزانه را از یاد برداشتند. بار دیگر، روی درها و پنجره‌ها را پوشاندند تا برای لخت شدن وقت تلف نکنند و همانطور که رسیدیوس خوشگله نش می‌خواست در خانه بگردد، در خانه برخنه می‌گشتند. در میان خاک‌گل‌آلود حیاط در می‌غلتیدند. یک بار، بعدازظهری که داشتند در حوضچه حمام عشقباری می‌کردند، کم مانده بود خفه شوند. در اندک زمانی، خیلی بیش از آنچه سورچه‌های سرخ آنجا را ویران کرده بودند، خرابی بار آوردند: اثاثیه سالن را خرد کردند؛ با دیوانه بازیهای خود، نتویی را که در مقابل عشقهای اردوجاها و غم انگیز سرهنگ آئورلیانو بوئنديا طاقت آورده بود، پاره پاره کردند؛ تشكها را جر دادند و در حیاط خالی کردند تا در طوفانی از پنبه عشقباری کنند. گرچه آئورلیانو نیز مانند رقیب خود، عاشقی وحشی و دیوانه بود، با این حال آمارانتا اورسولا بود که با تصورات عجیب و غریب و با ولع شاعرانه‌اش راهشان را در آن بهشت پر آفت هدایت می‌کرد. گویی تمام نیرویی را که مادر بزرگش در ساختن حیوانات کوچک آبنباتی به خرج داده بود، در عشقباری ستم‌کز ساخته بود. وقتی از لذت، آواز می‌خواند و از اخترات خودش از خنده غش می‌کرد، آئورلیانو ساکت می‌شد و بیش از پیش در خود فرو می‌رفت، چون شهوتش در خودش ستم‌کز می‌شد و او را می‌سوزاند. با این حال، هر دو به‌چنان مهارتی رسیدند که حتی وقتی از شدت هیجان، فرسوده می‌شدند، از آن حالت خستگی و

فرسودگی نیز به بهترین وجهی استفاده می‌کردند. متوجه شدنده که یکنواختی عشق اسکاناتی کشف نشده در بر دارد که بسی غنیمت از اسکانات خود شهوت است. به پرستش بدنهاخی خود مشغول شدند. همانطور که آئورلیانو به پستانهای برجسته آمارانتا اورسولا سفیده تخم‌سرخ می‌مالید و رانهای سفت و شکم هلوبی او را با شیره نارگیل شیرین می‌کرد، آمارانتا اورسولا با آلت بزرگ آئورلیانو عروسک بازی می‌کرد و با ماتیکیک برایش چشمها دلچسپی می‌کشید و با ریمل مژه بر آن سبیل رسم می‌کرد و کراواتهای کوچک ارگاندی به آن می‌بست و به سرشن کلاه‌های کوچکی که از زرورق می‌ساخت می‌گذاشت. یک شب به سراپای خودشان مربای هلو مالیدند و یکدیگر را مثل سگ لیسیدند و کف ایوان با هم عشقباری کردند و موقعی به خود آمدند که دیدند سیل سورچه‌های گوشتخوار به طرفشان سرآذیر شده است.

آمارانتا اورسولا، در فوایل جنون خود، به نامه‌های گاستن پاسخ می‌داد چنان او را دوردست و گرفتار می‌دانست که بازگشتش به نظر غیر ممکن می‌رسید. گاستن در یکی از اولین نامه‌های خود برای او نوشته بود که در حقیقت، شرکای او هوایپما را فرستاده بودند ولی یکی از شرکتهای کشتیرانی بروکسل، طیاره را اشتباه‌آ سوار یک کشتی به مقصد تانگانیکا کرده بود و از آنجا، طیاره را تحويل قبیله دورافتاده‌ای به نام ماکوندو^{۱۲} داده بودند. آن وضعیت گیج کننده چنان همه کارها را مغشوش کرده بود که برای یافتن طیاره، دو سال وقت لازم بود. از این‌رو، آمارانتا اورسولا احتمال بازگشت ناگهانی او را از سر بیرون کرد. آئورلیانو نیز به سهم خود، بجز نامه‌های فاضل اسپانیولی و اخباری که مرسدس، داروخانه‌چی ساکت، از گابریل به او می‌داد، تماسی با جهان خارج نداشت. ابتدا، این تماسی واقعی بود. گابریل، بلیط سراجعت خود را پس داده بود تا در پاریس بماند و از فروش روزنامه‌های کهنه و بطريهای خالی که خستکاران هتل غم‌انگیزی در کوچه دوفین^{۱۳} بیرون می‌انداختند، اسرار ساعش می‌کرد. آئورلیانو او را در نظر سجسم می‌کرد که یک پلور یقه بسته به تن داشت که فقط در کافه‌های کنار خیابانی محله سونپارناس^{۱۴} که مملو از عشاق بهاری بود از تن در می‌آورد، و روزها می‌خواهد و شبها چیز می‌نوشت و در اتفاقی که بوی کلم آب پز می‌داد و قرار بود ایمان او نسبت به روکامادر^{۱۵} در آن بمیرد، گرسنگی را می‌فریفت. اخبار او رفته رفته ناسطمئنتر می‌شد و نامه‌های سرد فاضل نیز چنان گاه بگاه و پر از دلتنگی شد که آئورلیانو عادت کرد همانطور به آنها فکر کند که

آمارانتا اورسولا به نامه‌های شوهرش فکر می‌کرد. هر دوی آنها در چاه ویل آویزان باقی ماندند، جایی که تنها حقیقت روزمره و ابدی، عشق بود و بس. در آن جهان سعادت‌بیخبری، خبر بازگشت گاستن ناگهان مانند انفجاری ترکید. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا چشمان خود را گشودند و به درون روح خود نگریستند و دست روی قلبها یشان گذاشتند و به آن نامه خیره شدند و حس کردند آنقدر به هم نزدیک شده‌اند که سرگ را به جدایی ترجیح می‌دهند. آنوقت آمارانتا اورسولا نامه‌ای به شوهرش نوشت که از حقیقت بسیار دور بود. از عشق خود نسبت به او و از بی‌صبری انتظار دیدن او سخن گفت و در ضمن، عشق خود را نسبت به آئورلیانو به گردن سرنوشت انداخت و آن را به شوهرش اقرار کرد. برخلاف انتظار، گاستن جوابی آرام و حتی پدرانه برایشان فرستاد؛ دو صفحه نامه که از ناپایداری شهوت گفتگو می‌کرد و در خاتمه از صمیم قلب برای آنها آرزوی سعادتی را می‌کرد که خود او، در طول زندگی زناشویی کوتاه خود از آن برخوردار شده بود. واکنش او چنان دور از انتظار بود که آمارانتا اورسولا از تصور اینکه به شوهرش بهانه‌ای داده بود تا او را به حال خود رها کند، سخت احساس حقارت کرد. شش ماه بعد، وقتی گاستن از لئوپولدویل^{۱۶} جایی که عاقبت طیاره را یافته بودند، برایش نامه‌ای فرستاد، کینه‌اش نسبت به او دو چندان شد، زیرا در نامه فقط نوشته بود که دوچرخه‌اش را پست کنند، تنها چیزی که در ماکوندو جا گذاشته بود و برایش ارزشی معنوی داشت. آئورلیانو کینه آمارانتا اورسولا را صبورانه تحمل کرد و سعی کرد به او نشان دهد که در بدینختی نیز می‌تواند سانند دوران سعادت شوهر خوبی برای او باشد. وقتی آخرین پولهای گاستن تمام شد احتیاجات روزانه محاصره‌شان کرد و چنان همبستگی محکمی بین آنها بوجود آورد که گرچه شهوت عشق درخشان و سست کننده نبود ولی باعث شد که یکدیگر را همانقدر دوست داشته باشند که در اوایل شهوت دیوانه‌وار خود عاشق هم بودند. موقعی که پیلارتز نرا مرد، انتظار فرزندی را می‌کشیدند.

در رکود حاملگی، آمارانتا اورسولا سعی کرد به تجارت گردنبندهایی که از استخوان ساهمی می‌ساخت بپردازد. ولی بجز مرسدس که یک دوجین گردنبند از او خرید، مشتری دیگری پیدا نکرد. آئورلیانو برای اولین بار متوجه شد که استعداد زبان یاد گرفتنش، معلومات دایرةالمعارفی اش و استعداد نادرش در به خاطر سپردن جزئیات وقایع و جاهای دور دستی که هر گز ندیده بود، درست مثل جعبهٔ جواهرات همسرش که در آن زمان بیش از ثروت کلیه

اھالی ماکوندو ارزش داشت، تا چه حد بیهوده بود. بطور معجزه آسا بی به زندگی ادامه سی دادند. گرچه آمارانتا اروسولا خوش خلقی و نبوغ دیوانه بازیهای شهوانی خود را از دست نداده بود ولی بعداز ظهرها، در حالتی مثل خواب و بیداری در ایوان سی نشست و فکر سی کرد. آئورلیانو کنارش می نشست و گاه، همانطور در سکوت، تاغروب آفتاب با هم می نشستند و به چشمان یکدیگر خیره می شدند و در آن آراسش چنان عاشقانه به یکدیگر عشق می ورزیدند که شدتمن بارها از عشقباریهای سفتضحانه سابق بیشتر بود. عدم اطمینان از آینده قلب آنها را بهسوی گذشته چرخاند. خود را در بهشت گمشده زمان سیل می دیدند که در گودالهای آب حیاط می پریدند. خود را می دیدند که سارسولکسی کشند تا به اروسولا بیاویزند و او را زنده زنده خالک کنند. از آن یادآوری، متوجه شدند که از وقتی که به یاد دارند، با یکدیگر سعادتمند بوده‌اند. آمارانتا اروسولا همچنانکه در عمق گذشته فرو می رفت بعداز ظهری را به خاطر آورد که وارد کارگاه زرگری شده بود و مادرش به او گفته بود که آئورلیانوی کوچولو بعه سرراهی است و او را در یک سبد، از رودخانه گرفته بودند. گرچه این داستان به نظرشان باور نکردنی می رسید ولی اسکان دیگری در دست نداشتند تا جای آن را با حقیقت پر کنند. پس از در نظر گرفتن همه اسکانات به یک چیز مطمئن شدند: فرناندا مادر آئورلیانو نبود. آمارانتا اروسولا از تصور اینکه شاید آئورلیانو پسر پترا کوتس که داستانهای رسوائی کننده او را به خاطر می آورد، باشد قلبش سملو از وحشت شد.

آئورلیانو با عذاب اینکه سبادا برادر همسر خود باشد، به خانه کشیش رفت تا در پرونده‌های کیکزده و بید خورده نشانه‌ای از اصل و نسب خود بیابد. قدیمیترین مدرکی که در لابلای پروندها پیدا کرد گواهینامه غسل تعیید آمارانتا بوئندهای درسینین بلوغ، توسط پدر روحانی نیکانور رئینا بود، در دوره‌ای که می خواست بانیرنگهای شکلاتی، وجود خداوند را ثابت کند. داشت با درنظر گرفتن این اسکان که شاید او یکی از هفده نفر آئورلیانو باشد که تاریخ تولدشان را در آنجا یافته بود، امیدوار می شد ولی تاریخ غسل تعیید آنها از سن او خیلی دور بود. کشیش مبتلا به درد مفاصل، به دیدن او که آنچنان در مارپیچ خانوادگی گم شده بود از روی نتوی خود، دلسوزانه اسم او را پرسید.

او جواب داد: «آئورلیانو بوئندهای.»

کشیش با اطمینان خاطر گفت: «پس در این صورت بیهوده خودت را در این جستجو هلاک نکن. سالها قبل در اینجا خیابانی به این اسم وجود داشت و در آن ایام مردم عادت داشتند اسم خیابانها را بر بجهه‌های خود بگذارند.»

آئورلیانو از خشم لرزید.

گفت: «آه! پس شما هم باور نمی کنید.»

- چه چیز را؟

آئورلیانو جواب داد: «که سرهنگ آئورلیانو بوئنادیا سی و دوچنگ
داخلی کرد و درهمه آنها شکست خورد. که قوای ارتش سه هزار کارگر را
به مسلسل بست و جسد آنها را باریک قطار دویست واگنی کرد تا به دریا بریزد.»
کشیش، بانگاهی رقتبار او را برانداز کرد.

آهی کشید و گفت: «آه، پسرم. برای سن فقط کافی است مطمئن باشم
که توون در این لحظه وجود داریم. همین.»

و اینچندین، آئورلیانو و آمارانتا اورسولا، داستان سبد و رودخانه را
پذیرفتد، نه بخاطر اینکه واقعاً آن را باور داشتند، بلکه چون برای خلاصی
از وحشت خود، چاره دیگری نمی یافتدند. همچنانکه حاملگی پیش می رفت،
آندو نیز رفته رفته تبدیل به سجود واحدی می شدند، جزئی از تنها یی آن خانه
می شدند که اکنون فقط یک نفس آخر کافی بود تا روی هم خرابش کند. فقط
فضای لازم را در اختیار گرفته بودند. از اتاق فزاندا، جایی که از آن به زیبایی
عشق خانه نشین خود نگاه می کردند، تا ابتدای ایوان، جایی که آمارانتا
اورسولا می نشست و برای طفیلی که قرار بود به دنیا بیاید کفش و کلاه می بافت
و آئورلیانو به نامه های پراکنده فاضل اسپانیولی پاسخ می داد. بقیه خانه دستخوش
حمله ویرانگی شد. کارگاه زرگری، اتاق ملکیادس، وقلمر و بدی و ساکتسانتا
سوفیا دلا پیداد چنان در عمق جنگل خانگی فرو رفت که دیگر کسی جرأت نداشت
آنها را از آنجا بیرون بکشد. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا، که در بلع طبیعت
محاصره شده بودند، همچنان به کاشتن پونه و بگونیا اداسه می دادند و باریختن
آهک از جهان خود دفاع می کردند و در نبرد ابدی بین بشر و سورچه آخرین
سنگرهای را می کنندند. گیسوان بلند و آشفته، کبودیهای روی چهره، ورم پاها،
تغییر شکل یافتن اندامی که زمانی عشق می باخت، قیافه جوان آمارانتا اورسولا
را - سوچی که با قفس قناریهای بد بخت خود و شوهری که باقلاده به دنبال
می کشید واردخانه شده بود - عوض کرد ولی در روحیه شاد او تغییری نداد.
می خندید و می گفت: «تف به این وضع، چه کسی ممکن بود فکر
کند که عاقبت واقعاً به روز بشرهای اولیه خواهیم افتاد.» آخرین رشته ای
که آنها را به زندگی بیرون می داد در ماه ششم حاملگی پاره شد. نامه ای دریافت
کردند که معلوم بود از جانب فاضل اسپانیولی نیست. نامه در بارسلون^{۱۷} پست

شده بود ولی آدرس با جوهر آبی نوشته شده بود و خط آن دستخطی اداری بود. نامه، حالت مخصوصانه و بیگانه پیغامهای خصمانه را داشت. وقتی که آمارانتا اورسولا سعی سی کرد در پاکت را باز کند، آئورلیانونامه را از دست او قاپید. به او گفت: «نه، نامه را بازنگن، نمی خواهم بهفهم در آن چه نوشته است.»

درست همانطور که پیشینی کرده بود فاضل اسپانیولی دیگر نامه‌ای ننوشت. آن نامه بیگانه، بی آنکه خوانده شود، طعمه بید شد. روی طاقچه، درست همانجا که فرناندا یکبار حلقة عروسی خود را فراموش کرده بود، در آتش درونی خبر بد خود سوخت. عشاقد تنها، در خلاف جهت امواج آخرین روزهای زندگی قایق می‌راندند، روزهای گناه‌آلود و بدینمی که روی کوشش بیهوده آنها برای نجات از غرق شدن و رسیدن به صحرای فاقدشیفتگی ونسیان، پخش سی شد. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا، که از این تهدید آگاه بودند، ماههای آخر را، دست در دست یکدیگر، با عشق پاک به انتظار فرزندی که نطفه‌اش در جنون عشق، بسته شده بود باقی ماندند. شبها، وقتی در آغوش هم فرو می‌رفتند، انفجارات آتشنشانی مورچه‌ها و سروصدای بیدها و صدای یکنواخت روییدن علف در اتاقهای مجاور آنها را نمی‌ترساند. چندین بار از سروصدای رفت و آمد مردگان از خواب بیدار شدند. اورسولا را دیدند که داشت برای حفظ بقای نسل خود با قوانین آفرینش دعوا و سرافعه می‌کرد؛ خوزه آرکادیو بوئنديا در جستجوی حقیقت افسانه‌ای اختراعات بزرگ بود؛ فرناندا دعا می‌خواند؛ سرهنگ آئورلیانو-بوئنديا چهره‌اش با نیرنگ جنگ و ماهیهای کوچک طلایی زشت شده بود؛ و آئورلیانوی دوم در هیا هوی ضیافت‌های خود از تنها یا میمیرد. آنوقت بی بردن که ارواح در وسوس خود بر مرگ نیز پیروز می‌شوند و با اطمینان از اینکه پس از سرگ حتی مدت‌ها پس از آنکه نسل حیوانات آینده، آن بهشت فلکزدگی را از حشرات بدزندند، حشراتی که خود آن بهشت را سرانجام از بشر دزدیدند، با اشباح خود نیز به یکدیگر عشق خواهند ورزید، بار دیگر احساس سعادت کردند. یکشنبه روزی، ساعت شش بعداز ظهر، آمارانتا اورسولا درد زایمان را حس کرد. قابلة خندان دخترهایی که از زور گرسنگی عشقباری می‌کردند، او را روی میز ناهارخوری خوابانید و پاهاش را بلند کرد و آنقدر با ضربات حیوانی بهشکم او حمله کرد تا فریادهایش با گریه یک پسر زیبا می‌حوشد. آمارانتا اورسولا، از بیان پرده اشگ خود می‌دید که نوزاد یکی از آن بوئنديهای عالی است، قوی و درشت مثل خوزه آرکادیوها و چشم باز و سرشار از ذکاوت مثل آئورلیانوها، آماده شروع نسل آنها از ابتدا و پاک کردن آن از هر گونه فساد و

آلودگی و تنها بی - چرا که آن بچه تنها موجودی بود که در آن صد سال سرشار از عشق بوجود آمده بود.

گفت: «درست و حسابی یک آدمخوار است. اسمش را رودریگو می گذاریم.»

شوهرش مخالفت کرد و گفت: «نه، اسمش را می گذاریم آئورلیانو تا درسی و دوچنگ بیروز شود.»

در همان حال که آئورلیانو چراغی را بالا گرفته بود، قابله پس از بریدن بندنا، با پارچه‌ای به پاک کردن روغنهای آبی رنگ از روی بچه پرداخت وقتی او را به پشت کردن، متوجه شدند که چیزی از بشر اضافه دارد. روی او خم شدند تا آن را بهتر ببینند. یک دم خوک بود.

وحشت نکردند. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا از جریان خانوادگی دم خوک اطلاعی نداشتند و اخطارهای وحشتزدۀ اورسولا را نیز به خاطر نمی آوردن. قابله، با اسکان اینکه می توان وقتی بچه دندان عوض می کند آن دم بیمصرف را برید، خیال آنها را راحت کرد. سپس، دیگر فرصت نیافتند تا به دم خوک فکر کنند چون از آمارانتا اورسولا مثل سیل خون می رفت. سعی کردند با گذاشتن تار عنکبوت و ضماد خاکستر جلوخون را بگیرند ولی درست مثل این بود که بخواهند با دست از سوران چشمۀ ای جلوگیری کنند. آمارانتا اورسولا، در ساعات اول سعی می کرد روحیه خود را نباشد. دست آئورلیانوی پریشان را گرفته بود و به او التماس می کرد که نگران نشود زیرا کسانی مثل او، برای مردن برخلاف سیل خود، آفریده نشده‌اند. به چاره‌جوییهای عجیب زن قابله می خندید ولی همانطور که آئورلیانو رفته رفته امید خود را از دست می داد، او نیز رفته رفته تحلیل می رفت گویی آهسته او را از نورکنار می کشیدند. سحر روز دوشنبه، زنی را به آنجا آورده و او در کنار تخت، برای زنده نگاه داشتن آمارانتا اورسولا دعاها بی خواند که برای بشر و حیوان، هر دو، سوئر بود. ولی خون آلوده به عشق آمارانتا اورسولا، نسبت به هیچ‌گونه چاره‌ای که از عشق سرچشمه نمی گرفت، حساسیت نداشت. بعد از ظهر همان روز، پس از بیست و چهار ساعت بیچارگی، و پس از آنکه خونریزی بدون هیچ معالجه‌ای خود بخود بند آمد، فهمیدند که او مرده است. نیمرخش بار دیگر به حال اول برگشت و کبودی چهره‌اش بخار شد و صورت سو مرینش بار دیگر لبخند زد.

آئورلیانو تا آن موقع در کنکه بود که تاچه حد دوستان خود را دوست دارد و تا چه اندازه دلش برای آنها تنگ شده است. آرزو داشت در آن لحظه با آنها باشد. بچه را در سبدی که مادرش آماده کرده بود گذاشت و چهره

جسد را پوشاند و بیهدهف، در آن شهر خالی به دنبال راهی گشت که به گذشته منتهی شود. در داروخانه را که این اواخر به آنجا نرفته بود زد ولی به جای آن یک کارگاه نیجاری یافت. پیرزنی که چراغ به دست در را به روی او باز کرد بر حال پریشان او دل سوخت و به اصرار جواب داد که نه، آنجا هرگز داروخانه‌ای وجود نداشته است و او هرگز زنی را که گردن ظریف و چشمان خوابآلودی داشته و اسمش سرسدس بوده است نمی‌شناخته است. آئورلیانو، پیشانی خود را به در کتابفروشی فاضل اسپانیولی تکیه داد و گریست. می‌دانست که دارد اشکهای عقب افتاده سرگی را می‌ریزد که نخواسته بود بموقع، با شکستن جادوی عشق بریزد. به دیوارهای سیمانی طفل طلایی سشت کویید و پیلارتزرا را صدا کرد. به دایره‌های نارنجی رنگی که در آسمان عبور می‌کردند و او با شعفی بچگانه، بارها در شباهای ضیافت، از حیاط سرگهای ساهیخوار به آنها نگاه کرده بود، اعتنایی نکرد. در آخرین میکده باز محله خوشگذرانی، گروهی با آکوردئون آهنگهای رافائل اسکاللونا^{۱۸}، برادرزاده اسقف و وارث اسرار فرانسیسکوی مرد را می‌نواختند. صاحب میکده که چون دست خود را به روی مادرش بلند کرده بود دستش خشکیده بود و چروک شده بود، از آئورلیانو دعوت کرد تا یک بطری عرق نیشکر با او بنوشد و بعد، آئورلیانو او را به یک بطری میهمان کرد. مرد فاجعه دستش را تعریف کرد و آئورلیانو فاجعه قلبش را، قلب خشکی که گویی پژرده و سچاله شده بود چون آن را به روی خواهر خود بلند کرده بود. سرانجام هر دو با هم گریستند. هنگامی که آئورلیانو در آخرین سپیدهدم شهر ماکوندو تنها شد، در وسط میدان بازویان خود را از هم گشود و آماده شد تا تمام دنیا را از خواب بیدار کند. با تمام قدرت خود فریاد کشید:

«دوستان چیزی جز یک سشت قوسیاق نیستند!»

نیگروانتا او را از گودال استفراغ و اشک بیرون کشید و به اتاق خود برد و فنجانی سوب به او خوراند. به خیال اینکه می‌تواند او را تسلى خاطر بدهد قطعه‌ای زغال برداشت و بر علامات بیشمار عشقهایی که آئورلیانو به او مقرر و بود خط کشید و مخصوصاً تمام غمهای تنها بی خود را به یاد آورد تا او را در گریستن تنها نگذارد. پس از آنکه او و سپیدهدم، هر دو، از خوابی کوتاه و پریشان بیدار شدند. آئورلیانو حس کرد که سرش بینهاست درد می‌کند. چشم گشود و بچه را به خاطر آورد.

او را در سبد نیافت. یک لحظه، با شادی تصور کرد که آمارانتا او را سولا از بستر سرگ بر خاسته تا به بچه برسد. ولی جسد، در زیر پتو، به تودهای سنگ

تبديل شده بود. آئورلیانو با اطمینان از اینکه وقتی وارد خانه شد در اتاق خواب را گشوده یافته بود، از ایوان که آغشته به آههای صحبتگاهی پونه هابود، به اتاق نا هارخوری رفت. آثار زایمان هنوز در آنجا دیده می شد: دیگ بزرگ ملافه های خون آلود، شیشه های پر از خاکستر، و بندناور یچه که پیچ خورده در یک کنه باز، روی سیزی در آن کنار، پهلوی قیچی و رویانهای ابریشمی افتاده بود. تصور اینکه شاید زن قابل شبانه سراجعت کرده تا بچه را با خود از آنجا ببرد به او فرصتی داد تا بتواند در آراسن فکر کند. روی صندلی راحت نشست، همان صندلی که ریکا در اولین دوره خانه روی آن نشسته بود و درس گلدوزی داده بود. همان صندلی که آمارانتا روی آن نشسته بود و با سرهنگ خرینلدوبار کز تخته نرد بازی کرده بود. همان صندلی که آمارانتا اورسولا روی آن نشسته بود و برای بچه لباس دوخته بود. در آن لحظه آگاهی فهمید که قادر نیست بارسنگین آنمه گذشته را در دل تحمل کند. حس کرد که با نیزه های کشنده دلتگی خود و دیگران زخمی شده است. تار عنکبوتی های نفوذ ناپذیر روی بوته های گل سرخ، پیشوی علفها و صبر و تحمل هوا را در سحر روشن ماه فوریه ستایش کرد و آنوقت بچه را دید. توده خشک و ستوری که تمام سورچه های عالم آن را از میان سنگهای باع به لانه های خود می کشاندند. آئورلیانو قدرت نداشت از جای تکان بخورد، نه به این خاطر که از تعجب بر جای خشک شده باشد بلکه چون در آن لحظه جادویی آخرین کلیدهای رسی مکاتیب ملکیادس بر او آشکار و سضمون مکاتیب را، کاملاً به ترتیب زمان و مکان بشر، دید: اولین آنها دا به درختی بستند و آخرین آنها طعمه مودچگان می شود.

آئورلیانو هر گز، در هیچیک از کارهای عمر خود، آنچنان حضور ذهن نداشت. مردها و غم سردها را از یاد برد. بار دیگر درها و پنجه ها را با چوبهای صلیبی فرناندا بست تا نگذارد هیچگونه وسوسه دنیوی او را فریب دهد چون تازه آنوقت فهمیده بود که سرنوشت او در مکاتیب ملکیادس نوشته شده است. آنها را دست نخورده یافت، لا بلای گیاهان ماقبل تاریخی و گودالهای بخارآلود و حشرات نورانی که هر گونه نشانه بشری را از آن اتاق محو کرده بودند. قادر نبود نوشته را بیرون بیاورد و بخواند. همانجا، سرپا، زیر نورکور- کننده ظهر، به صدای بلند، بدون هیچگونه زحمت - درست مثل اینکه به اسپانیولی نوشته شده باشد - به کشف رسی نوشته های روی پوست پرداخت. داستان آن خانواده بود که ملکیادس با شرح تمام تفاصیل، صد سال قبل از آنکه رخ دهد، نوشته بود. آن را به زبان سانسکریت نوشته بود که زبان مادرش بود. صرعهای

زوج را با رمز سخصوص اسپراتور آئوگوستوس^{۱۹} و صرعهای طاق را با کلید رمز جنگجویان اسپارت پر کرده بود. سلکیادس قسمت آخر را، که عشق آمارانتا اورسولا باعث شده بود آئورلیانو چندان به آن نرسد، به ترتیب زیان عادی بشری ننوشته بود، بلکه یک قرن جریانات روزانه را به نوعی تمرکز داده بود که بتوانند همه با هم، در یک لحظه وجود داشته باشند. آئورلیانو، محو در زیبایی آن کشف، به صدای بلند، بدون اینکه صفحه‌ای را نخوانده بگذارد، به خواندن سرودهایی پرداخت که خود سلکیادس برای آرکادیو خوانده بود و در حقیقت پیشگویی تیرباران او بود. سپس تولد زیباترین زن جهان را در آنجا یافت که با جسم و روح به آسمان صعود کرد و سرچشمۀ دو برادر دو قلوی را که پس از سرگ پدرشان به دنیا آسله بودند یافت که از کشف رمز مکاتیب چشم پوشیده بودند، نه بخاطر اینکه ظرفیت و پشتکارش را نداشتند، بلکه چون زیان موعود فرا نرسیده بود. در اینجا، آئورلیانو که بخاطر آگاه شدن از اصل خود، آرام و قرار از کف داده بود، چند صفحه‌ای را نخوانده رد کرد و آنوقت بود که باد شروع شد. بادی گرم و تازه، سرشار از صداهای گذشته و زیزیه گلهای شمعدانی کهنه و آههای نوبیدانه که قبل از دلتنگیها شروع شده بود. او، متوجه باد شده بود، زیرا در آن لحظه داشت اولین علایم منشأ خود را در پدر بزرگی عیاش کشف می‌کرد که به دنبال هوی و هوس خود، در دشتهای شکفت‌انگیز، به جستجوی زیبایی رفته بود که وی را سعادتمند نکرده بود. آئورلیانو او را شناخت. دنباله جاده‌های پنهانی او را گرفت و به لحظه‌ای رسید که خودش در بین عقربها و پروانه‌های زرد رنگ نطفه‌گذاری شده بود، در غروب حماسی که یک شاگرد مکانیک شهوت خود را در زنی خالی می‌کرد که خود را بخاطر قیام در برابر قیود مادر در اختیار او گذاشته بود. چنان در قرائت خود غرق شده بود که متوجه دوین حمله باد نشد، بادی که قدرت هیولاوارش درها و پنجره‌ها را از لولا درآورد و طاق باله شرقی خانه را از جای کند و پی خانه را ریشه کن کرد. آنوقت بود که فهمید آمارانتا اورسولا نه خواهر بلکه خاله او بوده است و فرانسیس در یک به ریواچا حمله کرده بود تا آنها بتوانند از میان ماریچ آغشته به خون یکدیگر را بیابند و حیوانی افسانه‌ای بوجود بیاورند که نسل آنها را به - پایان برساند. ساکوندو تبدیل به گردباد وحشت‌انگیزی از گردوغبار و ویرانگی شده بود که در مرکز طوفان نوح قرار داشت. آئورلیانو یازده صفحه دیگر رد کرد تا وقت خود را با حوالثی که با آنها آشنایی داشت هدر ندهد و مشغول کشف رمز لحظه‌ای شد که در آن زندگی می‌کرد و همانطور به کشف رمز ادامه

داد تا خود را در لحظه کشف رمز آخرین صفحه مکاتیب یافت، درست مثل اینکه خود را در یک آینه سخنگو بینند. آنوقت باز ادامه دادتا از پیشگویی و اطمینان تاریخ و نوع مرگ خود مطلع شود ولی لزومی نداشت به سطر آخر برسد چون می‌دانست که دیگر هرگز از آن اتفاق خارج نخواهد شد، چنین پیشگویی شده بود که شهر آینه‌ها (یا سرابها) در همان لحظه‌ای که آئورلیانو با یللونیا کشف رمز مکاتیب را به پایان برساند، با آن طوفان نوح، از روی زمین و خاطره بشر محو خواهد شد و آنچه در آن مکاتیب آمده است از ازل تا ابد تکرار ناپذیر خواهد بود، زیرا نسلهای محاکوم به صد سال تنهایی، فرصت مجددی روی زمین نداشتند.

امیر کبیر منتشر کرده است:

کجا می‌دی
هنر یک سینکیوچ
ترجمه حسن شهداز

بسیاری در زمینه شناخت ساجراهای شگرف زمان اقتدار رم تحقیق کرده و دست به تألیف رمان، درام، نوشته‌های تاریخی و... زده‌اند، اما همیشه این منبع عظیم رگه‌ای داشته است برای دستمایه آنان که تازه رسیده‌اند و تشنۀ دریافت‌های تازه‌ای از حقایق تاریخی رم باستان هستند.

سینکیوچ در کجا می‌دی به بازگویی وقایع زمانی می‌پردازد که رهبری امپراتوری بزرگ رم را «نرون» به عهده داشت، با خوبی و طبعی حیوانی، و چنانکه گفته‌اند دیوانه‌ای قدرتمند. در این رمان که بزرگترین دوره بی‌سامانی امپراتوری بزرگ را در بر می‌گیرد در قالب قصه‌ای پر جذبه با بینشی سرشار از وقوف تاریخی به ریشه یابی بسیاری از مسائل و ماجراهایی که خود در تکوین انحطاط رم سهمی داشتند، توجهی خاص شده است و مؤلف با پرداختن به - جزئیات روابط انسانها و افراد ماجرا، و تکرار عشق‌ها، کامیجویی‌ها، نادرستی‌ها، جاهطلبی‌ها و... رمانی می‌پردازد در حد یک تحقیق تاریخی با دامنه‌ای گسترده‌تر و مفری برای تحمل بیشتر و درک آسان‌تر.

خوشهای خشم

نوشتۀ جان اشتین بک

ترجمۀ شاهرخ سسکوب - عبدالرحیم احمدی

نشاندارترین اثر جان اشتین بک - خوشهای خشم - بازگوینده روزهای نکبت و فقر و بحران اقتصادی امریکا در سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۰ است، اما نه همچون تاریخ از سر رویداد نگاری.

بیان کتاب، حکایتگر سرد مردم وارهیده‌ای است که به نیروی امید در منجلاب زندگی رنجبار خود دست و پا می‌زنند و تنها لحظه‌های خوش زندگی آنها، آرزوهای رنگ باخته‌ای است که در سرمه پرورانند. اشتین بک، به خاطر نوشنۀ این کتاب و دیدی که در بیان و پژوهش ادبیات عامه و ادبیات کارگری دارد، موفق به دریافت جایزۀ امریکایی «پولیتزر» شد و در سال ۱۹۶۲ نیز جایزۀ نوبل به او اهدا گردید.

خداوندگار مگسها

نوشته‌ی ویلیام گولدینگ

ترجمه‌ی جواد پیمان

خداوندگار مگسها روايتگر گروهي از نونهالان است که در جزيره‌اي مترونک و دورافتاده بنيان جاسعه‌اي نو را به می‌افکنند انسانهاي بريده از تمدن و دستاوردهایش. اما به‌گفته‌ی «هاينز» منتقد انگلیسي اين جامعه بزودی زيرفشار دو غریزه (ترس - خونخواری) آغاز به‌درهم شکستن می‌کند - تاریکی ناشناسی که کودکان را در برگرفته است رفته‌رفته هویتی هیولا‌بی می‌یابد و تبدیل به‌جانوری می‌شود که ایجاد ترس می‌کند و باید آرام شود و شکار برای تغذیه، شکل کشتن به‌خود می‌گیرد. از این‌کتاب برداشت‌های گوناگون اجتماعی و روانشناسی - سیاسی - و حتی مذهبی شده است و هر یک از کتاب‌گزاران آن را به‌نوعی الگویی از باورداشت‌های خود یافته‌اند.

«وستاهای تو
چه زاره پاوزه
ترجمه بهمن مخصوص

پاوزه، «وستاهای تو» را در سال ۱۹۶۱ منتشر کرد که سبب گفت‌وگوی فراوان شد، چراکه او اولین نویسنده ایتالیایی بود که از شیوه‌های نگارشی و برداشتی نویسنندگان اسپریکایی در نوشته‌هایش استفاده می‌کرد. پاوزه در «وستاهای تو» از آن سوی نقاب چهره ایتالیا برای ما سخن می‌گوید. آن سوی نقابی که در آن دیگر سخن از آثار تاریخی بعثت‌آور و غرور آفرین و اساطیر سرشار از سودا و وسوسه و روزگاران شیرین زبانی ایتالیایی و سرانجام عرضه لباسهای خوشدوخت نیست. او آنچه را که بعنوان یک احساس راستین دریافت، در چهره «تالینو» روستایی ساده اما تا حد اسکان آماده برای پذیرش حقه‌ها و نارواهی‌ها و راوی داستان که مکانیکی همه‌کاره، دزد، کلاهبردار، باج‌خور و ... است می‌ریزد و این دو را در یک صبح گرم از زندان آزاد می‌کند و پا به پای آنها به میخانه، فاحشه‌خانه، ایستگاه راه‌آهن، روستاهای اسیر شده در چنگال ابزار و آلات سدن ر می‌رود و تلاش این دو را برای بقا نظاره می‌کند، بی‌اینکه حتی کوره راهی برای بهروزی پیش‌پای آنان بگذارد.

دشمنان
آنتون چخوف
ترجمه سیمین دانشور

ما کسیم گور کی در باره چخوف می گوید: «در آثار چخوف صفحی از مردان و زنان از برابر ما می گذرند. آنها بندۀ عشقشان، بندۀ حمقشان و بندۀ بیکارگی و غلام طمع خودشان هستند، و همه چیز خوب زندگی را برای خود می خواهند. برداشتن ترسوی که به زندگی سیاهشان چسبیده اند.» در دشمنان از چخوف چند داستان کوتاه می خوانیم که مجموعه ای از بهترین آثار او هستند.

ذان و شواب
اینیاتسیو سیلوونه
ترجمه محمد قاضی

ذان و شواب ماجراهی روشنفکرانی است که می خواهند راهی به جایی ببرند و نیز روشنفکران سرخورده، روشنفکران مایوس و روشنفکران سازشکار. و از آن مهمتر، کتاب، بیان کشمکشهای درونی انسانهایی است که در جستجوی جهانی بهتر و انسانی ترند، و در این میان موقعیت روشنفکر از همه حساس تر است. «یک نیجار یا یک کشاورز شاید در رژیم سیاسی استبدادی خود را با وضع موجود تطبیق بدهد... و به کار خویش پردازد، ولی برای یک روشنفکر مفری نیست. او یا باید تسليم شود و زیر بیرق طبته حاکم در آید، یا تن به گرسنگی و رسایی بدهد و در نخستین فرصت مساعد کشته شود.»

پیرمرد و ددیا
نوشته ارنست همینگوی
ترجمه نازی عظیما

«همینگوی» چهره استثنایی ادب امریکا در پیر مرد و ددیا به حوزه زندگی پیرمردی چنگ می‌اندازد که روزی قلمرو بزرگ دریا در حیطه اقتدارش بود و عروسکان خوش خرام دریا بیوه‌هایی بوده‌اند درمانده در تار و پود تورش واینک زندگی او به پایان خود می‌رسد در آرزوی بزرگترین صیدش دل به دریای بزرگ می‌سپارد و بزرگترین صیدش را به چنگ می‌آورد ولی آن قدرتی که بتواند شاهکار آخرین خود را به ساحل بکشد ندارد و چیزی جز اسکلت به ساحل نمی‌آورد.

همینگوی در پیرمرد و ددیا شکوه قلمرو دریا را با افت و خیز زندگی دراز یک صیاد درهم می‌آسیزد و از این آسیزش زندگینامه سرشار از اندوهی برای صیاد از پا افتاده فراهم می‌آورد. ترجمه تازه پیرمرد و دریا که قبل از نیز به زبان فارسی چاپ شده بود از روانی و یکدستی فوق العاده‌بی بخوردار است، روانی و سلامتی که لازمه اثری زیبا و جذاب چون پیرمرد و دریاست کتاب بانقدی به نام شعر سانتیاگو مانولین نوشته لیندا واگنر همراه است.

یک هشت تمثیل
اینیاتسیو سیلونه
ترجمه بهمن فرزانه

سیلونه در یک هشت تمثیل، چون دیگر آثارش، ما را با خود به سیهمانی روستاهای ایتالیا می‌برد. جایی که می‌توان ایتالیا را بخوبی دید. سیلونه با زیر و بم زندگی روستاییان ایتالیا آشناست. او چهره روستا را بدون آرایش، بهمان گونه که هست به ما نشان می‌دهد. آنچه را که دیده است و می‌بیند به شیوه ادبیات ملتزم تعمیم می‌دهد و این تعمیم را با تصویرسازی‌های هنری بازسازی می‌کند. کتاب شرح تباہی انسانهاست و پوسیدگی بذر انسانیت در سرزمین فاشیسم و این کتاب بی‌شک اثری ضد فاشیستی است.

«... اگر در گذشته این حرفها را می‌زدی، حق با تو بود، ولی حزب امروزی دیگر آن حزب سابق نیست. حزب از عده‌ای مرد جوان، شجاع و آزادیخواه تشکیل شده بود ولی اکنون تبدیل به یک سازمان نظامی شده. حتی در جوانی هم که تا آن حد نفرت‌انگیز نیست، به هر حال یک اداره را دارد. تو تصور می‌کنی نارضایتی من بخاطر دلایلی عاسی و احمقانه است؟»



با سوچ رمان رایگان یا دانلود رمان رایگان
منتظر میزبانی دوباره شما دوست عزیز هستیم